www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چنگیزخان

گئورگی ایوانوویچ واسیلیان

ترجمهٔ محمّد پورهرمزان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چنگیزخان

اثرِ واسیلی یان

ترجمهٔ محمد پورهرمزان

نشر فکر آذین

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرشناسه	: یان، واسیلی گریگوریویچ، ۱۸۷۵ - ۱۹۵۴ م. Ian, Vasilii Grigor'evich
عنوان و نام پدیدآور	: چنگیزخان / [یان واسیلی]؛ ترجمه محمدپور هرمزان.
مشخصات نشر	: تهران: فکرآذین، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۵۰۸ ص.: مصور.
شابک	: ۳-۱۰-۹۱۱۹-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: چنگیزخان، ۵۴۹ - ۶۲۴ ق. -- داستان
موضوع	: Genghis khan, 1162-1227--Fiction
موضوع	: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: پورهرمزان، محمد
رده‌بندی کنگره	: الف ۱۳۸۸ ۹ چ ۴ ی / PG۳۴۷۶
رده‌بندی دیویی	: ۸۹۱/۷۳۴۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۸۸۷۶۰۵

انتشارات فکرآذین

نام کتاب: چنگیزخان

تألیف: واسیلی یان

مترجم: محمد پورهرمزان

حروف‌نگاری: کارگاه گرافیک اخوان ۶۶۴۸۲۷۴۸

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۸

چاپخانه: طیف‌نگار

لیتوگرافی: طیف‌نگار

شمارگان: ۱۲۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۰۰۰۰ ریال

شابک: ۳-۱۰-۹۱۱۹-۶۰۰-۹۷۸ ISBN: 978-600-9119-10-3

آدرس نشر: ناصرخسرو - گلستان نهم - کوچه بهشت - پلاک ۹

تلفن: ۲۲۹۵۸۳۹۷ - ۰۹۱۲۲۲۵۸۴۶۰

حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فهرست مطالب

پیشگفتار ۷
یادداشت مترجم ۱۵

کتاب اول ـ در خوارزم بزرگ‌آرامش برقرار است ۱۷
بخش اول ـ در خرقهٔ درویشان ۱۹
فصل اول ـ شهباز زرین ۱۹
فصل دوم ـ در خیمهٔ صحرانشینان ۲۵
فصل سوم ـ چابک‌سوارِ صحرا ۳۰
فصل چهارم ـ قاضی عادل ۳۶
فصل پنجم ـ در کوی یار ۴۱
فصل ششم ـ وقایع‌نویس سلطان ۴۵

بخش دوم ـ خوارزمشاه قوی و هراس‌انگیز است! ۵۵
فصل اول ـ بامداد در قصرِ سلطان ۵۵
فصل دوم ـ در ستایش اسکندرِ کبیر ۶۳
فصل سوم ـ میرغضب ۶۹
فصل چهارم ـ سایه دوخته ۷۴
فصل پنجم ـ سخا ۷۸
فصل ششم ـ توطئهٔ ملکه ترکان خاتون ۸۴
فصل هفتم ـ اسیرِ حرم ۹۱
فصل هشتم ـ «پیک غم» مژده‌رسان می‌شود ۹۶
فصل نهم ـ در باغ ولیعهدِ مغضوب ۱۰۵

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بخش سوم ـ نبرد کنارِ رود قرقیز ۱۱۷
فصل اول ـ لشکرکشی به دشت قبچاق ۱۱۷
فصل دوم ـ نبرد با قوم بی‌نام و نشان ۱۲۶

بخش چهارم ـ دشمن به مرز رسیده ۱۳۷
فصل اول ـ سپاهِ مغول آمادهٔ هجوم ۱۳۷
فصل دوم ـ ایلچیان فرمانروای سامان شرق ۱۴۱
فصل سوم ـ گفتگوی شبانهٔ سلطان با ایلچی ۱۴۶
فصل چهارم ـ گفتار ایلچی در بیان احوال چنگیزخان ۱۴۹
فصل پنجم ـ خاقان اعظم اخبار می‌شنود ۱۶۰
فصل ششم ـ شب بی‌آرام چنگیزخان ۱۶۳
فصل هفتم ـ در یورت قولان خاتون ۱۶۹
فصل هشتم ـ خاقان با انگشت شمارش می‌کند ۱۷۵
فصل نهم ـ کاروانِ سر به نیست شده ۱۷۹
فصل دهم ـ ایلچی را نمی‌کشند، میانجی را به قتل نمی‌رسانند ۱۸۲
فصل یازدهم ـ خشم چنگیزخان ۱۸۵
فصل دوازدهم ـ شیوهٔ نامه‌نگاری ۱۹۱

بخش پنجم ـ هجوم قوم ناشناس ۱۹۹
فصل اول ـ وای به حال کسانی که به دفاع از خان و مان برنخیزند! ۱۹۹
فصل دوم ـ قوریان قیزیق سوارجنگی می‌شود ۲۰۶
فصل سوم ـ جنگ آغاز شد... ۲۱۴
فصل چهارم ـ پشتیبان مرد جنگی تیغ برندهٔ اوست ۲۱۹
فصل پنجم ـ تیمور ملک تسلیم‌ناپذیر ۲۲۵
فصل ششم ـ مغولان از ریگزارها می‌گذرند ۲۲۹
فصل هفتم ـ در بخارای محصور ۲۳۲
فصل هشتم ـ بخارا بی‌جنگ تسلیم شد ۲۳۸
فصل نهم ـ «خوشا دامن صحرای کرولن!» ۲۴۳

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کتاب دوم ـ زیر تازیانهٔ مغول ۲۵۳
بخش اول ـ طوفان در خوارزم ۲۵۵
فصل اول ـ وای بر احوال کسانی که سلاح بر زمین گذارند! ۲۵۵
فصل دوم ـ شیوخ سمرقند به شهر خود خیانت کردند ۲۶۲
فصل سوم ـ خوارزمشاه هیچ جا روی آرامش نمی‌بیند ۲۶۷
فصل چهارم ـ در جزیرهٔ بحر آبسکون ۲۷۳
فصل پنجم ـ قوربان قیزیق عازم خانه شد ۲۸۰
فصل ششم ـ قوربان در جستجوی عیال و اطفال ۲۸۶
فصل هفتم ـ فرار ملکه ترکان خاتون ۲۹۱

بخش دوم ـ آخرین روزهای خوارزم بزرگ ۲۹۵
فصل اول ـ سلطان جلال الدین چنگیزخان را به آوردگاه می‌طلبد ۲۹۵
فصل دوم ـ پیکار کنارِ رود سِند ۳۰۱
فصل سوم ـ حاجی رحیم در مقام کاتب ۳۰۵
فصل چهارم ـ سوار سیاهپوش ۳۱۱
فصل پنجم ـ قصه‌گویی حاجی رحیم درویش ۳۱۸
فصل ششم ـ ستیز سه پسر چنگیزخان بر سر گورگنج ۳۳۱
فصل هفتم ـ قره‌خنجر در پی پایان قصه ۳۳۶
فصل هشتم ـ برای تصرف گورگنج نخست باید آن را با خاک یکسان کرد ۳۴۴
فصل نهم ـ قره خنجر در «برج فراموشخانه» ۳۴۷
فصل دهم ـ حاجی رحیم در خدمت باتوخان خردسال ۳۵۷

بخش سوم ـ نبرد کنارِ رود کالکا ۳۶۳
فصل اول ـ یاسای چنگیزخان ۳۶۳
فصل دوم ـ پیام به خاقان اعظم ۳۶۶
فصل سوم ـ در جستجوی آخرین دریا ۳۷۰
فصل چهارم ـ در سرزمین آلانها و قبچاقان ۳۷۳
فصل پنجم ـ اردوی مغولان کنار رود کالکا ۳۷۷

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل ششم ـ پلوسکینای آواره در اسارت تاتاران ۳۸۲
فصل هفتم ـ بیم و هراس در کیف ۳۸۹
فصل هشتم ـ تدبیر جنگی سوبوتای بهادر ۴۰۶
فصل نهم ـ مغولان در کرانه‌های دنپر ۴۰۹
فصل دهم ـ یورش روسها و قبچاقان بر دشت ۴۱۳
فصل یازدهم ـ دام تاتار ۴۱۹
فصل دوازدهم ـ آماده شدن سوبوتای بهادر برای کارزار ۴۲۱
فصل سیزدهم ـ آغاز کارزار ۴۲۸
فصل چهاردهم ـ «اینک روز جنگ است و پیکار و خون...» ۴۳۴
فصل پانزدهم ـ بزم تاتاران بر روی استخوانها ۴۴۲

بخش چهارم ـ مرگ چنگیزخان ۴۴۹
فصل اول ـ چنگیزخان فرمان بازگشت داد ۴۴۹
فصل دوم ـ مکاتبهٔ چنگیزخان با خردمند فقیر ۴۵۶
فصل سوم ـ مرا فناناپذیر گردان! ۴۶۱
فصل چهارم ـ بازگشت مغولان به «یورت اصلی» ۴۷۲
فصل پنجم ـ چنگیزخان بر آن شد که مرگ را در جنگ پذیره گردد ۴۷۵

بخش پنجم ـ فرجام ۴۸۷
فصل اول ـ مغولان از اینجا گذشته‌اند ۴۸۷
فصل دوم ـ شهر خروشان سمرقند کجاست؟ ۴۹۵
فصل سوم ـ در قفسِ آهنین ۵۰۰
فصل چهارم ـ آخرین اوراقِ کتاب ۵۰۴

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیشگفتار

بیش از نیم قرن پیش واسیلی یان (یانچه‌وتسکی)[1] روزنامه‌نگار جوان، مورخ و متخصص زبانهای شرقی برای سیاحت به کویر لوت رهسپار شد. وفور ویرانه‌های شهرها و قصبات حاشیهٔ کویر، مؤلف آیندهٔ رمانهای تاریخی را متحیر ساخت. هیچ انسانی در آنجا ساکن نبود. در طول راه به ندرت سیاه چادرهایی به سان خفاشهای بال گسترده به چشم می‌خورد...

در شامگاه یکی از روزها هنگام اطراق، چوپان سپیدمویی علل وفور این ویرانه‌ها را به سیاح چنین توضیح داد: فرنگی، خیال نکن که سرزمین ما همیشه چنین خاموش و غم‌انگیز بوده است. اینجا در گذشته آباد و پر جمعیت بود. ولی استیلاگران آزمند بارها از این سامان گذشته و آن را به خون شبانان و برزگران سلیم رنگین ساخته‌اند. زمین غرقه به خون از دهشت و ماتم روی درهم کشید و خشکید و اشک چشم بیوه‌زنان و کودکان یتیم آن را به شوره‌زار بدل کرد... این وادی در ازمنهٔ باستان عرصهٔ انواع تاخت و تازها بوده است: سپاهیان اسکندر کبیر، لشکر اعراب، لشکرهای چنگیز «جهانگشای»، سپاهیان تیمور لنگ و جنگجویان نادرشاه افشار هر یک در عهد خود بر این سرزمین تاختند... اینجا شاهراه بزرگی بود... شاهراه اشک و ماتم بود...

بدیهی است که سخنان اندوهبار چوپان پیر هیچ نکتهٔ تازه‌ای را بر

---

1 - Wassili Jan (Jantschewetski)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مخاطب او آشکار نساخت. واسیلی یان خود مورخ بود و در تالارهای کتابخانهٔ عمومی سن پترزبورگ و موزهٔ بریتانیا در لندن آثار عدیدهٔ مورخین را در بارهٔ فنای اسف‌انگیز تمدنهای قدیمی به دست استیلاگران اجنبی مطالعه کرده بود. ولی میان خواندن شرح این رویدادها و به چشم خود دیدن عواقب ویرانیهای موحشی که قرنها پیش صورت گرفته بود، تفاوت از زمین تا آسمان بود. مناظر حاشیهٔ کویر لوت بر زمینهٔ آماده‌ای نقش بست.

نویسنده از اوان جوانی به مطالعات تاریخی علاقه‌مند شد. پدرش که متخصص برجستهٔ زبانهای یونانی و لاتین و مترجم بسیاری از آثار مؤلفین یونانی بود، تأثیر خود را بر پسر باقی گذاشت. یان از آن دوران چنین یاد می‌کند «پدرم غالباً داستانهایی از گذشتهٔ دور برای من حکایت می‌کرد و به نقل داستان قهرمانان *ایلیاد* و *ادیسه* علاقهٔ خاصی داشت.» واسیلی‌یان در کودکی مجذوب آثار استیونسن[1] بود. در سیزده سالگی یک بار خود را در یک کشتی بادبانی پنهان کرد تا با آن به برزیل برود... مسافرت سر نگرفت، ولی عشق به سیاحتهای دور برای تمام دوران عمر در او باقی ماند.

واسیلی یان در سال ۱۸۹۸ پس از پایان دانشگاه سن پترزبورگ، کوله‌باری به دوش انداخت و در روسیه به سیاحت پرداخت. پس از دو سال سیاحت به عنوان خبرنگار روزنامه به انگلستان رفت و تمام بخش جنوبی آن کشور را با دوچرخه پیمود.

زبان‌شناس جوان با استعداد پس از بازگشت به روسیه در یکی از شهرهای کوچک آسیای میانه ساکن شد و با شغل بازرس چاههای آب به کار پرداخت. در سال ۱۹۰۱ اسبی خرید و سواره از صحرای قره‌قوم گذشت و از شهرهای خیوه و بخارا دیدن کرد. سپس عازم ایران شد و از

---

۱. Robert Louis Stevenson: (۱۸۵۰-۱۸۹۴)، نویسنده و شاعر انگلیسی، خالق آثاری چون: *جزیرهٔ گنج* و *دکتر جکیل و مستر هاید*.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

طریق سیستان و بلوچستان به مرزهای پاکستان رسید... ظاهراً در یکی از همین نقاط بود که با چوپان کویر لوت که از سرنوشت غم‌انگیز وطن خویش با او سخن گفت، ملاقات کرد. آنجا نخستین بار به فکر نوشتن کتابی در بارهٔ سایه‌های مهیب دوران گذشته افتاد، ولی این فکر سالها بعد یعنی پس از انقلاب اکتبر تحقق پذیرفت.

واسیلی یان در سالهای ۱۹۰۵ـ۱۹۱۷ به عنوان خبرنگار روس خبرگزاریهای گوناگون بارها به آسیای میانه، منچوری، کشورهای بالکان، مصر، ترکیه و غیره سفر کرد. او کمی پس از انقلاب اکتبر، در سال ۱۹۱۸ به روسیه بازگشت. جمهوری جوان در تمام رشته‌ها به افراد با فرهنگ نیاز فراوان داشت و یان از هیچ کاری روی برنمی‌تافت: دبیر دبیرستان، سردبیر روزنامه‌ها و مجلات، اقتصاددان، نمایشنامه‌نویس و کارگردان تئاتر انقلابی جدید. واسیلی یان در هر یک از این مشاغل نهایت کوشش خود را به کار می‌برد.

در سال ۱۹۲۳ واسیلی یان به مسکو رفت و به کار خلاق تألیف رمانهای تاریخی پرداخت. رمانهای *کشتی فینیقی*، *اسپارتاک*، *رابرت فولتون*، *آهنگران اورال* و *آتش تپه‌ها* یکی پس از دیگری انتشار یافت.

یان در سال ۱۹۴۹ تألیف رمان *چنگیزخان* را که نخستین کتاب از رمانهای سه‌گانهٔ اوست، به پایان رساند. در سال ۱۹۴۱ رمان *باتو* و در سال ۱۹۵۴ رمان به سوی *آخرین قلزم* که بخش نهایی رمانهای سه‌گانه است، از چاپ خارج شد. این سه رمان تاریخی که به استیلاگران مغول اختصاص دارد، هم از نظر حجم و هم از نظر اهمیت ادبی مهمترین اثر نویسنده است.

سیمای چنگیزخان، «اهریمن خون‌آشام» دوران گذشته از دیر باز ذهن نویسنده را به خود مشغول می‌داشت. یان در یکی از مقالات خود که به شرح زندگی او اختصاص داشت، راز تألیف این کتاب را چنین توضیح

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌دهد «چرا من از میان استیلاگران بزرگ آسیا به ویژه چنگیزخان را برگزیدم و سیمای او را چگونه و بر چه اساسی مجسم ساختم؟

سبب آن یک تصادف بود: شبی در خواب دیدم که چنگیزخان جلوِ در یورت خود نشسته است. این یورت از خیمه های معمولی صحرانشینان توانگر بود که قالیهای رنگین آن را زینت می‌داد. چنگیزخان روی پاشنهٔ پای چپ نشسته بود و زانوی راست را در بغل داشت. او مرا به نشستن در کنار خود خواند و صحبت ما گل انداخت. ناگاه به من گفت:

ـ بیا با هم کشتی بگیریم.

من گفتم:

ـ آخر تو از من زورمندتری؟

در جوابم گفت:

ـ باشد، آزمایش می‌کنیم.

ما به آیین روسی دوال کمر هم را گرفتیم و در حالی که به نوبت پاها را جابه‌جا می‌کردیم به کشتی پرداختیم. ناگهان من احساس کردم که او با بازوی نیرومند خود پشت مرا درهم می‌فشارد و کم مانده است که مهره‌های پشتم را خُرد کند. در عالم خواب با خود می‌گفتم: چاره چیست؟ چگونه خود را برهانم؟ هم اکنون مرگ و ظلمت فرا می‌رسد. ولی فکر خوبی به خاطرم رسید و با خود گفتم: من الان به او نیرنگ می‌زنم. آخر اینها همه در عالم خواب است و من باید هر چه زودتر بیدار شوم. آنگاه تلاش کردم و از خواب بیدار شدم. از آن هنگام تصویر زنده‌ای از چنگیزخان به دست آوردم و بر آن شدم تا در بیداری با او دست و پنجه نرم کنم و بدین منظور با نهایت دقت به مطالعهٔ منابع و مدارک تاریخی دوران او پرداختم.»

ذکر تمام منابع و مآخذی که مؤلف برای نگارش رمان چنگیزخان بررسی کرده، از حوصلهٔ این مقال خارج است. از آن جمله‌اند: تألیفات

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مورخین مغول، چینی، ایرانی و عرب نظیر *جامع التواریخ* رشیدالدین فضل اله، *تاریخ جهانگشای* عطا ملک جوینی، *تاریخ* حبیب السیر غیاث الدین خواندمیر، *سیرهٔ جلال الدین منکبرنی* تألیف محمدبن احمد نسوی منشی جلال الدین، *طبقات ناصری* تألیف ابو عمر عثمان منهاج الدین سراج جوزجانی، *کتاب کامل التواریخ* عزالدین علی بن محمد ابن الاثیر و غیره؛ تألیفات محققین و دانشمندان روسی نظیر بارتولد، برزین، ولادیمیرتسف و انبوه دیگری از آثار مؤلفین شرقی، روسی و اروپایی. ولی کتاب یان به هیچ وجه باز گفت و تکرار منابع تاریخی نیست، بلکه ترکیب بدیعی است از پژوهشهای تاریخی و ذوق و قریحهٔ ادبی.

اندیشهٔ اساسی رمان را خود مؤلف چنین بیان می‌دارد «چنگیزخان یک انگیزهٔ اساسی معیوب و یک آرزوی ناپاک داشت که او را به جنگ و لشکرکشی سوق می‌داد: او می‌خواست سراسر گیتی را با ددمنشی مسخر خود سازد و جامعهٔ بشری را با سفاکی و بدون ذره‌ای رحم تباه کند. او دعوی داشت که می‌خواهد همه جا نظم برقرار کند.

اما چه نظمی؟ نیک کرداری، عشق، حقیقت والا؟ نه! او خود می‌گفت "من می‌خواهم همه جا خاموشی گورستان برقرار سازم و شهرها را از صفحهٔ گیتی براندازم تا کران تا کران دشتهای پرعلف پدید آید، اسبان مغول با فراغ بال در آنها چرا کنند، خیمه‌های خاموش و آرام بر پا گردد و زنان مغول در آنها کودکان چاق و شاداب را با پستانهای پر شیر خود بپرورانند..." این اندیشه که چنگیزخان با سفاکی در تحقق آن تلاش می‌ورزید محکوم به شکست محتوم بود، زیرا با آرمانهای والای جامعهٔ انسانی منافات داشت.»

یان کار تألیف رمان خود را زمانی آغاز کرد که سایهٔ سیاه استیلاگر جدید یعنی فاشیسم آلمان بر فراز اروپا گسترده بود. اندیشه‌های نویسنده در بارهٔ آیندهٔ جهان، اروپا و آیندهٔ میهنش در سراسر رمانهای سه‌گانهٔ او

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جلوه‌گر است.

بیهوده نیست که مؤلف رمان خود را با سخنان وقایع‌نویس خردمندی که وطنش یعنی خوارزم آباد و پرنعمت، پایمال سم ستوران استیلاگران شده بود، به پایان می‌رساند و می‌نویسد «اگر تمام خوارزمیان عزم جزم می‌کردند و یک دل و جان تیغ خشم از نیام بر می‌کشیدند و بی‌دریغ از جان بر دشمنان وطن می‌تاختند، مغولان پر کبریا و فرمانروای ریش قرمز آنان شش ماه هم در خوارزم تاب نمی‌آوردند و برای ابد به صحراهای دور دست خویش می‌گریختند... مغولان بیش از آنکه به نیروی شمشیر خویش غالب آیند، به سبب نفاق، تسلیم‌پذیری و رعب دشمنان خویش، به پیروزی می‌رسیدند...» این سخنان حکم بی‌چون و چرای تاریخ را دال بر محکومیت مدعیان مجدد سیطره بر جهان نیز که می‌کوشیدند «نظم» زور و راهزنی در اروپا برقرار سازند، اعلام می‌داشت.

نویسنده توانست پیروزی هم‌میهنان خویش را بر دشمنان ببیند. او در سال ۱۹۵۴، در هفتاد و نهمین سنین حیات دیده از جهان فرو بست و پیش از مرگ آخرین صفحات بخش نهایی رمانهای سه گانهٔ خویش یعنی رمان *به سوی آخرین قلزم* را به پایان رسانده بود.

این سه رمان واسیلی یان که به «هجوم مغولان» اختصاص دارد و تألیف آنها قریب بیست سال کار سخت از نویسنده گرفت، صحنه‌های زنده و مهیبی از یکی از ادوار پر فاجعهٔ تاریخ روس را تصویر می‌کند. رویدادهای مربوط به روسیه که مبحث اساسی رمانهای سه‌گانه است در رمان *چنگیزخان* مرحلهٔ آغاز خود را می‌گذراند. در آن تنها یک رویداد که پیکار تاریخی کنار رود کالکاست به برخورد میان کوچ‌نشینان مغول و سپاهیان کیف روس اختصاص دارد.

در دو رمان دیگر مبحث رویدادهای روس گسترس می‌پذیرد. واسیلی‌یان ضمن تشریح چگونگی هجوم باتو که سپاهیانش به دریای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آدریاتیک دست یافتند، اهمیت عظیم پیکار دلیرانهٔ خلق روس را که در سال ۱۳۸۰ میلادی به پیروزی تاریخی در دشت کولیکوو انجامید، نمودار می‌سازد. رمانهای سه‌گانه در مجموع خود تجسم هنری درخشانی است از سخنان آلکساندر پوشکین شاعر کبیر روس که مؤلف آن را در سر لوحهٔ بخش نهایی رمانهای خود نقل کرده است «تاریخ انجام رسالت والایی را به روسیه محول کرده بود... دشتهای بیکران آن نیروی مغولان را فرو بلعیدند و آنان را از ادامهٔ هجوم و رسیدن به انتهای اروپا باز داشتند. وحشیان جرأت نکردند روسیهٔ اسیر را پشت سر خود باقی گذارند و ناچار به صحراهای خویش در خاور بازگشتند. تمدن و فرهنگی که در حال پیدایش بود به نیروی روسیهٔ زجر کشیده و سراپا مجروح نجات یافت...»

رمانهای تاریخی واسیلی یان علاقهٔ فراوان خوانندگان شوروی و کشورهای دیگر را به خود جلب کرد. *چنگیزخان* به دریافت جایزهٔ دولتی اتحاد شوروی نائل آمد و به بسیاری از زبانهای خارجی ترجمه شد و بارها تجدید چاپ گردید، از آن جمله در انگلستان، فرانسه، فنلاند، آرژانتین، ایالات متحدهٔ آمریکا و کشورهای دیگر. در سال ۱۹۶۵ مجلهٔ *مسائل ادبیات* چاپ مسکو در بارهٔ رمان *چنگیزخان* نوشت «این کتاب بدون ایجاد شیفتگی کاذب به نیرو و اقتدار و بدون هیچ‌گونه گذشت در قبال کژیها و ناراستیها حق تعلق به ادبیات کلاسیک شوروی را به دست آورده است.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یادداشت مترجم

مؤلف رمان تاریخی *چنگیزخان* تألیف کتاب خود را با اتکاء به مآخذ و منابع قدیمی معتبر فارسی در بارهٔ تاریخ خوارزمشاهیان و تاریخ مغول به رشتهٔ تحریر درآورده، گاهگاه به قسمتهایی از این متون استناد ورزیده و اینجا و آنجا ابیاتی از دیوانهای شعرای فارسی زبان به کار برده است.

به این جهت ترجمهٔ فارسی کتاب مراجعه به اصل این متون و ابیات و نقل عین آنها را ایجاب می‌کرد.

در سر لوحهٔ برخی از فصول یا در متن کتاب ــ ترجمهٔ روسی آزاد عباراتی از متون قدیمهٔ فارسی یا ابیات فارسی انجام گرفته، ولی مؤلف فقط به ذکر عنوان کتاب مورد استناد یا اشاره به نام مؤلف آن بسنده کرده است. مترجم برای یافتن اصل فارسی این عبارات و ابیات به متون و دیوانهای مربوطه مراجعه کرده و پس از کاوش بسیار آنها را یافته و جایگزین ترجمهٔ روسی آنها کرده است.

در ترجمهٔ فارسی کوشش شده است ضمن حفظ شیوهٔ بیان مؤلف، سبک مأنوس و رایج زبان فارسی در هر یک از ادوار مربوطه تا حدود معین منعکس گردد و مثلاً اصطلاحات و تعابیر خاص دوران پیش از تسلط مغول، در دوران تسلط مغول به کار نرود و بالعکس. تا آنجا که مقدور بوده است از به کار بردن واژه‌ها، اصطلاحات و تعابیر ویژه دوران جدید تکامل زبان فارسی پرهیز شده است. در برخی موارد که صحت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اصطلاحات یا تعابیر نیاز به شواهد داشته است، در حواشی از متون اصلی شاهد آورده شده است.

در دو سه مورد متن اصلی ابیات فارسی یا عین عبارات فارسی مورد استناد مؤلف یافت نشد و ناچار به ترجمهٔ آنها اکتفا گردید و از ترجمهٔ آزاد چند بیت نیز خودداری شد.

حواشی مؤلف با ستارهٔ تُک و از آن مترجم با عدد تُک در متن مشخص شده است.

محمدپور هرمزان، آبان‌ماه ۱۳۵۰

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کتاب اول

درخوارزم بزرگ
آرامش برقرار است

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بخش اول

در خرقهٔ درویشان

فصل اول

شهباز زرین

بهاری نورس بود که طوفان برف دیرهنگام بر ریگزارهای بی‌جان صحرای کبیر قره‌قوم وزیدن گرفت. باد بوته‌های کج و معوجی را که تک و توک از زیر شنها سر کشیده بودند به سختی می‌لرزانید. تکه‌های سپید برف در هوا چرخ می‌خوردند. قطاری از ده شتر جلوِ کلبهٔ گلینی که بام گنبدین داشت، نامرتب درهم پیچیده بود. پس کاروانیان کجا هستند؟ چرا ساربانها بارهای سنگین را از پشت شترها برنداشته و روی زمین ردیف نکرده‌اند؟

شتران کله‌های پشمالوی برف گرفتهٔ خود را بلند می‌کردند و آواز حزینی سر می‌دادند که با زوزهٔ باد در می‌آمیخت. از دور آوای زنگ به گوش رسید... شترها سرها را به سوی زنگ برگرداندند. الاغ سیاهی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمودار شد. مردی با ریش انبوه و خرقهٔ بلند و کلاه دراز صوفیان که دستار سپید حاجیان از مکه بازگشته بر گرد آن پیچیده بود، دم الاغ را به دست داشت و پیش می‌آمد.

ـ هین، هین! چند گام دیگر هم برو تا جیرهٔ کاهت را بگیری. اوهو، بکر، یار وفادار من، ببین به چه کسانی بر خوردیم! جایی که شترها ایستاده باشند صاحبانشان به استراحت مشغولند و خادمان آتش افروخته‌اند. خوب، مگر در جایی که ده نفر دور آتش جمع باشند برای نفر یازدهم چند مشت برنج یافت نمی‌شود؟ آهای، اینجا کیست؟ مسلمین، جواب بدهید.

جوابی نیامد. از زنگ ترک خوردهٔ گردنِ شتر پیشاهنگ صدای خفه‌ای برخاست.

مسافر برف گرفته الاغ خود را هی کرد و بنای کلبه را که دیوار گلین کوتاهی داشت آهسته دور زد. درِ منبت‌کاری شدهٔ کلبه از بیرون با دیرکی محکم شده بود. پشت کلبه، در محوطه‌ای محصور به تپه‌های شن چند رده گور خموش دیده می‌شد که روی آنها را به دقت با ریگهای سپید و سیاه پوشانده بودند.

مسافر در حالی که الاغ را زیر سایبان نیین می‌بست، زمزمه‌کنان می‌گفت: ـ درویش حاجی رحیم بغدادی به شما ساکنان این وادی خاموش درود می‌گوید. پس نگهبان این جمع خاموشان کجاست؟ شاید در کلبه است؟

درویش تکه نانی در توبره‌ای رنگین خُرد کرد و بر سر الاغ آویخت و گفت: ـ این آخرین بازماندهٔ خوراک را به تو یار وفادار می‌دهم. تو به آن بیشتر احتیاج داری. اگر امشب از سرما خشک نشویم فردا تو مرا به منزل دیگر خواهی رساند. من به یاد گرمای سوزان روزهایی که در سایهٔ نخلهای سرزمین عربستان گذرانده‌ایم گرم خواهم شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حاجی رحیم دیرک در کلبه را برداشت و در را گشود. در وسط صحن کلبه در حفره‌ای که معمولاً خرمن آتش در آن افروخته است، روی زغالهای سوخته را خاکستر گرفته بود. طاق گنبدین کلبه به روزنی برای خروج دود منتهی می‌شد. کنار دیوار چهار مرد روی زمین چمباتمه زده بودند.

درویش بانگ بر آورد: ــ السلام علیکم! نعمت و عافیت بر شما ارزانی باد! از هیچ‌کس جوابی برنخاست. حاجی رحیم گامی به پیش برداشت ولی از مشاهدهٔ بی‌جنبشی، خاموشی و رنگ پریدگی نشستگان به سرعت پس رفت و از در بیرون لغزید.

ــ حاجی رحیم، تو نباید از بخت خود گله‌مند باشی. چهار مرد منتظرند که کسی آنها را کفن و دفن کند. اگر چه کیسهٔ تو تهی و شکمت گرسنه است، اما هنوز نیرو داری و می‌توانی به سیر خود در راههای بی‌پایان عالم ادامه دهی... اینجا یک کاروان ساربان گم کرده هست. من اگر می‌خواستم می‌توانستم این شترها را با بارهای گرانبهایشان صاحب شوم. ولی درویش حقیقت‌جو را به مال دنیا نیازی نیست. او بینوا خواهد ماند و با ترانه به راه خود خواهد رفت. ولی اول باید به حال این حیوانهای بیچاره رحمی کرد.

درویش به گرد شترها گشتی زد، طنابهای به هم پیچیده را سر راست کرد و شترها را کنار هم به زانو خواباند. از میان بارها یک جوال جو برداشت و جلوِ هر شتر چند مشت ریخت و با خود گفت «اگر کسی می‌پرسید که حاجی رحیم در عمر خود چه کار نیکی کرده است، این شترها یک صدا می‌گفتند: درویش در روز سرد طوفانی ما را خوراک داد و از یخ زدن در سرما نجات بخشید.»

حاجی رحیم تمام شب را روی بسته‌ای نی لمیده بر پشت الاغ خود که چهار دست و پا را جمع کرده بود و آرام چرت می‌زد، به سر برد. بامدادان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باد ابرهای سیاه را پراکند و خورشید از افق خاور سر برکشید.

درویش از دیدن اشعهٔ گلگون آفتاب که بر گورها بوسه می‌زد از جا جهید.

ـ بکر، راه بیفت، از اینجا برویم!

آنگاه جوال جو باقی مانده را بار الاغ کرد و نگاهی به درون کلبه انداخت. از چهار مردی که کنار دیوار نشسته بودند، حالا تنها یک تن باقی بود. چشمان باز قهوه‌ای رنگش نگاه کدری داشت و پلکها بی‌حرکت بود.

ـ پس مردگان دیگر چه شدند؟ آیا به راستی به گور رفتند؟ نه، حاجی رحیم حاضر نیست اینجا بماند. من به شهرهای خوارزم می‌روم که مردمی با نشاط دارد و شهد سخن خردمندانش از شیر و انگبین گواراتر است.

درویش در این اندیشه بود که ریش پرتاب مرد نشسته به موج درآمد. صدای گرفته‌ای برخاست: ـ ای مرد مسلمان به من کمک کن!

ـ تو کیستی؟

ـ محمود...

ـ اهل خوارزمی؟

ـ صاحب نشان شهباز زرینم...

ـ عجب! مرد مسلمان در آستانهٔ مرگ به فکر شهباز خویش است! بیا از این آب بنوش!

بیمار به زحمت چند جرعه آب از سبوی کدویی نوشید و با چشمان بی‌فروغ خود به درویش خیره شد.

ـ به من زخمی سخت زده‌اند... راهزنان قره‌خنجر... سه تن از همراهان من فرجام تلخی داشتند. در کلبه را به روی ما بستند و ما نتوانستیم خارج شویم... تو مسلمان اگر مسلمان دیگر را در بلا رها کنی گناهت بدتر از قتل نفس است... این حکم مُصْحَفِ شریف است...

دندانهایش با لرزی تب‌آلود به هم می‌خوردند. دستش ملتمسانه به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سوی درویش دراز شد و بی‌حال پایین افتاد. بیمار به پهلو درغلتید.

حاجی رحیم جامهٔ پشمین بیمار را گشود. زخمی در سینه به سیاهی می‌زد و خون از آن جاری بود.

ـ باید خون را بند آورد. با چه ببندم؟

کنار بیمار عمامهٔ بزرگ سپیدرنگی افتاده بود. حاجی رحیم آن را باز کرد. از لای پارچهٔ نفیس عمامه، لوحهٔ بیضوی زرینی بیرون افتاد. درویش آن را برداشت. بر لوحه صورت شهبازی با بالهای گسترده و زیر آن خطی با حروف عجیب شبیه به مورچه‌های در تک و دو حک بود.

درویش به فکر فرو رفت و با دقت بیشتری به بیمار نگریست.

با خود گفت: پرتو سوزان فاجعهٔ عظیم آینده بر جبین این مرد می‌تابد. راز عظیم این مرده‌ای که زنده شده همین جا نهفته است. این پایزه[1] نشان خاقان اعظم تاتار است. شهباز زرین را باید حفظ کرد. وقتی بیمار به هوش آمد و نیروی خود را باز یافت آن را به او پس خواهم داد.

حاجی رحیم لوحهٔ زرین را زیر شال پهن کمر خود پنهان کرد و مدتی با بیمار کلنجار رفت تا سرانجام سینهٔ زخمی او را با پارچه لطیف عمامه بست. سپس از کلبه خارج شد. یکی از شترها را بلند کرد، جلوِ در کشید و به زانو خواباند. آنگاه بیمار را به دوش گرفت و میان دو کوهان کرکین نشاند و به کمک یک ریسمان مویین او را بر پشت شتر استوار کرد.

وقتی قرص خورشید بر فراز تپه ماهورهای شنی رسید، درویش در کوره راه صحرا که از زیر برفهای در حال ذوب به زحمت دیده می‌شد، به راه افتاد. از پی او، الاغ سمهای خود را ریز ریز بر برف می‌کوبید و به دنبال

---

۱. این واژه را در منابع فارسی «پایز»، «بایزه» و «پایژه» هم نوشته‌اند. اصل آن واژهٔ چینی «پایتزه» یا «پایتسه» است که از آنجا وارد زبان مغولی شده است. «پایزه» صفحه‌ای از زر یا سیم یا چوب بود که فرمان چنگیز همراه با صورت شهباز یا شیر و غیره، و در دوران جانشینان چنگیز با نام خدا و سلطانِ وقت، روی آن حک شده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آن شتر بلند دو کوهانه آهسته گام بر می‌داشت. بیمار با حالی نزار بر پشت شتر تلو تلو می‌خورد.

ـ بکرا به پیش! به زودی به گورگنج[1] می‌رسیم و تو یک توبرهٔ یونجهٔ خشک خواهی داشت. اینجا خطرناک است. قره‌خنجر راهزن هر آن ممکن است از پشت تپه‌ها سر برسد و طوق بندگی به گردن صاحب تو بیندازد و پوست سیاه تو را بکند و به دباغ‌خانه بفرستد. هر چه زودتر باید از اینجا دور شد.

---

۱. این شهر که در کتب قدیمی فارسی از آن به نامهای «گرگانج»، «اورگنج»، و «جرجانیه» یاد شده است، کنار رود جیحون در حوضهٔ سفلای آن قرار داشت و در این تاریخ کرسی خوارزم بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

در خیمهٔ صحرانشینان

جلال‌الدین منکبرنی، ولیعهد سلطان علاءالدین محمد خوارزم شاه در ریگزارهای قره‌قوم به شکار مشغول بود. دویست چابک‌سوار با اسبان زبده ملتزم رکاب خان جوان بودند. سواران که به فرمان سرّی سلطان مراقب جلال‌الدین بودند تا از حدود خوارزم فراتر نرود، به صف کمانی در دشت از پی غزالان و گورخرها می‌تاختند و می‌کوشیدند آنها را به سوی تپه‌های مجاور برانند. در دامنهٔ تپه‌ها غلامان خرگاه سیاهی با قبه سپید بر پا کرده و برای خان و همراهان وی مجلس بزم آراسته بودند.

نخستین گلهای بهاری اندک اندک بر شنهای صحرا رویده بود و بازماندهٔ توده‌های برف در زیر تابش خیره کنندهٔ آفتاب آب می‌شد. روز سوم شکار آسمان ناگهان روی درهم کشید. از سوی شمال و از جانب دشت قبچاق بادی سرد وزیدن گرفت و طوفان برف برخاست.

جلال‌الدین که بر پشت اسب کهر تیز تک خود از پی یک غزال تیر خورده می‌تاخت رفته رفته از همراهان به دور افتاد. غزال می‌لنگید و با گوشهای جلو آمده به عقب می‌نگریست. کم مانده بود سوار به شکار برسد که غزال شاخهای هلالی خود را چرخی داد و باز بنای دویدن گذاشت. خان سمج و خشمگین که اسبش از شدت عرق کف‌آلود شده بود از دم سیاه بر آمدهٔ غزال چشم بر نمی‌داشت و همچنان از پی نخجیر می‌تاخت.

سرانجام غزال از پا درآمد. خان پیاده شد و لاشهٔ غزال را بر فتراک زین بست. طوفان شدت گرفت و برف کوره راهها را فرو پوشاند. جلال‌الدین دریافت که راه را گم کرده است و اگر طوفان چند روز ادامه یابد، تلف خواهد شد. لگام اسب را به دست گرفت و خلاف جهت باد به راه افتاد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شب فرا رسید. خان خسته و مانده عرقگیر اسب را گشود و اسب را با آن پوشاند و خود تا کمر در برف، تمام شب را به همان حال نشست.

خورشید دمید. باد فرو نشست. برف رو به آب شدن نهاد و جویبارهای کوچک در میان تپه‌های شنی به راه افتادند. جلال‌الدین به گرد صحرا نگریست. در دورادور تلی از خار و خاشاک دید که پاره‌های استخوان بر آن سپیدی می‌زد. این تل در این صحرای بی‌کران و یکنواخت نشانهٔ راهنما بود. خان بدان سو روان شد. در پشت تل در تنگنای میان تپه‌های شنی پاره زمینی از خاک دید که چهار اوبهٔ (خیمه) فقیرانه و دود زده به گوشه‌ای از حاشیهٔ آن پناه برده بودند.

سگی با خشم عوعو کرد. پیر ترکمنی پوستین به دوش از اوبه بیرون آمد و با گامهای موقر به سوار نزدیک شد. اما از دیدن جامهٔ فاخر و شلوار دیبای ارغوانی و بیش از همه از شکوه مرکب شاهوار به حیرت افتاد و مهمان‌نوازانه لگام اسب را به دست گرفت و گفت: ــ خان بزرگوار! اگر کلبهٔ من در نظرت حقیر نمی‌آید، قدم رنجه‌دار.

جلال‌الدین پیر را سلام گفت و پرسید: ــ نزد تو جو پیدا می‌شود؟ من بهای آن را دو برابر خواهم پرداخت.

پیر گفت: ــ در بیابان قدر نان از زر بیشتر است. ولی مهمان نادر هر چه بخواهد فراهم می‌شود. اسب تو به جای جو گندم درشت یکدست خواهد خورد...

از اوبهٔ مجاور صدای آسیابکی که زنان با آن گندم آرد می‌کردند شنیده می‌شد.

ــ آهای، اهل بیت! اسب را بگیرید!

دو دختر از اوبه بیرون دویدند. پیراهنهای گشادی به رنگ قرمز تیره که تا نوک پا کشیده می‌شد، بر تن داشتند. زیورهای نقره و سکه‌های سینه‌ریزشان جرنگ جرنگ صدا می‌کرد. روی خود را با گوشهٔ پارچه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شفاف مقنعه‌ای که به سر داشتند، پوشانده بودند. دختران لگام مرکب را از دو سو گرفتند و بردند.

خان به اوبه درآمد. درون اوبه گرم بود. در حفرهٔ میان اوبه آتشی از بوته‌های خار افروخته بود. کنار دیوار مردی روی نمد به پشت خوابیده بود. رخسار بی‌خون رنگ پریده که ریشی پر پشت بر آن سیاهی می‌زد و دستهایی که به روی سینه قرار گرفته بود، از نزدیکی مرگ خبر می‌داد. نفسِ بریده بریده‌اش گواه بر آن بود که حیات در این کالبد ناتوان با مرگ در پیکار است.

پایین پای بیمار، قلندری با کلاه دراز و بر گرد آن دستار سپید حاجیان، نشسته بود. بدن نیمه برهنه‌اش را خرقهٔ مرقع صوفیانه‌ای می‌پوشانید.

جلال‌الدین سلام کرد و کنار بیمار بر نمد نشست. کنیزی سراپا در حجاب که تنها چشمانش دیده می‌شد به درون اوبه خزید و موزه‌های خیس را از پای خان درآورد. جلال‌الدین کمربند چرمین را که شمشیری از آن آویخته بود، گشود و کنار دست خود نهاد و آنگاه از درویش پرسید:

ـ تو کیستی؟ از جامه‌ات پیداست که جهان دیده و سرزمینهای دوردست را دیده‌ای؟

ـ من مسافر پهنهٔ عالمم و در میان دریای دروغ جزایر حقیقت را می‌جویم...

ـ اهل کجایی و به کجا می‌روی؟

ـ نام من حاجی رحیم و ملقب به بغدادی است، چون در دارالسلام بغداد درس خوانده‌ام. مدرسین من به کمال فضل و علو طبع شهره بودند. علوم بسیار آموخته‌ام و کتب فراوان از حکما و ادبای پارس و تازی و ترک و از متون باستانی پهلوی خوانده‌ام. ولی از روزگار جوانی جز حسرت و سنگینی بار گناهان چیزی به کف ندارم...

جلال‌الدین با بدگمانی ابرو درهم کشید و پرسید: ـ اکنون به کجا و از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برای چه کار می‌روی؟

ـ من در اقلیم محصور میان پنج دریا می‌گردم. شهرها، واحه‌ها و بیابانها را می‌پیمایم و در طلب دیدار صاحبدلانی هستم که آتش خاموشی‌ناپذیر شوق در درونشان شعله‌ور است. می‌خواهم شگفتیهای عالم را مشاهده کنم و در برابر دلاوران راستین و پارسایان حقیقت‌گو سر تعظیم فرود آورم. اکنون به گورگنج می‌روم که شنیده‌ام عروس شهرهای خوارزم و سراسر جهان است و در نعمت و ثروت همتا ندارد. می‌گویند در آنجا خردمندانی خواهم یافت که نور دانش بر جبین دارند و صنعتگران چیره‌دستی را خواهم دید که شهر را با اعجاز هنر خویش می‌آرایند...

ـ پس تو در جستجوی دلاورانی هستی که پهلوانی خود را با نوک شمشیر بر عرصهٔ نبرد نقش می‌کنند؟

جلال‌الدین این بگفت و در اندیشه شد و پس از لختی پرسید: ـ آیا می‌توانی در وصف دلاوران ابیات شورانگیزی بگویی که پسران و دختران آن را با چنگ بخوانند و جنگاوران را سرود رزم باشد و سالخوردگان در آستانهٔ گور بر زبان رانند؟

درویش در پاسخ گفت:

اگر به دولت با رودکی نمی‌مانم
عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را
برای گیتی من کور بود نتوانم[1]

صاحب خانه لاشهٔ غزالی را که خان صید کرده و اکنون پوستش کنده و شکمش خالی شده بود، به او به آورد و خطاب به خان گفت: ـ اگر اجازه

---

۱. شعر از ابو زراعه معمری جرجانی از شاعران نزدیک به عهد رودکی است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دهی تکه‌ای از این گوشت را به زنان بدهم تا برای تو شام تهیه کنند.

ــ همهٔ گوشت را بردارید و برای همه شام تهیه کنید! من شکارچی بیگ نیستم. من خود بیگ و بیگ‌زاده‌ام و وظیفه ندارم صید را به سرور خود تحویل دهم...

جلال‌الدین این بگفت و با دشنهٔ باریک خود از راستهٔ پشت غزال تکه‌ای چند برید و به سیخ چوبی کشید و روی آتش به کباب کردن آن پرداخت.

صاحب خانه توش غزال را به زنها سپرد و خود کنار مهمان نشست و پس از آنکه دستی به ریش خود کشید، به رسم ادب پرسید: ــ حالت خوب است؟ تندرستی؟ گرم شدی؟ والدینت سالمند؟

خان هم طبق رسوم جاری از او احوالپرسی کرد و سپس پرسید: ــ این اوبه از آن کیست و من کجا هستم؟

ــ اوبهٔ من یک منزل از شاهراه کاروان‌رو که به شهر نسا می‌رود دور است. خودم صحرانشینم و در دشت بزرگ روزگار می‌گذرانم. مرا قورقورت چوپان می‌نامند.

در خارج اوبه عوعو سگ شنیده شد و از پی آن همهمه‌ای همراه با ناله و زاری به گوش رسید. صدای سم اسبی آمد و خاموش شد. بانگ نیرومندی برخاست: ــ کی در اوبه هست؟ قورقورت چوپان، جواب بده.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سوم

چابک‌سوارِ صحرا

پیرمرد از جا برخاست و بیرون رفت. سوار تازه وارد با صدای گرفته‌ای که به زحمت شنیده می‌شد پرسید: ــ برای چه آمده است؟ مگر اجلش رسیده است؟

ــ هر سه نفر آنها مهمان منند.

ــ هم اکنون خواهیم دید که یزدان بر ناصیهٔ بی نور آنان چه نقش کرده است.

ــ تو نباید هیچ آزاری به آنها برسانی! این پنج اسیر از کجایند؟

ــ اینها استادان ماهرند، مسگر و سلاح سازند. از کاروانیانند. من می‌خواستم «ریش کاروانیان را ببرم» که شیطان به فریادشان رسید. نمی‌دانم از کجا سر و کلهٔ دویست سوار پیدا شد. سواران برای یک خان بزرگ از پی گله‌ای آهو می‌تاختند. من ناچار شترها را به حال خود گذاشتم. ساربانها گریختند و من همین پنج اسیر را به چنگ آوردم. حالا آنها را به مرو می‌برم تا به بهای گزاف بفروشم.

ــ خدا پشت و پناهت باشد!

پیرمرد با مهمان تازه به درون اوبه رفت.

ناشناس، جوانی بود بلند قامت، چهارشانه و کمر باریک. شمشیر بلندی با غلافی از چرم سبز ساغری به کمر آویخته بود. موزهٔ زردی از پوست شتر با پاشنهٔ بلند و باریک به پا داشت و کلاه پوستی پاپاخ و نیم تنهٔ سیاهش نشان می‌داد که ترکمن است. سیمای سیه چرده و بی‌امان و گونه‌های برجسته‌اش نیز گواه آن بود.

صاحب خانه او را به نشستن کنار آتش دعوت کرد. اما او نخواست بنشیند و همچنان کنار در ایستاد و حلقهٔ چشمانش چون چشم جغد فراخ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شد.

جلال‌الدین بی‌آنکه سر بلند کند پرسید: ــ کیستی؟

ــ بیابانی...

ــ گله می‌چرانی یا پیشهٔ دیگری داری؟

ــ من ریش کاروان سالارها را می‌بُرم...

چنین جوابی در عرف صحرانشینان درشت بود. در صحرا افراد ناشناس و حتی ژنده‌پوشان وقتی کنار آتش به هم می‌رسند همه با هم برابر می‌شوند و به رسم ادب از هم احوال می‌پرسند و از وضع گله و دوری و نزدیکی راه جویا می‌شوند. معلوم بود که ترکمن سر ستیز دارد.

جلال‌الدین از زیر چشم یک نظر به ترکمن انداخت و زود چشم پایین آورد و فقط گوشهٔ لبانش اندکی لرزید. مگر برای خان بزرگ برازنده است که با یک صحرا گرد بی سر و پا دهان به دهان بگذارد.

ترکمن پس از لختی سکوت گفت:ــ صاحب خانه گفت تو سراغ راه گورگنج را می‌گیری. من می‌توانم تو را راهنمایی کنم.

جلال‌الدین شجاع بود، اما اسبش خسته می‌نمود و یارای رفتن نداشت. اینجا در امان بود و عرف مهمان‌نوازی از او حمایت می‌کرد. این ترکمن چه بسا در راه همان گونه که خودش چندی پیش غزالان را شکار می‌کرد، درصدد شکار او برآید. پس گفت: ــ من حالا به گورگنج نخواهم رفت.

ترکمن پرسید: ــ این مرد که می‌نالد و دنیای پر ماتم ما را ترک می‌گوید کیست؟

درویش در جوابش گفت: ــ راهزنان به او زخم زده‌اند و این لابد کار قره‌خنجر بی‌باک است. می‌گویند این پلنگ صحرا به هیچ‌کس رحم نمی‌کند.

ــ مگر تو می‌پنداری که دیگران قره‌خنجر را غارت نکرده‌اند؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ پندار من جوز بی‌مغزی است دستخوش باد بیابان.

ـ مسکن قره‌خنجر شوره‌زار بی‌آب و علفی است که پای دیاری به آن نمی‌رسد. او به سان سوسماران در شنها می‌تازد و چون ماری به درون نیزارها می‌خزد و به چنگ کسی گرفتار نمی‌آید. به هیچ‌کس دست نمی‌دهد و خود به همه جا راه می‌یابد.

جلال الدین سیخ کباب را روی آتش چرخی داد و با لحنی بی‌اعتنا گفت: ـ کسی که راهزنی پیشه می‌کند سرفراز می‌شود و سرش بر فراز دیوار گورگنج بالاتر از همهٔ سرها به نیزه خواهد رفت.

ترکمن به سخن ادامه داد و گفت: ـ قره‌خنجر سیاهی شب است که تبهکار را دنبال می‌کند و به دام می‌اندازد. قره‌خنجر دشنهٔ انتقام، زوبین خشم و تیغ تقاص است. او اکنون یکه و تنهاست. نه پسری برایش مانده و نه برادری. روزی که مرگ او فرا رسد اوبهٔ او تهی خواهد ماند. آیا این رواست؟

جلال‌الدین گفت: ـ نه، غم‌انگیز است.

ـ اما در گذشته قره‌خنجر پدری ریش سپید و برادران دلیر و خواهران مهربان و دلسوز داشت. وقتی سلطان محمد صد اسب می‌خواست او با سواران قبچاق* به ایلهای ترکمن می‌شتافت و به جای صد اسب سیصد اسب از بهترین اسبان ترکمن را می‌گرفت. زیورآلات نقرهٔزنان را از دست و گردن آنان می‌ربود و می‌گفت این سزای عمل ترکمنهایی است که در فلان محل فلان خان پر کبریای قبچاق را غارت کرده‌اند؛ و اما سلطان با وجود داشتن سیصد زن در حرمسرای خود گروهی از قبچاقان را می‌فرستد و گل‌جمال ـ ماهروترین دختر ما را که صد چابک‌سوار ترکمن

---

* قبچاقان: قوم بزرگ صحرانشینی از تیرهٔ ترک بودند که در دشتهای میان دنپر در غرب و در کرانه‌های بالخاش در شرق سکونت داشتند. در منابع تاریخی روسی آنها را «پولووتسی» (Polovtsi) نامیده‌اند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بر سر نامزدی او شرط بسته بودند به زور به قصر خود می‌بَرَد و او را سیصد و یکمین زن خود می‌خواند. آیا این پسندیده است؟

جلال‌الدین به نرمی گفت: ــ نه، این هم غم‌انگیز است. اما اینکه صد چابک‌سوار دست روی دست گذاشتند تا بهترین دختر را از ایل آنها بربایند و درصدد نجات او بر نیامدند از هر چیز ناپسندتر است.

ــ آن روز سواران ما در ایل نبودند. قبچاقان خدعه‌گرند و فرصت را غنیمت می‌شمرند.

جلال‌الدین گفت: ــ گوش کن، سوار! تو گفتی پدر و چند برادر و خواهر داشتی. چه شد که آنها حالا نیستند؟

ــ پدر پیرم را میرغضبان سلطان دستگیر کردند و در میدان گورگنج بدنش را آرام آرام از استخوانِ پا به بالا تکه تکه کردند. برادرانم به دیار مشرق و مغرب گریختند. خواهرانم را سواران قبچاق ربودند و با خود بردند. مگر این رواست؟

ــ نه، این هم نارواست.

ــ حالا در زیر این آسمان چه جایی و چه کاری برای من مانده است؟

جلال‌الدین به تندی گفت: ــ اگر شمشیر برنده در کف تو برای دفاع از طایفه‌ات می‌درخشد و اگر می‌خواهی از سرگرمی در راههای کاروانی دست برداری و دلیری خود را بنمایانی و تکیه‌گاه رایت سبز ما گردی در گورگنج نزد من آی تا طریقهٔ نام‌آوری را به تو بیاموزم.

ترکمن در حالی که با خشم لبان خود را با سر آستین پاک می‌کرد گفت: ــ سوار بزرگوار، گوش کن! اگر من به گورگنج بیایم شحنه‌های سلطان چون شغالانی سر در عقب من خواهند گذاشت. ولی من تسلیم‌پذیر نیستم و آن قدر می‌جنگم تا از پا درآیم. آیا تو همین را می‌خواهی؟

جلال‌الدین گفت: ــ نه، چنین مباد. وقتی تو به دروازهٔ غربی گورگنج می‌رسی باغی با سروهای بلند خواهی دید. از نگهبانان بپرس «این قصر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نو و باغ تلال است؟ مرا به نزد صاحبِ آن راهنمایی کنید.» این دستخط را هم به آنان نشان ده.

جلال‌الدین از لای دستار زعفرانی خود ورق کاغذی بیرون کشید و خاتم طلا را از انگشت بزرگ درآورد. دوده ساقهٔ سوخته‌ای را بر نگین آن مالید. گوشهٔ کاغذ را با آب دهان نم زد و نگین خاتم را بر آن فشرد. طغرایی که با خط زیبا روی نگین حک بود بر کاغذ نقش شد. کاغذ را لوله کرد و سپس تا زد و روی زانو صاف کرد و به دست ترکمن داد. ترکمن کاغذ را بوسید و به دیده نهاد و در قوطی مسین جای گرد آتش‌زنه که از کمرش آویخته بود پنهان کرد و گفت: ــ سوار بزرگوار، من با اعتماد به قول تو خواهم آمد. خدا نگهدار!

ترکمن پردهٔ جلوِ درِ اوبه را کنار زد و پشت آن از نظر ناپدید شد.

صاحب خانه بی‌آنکه سخنی گوید از پی او رفت. جلوِ اوبه آنجا که دیگ مسین بزرگی روی آتش غل می‌زد، پنج بردهٔ رنجور و نزار و پاره‌پوش روی زمین خیس نشسته بودند. دست همه از پشت بسته بود و حلقه‌هایی به گردن داشتند که همه به یک کمند وصل می‌شدند. کنار برده‌ها اسب کرنگ کوه پیکری ایستاده بود که طوقی از نقره گردن قوسی‌اش را زینت می‌داد. لگامش محکم کشیده و با سر کمند به قاچ زین پیچیده بود.

ترکمن بر اسب نشست و بر بردگان نهیب زد: ــ جانوران کافر، به پیش! اگر تیز نروید همه را از دم تیغ می‌گذرانم و لاشه‌هایتان را در راه می‌اندازم.

پنج برده از جا برخاستند و به دنبال هم ریسه شدند. ترکمن تازیانهٔ خود را چرخی داد و دیری نگذشت که همه در پشت تپه‌ها از نظر ناپدید شدند.

قورقوت چوپان وارد اوبه شد و خطاب به جلال‌الدین گفت: ــ مهمان بزرگوار! نزدیک به صد سوار از دور نمودار شدند و به سوی اوبه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌شتابند.

ــ می‌دانم. اینها سواران خوارزمشاه‌اند که مرا جستجو می‌کنند. مردی که با او صحبت کردم کی بود؟

پیرمرد آهسته گویی می‌ترسید ترکمن باز گردد گفت: ــ این مرد پلنگ صحرای قره قوم، بلای راههای کاروانی، راهزن نامی قره‌خنجر بود. خداوند او را بر سر عقل آرد!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهارم

قاضی عادل

حاجی رحیم اویهٔ پیر صحرانشین را ترک کرد و به عزم واحه‌های حوضهٔ سفلای جیحون که شهرها و قصبات پرجمعیت خوارزم در آن گسترده بودند، راه شمال در پیش گرفت. دو روز تمام از کوره راههای صحرا می‌گذشت. الاغ سلانه سلانه سم بر می‌داشت و شتر بازرگان بیمار را به گرده می‌کشید و از پی الاغ با گامهای موزون روان بود. بیمار هنوز به هوش نیامده بود. درویش از خواندن ترانه‌های تازی و ایرانی باز نمی‌ایستاد و در انتظار نمودار شدن گنبدهای الوان مساجد خوارزم چشم به افق دور دوخته بود.

روز سوم راه باریک میان تلهای شن رفته رفته عریض شد و سپس رو به بالا نهاد و به پشتهٔ سنگی بلندی رسید که در زیر آن دشت خرم و دلگشایی پوشیده از باغهای شکوفان و کشتزارهای زمردین کران تا کران موج می‌زد. خانه‌ها با بامهای مسطح خود، سیاه چادرها و برج و باروهای قلعه‌های خوانین محتشم قبچاق در آغوش درختان آرمیده بودند: گلدسته‌های مساجد در کنار گنبدهای کاشی هفت رنگ چون نیزه‌های اسلام سر بر آسمان می‌سودند. سطح کشتزارهای پر آب از دور به سان آیینه برق می‌زد و ژنده‌پوشان نیم برهنه و پای در زنجیر درون آنها می‌لولیدند.

درویش بر فراز تپه درنگ کرد و زمزمه‌کنان گفت: ـ این زمینی است که برای بهشت آفریده شده است. ولی اکنون وادی رنج و اشک است. پانزده سال پیش من از بیم جان چون تبهکاری از اینجا گریختیم. حال که می‌تواند بگوید که این درویش سیه چردهٔ آفتاب سوخته همان نوجوانی است که شیخ‌الاسلام تکفیرش کرده بود؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ به پیش، بکر! پس از اندکی به دروازهٔ گورگنج ـ پایتخت تمام پایتختهای جهان ـ ثروتمندترین شهر عالم، جایگاه سلطان محمد خوارزمشاه، زورمندترین و مشئوم‌ترین فرمانروای اسلام خواهیم رسید.

درویش دوباره به راه افتاد. هر چه پیشتر می‌رفت ارابه‌های دوچرخی که به‌گاو میشهای شاخ‌دار بسته بودند، رهگذران پیاده، سواران آراسته بر اسبان خوش‌زین و ستام و روستاییان آفتاب‌سوخته با خرهای لاغر و نزار بیشتر می‌شدند. از هر سو نعرهٔ گاوها و بع‌بع گوسفندان و هرای شتربانان به‌گوش می‌رسید.

در همان نخستین قصبه جماعتی چماق به دست بر سر درویش ریختند.

ـ تو کیستی؟ اگر قلندر فقیری پس این شتر چیست؟ تو را پیش قاضی می‌بریم تا به قتلت فرمان دهد.

درویش را به سرایی که حصارهای بلند داشت بردند. مردی پیر، با ردای راه راه، لاغر اندام و کشیده بالا در ایوان چهار زانو بر قالی نشسته بود. عمامهٔ سترگ شیرفام، ریش سپید بلند شانه زده، نگاه تند و نافذ و رفتار پرطمأنینه‌اش کسانی را که نزد او می‌آمدند به هراس می‌انداخت و وامی‌داشت تا در برابرش به خاک افتند. کاتب جوانی قلم به دست و سر به زیر در کناری منتظر فرمان نشسته بود.

قاضی پرسید: تو کیستی؟

ـ من فرزند گنهکار مادر گرامی خویشم. نامم حاجی رحیم بغدادی و از شاگردان شیوخ قدسی مآب بغدادم. راههای دور و دراز می‌پویم و رد پای مردان پارسایی را می‌جویم که در ظلمت سرد گور غنوده‌اند.

قاضی با بدگمانی ابرو بالا کشید و چشم به درویش دوخت و گفت: ـ این بیمار که بر پشت شتر است کیست؟ چرا دستار بر سر ندارد؟ مؤمن مسلمان است یا کافر بی‌ایمان؟ به من گفتند که تو او را زخم زده و مالش را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

غارت کرده و فروخته‌ای؟ راست است؟

درویش دست به سوی آسمان کشید و گفت: ــ پروردگار دانا و توانا! تو تنها نگهدار و پشتیبان منی! من در شگفتم از مفتری که جز دروغ سخنی بر زبان ندارد! او را به رنجی که من برده‌ام و اندوهی که خورده‌ام چه کار!

قاضی پیر با نگاهی پر معنی انگشت سبابه را بالا برد و آهسته گفت:

ــ از احوال این بیمار هر چه می‌دانی به درستی و راستی بازگو.

درویش حکایت کرد که چگونه در راه به کاروان غارت زده رسید و چه کوششهایی برای نجات جان بازرگان زخم خورده به کار برد.

پیرمرد دستی به ریش سپید خود کشید و گفت: ــ شاید این بیمار مردی محتشم است و دستش به خورشید می‌رسد؟ من خود باید او را ببینم.

این بگفت و از جا برخاست و پس از آنکه پاهای برهنهٔ خود را در نعلین کرد از ایوان به زیر آمد و به سوی شتر رفت. اهالی قصبه او را در میان گرفتند و در حالی که می‌کوشیدند در سخن گفتن بر یکدیگر پیشی گیرند، بانگ بر کشیدند: ــ ما این بیمار را می‌شناسیم. او محمود یلواج بازرگان توانگر گورگنج است. این شتر هم داغ او را دارد. کاروانهای محمود یلواج هر یک با دویست ــ سیصد شتر به تبریز و بلغار* و تربت مطهر بغداد می‌روند.

قاضی به شنیدن این سخنان لختی سکوت کرد و به جویدن لبان خود پرداخت و سپس با لحنی بزرگوارانه به کاتب که آمادهٔ نوشتن حکم بود چنین تقریر کرد: «چون مردم آگاه و شایستهٔ اعتماد می‌گویند که بیمار محمود یلواج از اجل بازرگانان گورگنج است حکم می‌کنم او را با احتیاط از شتر به زیر آورید، به خانهٔ من ببرید و طبیب را بخوانید تا با عصارهٔ

---

* نام قدیم یکی از شهرهای ثروتمند کنار رود ولگا و از مراکز بازرگانی و صنعتی بلغارهای ساکن آن ناحیه بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گیاهان شفابخش به درمان او همت گمارد. درویش که با پرستاری از مسلمان بیمار کار نیک انجام داده است، می‌تواند به راه خود برود. اجر زحمات او را بازرگان نجات یافته باید بپردازد. چون شتر نمی‌تواند در تملک درویش باشد، ناچار تا زمانی که صاحبش شفا یابد نزد من خواهد ماند. خر سیاه درویش را بابت حق قضاوت در سرای من نگاه دارید.»

قاضی از کاتب پرسید: ــ نوشتی؟

ــ بله قربان.

آنگاه قاضی خطاب به درویش گفت: ــ درویش فاضل این یک درهم را از کیسهٔ حقیر من بستان.

حاجی رحیم درهم مسین را گرفت و بوسید و بر دیده نهاد و سپس همچنان که آن را در مشت داشت گفت: ــ ای قاضی عادل! تو در دانش و خرد بی‌همتایی زیرا مرا از رنج پرستاری بیمار زخم خورده و تیمار شتر و الاغ رهانیدی و گرچه از این پس بی‌خر خواهم ماند، اما غم آب و کاهش را هم ندارم. من بندهٔ ناچیز خدا به سکهٔ سیاهی می‌مانم که از دست صاحب کرم سبک به کشکول فقیر می‌افتد. اگر سخای تو به صفای تارهای سیمین محاسن تو باشد، این سکهٔ مسین هم اکنون دینار طلا می‌شود...

حاجی رحیم پنجهٔ خود را گشود و دینار طلا در مشتش درخشید. آنگاه گفت: ــ ای قاضی بزرگوار به حق که پای تو به هر زمینی برسد آن زمین هرگز روی خشکسالی نخواهد دید.

حاجی رحیم مشت خود را بست و بی‌حرکت ایستاد. قاضی و اطرافیانش هاج و واج گاه به یکدیگر و گاه به مشت بستهٔ درویش می‌نگریستند.

ــ من به او سکهٔ مسین دادم. خوب یادم هست. اما شما همین حالا دیدید که او سکهٔ طلا در دست داشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قاضی این بگفت و با شتابی که هیچ‌کس از پیری با چنان وقار انتظار نداشت به روی درویش پرید و دست او را چسبید و گفت: ــ دینار طلا را پس بده. تو باید آن را بابت قضاوت بپردازی.

حاجی رحیم مشت خود را گشود و قاضی سکه را قاپید. ولی سکه این بار همان درهم مسین بود. قاضی نفس سردی کشید و بی‌آنکه به روی خود بیاورد با قیافهٔ مظفرانه به ایوان بازگشت.

حاجی رحیم به سوی الاغ رفت. کوله‌بار خود را برداشت و به دوش انداخت و بی‌آنکه به پشت سر بنگرد راه گورگنج را در پیش گرفت و صدای ذکرش در فضا طنین‌انداز شد: ــ یا هو، یا من هو، یا من هو الا هو!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل پنجم

در کوی یار

حاجی رحیم به دیوار بلند یکی از کوچه‌های خلوت گورگنج تکیه داده بود و با خود می‌اندیشید «همه چیز به همان صورت سالیان دراز پیشین مانده است. همان خانه‌های کوچک با بامهای مسطح میان درختان زردآلو و توت به پا ایستاده‌اند. دسته‌های کبوتران سپیدبال به همان سان در آسمان فیروزه‌فام پیچ و تاب می‌خورند و بالاتر از آنها زَغنهای خرمایی رنگ صیحه‌کشان در پروازند. شاخه‌های پر گل اقاقی همان گونه بر فراز دیوار چنگ گسترده و همان در کوچک خانهٔ مألوف را در پناه خود گرفته‌اند. بر چوب رنگ باخته آن هنوز آثار کنده‌کاریهای زیبا نمایان است. زمانی از این در دختری با جامهٔ گلگون و روبند نارنجی بیرون می‌آمد. او حالا کجاست؟ چه بر سرش آمده است؟»

در خانه باز شد و دختری نوسال با جامهٔ بلند گلی رنگ و روبند زعفرانی از آن بیرون آمد. دختر بیلی به دست داشت. گونه‌های کمی برجسته و چشمان تقریباً مورب و برش لباس و گره روبندش نشان می‌داد که از تیرهٔ تُرک است. دختر در حالی که آوازی زمزمه می‌کرد جلوِ نهر آب رفت و با بیل آب را به جوی باغ خانهٔ خود انداخت. آب از نقب زیر دیوار به سوی باغ روان شد.

دختر ناگهان از جا پرید و روی خود را با دست باریک گندمگونِ خود پوشاند و به انتهای کوچه نظر دوخت.

آوای دلکشی به گوش رسید. کسی با تحریر و صدای غلت‌دار بانگ بر می‌کشید:

با رسیدن شب خواب از چشمانم می‌رود،
از هجر نگار تا صبح اختر می‌شمارم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چون داس مه نو در مزرع سبز فلک نمودار می‌گردد
از یاد ابروی یار جگر خون می‌شوم.
این چه تقدیری است؟ چه نصیب و قسمتی است؟
من جویای راز روزهای آینده‌ام.

از ته کوچه سوار جوانی با نیم تنهٔ سبز تیره که کمربند رنگینی بر آن بسته بود نمودار شد. کلاه پوستی پاپاخ خود را کج روی ابروی راست پایین کشیده بود. اسب کهرش رقص‌کنان گام برمی‌داشت و آهسته پیش می‌آمد. وقتی چشمش از دور به دختر افتاد ناگهان تازیانه‌ای بر اسب نواخت و به تاخت خود را به دختر رساند و به یک حرکت اسب را بر جا میخکوب کرد.

دختر بیل را به زمین انداخت و شتابان به درون خانه دوید و در را پشت سر خود بست. سوار کلاهش را تا فرق سر بالا کشید و سپس راه خود را در پیش گرفت و آهسته دور شد.

بار دیگر درِ خانه باز شد. دختر سری بیرون کشید و نگاه هراسانی به اطراف انداخت و سپس پیش دوید و بیل را برداشت و باز پشت در از نظر ناپدید شد.

درویش ریشوی آفتاب سوخته با کلاه بوقی و دستار سپید و خرقهٔ رنگینش چون کوری عصازنان به در نزدیک شد و تکه پارچهٔ گلی رنگی را که به آن گیر کرده بود برداشت و در بغل نهاد و باز رشتهٔ فکر از سر گرفت و زمزمه‌کنان گفت: ــ آری همه چیز اینجا به همان صورت پیشین مانده است. این همان درخت است که حالا کمی بلندتر و انبوه‌تر شده است. این همان در است که حالا کهنه شده و تاب برداشته است. دختر هم به همان یار رعنایی می‌ماند که من در شانزده سالگی دلباخته‌اش بودم.

ولی این آن دختر نیست. پس آن دختری که سالها پیش با سبد زردآلو اینجا می‌ایستاد و سبزه‌رو و به همان شیرینی زردآلوهایش بود، حالا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کجاست؟! همه چیز به همان صورت پیشین است. حتی بر فراز آن برج کهن نیز زَغنها مثل گذشته در پروازند. فقط حاجی رحیم دیگر آن حاجی رحیم نیست...

درویش با عصا به در کوفت. از پشت درِ کهنه صدای سرفه پیری به گوش رسید و مرد سالخوردهٔ خشکیدهٔ خمیده پشتی که عمامهٔ سپید به سر داشت، در را گشود.

حاجی رحیم بانگ زد: ــ یا هو، یا حق!

پیرمرد با چشمان سرخ آبچکان درویش را برانداز کرد و سپس دست بر پر شال خود برد و کیسهٔ چرمین کهنه‌ای از آن بیرون کشید و با انگشتان بی‌خون گچی‌رنگ خود درون آن را کاوید و سکهٔ سیاه نازکی درآورد و به درویش داد.

درویش سکه را بوسید و به دیده نهاد و بانگ زد: ــ اللهم صل علی محمد و آله! یا هو! ساکن این خانه نامش چیست تا در حقش به درگاه خدای یگانه دعا کنم؟

ــ ساکن این خانه منم. ولی صاحب آن من نیستم. خانه از آنِ قره مقسوم حداد است. در بازار بزرگ کسی نیست که آهنگرخانهٔ بزرگ و کارگاه سلاح‌سازی قره مقسوم را نشناسد. او از احسان به خادمان دین دریغ ندارد.

ــ ای پیر که کرامت از تو ظاهر می‌شود بازگو که در دفتر تقدیر تو را به چه نام رقم زده‌اند؟

ــ ای مرد، مرا صاحب کرامت مخوان. من میرزا یوسف وقایع‌نویس سلطانم و در وصف خود فقط می‌توانم بگویم:

ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر
که برده گشته فرزندم و اسیر عیال
به کف چه دارم زاین پنجه شمرده تمام؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شمار نامه با صد هزار گونه و شیرینی بال[1]

درویش گفت: ــ خیر، خیر! با تمام این احوال تو صاحب کرامتی. تو یک درهم سیاه نثار من کردی و چون عطای تو از صفای قلب بود، درهم بی‌درنگ به دیناری از زرِ ناب بدل گشت.

پیرمرد خم شد و به کف دست درویش که به پنجهٔ پرندگان می‌ماند نظر دوخت. دینار طلا با خطی که روی آن حک بود کف دستش می‌درخشید.

ــ من شرح معجزات و کرامات را در کتب خوانده‌ام، ولی در سراسر عمر دراز خود هیچ‌گاه آن را به چشم ندیده بودم. تو درویش یا اعجاز می‌کنی یا مثل آن شعبده باز چارسوی بازار می‌خواهی پیر نیمه بینا را مسخره کنی.

ــ اما تو می‌توانی خاصیت این دینار را بیازمایی. غلام خود را به بازار بفرست تا کباب و حلوا و از آن خربزه‌های شیرین بخرد. باشد که از آن نعمت سهمی هم نصیب مسافر مسکین گردد که از دیار دور و از ارض اقدس بغداد یکراست به اینجا آمده است.

پیرمرد گفت: ــ عجب، تو از دارالسلام بغداد می‌آیی؟ حال که چنین است به خانه در آی و دیده‌هایت را برایم حکایت کن. من هم نیروی دینار عجیب تو را خواهم سنجید.

---

۱. شعر از ابوالحسن مجدالدین اسحق کسائی مروزی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل ششم

وقایع‌نویس سلطان

پیرمرد که نعلین چرمی زردش روی زمین کشیده می‌شد، سلانه سلانه از حیاط خانه گذشت و به ایوان رفت و آنگاه به درویش گفت: ــ مسافر، به دنبال من بیا!

حاجی رحیم از پی پیرمرد وارد اتاقی شد که وسط آن آجر فرش و در طول دیوارهای آن قالیهای کناره فرش بود. طاقچه‌های شاه‌نشین اتاق را دو تنگ سیمین و یک گلدان بلور عراقی زینت می‌داد. طاق اتاق را تیرهای ضربدر رنگینی که در ساختن آن هنر به کار رفته بود، می‌پوشانید و روزنی برای خروج دود در آن تعبیه شده بود. در وسط صحن اتاق در یک حفرهٔ چهارگوش منقلی پر آتش می‌سوخت. کنار دیوار عقبی اتاق سه صندوق در باز با روکشِ آهنی از کتابهای بزرگ قطور با جلدهای چرمی زرد پر بود.

درویش عصا و خورجین و کفش خود را دم در گذاشت و در برابر پیرمرد دو زانو بر زمین نشست.

پیرمرد با صدای لرزان بانگ زد: ــ بنت زنکیجه!

پسرکی با لباده راه‌راه بلند که سراپایش را می‌پوشانید و با عمامهٔ کبود از در درآمد و دست به سینه تعظیمی کرد و منتظر فرمان ایستاد.

پیر خطاب به پسرک گفت: ــ این دینار طلا را بگیر و به سقلاب پیر بده و بگو: بابا سقلاب، برو بازار به راستهٔ صرافان، به آنجا که هندیان کنار جعبه‌های پر از سکه‌های زر و سیم نشسته‌اند و به صرافی که ریشش از همه سپیدتر است بگو این سکه را محک بزند و ببیند طلای آن اصل است یا نه. اگر صرافِ هندی گفت که دینار بدلی نیست به او بگوید که آن را خُرد کند و درهم نقره بدهد. پس از آنکه سقلاب درهمهای نقره را گرفت به راستهٔ آشپزان برود و هر چه را که این مرد شریف حقیقت‌جو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

میل دارد بخرد و بیاورد.

پسرک به درویش رو کرد و پرسید: ــ غلام چه بخرد؟

درویش به پسر می‌نگریست. خطوط ظریف چهره‌اش عجیب آشنا به نظر می‌رسید. کجا او را دیده بود؟ به پسر گفت: ــ به غلام بگو زنبیل را بردارد و هر چه را که خود برای برادری که سالها ندیده است نیکو می‌داند به میل خود بخرد و بیاورد.

آنگاه پیر پسر را نزد خود خواند و در گوش او گفت: ــ به سقلاب بگو وقتی از بازار برگشت با آن جبه ژندهٔ همیشگی اینجا نیاید. اول برود قبای کهنهٔ من را بپوشد و بعد بیاید. تو دینار را به او بده و خودت زود برگرد و قلم و دوات و کاغذ هم یادت نرود تا هر چه که این مرد می‌گوید بنویسی.

پسر بیرون رفت و دیری نگذشت که با کاغذ و قلم و دوات بازگشت.

میرزا یوسف به درویش گفت: ــ نخست بگو نام تو چیست؟ اهل کجایی و چگونه گذارت به شهر طیبهٔ بغداد افتاد؟

ــ نام من حاجی رحیم بغدادی است. محل تولدم قصبهٔ کوچکی است در حوالی بصره. حاضرم به تمام پرسشهای تو پاسخ گویم. اما نخست اجازه بده مطلبی را که خاطر مرا به خود مشغول می‌دارد با تو باز گویم.

پیر گفت: ــ هر چه می‌خواهی بگو.

ــ اجازه من در مدرسه نظامیهٔ بغداد نزد علمای شهیر درس خوانده‌ام. در میان شاگردانی که من از نور این اختران دانش فیض می‌گرفتند جوانی بود پیوسته افسرده و خاموش و در کار و درس سخت‌کوش. وقتی به او گفتم که آهنگ سفر دارم و می‌خواهم گرد جهان بگردم و از دارالسلطنهٔ نامی گورگنج و بلاد آباد بخارا و سمرقند دیدن کنم دامنم بگرفت و به تمنا گفت «حاجی رحیم بغدادی چون به گورگنج پایتخت پر نعمت شاهان خوارزم رسیدی به سومین کوچه مجاور شارع عام میان بازار و دروازهٔ غربی شهر برو و خانهٔ قره مقسوم حداد سلاح ساز را پیدا کن و ببین

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

والدین بزرگوار من زنده‌اند یا نه. اگر آنها را دیدی برایشان حکایت کن که من به چه کار مشغولم و هر چه از آنها شنیدی در بازگشت به بغداد برایم بازگوی.» من به او قول دادم حاجتش در بازگشت را برآورم و اندکی بعد عازم سفر شدم. ولی تصادفات روزگار و تندباد حوادث مرا به اطراف عالم پرتاب کرد. از زیر آفتاب سوزان هندوستان گذشتم، صحاری دور دست تاتارستان* را پیمودم، دیوار عظیمی را که کشور چین را از تاخت و تاز تاتاران مصون می‌دارد دیدم، کرانه‌های اقیانوس خروشان را سیر کردم و همه جا به مردم مسلمان برخوردم*. سالیان درازی بر این منوال سپری شد تا سرانجام به گورگنج رسیدم و به سراغ کویی که دوست بغدادی من گفته بود آمدم. هم خانه را یافتم و هم دری را دیدم که درخت اقاقی سپید گل بر آن سایه افکنده، و اینک با تو مرد صاحب کرم در گفتگویم. تو لابد آن جوان را که زمانی ساکن این خانه بود و پانزده سال پیش گورگنج را ترک گفت به یاد داری؟

پیر با لحنی تند پرسید: ــ آن جوان چه نام دارد؟

ــ در آن دارالعلم او را ابوجعفر خوارزمی می‌نامیدند.

میرزای پیر از شنیدن این نام ناگهان برآشفت و بانگ زد: ــ ای بخت برگشته تو چگونه جرأت کردی این نام را بر زبان رانی! مگر نمی‌دانی که او چه گناه عظیمی مرتکب شده است؟ با آنکه در عنفوان جوانی بود لکهٔ ننگ بر دامان خود و والدینش نشاند و کم مانده بود که جملهٔ خویشان را

---

*. تاتارستان: در آن دوران سرزمین کنونی مغولستان و چین غربی «تاتارستان» نامیده می‌شد و از قبایل چادرنشین تیرهٔ ترک مسکون بود و عنوان مشترک «تاتار» به همهٔ آنها اطلاق می‌گردید.

*. سغدیان آسیای میانه و پس از آنها تاجیکان که صنعتگران لایق و بازرگانان کاردانی بودند از دیرزمان در مسیرِ «جادهٔ ابریشم» از مدیترانه تا آسیای میانه و چین پراکنده بودند و همه جا مراکز کسب و کار آنان دایر بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نیز به گرداب بلا بکشاند.

ـ ولی او بسیار جوان بود. چه گناهی می‌توانست مرتکب شود؟ آیا کسی را کشته بود یا قصد جان خان بزرگی را داشت؟

ـ این ابو جعفر نااهل از اوان جوانی در فهم و فراست و کار و کوش در میان همگنان یگانه بود. در زمرهٔ طلاب دیگر نزد بهترین مدرسان کسب علم می‌کرد و می‌کوشید هم فن بلاغت و فصاحت کلام و رموز صنع و تَرَسّل را فرا گیرد و هم به مفهوم عمیق آیات کلام الله مجید پی برد. در هر رشته به قلهٔ کمال رسید و به تقلید و استقبال فردوسی و رودکی و ابو سعید ابی الخیر به سرودن قصیده و غزل پرداخت. ولی اشعار او حکمت‌آموز نبود و فقط در افراد سست ایمان شک و وسوسه بر می‌انگیخت...

پیر صدای خود را آهسته کرد و گفت: ـ این جوان نگون‌بخت کیش کافری در پیش گرفت و با علما و ائمه به جدل پرداخت و در دل مستمعین ساده‌لوح شک و تردید رسوخ داد. سرانجام وقتی یکی از امامان به او گفت «راهی که تو برگزیده‌ای تو را به بهشت نمی‌برد و به مغاک آتشین دوزخ می‌افکند.» ابوجعفر زبان به گستاخی گشود و گفت «بهشت بر تو ارزانی باد. لازم نیست مرا به بهشت بخوانی! هر بار که تو نماز و دعا و مسجد و پرهیزکاری را موعظه می‌کنی من با خود می‌گویم: مسجد محمد یا کلیسای عیسی یا کِنشتِ موسی چه توفیری با هم دارند؟ من همه جا گشتم و هیچ جا خدا را نیافتم. خدا وجود ندارد. خدا ساخته کسانی است که با این نام سوداگری می‌کنند. رهنما و چراغ راه من ابو علی سینا است.»

امامان به شنیدن این سخنان خلاف شرع تکفیرش کردند و امر به دستگیریش دادند. می‌خواستند در میدان شهر زبان زهرآلودش را ببرند و دو دستش را قطع کنند تا دیگر نتواند اشعار پلید بگوید. ولی ابو جعفر چست و چالاک چون ماری گریخت و ناپدید شد. نخست پنداشتند

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پدرش بر او رحم آورده و فرزند خطاکار را در مکانی پنهان کرده است. سلطان محمد خوارزمشاه که این ماجرا را از امامان شنید، فرمان داد پدر را بگیرند و در سیاهچال نمور پر از کنه و ساس به بند بکشند و بر حلقهٔ زنجیر پایش حک کنند «مادام العمر.» سلطان حکم کرد که اگر پدر بمیرد خویشاوند دیگرش را بر جای او بنشانند و آن قدر در بند نگاه دارند تا ابو جعفر به پای خود باز گردد. درویش آهسته پرسید: ــ آیا پدر هنوز در زندان است؟

چشمانش از شدت التهاب می‌درخشید و رنگش مثل میت سپید بود.

پیر گفت: ــ نه، پدر تاب رطوبت و ظلمت و نیش کنه و ساس سیاهچال را نیاورد و جان سپرد. جلادان به فرمان سلطان پسر کوچک او طغان را گرفتند و در همان سیاهچال با همان زنجیر به بند کشیدند.

درویش زیر لب گفت: چه جنایتی!

پیر به سخن ادامه داد و گفت: ــ من دلم به حال این پسرک بی‌گناه سخت می‌سوزد. در پرستاری او بسیار کوشیدم و چون نمی‌خواستم راه برادر بزرگِ نااهلش را در پیش گیرد، به تربیتش همت گماشتم. طغان نزد من خواندن و نوشتن آموخت ولی به کارهای هنری و سلاح‌سازی شوق بیشتری نشان می‌داد. من او را برای شاگردی به قره مقسوم حداد سپردم تا فن ساختن سلاح اعلا را به او بیاموزد. اکنون جای طغان را نزد من بنت زنکیجه دخترک یتیمی که از یک کنیز است پر می‌کند. این دختر در خواندن و نوشتن و حفظ اشعار و ترانه‌ها ذوقی سرشار دارد. چشمان من بر اثر پیری بینایی از دست می‌دهد. اشیاء در نظرم تار است و به جای یک قرص ماه سه قرص ماه در آسمان می‌بینم. بنت زنکیجه مرا دستیاری می‌کند و کاتب من شده است. گفته‌هایم را می‌نویسد و از کتابها نسخه بر می‌دارد و اینک هم اوست که قلم به دست در برابر تو نشسته است.

درویش دریافت که کاتب عمامه به سر همان دخترکی است که چندی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش بیل به دست از درِ خانه بیرون آمده بود. به دقت به او نگریست، چشمان خود را به زیر انداخت و جرأت نکرد از حال دختر دیگری که در شانزده سالگی همین جا دیده بود، جویا شود.

درویش بر تشویش درون غالب آمد و خطاب به پیر گفت: ــ چگونه می‌گویی که صاحب کرامت نیستی؟ تو به این دخترک خواندن و نوشتن آموخته‌ای و اینک او حق دارد دستار کاتبان بر سر بندد. می‌بینم که خانهٔ تو کانون دانش است.

پیر انگشتان باریک دو دست را درهم پیچید و به درویش خیره شد و گفت: ــ حال از سرگذشت خود بگو. تا کی می‌خواهی همچنان زندگی را به سیاحت بگذرانی؟

درویش سر ژولیدهٔ خود را تکانی داد و چشمان سیاه آتشین‌اش را به پیر دوخت و گفت: ــ پدر من گرسنگی است که مرا در به در بیابانها کرده است. مادر من تنگدستی است که حزن و اندوه چشمهٔ اشک در دیدگانش فرو خشکانید و در پستانش شیر برای نوزاد باقی نگذاشت. معلم من ترس از تیغ جلاد بود.

میرزای پیر سری تکان داد و گفت: ــ تو به زیور دانش آراسته‌ای و هر قاضی و حاکمی به طیب خاطر تو را برای دبیری به خدمت خود می‌پذیرد. من خود هم اکنون حاضرم تو را برای رونویسی از کتب کتابخانهٔ شاهی بپذیرم. در این کتابخانه متون نادر منحصر به فردی هست که حتی نام آنها هم بر کسی آشنا نیست. از این کتابها باید نسخه برداشت تا برای مردم روزگاران آینده بازماند. چرا تو باید آواره راهها باشی؟ به راستی مگر در به دری و در گرد و غبار راهها غوطه خوردن و در سنگلاخها پرسه زدن برای تو دلپذیر است؟

درویش با صدای گرفته گفت:

گویند مرا چون سلب خوب نسازی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مأواگه آراسته و فرش ملوّن
با نعرهٔ گردان چه کنم لحن مغنی
با پویهٔ اسبان چه کنم مجلس گلشن
جوشِ می و نوش لبِ ساقی به کار است
جوشیدنِ خون باید بر عیبهٔ دشمن[1]

پیرمرد با حیرت دست برافشاند و گفت: ــ نعرهٔ گردان و پویهٔ اسبان و جوشیدنِ خون یعنی چه؟ چه کس را یارای آن است که در برابر سلطان عظیم‌الشان و مقتدرترین فرمانروای عالم اسلامی سر برافرازد؟ از اردوگاه بیگانه فقط زمانی شعله‌های آتش زبانه خواهد کشید که سلطان خود آهنگ جنگ کند.

ــ از سوی شرق آتش هولناکی زبانه می‌کشد که شراره‌هایش عالم را یکسره در خود فرو خواهد سوخت.

پیر سری تکان داد و گفت: ــ نه. تا خوارزمشاه شمشیر از نیام بر نکشیده در خطهٔ ماوراءالنهر و سراسر قلمرو خوارزمشاهان آرامش برقرار است.

در این هنگام بردهٔ پیری که پایش در زنجیر و سر زنجیر به کمرش بسته بود، با سبد خوراکیهایی که با دینار عجیب از بازار خریده بود بی‌صدا از در درآمد.

جبه راه راه کوتاهی بدن نحیف پیر بلند قامت را می‌پوشانید. موهای خاکستری درازش بر شانه‌ها فرو ریخته بود. سفرهٔ ابریشمنی روی قالی گسترد و قرصهای نان، نانهای بادامی، کاسه‌های عسل و ظرفهای پسته و بادام و کشمش، و برشهای خربزه و انواع شیرینی‌جات و تنقلات را روی سفره چید.

---

۱. شعر از منصور بن نوح سامانی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درویش از میرزا یوسف پرسید: ـ اجازه می‌دهی با این بردهٔ پیر صحبت کنم؟

ـ قدر مهمانِ مسافر عزیز است. بگو.

حاجی رحیم از برده پرسید: ـ پدر، اهل کجایی؟

ـ من در دیار دور، در سرزمین روس زاده شده‌ام. پدرم در سواحل رود بزرگ ولگا ماهیگیری می‌کرد. ولگا به زبان مردم اینجا آتل نامیده می‌شود. طفل بودم که سواران «کنیاز» ایالت «سوزدال» مرا دستگیر کردند. این ایالات مجاور ایالت ماست. «کنیاز» به زبان ما همان امیر یا خان یا بیگ شماست. کنیازهای ما همیشه با هم در جنگ‌اند و هر کس دیگری را مغلوب کند، رعایای او را از مرد و زن و دختر گرفته تا کودکان نوزاد به اسارت می‌برد و همه را چون گلهٔ گوسفند در بلاد غریب می‌فروشد. من و خواهرم را هم کنیاز به تجار بلغار فروخت و آنها ما را به شهر بیلار که یکی از مراکز بازرگانی در کنار رود کاما است بردند و از آنجا جمله اسیران و مرا نیز در زمرهٔ آنان از راه صحرا به گورگنج آوردند. خواهرم را کجا فروختند ـ نمی‌دانم. از آن واقعه زمان درازی می‌گذرد. اکنون موی سیاهم سپید شده و چون موی بز رشته رشته آویخته است. با این همه آرزوی دیدار یار و دیار و ده زاده‌بومم در ساحل بلند ولگا از دلم بیرون نمی‌رود. در این مدت زبان ترکمنی و پارسی را آموخته‌ام و اگر سایر اسیران هموطن من نمی‌بودند زبان مادری را یکسره از یاد برده بودم. در بازارگاه با هموطنان خود ملاقات می‌کنم و چند کلمه‌ای با آنها سخن می‌گویم. هموطنان پای در زنجیر من در این سامان بسیارند.

ـ نام تو چیست؟

ـ مرا در اینجا سقلاب می‌نامند. ولی اسیران ما مثل گذشته مرا «بابا اسلاوکا» می‌خوانند.

آنگاه بردهٔ پیر در برابر درویش سر فرود آورد و گفت: ـ اگر جسارت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کنم مرا ببخش. اما شنیدم که تو گرد جهان می‌گردی و چون مقدسان اعجاز می‌کنی و می‌توانی درهم مسین را به دینار زرین بدل سازی، با این وصف برای تو دشوار نیست که مرا از صاحبم بخری. مرا از او بخر تا خدمتگزار صدیق و وفادار تو باشم. شاید روزی گذارت به دیار من افتد و مرا نیز با خود ببری و روسها را در آنجا ببینی.

میرزا یوسف از شنیدن این سخن ابرو درهم کشید و به درویش گفت:

ــ تو می‌خواهی برده‌ام را از راه به در بری؟

ــ مرا چه سود که بردهٔ تو را از راه به در برم! من خود فقیرم و از سخای دیگران روزگار می‌گذرانم.

سقلاب آهی سرد کشید و با خود گفت «می‌بینم که باید تا آخر عمر در همین سرزمین غربت بمانم و همین جا سر به گور برم.»

این بگفت و با احتیاط بر قالی گام نهاد و آفتابه و لگن مسین منقوشی را برداشت و گفت: ــ حالا با این خوراکیها کام شیرین کنید.

میرزا یوسف و درویش دست خود را در لگن شستند و با حولهٔ گلدوزی شده خشک کردند و خاموش به خوردن نشستند. درویش از هر خوراکی اندکی مزه کرد و سپس صاحب خانه را سپاس گفت و اجازهٔ رفتن خواست.

در کوچهٔ خلوت در سایهٔ درخت دیری به تماشای درِ کهنه ایستاد و با خود گفت «من دیگر سعادت دیدار این خانه را نخواهم داشت. زمانی در این خانه این پیر مهربان به من می‌آموخت چگونه قلم به دست گیرم و نخستین حروف را بنویسم. من آخرین دینار طلای خود را از او دریغ نداشتم تا بتوانم زمان بیشتری با او باشم و صدای آشنا و دلنواز او را بشنوم... اینک وقت رفتن است!»

پس از رفتن مهمان عجیب میرزا یوسف دیری از در چشم برنمی‌داشت. سپس بنت زنکیجه به اتاق آمد و گفت: ــ باباجان، گمان من

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بر آنست که این حاجی رحیم بغدادی همان ابوجعفر فراری دهری مذهبِ ماست که حالا صورتش را ریش فرو پوشانده و شناختن جوانک سابق را بر تو دشوار ساخته است...

ـ خاموش باش والا بلا در خانهٔ ما لانه خواهد کرد! مگر من حاضر بودم با منکر خدا که امامان تکفیرش کرده‌اند گفتگو کنم؟ نشنوم که دیگر تو نام این مهمان زودگذر را بر زبان رانی! ما در ایامی به سر می‌بریم که در پس هر دیوار بدخواهی به گوش ایستاده است و هر چه بگویی می‌شنود. باید این پند حکیمانه را شب و روز به گوش سپرد:

همی گفتم زبانا راز مگشای نهان دل همه با دوست منمای
خردمند آن کسی را مرد خواند که راز دل نهفتن به تواند[1]

بنت زنکیجه گفت: ـ خاموشی در برابر دوستان؟ مگر عارف بزرگ نگفته است: تنها از غیر دوست زیان بربند:

رفتم به طبیب و گفتم از درد نهان گفتا از غیر دوست بر بند زیان[2]

مگر می‌توان تمام عمر خاموش ماند؟ مرگ با ترانهٔ شادی به از خاموش ماندن در تمام عمر است!

پیرمرد بانگ زد: ـ خاموش باش! خاموش! الله به فریاد من بی‌کس رس! شب رفت و حدیث خوارزمشاه بزرگ به پایان نرسید. من همچنان در انتظار افتخارات و فتوحات او هستم، اما جز جور و ظلم و کشتار مردمان کاری نمی‌بینم. می‌ترسم که نگار ما بت سنگی تهی درونی از کار درآید که چون درونش را برون گردانند لانهٔ مور و آشیانهٔ کژدم باشد... پروردگارا نظر عنایت به جانب من کن و با پرتوِ انوار خویش مرا رهنمون باش!

---

۱. فخرالدین اسعد گرگانی: *ویس و رامین*.

۲. بیتی از رباعیات ابوسعید ابی الخیر.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خوارزمشاه قوی و هراس‌انگیز است!

فصل اول

بامداد در قصرِ سلطان

در هوای گرگ و میش پیش از سپیده‌دم، سه امام سالخورده از یکی از کوچه‌های تنگ شهر گورگنج می‌گذشتند. غلامی در پیشاپیش آنان فانوس می‌کشید. فانوس جداری از کاغذ روغنی شفاف داشت و نور ضعیفی از آن بیرون می‌تابید. فقیهان دامن عباهای بلند خود را به دست گرفته و از روی نهرهایی که آب زلال سحرگاه زمزمه‌کنان در آنها روان بود، می‌پریدند. دکانهای شهر بسته بود و هنگام عبور از کنار آنها بوی فلفل و عنبر و رنگ، و در راستهٔ چرمسازان و کفاشان، بوی تند چرم زین و یراق و کفش به مشام می‌رسید. در میدان جلوِ قصر یکی از یساولان با بانگ خشن امر کرد: ــ ایست! در این شبگیر کجا می‌روید؟

ــ ما امامان مسجد بزرگیم که به امر سلطان فلک رفعت برای نماز صبح

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به قصر می‌رویم.

ــ بروید به خیر و سلامت!

امامان در برابر دروازهٔ رفیع قصر متوقف شدند. دروازه باز شد و چند سوار از تاریکی بیرون آمدند و به تاخت از میدان گذشتند. اینها قاصدانی بودند که به فرمان «جهانبان دین‌پرورِ دادگر» به مقصدی که فقط بر فرستنده آنان معلوم بود، می‌شتافتند.

پیران از روی پلِ خندقِ پر آبِ جلوِ قصر پاورچین رد شدند و از دروازه گذشتند در سرای وسیع قصر یساولان شاهی از هر سو در رفت و آمد بودند. دو تن از یساولان خدام دین را شناختند و خود را کنار کشیدند تا آنها بگذرند. امامان از چند سرای کوچک دیگر گذشتند. قاپوچیان خواب‌آلود دروازه‌های سنگین را با کلیدهای آهنی بزرگ می‌گشودند.

سرانجام به در دو لنگهٔ پاشنه‌داری رسیدند که دو فراش نیزه به دست جوشن‌پوش و کلاهخود به سر در دو سوی آن بی‌حرکت ایستاده بودند.

حاجبی مشعل به دست که از فتیلهٔ آن درون کاسه گلین پر روغن دود بر می‌خاست، پیش آمد و گفت: ــ قبلهٔ عالم هنوز از خلوت بیرون نیامده‌اند.

امامان نعلینهای خود را کندند و وارد تالار شدند و دو زانو بر قالی نشستند و کتابهای بزرگی را که جلدهای چرمین با قلابهای مسین داشتند در برابر خود گشودند. یکی از آنها گفت: ــ دیروز چهار خان یاغی پسران خردسال خود را به گروگان فرستادند. سلطان مجلس بزم آراست. دوازده گوسفند سر بریدند.

امام دیگر صدای خود را پایین آورد و آهسته گفت: ــ ببینیم امروز چه تمهیدی در سر دارد.

آن دیگری آهی سرد کشید و گفت: ــ صلاح ما در آنست که هر چه بگوید سخنش را تصدیق کنیم و در مقام انکار برنیاییم.

سلطان محمد خوارزمشاه در خواب دید که در صحرا بر بالای پشته‌ای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ایستاده و پیرامونش کران تا کران جماعتی بی‌شمار فراز آمده‌اند. آسمان از پرتو گلگون آفتاب غروب رنگ خون به خود گرفته است. خورشید هنوز فروغ خیره کننده دارد و شتابان فرود می‌آید تا در پس هامون یکنواخت و شنزار سر به چاهسار مغرب فرو کشد.

از جماعت غریو برمی‌خیزد: ــ عمر و دولت سلطان پاینده باد!

پشتها آهسته به زیر می‌آیند و چهره‌ها در زیر دستارهای سپید ناپدید می‌شوند.

همه در برابر فرمانروا به خاک می‌افتند و جز لباده‌های آنان که به امواج دریای همیشه خروشان خوارزم می‌ماند، چیزی پیدا نیست.

آخرین غریو اقبال پادشاه پاینده باد از دورادور طنین‌افکن می‌شود و به خاموشی می‌گراید. خورشید افول می‌کند و هامون نرم نرم در خاموشی و تاریکی نیلگون فرو می‌رود. سلطان در کورسوی رو به زوال می‌بیند که پشتهای خمیده آهسته آهسته به سوی او می‌خزند و از دامن تپه بالا می‌آیند. فرمان می‌دهد: ــ بس است. عقب! ولی پشتهای بی‌شمار پوشیده از لباده‌های راه راه که شالهای نارنجی رنگ به دور آنها پیچیده است از هر سوی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. به نظر سلطان می‌رسد که همهٔ آنها دشنه‌های تیز زیر بغل پنهان کرده‌اند. رعایا آهنگ کشتن فرمانروای خود را دارند. سلطان پیش می‌دود و به پشتی که از همه نزدیکتر است، لگد می‌کوبد. لباده خیز برمی‌دارد و چون مرغی به دور می‌پرد. زیر لباده هیچ‌کس نیست. به لباده‌های دیگر لگد می‌کوبد زیر آنها هم تهی است. با خود می‌گوید «در میان آنها یکی هست که خود را پنهان کرده و در کمین است تا خنجر به قلب من فرود آرد. به قلبی که فقط برای سعادت و عظمت خاندان جلیل خوارزمشاهان زنده و در تپش است.»

ــ بس است! سلطان به شما فرمان می‌دهد: دور شوید!

صدای او خفه و گرفته است و به زحمت شنیده می‌شود. همه چیز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ناپدید می‌گردد. پیرامون او را هامون خاموش و تاریک فرا گرفته و او در این بیابان بی‌پایان یکه و تنها و بی‌سمند مانده است. اما در اینجا، در همین نزدیکی، پشت یکی از آن تپه‌ها، کسی در تاریکی پنهان است، همان کس که باید خنجر خود را بر قلب سلطان فرود آرد... همه خواستار مرگ او هستند، ولی تنها یک تن عزم بر قتل او جزم کرده است. این یک تن کیست؟

غریو جماعت از دور برخاست ولوله در فضا انداخت: ــ عمر و اقبال جلال‌الدین پاینده باد! سرفراز باد جلال‌الدین، پور رشید و ولیعهد خوارزمشاه!

«هان، این جماعت مرا فراموش کرده هم اکنون برای بوسه زدن بر دست فرزند من آماده‌اند. باید به این فتنه پایان داد، بس است! هر کس بخواهد در راه من سد شود سرش را بر سنگ خواهم کوفت ــ خواه خلیفه بغداد باشد و خواه پسر نافرمان من! بس است!»

سلطان در عالم خواب و بیداری صدای خش خشی در کنار خود شنید و احساس کرد که شیء سردی به صورتش خورد. دهشت و غریزهٔ سوزان حفظ حیات او را واداشت تا تمام نیروی خود را جمع کند و از جا برجهد. چشمها را گشود و نگاهی هراسان به گوشه‌های تاریک اتاق انداخت.

اجاق بزرگ دیواری می‌سوخت و هُرم دلپذیری داشت. کنار آتش کسی نشسته بود. این همان دختر وحشی صحرا است که دیروز به حرمسرا آورده‌اند. دختر هراسان خود را واپس کشید و با دو دست رخسار خود را پوشانید.

سلطان پرسید: ــ کیستی؟

ــ من گل جمال، دختر ترکمن صحرانشینم. دیشب تو را خواب‌آلود روی دست اینجا آوردند و همین که در بستر نهادند به خواب رفتی. مرا به وحشت انداختی. در خواب سخت خرناس می‌کردی و می‌نالیدی، انگار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در حال مرگ بودی. این جنها بودند که می‌خواستند تو را خفه کنند. جنها در تاریکی شب بر فراز خیمه‌ها پرواز می‌کنند و از روزنها به درون می‌آیند تا کسانی را که باطن شریر دارند، آزار دهند.

سلطان مشت کوچک دختر را فشرد و پرسید: ــ چه در دست داشتی؟

ــ آه، دردم می‌آید! دست از سرم بردار!

ــ چه در مشت داری، نشان بده؟

ــ من چیزی در دست ندارم و نداشتم. می‌خواهی برایت یکی از ترانه‌های صحرایی خودمان را در وصف بلبل دلباختهٔ گل بخوانم؟ یا قصهٔ شاهزادهٔ ایرانی را برایت نقل کنم که چگونه عکس دختر پادشاه چین را در آیینه دید و یک دل نه صد دل عاشق او شد؟

ــ من نه ترانهٔ بلبل و گل می‌خواهم و نه قصهٔ شاهزاده... هان! غلاف خنجر را یافتم. نابکار، چرا با خنجر به بالین سلطان خود آمده بودی؟

ــ دستم را ول کن! پیران ما می‌گویند «اسب را نزن که دوست را از دست می‌دهی.»

گل جمال خود را از چنگ سلطان رها کرد و در حال گریز فریاد کشید:

ــ ای امان، تو می‌خواهی مرا خفه کنی! من از تو وحشت دارم.

سپس دختر خود را از در بیرون انداخت و همان جا به دو تن از غلامان خلوت شاه که پشت در ایستاده بودند، برخورد کرد.

سلطان نفس‌زنان جلوِ اجاق رفت. از چشمان برآمده‌اش که حالت چشمان ورزا داشت شراره می‌بارید. خوارزمشاه چوب خیزران را به جام مسین نواخت. خادم پیری که ریش بزی داشت از در درآمد و در برابر سلطان به خاک افتاد.

سلطان گفت: ــ این دختر را امشب به تالار قالی خانه ببرید. وزیر اعظم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و وکیل* اینجا هستند؟

ـ قبلهٔ عالم به سلامت باشد. همه در انتظار نزول اجلال هستند. صاحب دیوان اِشراف و سه تن از امامان هم به دستبوس آمده‌اند.

ـ جلال الدین خان هنوز نیامده است؟

ـ تکیه‌گاه تخت هنوز نرسیده است.

ـ منتظر باشند. خاصه‌تراش و دلاکان را در حوضخانه حاضر کن.

خوارزمشاه به اتاق مجاور رفت. خادم پیر خشکیدهٔ خمیده پشتی با چشمان سرخ آبچکان به مرتب کردن بستر سلطان پرداخت. روی قالی چشمش به شیء براقی خورد. خم شد و آن را برداشت. دشنهٔ تیزی با قبضهٔ عاج بود.

ـ این خنجر ترکمنی است... امان از دست این دختران ترکمن. از خشم آنان بیش از نیش رطیلهای زهرناک بیابان قره‌قورت باید ترسید. دشنه را هم‌اکنون به وکیل بدهم یا پنهان کنم؟ اما چه عجله‌ایست؟

شاه لیفهٔ تنبان ابریشمی خود را محکم کشید و شکم ستبرش را با شال راه راه پوشانید. خنجری با غلاف نقره به کمر بست و ردای بلندی با آستر سمور و رویهٔ زربفت به دوش انداخت. از طاقچهٔ دیوار عمامهٔ سپیدی را که چین چین پیچیده شده بود با احتیاط برداشت و با حرکتی عادی بر سر گذاشت. موهای بلند خاکستریش زیر عمامه پنهان شد.

آنگاه نفس را در سینه حبس کرد و قبضهٔ سرد خنجر را در دست فشرد و از پشت در به گوش ایستاد و با خود گفت «کسی که جانب احتیاط را مراعات می‌کند همیشه برای دفع حمله آماده است. در تاریکی دهلیزهای پیچاپیچ قصر همیشه ممکن است ضربت خنجر فدائیان اسمعیلی که خلیفهٔ بغداد دشمن جانی من آنها را به اینجا می‌فرستد فرود آید...»

---

*. ناظر قصر و بیوتات سلطنتی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سپس از همان جا با صدای آهسته پرسید: ـ وکیل اینجا هستی؟

ـ مدتی است در انتظار قدوم سلطان عالم هستم.

شاه چفت را برداشت و در را باز کرد. پرتو ضعیف دو شمعدان بر مقربان سلطان که به حالت تعظیم بودند، می‌تابید.

سلطان محمد پاهای برهنهٔ خود را در پاتاوه چغری که چرم آن در طول شب سرد شده بود فرو برد و به حوضخانه رفت. خدام در انتظار ایستاده بودند. یکی مشعل سفالین و دیگری طاس سیمین و سومی آفتابهٔ لوله باریک سرکج به دست داشت. شاه کنار حوضچه که آب روان از ناودانی روی کف مرمر آن می‌ریخت و از سوراخ کف حوضچه پایین می‌رفت به وضو پرداخت. خادم چهارم حوله باریک بلند گلدوزی شده‌ای را دو دستی به پیش گرفت و سپس پاهای چاق و چلهٔ سلطان را در جوراب پشمی منقش پوشانید.

در همان حال که خوارزمشاه به شستشو و وضو مشغول بود وکیل آخرین اخبار را به عرض می‌رسانید: ـ هوای بیرون بسیار سرد و یخبندان است. سه امام در تالار قصر منتظر فرمان همایونند... جهان پهلوان میرغضب نیز در انتظار است... دیشب کاروان بزرگی با سیصد شتر از ولایت بلغار رسید. متاع آن موزه‌های چرمی و صد بردهٔ روس است. با آنکه به برده‌ها تقریباً هر روز ارزن پخته با روغن کنجد می‌دادند، قریب دویست برده در راه تلف شدند. راهزنان ترکمن یکی از کاروانها را غارت کردند. باید کار قره خنجر باشد.

ـ من مسکن ترکمنها را با خاک یکسان می‌کنم! اما خاطر من بیش از همه از جانب کسانی که از بغداد می‌آیند نگران است. آیا از صوفیان و قلندرانی که از بغداد می‌آیند کسی دیده شده است؟ همهٔ آنها جاسوسان خلیفهٔ بغداد و بدخواه منند.

وکیل گفت: ـ قبلهٔ عالم، این بدسگالان بدخواه جهاندار اعظم پاسدار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیضهٔ اسلام کیستند؟

ـ مسلمانان این دوران!

شاه پس از لباس پوشیدن راه هر روزهٔ خود در پیش گرفت: نخست از چند دهلیز گذشت و سپس از پلکان سنگی پیچ در پیچ برج سنگی قصر بالا رفت. وکیل و خواجهٔ حرمسرا پیشاپیش سلطان مشعل به دست روان بودند و درهای سر راه او را یکی پس از دیگری می‌گشودند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

در ستایش اسکندرِ کبیر

بر صفهٔ هموار بام قصر، در امتداد کنگره‌های حصار آنجا که روزنه‌های پرتاب تیر در آن تعبیه شده بود، بیست و هفت خان نوجوان به حالت نیم دایره صف کشیده بودند. این نوجوانان پسران حکام و ملوک غور، غزنه، بلخ، بامیان، ترمذ و ولایات دیگر بودند که سلطان آنها را بر سبیل گروگان در قصر خود تحت مراقبت شدید نگاه می‌داشت تا پدرانشان فکر طغیان از سر به در کنند. جوانان دف و طنبور به دست داشتند.

گروه نوازندگان با بوق و نای و کرنای و سنج مسین در یک سو و سپهداران خوارزمشاه در سوی دیگر به صف ایستاده بودند.

با ورود سلطان همه بانگ برکشیدند: ــ عمر و اقبال شهریار پیروزگر، سیف الاسلام و قامع المشرکین پاینده بادا!

سلطان نگاه عبوسی به حاضران انداخت و پرسید: ــ تیمور ملک کجاست؟

ــ در خدمت شهریارم.

تیمور ملک کشیده قامت و همیشه شاداب که در سور و سوگ و در تمام لشکرکشیها ملازم دائم سلطان محمد بود در حالی که دست دو پسر خردسال را به دست داشت پیش آمد: یکی از آن دو ــ پسر کوچک سلطان و زادهٔ آخرین خاتونش ــ دختر یکی از خانهای محتشم قبچاق و دیگری نوه‌اش ــ پسر جلال‌الدین و از مادر ترکمن بود. سلطان خم شد و دستی بر گونهٔ پسر خود کشید و آنگاه با لحنی تند از نوه‌اش پرسید: ــ جلال‌الدین خان کجاست؟

ــ بابم با شهبازها به شکار رفته است.

چشمان سیاه پسر از زیر دستار سپید با نگاهی محتاط می‌درخشید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ تیمور ملک! هم اکنون سواران را به جهات اربعه روانه کن تا جلال‌الدین‌خان را بیابند! ترکمنها همچنان به کاروانها دستبرد می‌زنند و بیم آنست که بر فرزند من نیز حمله برند.

ـ امر سلطان مطاع است!

در این هنگام از بالا، گویی از میان ابرها، آوای زیری به سان بانگ کودک در فضا طنین افکند: ـ سحرخیزان رستگارند!

نوک منارهٔ بلند چون شمعی که سر بر آسمان کشیده باشد در پرتو گلرنگ خورشید که از پس کوههای دور فراز می‌آمد تابناک شد. بناهای شهر هنوز در تاریکی غوطه می‌خوردند.

بزرگ‌ترین نوجوانان طبل خود را به خوارزمشاه داد و سلطان محمد بانگ بر آورد: ـ آفرین بر اسکندر کبیر! جاوید باد نام بلند اسکندر جهانگیر! اسکندر از سراسر ایران زمین گذشت و به سواحل جیحون و زرافشان رسید. اسکندر رهنمون ما و آموزگار ما است! به ارجمندی او سه بار طبلِ نوبت[1] بکوبیم!

به فرمان سلطان آوای کوس و بانگ نای و نفیر کرنا و نوای سنج در فضا پیچید و به افتخار اسکندر مقدونی دلیر سه بار نوبت نواخته شد. وقتی نوازندگان از نواختن باز ایستادند و پژواک و آوای طبل نوبت هنوز در فضای میان برجهای بلند قصر طنین‌افکن بود، تیمور ملک بانگ برکشید: ـ ما رومی کبیر اسکندر ذوالقرنین را بدان سان که زیبندهٔ اوست ارج نهادیم. رحمتة الله علیه. عمر او وفا نکرد و در جوانی درگذشت و تنها نیمی از کارهای بزرگی را که در پیش داشت به انجام رساند. اینک ما را اسکندری دیگر آمد که سردار کبیر ما سلطان محمد فاتح، بانی شاهنشاهی بزرگ خوارزم است! دولت و اقبال فرمانروای توانای ممالک

---

۱. نقاره‌ای که در اوقات شب و روز نواخته می‌شد. طبلِ نوبت از زمان اسکندر مقدونی مرسوم شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اسلام، سلطان علاءالدین محمد پایدار باد! به ارجمندی سلطان گیتی‌ستان سه بار طبل نوبت بکوبیم!

بار دیگر بانگ دهل و خروش کرنا و آوای سنج فضای آرام را به ولوله انداخت.

سلطان محمد با هیمنه تکیه بر کنگرهٔ حصار سینهٔ فراخ خود را به پیش داده و سر در گریبان تفکر فرو برده بود. به نظر می‌رسید که در زیر دستار سپید سوداهای بزرگ به مغزش هجوم آورده‌اند.

پس از لختی سلطان سر برآورد و خطاب به حاضران گفت: ــ بروید! به سلامت!

حضار یکان یکان دست به سینه با گامهای تند و کوتاه نزد او شتافتند و بر دامن ردایش بوسه زدند و واپس به حفرهٔ تاریک پلکان برج فرو رفتند.

پس از آنان، تیمور ملک دست دو کودک را گرفت و از صفهٔ برج بیرون رفت.

نوهٔ سلطان می‌گفت: ــ جدم وعده یک آهوی زنده به من داده است.

پسر سلطان گفت: ــ پدرم به من یوز شکاری هدیه خواهد داد تا هم آهوی تو و هم خود تو بچه مار را بخورد!

سلطان به کنگرهٔ حصار تکیه داده بود. در پایین برج بامهای مسطح خانه‌ها به طور نامرتب تنگ هم ردیف بودند. قصر چندین بنای کوتاه داشت که همهٔ آنها از طریق راهروها به بنای بزرگ بی‌قواره‌ای متصل بودند. باروی بلند کهنی با برجهای دیدبانی آماس کرده‌اش قصر را در احاطه خود داشت. قامتهای بی‌حرکت یساولان نیزه به دست در پرتو خورشید بامدادی به خوبی نمودار بودند.

سلطان دیری از دور به شهر بزرگ می‌نگریست. شهر رفته رفته از خواب برمی‌خاست و پردهٔ دود بر فراز بام خانه‌ها کشیده می‌شد. چشم سطان به یکی از حیاطهای کوچک قصر دوخته شد. سروِ کهنی در آن سر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به آسمان افراشته بود و زیر آن تک خیمه‌ای سپیدی می‌زد. این خیمه پناهگاه لعبت تازهٔ حرمسرا یعنی همان گل جمال دوشیزهٔ سبزه روی ترکمن بود که سحرگاه از چنگ سلطان گریخته بود. او حاضر نبود در اتاقهای تاریک قصر بماند و طلب کرد این خیمه را در حیاط برایش به پا دارند تا همان گونه که در صحرا خو گرفته بود، مانند دختران دیگر ترکمن در خیمه به سر برد. او نمی‌خواست در حرم با سایر «گلهای باغ عدن» همسرا باشد و هنوز نمی‌دانست که رفتارش باید بر چه روال باشد! بیهوده نبود که ترکان خاتون ملکهٔ مادر سخت از او نفرت داشت.

سلطان با خود می‌گفت: ــ دختره مغرور! دست به روی صاحبِ خود دراز می‌کنی! وقتی یوز محبوب من در تالار قالی‌خانه به جانت افتاد خواهیم دید که چگونه بر خود می‌پیچی و زوزه می‌کشی!

از پایین، از پای برج صدای فریاد برخاست. در هوای ساکت صبحگاه این سخنان واضح به گوش می‌رسید! ــ مسلمان بشنوید! سلطان محمد از دین اسلام برگشته و به کفار شافعی مذهب گرویده است. او پارسیان زندیق را می‌نوازد. مقربانش همه از بت‌پرستان قبچاقند. پدرش سلطان تکش ترکمن پاکدین بود، ولی محمد به ترکمنها به دیدهٔ حقارت می‌نگرد. به او اعتماد نکنید!

سلطان از وکیل پرسید: ــ این مردک کیست که چنین زوزه می‌کشد؟ چرا مراقب نظم نیستی؟

وکیل تعظیم کرد و گویی عفو می‌طلبد گفت: ــ شهریار پاینده باد! این شخص شیخ مجدالدین صوفی است که در سرداب برج عربده می‌کشد. او نه از غل و زنجیر می‌ترسد و نه از ظلمت زندان. مام خردمندت شهربانو ترکان خاتون به او لطف خاص دارد. ولی او سخنان گستاخانه به ضد شهریار خود می‌گوید. دیروز تمام صوفیان شهر در میدان گرد آمدند و سوگند یاد کردند که به حالت اجماع به زندان بریزند و شیخ مجدالدین

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مجنون را از سرداب بیرون آورند.

سلطان محمد برآشفت و شانه‌های وکیل را در چنگ گرفت و سخت تکان داد و گفت: ــ لاابالی بی‌خبر از همه جا! هم اکنون به جهان پهلوان میرغضب بگو من این عاصی شورشی را به تو می‌سپارم... بگو پیش از آنکه صوفیان مجنون به نجات او برخیزند شتاب کند.

خوارزمشاه از برج به زیر آمد و به تالار قصر رفت. دیوارهای تالار با ماهوت سرخ پوشیده بود. سه امام محاسن سپید در تالار منتظر ورود سلطان بودند. سلطان کفشها را دم در از پا کند و به وسط اتاق رفت و روی قالی کنار مِجمر آتش نشست و به امامان اجازه نشستن داد.

سه امام که در برابر خوارزمشاه به زانو درآمده بودند پس از دعا و ثنای سلطان کنار مجمر آتش بر قالی نشستند.

سلطان محمد خطاب به آنها گفت: ــ شروع کنید. فتوا بدهید که آیا من که مقتدرترین فرمانروای اسلامم حق دارم طلب کنم که خلیفهٔ بغداد از من اطاعت کند؟ و نیز فتوا بدهید که اگر خلیفه نخواهد گردن به اطاعت نهد تکلیف من چیست؟

امامان فقیه کتب قدیمی ضخیمی را که با خود آورده بودند، گشودند و پس از تلاوت آیاتی چند از قرآن به تفسیر پرداختند و گفتند که خوارزمشاه پس از پروردگار متعال بزرگترین قدرت روی زمین است، در هر امری رای او عین صواب و هر فرمان و هر کلامش مقدس است.

فضای اتاق نیمه تاریک بود. از پنجرهٔ مشبک و مدور زیر سقف نور ضعیفی به درون می‌تابید. شمعدانی که پایهٔ برنجی داشت با شعله‌ای مرتعش می‌سوخت. امامان بدون نگاه کردن به قرآن با صوتی جَلی آیات قرآن را تلاوت می‌کردند.

خوانسالار که با وقار تمام پشت سرِ سلطان ایستاده بود با یک سخن یا اشارهٔ ابرو به خادمانی که بی‌صدا روی قالی قدم بر می‌داشتند دستور

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌داد. سفره‌دار باشی ظرفهای نقره را از آشپزباشی تحویل می‌گرفت. جمعی از منصبداران محتشم در انتظار التفات سلطان پشت در گرد آمده بودند.

غلام سیاهی با حلقهٔ سیمینی به بینی طبق بزرگی را که پایه‌های کوتاه داشت به حضور آورد. خوانسالار با حرکتی استادانه دستارخوان حریری روی طبق گسترد. خادم دیگر سینی سیمینی را با پیاله‌های چای داغ معطر و سیخهای کباب و قرصهای نان و ظرفهای کره و خامه و سرشیر و عسل بر دستارخوان نهاد.

سلطان در حین صرف طعام و در همان حال که پیاله‌های چای را پی در پی می‌نوشید به سخنان امامان گوش می‌داد. حرارت آتش مجمر و چای داغ به تدریج تأثیر خود را بخشیدند و سلطان تکیه بر مخده‌هایی که خادمان به موقع آماده کرده بودند، به خواب رفت و نفیرش برخاست و این نشانهٔ خشنودی سلطان از فتوای علمای دین بود. همه بی‌صدا و آرام محضر سلطان را ترک گفتند. دستارخوان برچیده شد و منصبداران و خادمان پراکنده شدند. تنها کسی که در تالار ماند غلام سیاه بود که دم در زانو بر زمین زده منتظر بود تا فرمانروای عظیم‌الشان ممالک اسلام بیدار شود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سوم

میرغضب

در گورگنج همگان برج بلندِ دلگیرِ «فراموشخانه» را که در میدان بزرگ شهر جنب قصر شاهی واقع بود، می‌شناختند.

بر در کوتاه آهن کوب برج قفل بزرگی آویخته بود. کلید آن به گردن زندانبان بود که همان جا روی پله نشسته و نیزهٔ کوتاه و زنگ‌زدهٔ خود را به دیوار آجری برج تکیه داده بود. جلوِ زندانبان پاره فرشی پهن بود که عابرین صدقات خود را روی آن می‌نهادند. کاسه چوبی پر از ماست، قرصهای نان، چند دسته پیازچه و سکه‌های مسین دشت امروز او بود... زندانبان به کسانی که سخاوت بیشتری داشتند گاه اجازه می‌داد به برج نزدیکتر شوند و با زندانیان گفتگو کنند.

در پای بدنهٔ برج چند روزن مدور با میله‌های آهنین سیاهی می‌زد. از زیرزمین برج فریادهای خفه‌ای به گوش می‌رسید. وقتی صدای پای عابرین به پایین می‌رسید فریادها شدت می‌یافت و دستهای استخوانی که به هوا بر می‌خاست از پشت میله‌ها نمایان می‌شد. روستایی ساده‌ای که قبای راه راه پوشیده بود و تکه پارچهٔ کبود رنگ و رو رفته‌ای بر سر داشت و ملایی که عمامهٔ سپید ستبر بر سر داشت سکه‌ای جلوِ نگهبان می‌انداختند و بی‌صدا به روزن نزدیک می‌شدند و چند قرص نان در کف دستهای لاغر چرکینی که از لای میله‌ها بیرون آمده بود، می‌گذاشتند. آنگاه فریادها رساتر می‌شد و از کسانی که دستشان به روزن نرسیده بود، صدای نفرین برمی‌خاست.

ـ به محرومین از نور کمک کنید!

ـ برای رضای خدا یک پیراهن به من صدقه بدهید. ساس و کنه تنم را خورد!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ آخ، آخ! کور شدم، پا روی چشمهایم گذاشتی!

از کوچهٔ مجاور صدای فریاد جماعت به گوش رسید. گروهی از صوفیان با کلاههای بوقی دراز تبرزین به دست و یاهو و یا حق گویان وارد میدان شدند. مردم کنجکاو از پی آنان می‌آمدند. صوفیان با سنگ و تبرزین به در زندان هجوم بردند و در صدد شکستن قفل بر آمدند. برخی از آنان سر پیش روزن می‌بردند و فریاد می‌زدند: ـ شیخ مجدالدین بغدادی زنده‌ای؟ ما برای ثنای تو، جورکش راه دین و حقیقت آمده‌ایم! هم اکنون تو را آزاد می‌کنیم!

از قعر سرداب فریاد ممتدی برخاست. همه سرا پا گوش شدند و خاموش ماندند. صدا می‌آمد: ـ لعنت حق بر حکام جابری که بر خلق ستم روا می‌دارند! باریتعالی، آن کس را که به روی خلیفهٔ اسلام شمشیر می‌کشد، در آتش غضبت بسوزان! دژخیمان و تاراجگران را به کیفر اَعمالشان برسان!

زندانیان از چنگ صوفیان به درون قصر گریخت. سواران قبچاق از قصر درآمدند و با تازیانه به متفرق ساختن جماعت پرداختند. صوفیان شیون‌کنان به اطراف میدان گریختند.

در این هنگام چند تن بر فراز دروازهٔ قصر، میان کنگره‌ها نمودار شدند. یکی از آنان که قامت بلند و ردای نارنجی بر تن داشت، پیش ایستاده بود. دیگران دست به سینه به حالت احترام در انتظار فرمان او بودند. ظهور خوارزمشاه بر فراز دروازهٔ قصر همیشه نشانهٔ شومی بود که خبر از اعدام محکومین می‌داد.

دستهٔ دژخیمانِ سلطان دو به دو از دروازهٔ قصر بیرون آمدند. همه کشیده قامت و تنومند بودند. لباده‌های کبود با دامن بلند بر تن داشتند. آستینها را تا مرفق بالا زده و بر شلوارهای فراخ زعفرانی رنگ آنها نوارهای سرخ دوخته شده بود. همه با ساطورهای پهن و بلند خراسانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گرداگرد میدان حلقه زدند و جماعتی را که به جلو فشار می‌آوردند به پس راندند و سپس بر جای آرام گرفتند. از پی آنان جهان پهلوان میرغضب، سر دژخیم نامی سلطان محمد با قامت بلند استخوانی و با اندک خمیدگی پشت و با چنگ گشوده وارد میدان شد. نیم تنه‌اش را داخل شلوار چرمی زده و کمربند پهنی روی آن بسته بود. انبانی به دوش داشت که همیشه سرهای مقتولین مهم را در آن می‌نهاد و به سلطان عرضه می‌داشت.

در وسط میدان زیر سکوی چوبی بلندی حفره‌ای چهارگوش سیاهی می‌زد. چهار ستون در چهار گوشهٔ سکو برپا بود که از بالا با چهار تیر به یکدیگر متصل می‌شدند. دو غلام نیمه عریان زنجیر به پا سبد بزرگی آوردند و کنار سکو قرار دادند.

نگهبان زندان درِ کوتاه آهن‌کوب زندان را گشود. میرغضب با چند تن از دستیاران خود به سرداب رفت. از درون سرداب فریادهای دلخراشی به گوش رسید و سپس به خاموشی کامل گرایید. دژخیمان پانزده زندانی را که پای راست همهٔ آنان به یک زنجیر بسته بود، از سرداب بیرون کشیدند.

بندیان چرکین پاره‌پوش و ژولیده‌موی که آفتاب تند چشمان نور ندیدهٔ آنها را می‌زد، تکیه بر یکدیگر با گامهای لرزان به میدان آمدند. درِ زندان به هم خورد و بار دیگر قفل سنگین به آن آویخته شد. از سرداب فریادهای پیاپی به گوش می‌رسید. نگهبانان از دو طرف صف محکومین به مرگ روان بودند. یکی از محکومین که پیری فرتوت و ژولیده مو بود پایش لغزید و بر زمین غلتید و دو بندی دیگر را نیز با خود کشید. آنها را با ضرب لگد بلند کردند و به کشتارگاه راندند و سپس همه را روی سکو به زانو نشاندند و سرهایشان را خم کردند. یکی از جلادان موی محکوم را به چنگ می‌گرفت و میرغضب ساطور خود را با دو دست بالا می‌برد و به یک ضربت سر از تن او جدا می‌کرد و سر بریده را به جماعت دم فرو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بسته نشان می‌داد و به درون سبد می‌انداخت.

جماعت از هم می‌پرسیدند «کدام یک از محکومین شیخ مجدالدین بغدادی قطب صوفیان است؟» بندیان از فرط گرسنگی و مرض چنان مفلوک بودند که تمیز یکی از دیگری دشوار می‌نمود. وقتی میرغضب سر چهاردهمین محکوم را از تن جدا کرد ناگهان از سراسر میدان خروش برخاست: ــ امر امرِ سلطان است. فرمان شهریار است!

چشمها به بام دروازهٔ قصر دوخته شد. خوارزمشاه از آنجا دستمال رنگینی تکان می‌داد و این علامت آن بود که «کشتن متوقف گردد. سلطان محکوم را می‌بخشد.»

میرغضب در حالی که ساطور بلند خود را با کهنهٔ سرخ رنگ پاک می‌کرد بانگ زد «آهنگر را بیاورید!»

پانزدهمین محکوم به مرگ طغان دست پروردهٔ میرزا یوسف بود. او که هنوز پسربچه‌ای بود با چشمان فراخ به اطراف می‌نگریست و نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

میرغضب روی پسرک را به سوی قصر برگردانید و سرش را به زمین خم کرد و گفت: ــ به پاس این موهبت عظمی در برابر پادشاه خود سجده کن!

آهنگری با افزار خود به گشودن زنجیر از حلقهٔ پای طغان پرداخت. طغان همین که دید دیگر حلقهٔ پایش به زنجیر بسته نیست از بالای سکو خیز برداشت و میان جمعیت پرید. آهنگر فریاد زد: ــ صبر کن! کجا رفتی؟ هنوز حلقهٔ پایت را باز نکرده‌ام!

طغان صدای فریاد را از پشت سر می‌شنید و در حالی که خود را خم کرده بود از میان انبوه جماعت شهریان راه باز می‌کرد و می‌کوشید هر چه زودتر از آن مهلکه دور شود.

میدان جلوِ برج زندان خالی شد. زندانبان جلوِ در برج به نیزهٔ زنگ زدهٔ خود تکیه داده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دخترکی باروبند که فقط چشمانش از زیر آن نمایان بود، از کنار دیوار به پیش آمد و چون به روزن پای برج رسید آهسته صدا زد: ــ طغان، طغان سلاح ساز!

دستهای لاغر از روزن بیرون آمدند. صدای خفه‌ای جواب داد:

ــ طغان تو دیگر بی‌سر است! چیزی بده تا بخوریم و با دعای خود برایش آمرزش بطلبیم.

دخترک دست به روزن گرفت و نومیدانه شیون کشید: ــ طغان، جواب بده، زنده‌ای؟

باز از سرداب صدا آمد: ــ هر چه آورده‌ای به ما بده! طغانِ تو دیگر به هیچ چیز نیازمند نیست. او حالا در بهشت، در کنار حضرت رسول مائده‌های لذیذی می‌خورد.

دختر نان و خربزه‌ای را که با خود آورده بود در کف دستی که جلو روزن بود گذاشت و خود نزد زندانبان رفت و پرسید: ــ بابا نظر، راست است که طغان را کشتند؟

ــ زندانبان با دست به سوی میدان اشاره کرد و گفت: ــ او را با بندیان دیگر به کشتارگاه بردند. لابد کشته‌اند.

درویش پیری به پیش آمد و چند سکه در کف زندانبان گذاشت و در گوشی از او پرسید: ــ چرا قطب ما شیخ مجدالدین بغدادی در میان محکومین نبود؟ کشتن او به تأخیر افتاده یا خوارزمشاه او را بخشیده است؟

زندانبان سکه‌ها را لای شال کمر پنهان کرد و گفت: ــ سلطان از لعنهای شیخ به خشم آمد و فرمود پیش از آنکه صوفیان نجاتش دهند، او را به قتل رسانند.

ــ هنوز زنده است یا نه؟

ــ نه! وقتی محکومین را از سرداب بیرون می‌آوردند جهان پهلوان میرغضب آنجا رفت و شیخِ مقدس را با دست خود خفه کرد...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهارم

سایه دوخته

وقتی طغان از میان جمعیت بیرون آمد به کوی خلوتی افتاد که دیوارهای گلین در سراسر آن امتداد داشت. در انتهای کوچه، کنار ترعهٔ شهر سر درآورد.

آب گل‌آلود از میان خاکریز بلند کرانه‌های ترعه آرام می‌گذشت. زورقهای درازِ بی قواره مملو از امتعه و هیمه و بسته‌های علف و گوسفندانی که تنگ هم ایستاده بودند، آهسته پیش می‌آمدند.

طغان با خود گفت «کاش می‌توانستم با یکی از این زورقها به شهر دوری بروم. ولی چه کسی مرا با این جامه چرکین ژنده و تن پر از زخم به آنجا راه می‌دهد!»

کمی دورتر از ساحل ترعه قطعه زمین شنی زرد رنگی به چشم می‌خورد. طغان به آنجا رفت. جامه از تن درآورد و در آب شست و خود نیز آب‌تنی کرد و سپس در آفتاب دراز کشید و به فکر فرو رفت «محکوم به مرگ که از زندان رها شده است به کجا پناه ببرد؟ چه کسی او را به کار خواهد گرفت؟ شهر تنگ است و جمعیت زیاد. هر کس می‌خواهد روزی خود را درآورد... میرزا یوسف پیر حاضر نیست با زندانی از بند رسته حتی یک کلمه صحبت کند. تنها بنت زنکیجه ممکن است دلش بر من بسوزد. ولی مگر من جرأت دارم با این تن پر از جراحت شبیه به جذامیان خود را به او بنمایانم؟»

طغان نگاهی به پای خود انداخت. حلقهٔ آهنین سنگین را همچنان به پا داشت و روی آن حک شده بود: مادام العمر.

با خود گفت «به هر تقدیر مجبورم نزد استادم قره مقسوم باز گردم. او اجازه خواهد داد این حلقه را از پا باز کنم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

طغان از جا برخاست و به راه افتاد و کمی بعد به راستهٔ بازاری رسید که دکانها در دو سوی آن ردیف بودند. صاحبان آنها بر سکوها روی قالیچه نشسته بودند. متاع آنها به درهای گشودهٔ دکانها آویخته یا در قفسه‌های جلوِ دیوار روی هم چیده شده بودند.

سقف بازار با حصیر پوشیده و فضای آن نیمه تاریک بود. نور آفتاب خیره کننده با اشعهٔ مورب از خلال حصیر به درون بازار می‌تابید. موزه‌های زرد رنگ که با ابریشم قرمز و سبز گلدوزی شده بودند، سپرهای مدور آهنین که آیاتی از قرآن با مفتولهای سیمین روی آنها نقش بود و پارچه‌های راه راهی که فروشندگان به صحرانشینان پاپاخ به سر یا به زنان رنگین جامه عرضه می‌داشتند، جلب نظر می‌کرد.

کارگاه آهنگری استاد قره مقسوم در انتهای راستهٔ آهنگران قرار داشت. آوای پتک آهنگران و طرق طرق ورقه‌های آهن از هر سو به گوش می‌رسید. آهنگران به ساختن شمشیرهای سر کج، کارد و خنجر و نوک نیزه مشغول بودند.

گروهی از بردگان پارسی و روسی نیمه‌عریان که فقط شلوار به پا و پیش‌بند چرمین بر سینه داشتند، روی سندانها خم شده بودند و با چکش بر طاسها و طشتهای مسین نقشهای زیبا می‌انداختند. گروه دیگر نفس‌زنان و عرق‌ریزان پتکهای سنگین را بر آهن تفته می‌کوبیدند. پسربچه‌ها با چهره‌های دوده گرفته دمهای بزرگ کوره‌ها را می‌دمیدند و هر چند یک بار با دلوهای چوبین از پی آب به لب نهر می‌شتافتند.

استاد قره مقسوم تنومند و ستبر سینه که انتهای ریش سپید خود را با حنا رنگ کرده بود بر سکوی کارگاه روی تکه‌ای قالیچه نشسته بود و گاه به کارگران دشنام می‌داد و گاه به سلام عابرین جواب می‌گفت. کنار او دو برده ــ یکی جوان که داغ بر پیشانی داشت (چون روزی قصد فرار کرده بود) و دیگری پیر و با چهرهٔ دوده گرفته و لاقید ــ بر یک دسته مفتول

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پولادین با ضربات یکنواخت، چکش می‌کوبیدند. کار آنها از همه پرارزش‌تر بود: شمشیرهای معروف منقش «جوهر»دار را که شمشیر دمشق نام داشت، بی‌آنکه تیغهٔ آنها را در آتش بگذارند به «شیوهٔ سرد» می‌ساختند.

همین که چشم استاد به طغان افتاد بانگ زد: ــ اینجا چرا آمده‌ای؟ برو گم شو! تو خیال کردی که من بندی در زندان مانده را به کارگاه خود می‌پذیرم؟

ــ استاد، اجازه بده خودم چکش بگیرم و این حلقه را از پایم باز کنم...

ــ نمی‌خواهم دست تبهکار تو چکشهای مرا بیالاید. برو والا با کلبتین داغت می‌کنم.

طغان با دلی خشمگین از این رفتار ناروا از آنجا دور شد. پسرک آماده بود سر به کوه و بیابان بگذارد. در آن حال پریشان چشمش به درویشی افتاد که پای دیوار نشسته بود. پرتو آفتاب از لابه لای سقف حصیری بر خرقهٔ رنگین پر وصله‌اش می‌تابید و در حالی که زیر لب ورد می‌خواند تکه پارچهٔ گلی رنگی را با سوزن درشت روی وصله‌های زرد و سبز و کبودِ رنگ و رو رفتهٔ خرقهٔ خود می‌دوخت.

طغان که از فرط رنجش و نومیدی بر خود می‌پیچید جلوِ درویش ایستاد. سایهٔ تیره‌اش بر زانوی درویش افتاد.

درویش به او رو کرد و گفت: ــ پسرجان، می‌بینی، من وصلهٔ نو بر خرقه می‌دوختم. سایهٔ تو روی وصله افتاد و من آن را با وصله به خرقهٔ خود دوختم. حال تو به من دوخته‌ای و چون سایه‌ای همیشه به دنبال من خواهی آمد.

طغان شتابان نزد درویش رفت و کنار او نشست و پرسید: ــ اینکه گفتی راست است یا ریشخندم می‌کنی؟ مرا از خود مران، به تو خدمت خواهم کرد و هر چه بگویی به جان می‌پذیرم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درویش سری تکان داد و گفت: ــ می‌دیدم که این استاد خودپسند چگونه تو را از خود راند. چرا اندوهگینی؟ مگر در دنیا جا قحط است؟ راهنمای من باش! با هم از اینجا به «بلدهٔ طیبهٔ بخارا» می‌رویم. از من به تو نصیحت: هیچ‌گاه در جایی که تو را از خود می‌رانند درنگ مکن و همیشه با خاطری مطمئن به سوی کسانی برو که تو را نزد خود می‌خوانند... اینک تو به خرقهٔ درویش دوخته‌ای و زمان سرگردانی تازه‌ات آغاز می‌شود. برادر کوچکِ من، از پی من بیا!

درویش عصازنان به پیش افتاد و طغانِ نحیف و نزار لنگان لنگان از پی او رفت. پس از آنکه از کنار چند کارگاه آهنگری گذشتند درویش در نبش بازار بر جای ایستاد. آهنگر پیر دوره‌گردی آنجا در گوشه‌ای جلوِ کورهٔ دستی سرگرم کار بود. از لاغری، پوستش به استخوان چسبیده بود. ولی دستهای لاغرش ماهرانه با چکش و کلبتین روی سندان کار می‌کرد و میخهای سیاه کوچکی را که می‌ساخت با سرعت و حرکاتی یکنواخت یکی پس از دیگری به لاوک پر آب می‌ریخت.

درویش خطاب به آهنگر گفت: ــ استاد آهنگر، می‌توانی این حلقهٔ آهن را از پای این پسر باز کنی بی‌آنکه به او زخمی برسانی؟

آهنگر روی حلقه خم شد و گفت: ــ این کار دو درهم سیاه مزد بر می‌دارد. سلطان برای غل و زنجیر زندانهای خود آهن محکم و مرغوب به کار می‌برد. اگر به دو درهم سیاه یک درهم نقره بیفزایی از این آهن دشنهٔ برنده‌ای می‌سازم.

درویش همیان خود را از لای شال کمر درآورد و یک سکهٔ نقره به پیر نشان داد و گفت: ــ چنین باد که تو گویی. ولی روی این حلقه کنده شده است: مادام العمر. دشنه‌ای بساز که این خط بر آن به جا ماند.

پیر گفت: ــ خواهد ماند.

آنگاه دستی بر پشت طغان زد و گفت: ــ پایت را روی سندان بگذار و «مادام العمر» با سلطان و دژخیمانش در پیکار باش!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل پنجم

سخا

درویش حاجی رحیم عصازنان از بازارهای تنگ مجاورِ بازار بزرگ گورگنج می‌گذشت.

در بازار مسگران ظروف مسین، طشتها و طاسها، سینیها، تنگها، آفتابه‌های صیقل خورده و براق که نقشهای زیبا بر آن کنده بودند، تلألؤی آتشین داشتند. در راسته‌های دیگر شمعدانهای برنجی قلمزده، ظروف سفالین، دوری، قاب، کاسه و بشقاب، پیاله و فنجان، چینیهای نفیس فغفوری سپید و آبی رنگ و نیز جامها و قدحهای آبگینه و بلور پرطنین عراقی ساخته می‌شد.

در راستهٔ عطاران رایحهٔ عطریات و مرهمها و بلسانهای نادر شفابخش مشام را تازه می‌کرد. همان جا داروهای نباتی گرانبها به فروش می‌رسید: ریشه ریواسِ تنغور[1] روغن گل سرخ، روغن کرچک، قلیاب صابونی که از خاکستر گیاهان شوره‌زار می‌گرفتند و برای شفای امراض جلدی و معدی و تقویت لثه به کار می‌بردند. در میان این داروها ترکیبی از یک نوع خاک گرانبها و عطریات که برای تن‌شویی در حمام به کار می‌رفت و نیز گرد سبز پارسی که موی تن را به سرعت می‌سترد، روغن بخارایی که برای تقویت مو به سر می‌مالیدند، مشک ختن، عنبر هندی و دانه‌های تیره رنگ حشیش که سکرآور بود، یافت می‌شد.

حاجی رحیم از میان جماعت رنگارنگی که سیل‌آسا در بازار روان بودند، می‌گذشت و جلوِ دکانها می‌ایستاد و به بهانهٔ دریافت صدقه در چهرهٔ صاحبان آنها دقیق می‌شد تا کسی را که در جستجویش بود بیابد.

---

۱. نام یکی از قبایل ساکنِ سیبری شرقی و سواحل رودخانهٔ آمور است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وقتی درویش به راستهٔ بزازان رسید بازرگانانی که با وقار روی نهالیها یله داده بودند سکه سیاهی به کشکول او می‌انداختند و می‌گفتند: ــ درویش اجر خود را گرفتی برو به خیر و سلامت!

آنها بیم داشتند که مبادا دستهای قیرگون درویش حریرهای الوان و پارچه‌های گرانبهای زرتار و ترمه‌های نفیسی را که معمولاً برای پیشکش به بیگها و خانهای محتشم و مقتدر خریداری می‌شد، چرکین کند.

در این راسته حاجی رحیم چشمش به مردی افتاد که به شخصی که در جستجویش بود، شباهت بسیار داشت. مرد در میان جمعی از بازرگانان بر مخده‌های دیبا تکیه زده بود. چهرهٔ لاغر و پریده رنگش به کاغذ سپید سمرقندی می‌ماند و چشمان سیاهش گود افتاده بود و نشان می‌داد که تازه از بستر بیماری برخاسته است. بازرگانانی که گرد او نشسته بودند او را بسیار عزیز می‌داشتند و پی در پی شیرینی و نان بادامی و جوز و نقل و پسته تعارفش می‌کردند. جامهٔ پشمی فاخری به رنگ خاکستری روشن پوشیده بود و دستار پرنیان رنگ بر سر داشت. از فنجان چینی فیروزه‌فام آهسته چای می‌نوشید. بر انگشت سبابه‌اش خاتمی با نگین فیروزه درشت می‌درخشید.

درویش جلوِ حجره ایستاد. بازرگانان سکه‌ای چند به کشکولش انداختند، ولی درویش همچنان خاموش بر جای ایستاده بود.

به او گفتند: ــ درویش، حق خود را گرفتی، برو به امان خدا!

سرانجام بازرگان بیمار در چهرهٔ درویش نظر دوخت و در حالی که چشمان سیاهش از شگفتی فراخ شده بود گفت: ــ درویش، اگر حاجتی داری بگو.

حاجی رحیم گفت: ــ می‌گویند تو مردی مقتدری، در عمر خود حوادث بسیار دیده و با کاروانهای خود گرد جهان گشته‌ای. آیا نمی‌توانی به یک سؤال من پاسخ دهی؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ اگر تو از من تفسیر قرآن می‌خواهی کسانی از من داناترند. به علما و فضلا و امامان قدسی مراجعه کن. من بازرگانم و تنها در حساب و زرع کردن ماهوت سر رشته دارم.

بازرگانان دیگر بانگ زدند: ـ درویشِ مستجاب الدعوه، بس است! برو به خیر و سلامت! ما حق تو را دادیم. آنگاه مشتی جوز و نان بادامی در کشکولش ریختند.

درویش خطاب به بازرگان بیمار گفت: ـ من در انتظار پاسخ تو هستم، زیرا سؤال من به تو بازرگان بزرگوار مربوط می‌شود.

ـ بگو!

ـ اگر تو دوستی می‌داشتی که در غم و شادی یار وفادار و رفیق صدیق تو و در راههای سخت، در گرسنگی و تشنگی، در گرما و سرما و طوفان برف همیشه همراه غمخوار تو می‌بود ـ آیا او را قدر می‌دانستی؟

بازرگان گفت: ـ چنین دوستی را چگونه می‌توان قدر ندانست؟ ادامه بده.

درویش روی به حاضران کرد و گفت: ـ مردان نیک نهاد، محفلتان نورانی، بامدادتان شاد و کامتان شیرین باد! مردی که در برابر شماست منعم بود و کامروا، حق صحبت نگاه می‌داشت و شرط دوستی به جای می‌آورد، باغش شکوفان و بساط بزمش همیشه گسترده بود. اما من نتوانستم تازیانهٔ خشم تقدیر، هجوم بلا و شرارهٔ کین حاسدان را از خود دور سازم. بدبختی به من روی آورد و روزگارم را سیاه کرد. دستم تهی ماند، خانه‌ام خراب و گلشنم گلخن شد. یاران بزم از گردم پراکندند. غصه خوارکم شد و خواب از چشمانم رفت و گرسنگی بر من روی آورد. تنها یک دوست برایم مانده بود که در سرگردانیها و در به دریها، هنگامی که مسکنم غارها و بیغوله‌ها و بسترم صخرهٔ صما بود و با پای برهنه بر سر خارها گام می‌نهادم دمی مرا ترک نمی‌کرد. این دوست در دارالسلام بغداد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و در سفر مکه معظمه ـ قبله‌گاه مسلمین عالم با من بود. بار رنجهای مرا سبک می‌کرد، خورجینم را به گُرده می‌کشید و در شبهای سرد از سرما مصونم می‌داشت. هر چه انتظار کشیدم سعادت به من روی ننمود تا صاعقه‌ای ناگهانی بر من فرود آمد و وقتی به جلگهٔ برکت‌خیز خوارزم رسیدم، دوستم را از من جدا کرد و اینک فقر همدم من است و هیچ جا برای بیتوته ندارم...

بازرگان بیمار پرسید: ـ چه شد که تو را از دوستت جدا کردند؟ او خانهٔ خدا و زادگاه رسول اکرم را زیارت کرده است و می‌تواند دستار سپید حاجیان بر سر بندد. چه کس جرأت آزار او و تو را داشته است؟

ـ باعث جدایی ما یک بازرگان است.

ـ کدام بازرگان؟

ـ من که خود را تیره بخت‌ترین موجود عالم می‌دانستم در راه مردی تیره بخت‌تر از خویش یافتم. او بازرگانی بود که راهزنان بر او زخم زده و بی یار و یاور رهایش کرده بودند. من در شفایش سخت کوشیدم. زخمش را بستم و می‌خواستم او را به گورگنج برسانم... شهباز زرین را هم حفظ کردم...

بازرگان که تا این هنگام به دقت سخنان درویش را گوش می‌کرد در اینجا ناگهان بر خود لرزید و سخن او را برید و گفت: ـ دیگر ادامه نده. ما همه می‌دانیم بر آن بازرگان چه گذشت. او هم اکنون در برابر تو نشسته است. دیری است که می‌خواستم تو را جستجو کنم تا نیکوییهایت را پاداش دهم. اما تو نگفتی که دوستت کیست. شاید من بتوانم او را از گرداب بلا برهانم؟

درویش گفت: ـ تو یگانه کسی هستی که می‌توانی آن دوست را به من باز گردانی. او نمی‌تواند دستار سپید بر سر گذارد و حاجی نامیده شود، زیرا مثل شیطان دم‌دار است. این دوست الاغ من است. قاضی طماع

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شهری که تو برای شفای خود در آن ماندی الاغ مرا ضبط کرد. اگر تو به من یاری کنی تا الاغ دیگری باز یابم تمام آرزویم بر آورده است.

بازرگان گفت: ــ تو به الاغ خود خواهی رسید. من آن را از قاضی خریدم و هم اکنون در سرای منست. می‌شنوی؟ آیا این صدای او نیست که به تو خوش‌آمد می‌گوید؟ ولی این کافی نیست. حال تو می‌توانی هر چه بخواهی از این دکان برگیری: نیکوترین جامه‌ها، موزه‌های ساغری و هر پارچه و متاعی که دلخواه تو باشد. هر چه لازم داری بردار.

ــ من درویشم و خرقهٔ درویشی مرا بس است. اما از سخای تو تنها توقع دارم که سایهٔ عریان مرا لباس بپوشانی. این سایه همیشه دنبال من است و چیزی ندارد تا تن نزار خود را بپوشاند.

بازرگانان از این سخن به خنده آمدند و گفتند: ــ درویش، تو همه‌اش مزاح می‌کنی. سایهٔ تو را چگونه می‌توان لباس پوشانید؟

حاجی رحیم طغان بینوا را که کنار دیوار ایستاده بود نشان داد و گفت:

ــ سایهٔ من همین است که در برابر شما ایستاده است!

بازرگان بیمار دست بر هم کوبید. خادمی به پیش آمد. به او گفت: ــ حسن، این پسر را به دکان لباس فروشی ببر و او را چنان بپوشان که مسافران عازم سفرِ دور می‌پوشند.

حسن پرسید: ــ همه چیز بدهم؟

ــ آری، همه چیز. «سر تا پای» او را بپوشان: نیم تنه، پیراهن، شلوار، پاپیچ، موزه، کمربند و دستار و اما تو «جهان گشتهٔ» بزرگوار امشب به خانهٔ من بیا. حسن راه خانه را به تو نشان می‌دهد.

خادم درویش را با طغان حیرت زده به دکانی برد که انواع جامه‌های مردان و زنان و کودکان در آن آویخته بود. حسن نیکوترین جامه‌ها را عرضه می‌داشت، ولی درویش تنها آنچه را که محکم و بادوام و برای سفر مناسب بود، برمی‌گزید. وقتی طغان لباس پوشیده و با عمامهٔ کبود خاص

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسران گورگنجی از دکان بیرون آمد، حسن کیسه‌ای زر در کف درویش گذاشت و گفت: ــ خواجهٔ بزرگوار من محمود یلواج فرمود این پنج دینار طلا را به تو بدهم تا در راه به چیزی محتاج نمانی. الاغ تو نیز پالان شده در سرای خواجه است. هر وقت خواسته باشی می‌توانی بگیری. لابد تو در حق خواجه خدمتی بزرگ کرده‌ای و الا به ندرت سخاوت او چنین گل می‌کند.

شبانگاه حاجی رحیم به خانهٔ محمود یلواج رفت. بازرگان در باغی بزرگ درون آ لاچیق زیبایی در انتظار او بود. پس از نوشیدن پیاله‌ای چای سبز وقتی خادم بیرون رفت بازرگان آهسته پرسید: ــ تو امروز از کدام شهباز زرین سخن می‌گفتی؟

درویش از لای شال خود لوحهٔ زرینی را که صورت شهباز بر آن نقش بود بیرون کشید و به دست محمود یلواج داد. محمود به سرعت آن را گرفت و در بغل پنهان کرد و گفت: ــ این سخن مرا به خاطر خود بسپار؛ هر واقعه‌ای در جهان روی دهد، حتی اگر عالم کن فیکون شود هر وقت به من احتیاج پیدا کردی بی‌پروا می‌توانی به خانهٔ من بیایی. من همیشه برای یاری به تو آماده‌ام. حال بگو در گورگنج قصد چه کاری داری؟

درویش گفت: ــ من فردا از اینجا به بخارا می‌روم. از ماندن در این شهر بیم دارم. اینجا همیشه بالای سر انسان شمشیر آویخته است و هر آن ممکن است بدون تمیز حق از ناحق فرود آید. عصای در به دری و رنج راههای دور گواراتر از ماندن در این شهر است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل ششم

توطئهٔ ملکه ترکان خاتون

نفوذ اشراف لشکری قبچاق تحت فرمانروایی بانوی زیرکی چون ترکان خاتون قوت گرفت و دیری نگذشت که اعتبار تخت سلطنت را متزلزل ساخت. قبچاقان سرزمینهای تحت اشغال خود و حتی سرزمینهایی را که به نام آزاد ساختن گرفته بودند، بلامانع تاراج می‌کردند و کین و نفرت اهالی را علیه شهریار خود برمی‌انگیختند.

(بارتولد[1])

دروازهٔ ارک گشوده شد و سوارانی با کلاههای پوستی سپید و خفتانهای سرخ فام راه راه و شمشیرهای هلالی زرنگار بر پشت اسبان تناور در دو ستون از قصر درآمدند.

سلطان محمد خوارزمشاه تنومند و پر هیمنه، با چهرهٔ عبوس و دستار پرندینِ سپید مزین به رشته‌های الماس رخشنده بر اسب گلگون سینه فراخ زرین ستام سوار بود. ردای زربفت، کمر زرنگار و شمشیر مرصع به گوهرهای گرانبهای سلطان در پرتو آفتاب تلألؤی خیره کننده داشت.

پشت سر فرمانروای خوارزم دو سوار در کنار هم روان بودند: یکی جوان دلیر گندمگون سوار بر اسب ترکمنی کهری که قلادهٔ سیمین به گردن

---

۱. Vasily Bartold (۱۸۶۹ـ۱۹۳۰) خاورشناس روس.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داشت. این سوار جلال الدین ولیعهد سلطان و از بطن خاتون ترکمن بود. دیگری پسری خردسال آراسته به قبای زر تار سوار بر اسب ابلقی که یال بلند سیاه آن را به صورت رشته‌های باریک به هم بافته بودند. این پسر کوچکترین و محبوب‌ترین فرزند سلطان و از بطن خاتون قبچاقی او بود.

از پی آنان امیران محتشم خوارزم بر پشت اسبانی با غاشیه‌های سرخ فام کر و فر می‌کردند.

هزار سوار ملتزم رکاب سلطان پس از خروج از قصر دو گروه شدند. یک گروه از پیش می‌رفت و در بازار بزرگ شهر جماعت مردم را با تازیانه از مسیر حرکت سلطان دور می‌کرد. گروه دیگر ملتزمین از قفای سلطان در حرکت بودند.

با رسیدن موکب سلطان همه به زانو در می‌آمدند و سجده می‌کردند. هیچ کس حق نداشت به چهرهٔ فرمانروای بزرگترین کشور اسلامی نظر دوزد. بازرگانان به شنیدن غریو کوس و کرنا شتابان قالیها را از حجره‌های خود بیرون می‌کشیدند و مسیر حرکت سلطان را فرش می‌کردند.

سلطان محمد به مدح و ثنا و هلهله رعایا و ابراز مراتب وفاداری و دولتخواهی آنان خو گرفته بود. به پشتهای بی‌شماری که در پای اسبش به خاک افتاده بودند با نظری بی‌اعتنا می‌نگریست. صورت فربهش مرموز بود و در آن هیچ چیز خوانده نمی‌شد. سپیدی دستارش به سیاهی محاسن انبوهش جلوه خاصی می‌بخشید.

جلوِ دروازهٔ قصر ترکان خاتون، ملکهٔ مادر، گروه سپاهیان زبدهٔ قبچاق با جوشنهای معروف خوارزمی که تیر بر آنها کارگر نبود و مغفرهای آهنینی که ناوک بینی پوش آن را پایین کشیده بودند و با نیزه‌های خطی بلند در دو سو صف کشیده بودند.

مردم برای تماشای موکب سلطان از کوچه‌های اطراف بیرون می‌آمدند و بر سر بامها و دیوارها می‌رفتند. وقتی موکب سلطان نمودار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شد، سپاهیان و از پی آنان خلایق شهری بانگ برآوردند: ــ عمر و دولت سلطان محمد فاتح پاینده باد!

سلطان از مشاهدهٔ انبوه سپاهیان قبچاق که بر خلاف معمول بسیار زیاد و چند برابر ملتزمان او بودند، در شگفت شد. از چه روی آنها را گرد آورده‌اند؟ دامی در کار نیست؟ بهتر نیست تا دیر نشده باز گردم؟ نه، بدگمانی چه معنی دارد! مگر مادر هم برای پسر خود دام می‌گسترد؟ مگر من پس از مرگ پدرم سلطان تکش، مادر را از قدرت تامه‌ای برابر با قدرت خویش برخوردار نکرده‌ام؟ مگر قنقلی[1]های هم طایفهٔ مادرِ من در تمام لشکرکشیهای من شرکت نداشته و همیشه با غنائم سرشاری که پدرانشان به خواب هم ندیده بودند به مسکنِ خود بازنگشته‌اند؟ به پیش!

محمد بر اسب خود که در برابر دروازه درنگ کرده بود تازیانه‌ای نواخت و با دو خیز به سرای درونی قصر رسید.

پیران قبچاق آراسته به جامه‌های فاخر عنان اسب سلطان را گرفتند. خوارزمشاه از اسب فرود آمد و بر مخملی که سر راهش فرش کرده بودند، گام گذاشت. سلطان که با وجود سالمندی کشیده قامت و نیرومند بود از پله‌های ایوان مزین به ستونهای ظریف مرمر منقش، چابک بالا رفت و پس از عبور از کنار پشتهای خمیده وارد تالار خنکِ قصر شد. غلام سیاهی که حلقه‌ای زرین بر بینی داشت پیش آمد و بانگ زد: ــ قبلهٔ عالم به سلامت باشد! ملکهٔ آفاق به استقبال می‌آید! غلام پردهٔ تالار اندرون را کنار زد و آواز داد: ــ سلطان عالم! حسام‌الدین! نصرة الاسلام و المسلمین!

خوارزمشاه گامی چند به پیش برداشت. در فضای نیمه تاریک تالار که دیوارهای چوبی صیقل خورده و پنجره‌های مشبک داشت، جامه زر تاری بر اندامی کوچک می‌درخشید. بیست تن از خانهای محتشم قبچاق در دو

---

۱. یکی از طوایف ساکن دشت قبچاق که ترکان خاتون از میان آنها برخاسته بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جناح به حالت نیم دایره زانو بر زمین زده بودند. سلطان محمد دو دست بر سینه نهاد و تعظیم‌کنان و با گامهای تند و کوتاه به سوی مادر شتافت و آهسته گفت: ــ سلام بر ترکان خاتون، پرتو عصمت، مظهر عدالت!

چین و شکن جامه زرتار به جنبش آمد. پرهای بلند تاج کلاه کروی به کف تالار رسید و باز بالا رفت.

ــ مادر تو، بیوه بینوا و سیاه بخت به بزرگترین فرمانروای گیتی خیر مقدم می‌گوید. مرا مفتخر و شاد کن و در کنارم بنشین.

سلطان محمد سر بلند کرد و رخسار کوچک مادر را که با قشر ضخیمی از سرخاب و سپیداب آرایش شده بود و از چشمان سیاه گزنده‌اش شرر می‌بارید، در برابر خود دید. ترکان خاتون بر کرسی زرین هشت گوش جلوس کرد. سلطان محمد در مقام فرمانروای مملکت می‌بایست کنار مادر بر تخت نشیند. ولی دامن ترکان خاتون کرسی را چنان پوشانده بود که جایی برای او نمی‌گذاشت. سلطان ناچار روی قالی کنار مادر نشست. ترکان خاتون نیز همین را می‌خواست تا به امرای قبچاق نشان دهد که خوارزمشاه زیردست اوست.

سلطان دستها را بالا گرفت و دعا کرد و پس از دعا دستی به ریش کشید. حاضران جملگی دعا را تکرار کردند.

آنگاه ترکان خاتون در حالی که سر تکان می‌داد و پارچهٔ زرتار بر پیکرش موج می‌زد و پرهای کلاهش می‌جنبیدند با آوایی ملایم و زبانی چرب و نرم آغاز سخن کرد و گفت: ــ پور بزرگوار و گرامی من! من تو را به اینجا خوانده‌ام تا در امر خطیری که سعادت و عافیت خاندان جلیل خوارزمشاهیان و مقدرات خانهای قبچاق وفادار تو به آن وابسته است، با تو مشورت کنم. می‌باید تخت و تاج ما، ارکان دولت ما، اعوان و انصار ما را حفاظت کرد.

در تالار خاموشی کامل حکمفرما بود. تنها از بیرون، از خلال

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پنجره‌های مشبک غِریو «عمر و اقبال خوارزمشاه پاینده باد» به گوش می‌رسید.

سلطان گفت: ــ من برای شنیدنِ اوامر مام فرزانه و خردمندم آماده‌ام!

ترکان خاتون گفت: ــ به کلبهٔ حقیر من خبر رسیده که تو باز آهنگ لشکرکشی به بلاد دور داری و اراده‌ات بر آن قرار گرفته است که بار دیگر مرکب شاهوار در عرصهٔ پیکار به جولان آری. اما چه کسی می‌تواند مشیت الهی را از پیش در دفتر تقدیر بخواند؟ اگر تو در این جهاد مقدس به شهادت رسی و از آنجا چون شهابی در فردوس برین فرود آیی با کوتاه شدن ید قدرت تو چه بسا در اینجا فتنه و آشوب برپا شود ــ پروردگارا ما را از این گزند مصون دار! نوهٔ مغرور ما جلال‌الدین با ترکمنها قرار دارد و مترصدِ فرصت است تا روزی همهٔ ما قبچاقان را از دم تیغ بگذراند. پس بر ما واجب است که تدبیری بیندیشیم و تا کار از کار نگذشته به جای او جانشین دیگری برای سلطنت خوارزم تعیین کنیم.

خانهای قبچاق بانگ برآوردند: ــ سخنان خردمندانه‌ایست! رای پسندیده‌ایست!

ملکه ادامه داد: ــ فرزند ارجمندم! من پس از مشورت با این اکابر اعیان قبیلهٔ قبچاق ما، بر آن شدم که درخواستِ همهٔ قبچاقان را با تو در میان گذارم تا تو قطب‌الدین ارزلاق شاه پسر کوچک خود، فرزند خاتون محبوبت خانزادهٔ قبچاق را به ولیعهدی خوارزم منصوب کنی و جلال‌الدین را به حکومت یکی از دورترین ولایات ما بفرستی. حضور او در اینجا هم برای تو و هم برای همه ما پیوسته مایهٔ خطر است!

همه در انتظار جواب سلطان خاموش بودند. سلطان سر در گریبان تفکر فرو برده بود و با انگشتان مرتعش تارهای نرم ریش خود را می‌تابید.

ترکان خاتون گفت: ــ اگر این درخواست را نپذیری تمام قبچاقان بی‌درنگ خوارزم را ترک می‌گویند و به دشت قبچاق می‌روند و من نیز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چون دریوزهٔ در به دری از پی آنان خواهم رفت...

ترکان خاتون که سلطان را همچنان در تردید می‌دید، سر برگرداند. محمد بن صالح ناظر بیوتات و املاک ترکان خاتون ــ غلام سابق او که به سبب حسن جمال به منصب عالی رسیده بود در پشت سر ملکه اشاره دست کوچک را دریافت و از تالار بیرون رفت و همان دم با طفل هفت ساله‌ای که قبای زرتار بر تن داشت بازگشت.

ترکان خاتون با صدای آمرانه و قاطع بانگ زد: ــ اینک ولیعهد تازهٔ شما! خانها و بیگها و سپاهیان و تمامی رعایا را مژده می‌دهیم که خوارزمشاه با ولیعهدی او موافقت دارد.

تمام خانها از جا پریدند و پسر را چند بار روی دست بلند کردند و بانگ بر آوردند: ــ عمر و اقبال سلطان قبچاقی همخون ما پاینده باد!

سلطان محمد از جا برخاست، پسر را در آغوش کشید و کنار جده‌اش ترکان خاتون نشاند و آنگاه خطاب به خانها گفت: ــ بیگها، اینک به سخن من گوش فرا دارید. چنان که مشاهده می‌کنید من حاجت شما را بر آوردم. حال شما از ارادهٔ من متابعت کنید. ناصر خلیفه بغداد، دشمن دیرین باز بر ضد من فتنه آغاز کرده است و رعایای مرا به شورش اغوا می‌کند. تا ناصر بدسگال سرنگون نگردد، خوارزم روی آرامش نخواهد دید. خلیفهٔ بغداد باید منصوب ما، معتمد و امین ما باشد. بنابراین مادام که من سپاه خلیفه را در هم نکوبیده و رایت خود را در دارالسلام بغداد نیفراشته‌ام، آرامش نخواهم داشت.

بزرگ قبچاقان که پیر تکیده‌ای با چشمان کم نور و ریش سپید تُنک بود گفت: ــ شهریارا هر جا که ید قدرت تو اشارت فرماید ما همه یکدل و جان اسبان خود را بدان سو خواهیم راند. ولی ما نخست باید ایلهای خود را از خوف و وحشت برهانیم و به یاری آنان برخیزیم. پیکها از دشت قبچاق به اینجا شتافته خبر آورده‌اند که از جانب مشرق زمین قومی بی‌نام

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و نشان از بت‌پرستان وحشی بی‌خبر از آیین مقدس اسلام بر خاک ما تاخته‌اند. این طایفه با رمه‌ها و شتران و ارابه‌های خود آمده، مراتع ما را اشغال کرده‌اند و ایلهای ما را از مسکن‌شان می‌رانند. باید در رفتن به جانب دشت ما شتاب کرد، این بت‌پرستان را به زخم شمشیر از پای درآورد، رمه‌هایشان را گرفت و زنان و کودکانشان را برای بردگی میان جنگجویان تقسیم کرد.

خانها فریاد کشیدند: ــ لشکر برانگیز و به سوی دشت قبچاق بران!

در این هنگام کاتبی قلم به دست پیش آمد و در برابر خوارزمشاه زانو بر زمین زد و ورق کاغذ نوشته شده‌ای را دو دستی به سلطان تقدیم کرد.

سلطان پرسید: ــ این چیست؟

ــ فرمان همایون در باب تفویض ولایت عهد به فرزند کوچک محبوبت قطب‌الدین ارزلاق شاه. پیش از رسیدن به حد بلوغ، فرمانروایی خوارزم و قیمومیت ولیعهد جوانبخت را جدهٔ بزرگ‌ات، مام تو، شهربانو ترکان خاتون به عهده خواهد داشت. محمد بن صالح ناظر بیوتات ملکه آفاق مربی ولیعهد و وزیر اعظم خوارزم خواهد بود.

ترکان خاتون گفت: ــ فرزند بزرگوارم، سلطان محمد فاتح! تا زمانی که ما زمام حکومت را به کف داریم تو می‌توانی با سپاه خود سراسر گیتی را بپیمایی و با هر کس که دلخواه تو باشد، به جنگ مشغول شوی.

سلطان بدون قرائت فرمان آن را صحه گذاشت و قلم را به دست مادر داد. ترکان خاتون قلم را به دست گرفت و با حروف درشت به دقت نوشت «ترکان خاتون، ملکهٔ آفاق، شاه‌زنان عالم.»

سلطان محمد روی برگرداند تا فرزند بزرگ خود جلال‌الدین را بیابد. می‌ترسید چشمش به چشم جلال‌الدین افتد. اما جلال‌الدین آنجا نبود. شرف‌الدین وکیل سر به گوش خوارزمشاه برد و گفت: ــ وقتی جلال‌الدین خان انبوه سپاهیان قبچاق را دید گفت «من گوسفند نیستم که به پای خود به مسلخ قبچاقان بروم»، آنگاه عنان پیچید و چون باد دور شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هفتم

اسیرِ حرم

شرف‌الدینِ وکیل کاری دشوار به عهده داشت، بدین معنی که می‌بایست سیصد خاتون حرمسرای سلطانی را همواره «سرخوش و با نشاط» نگاه دارد و مراقب احوال و رفتار آنان باشد و هر گاه علائم نگرانی‌آوری از سبکسری مشاهده کرد، فرمانروای خوارزم را از آن آگاه سازد.

پس از آنکه سلطان به وکیل فرمود سبب حزن و اندوه و آه و زاری دختری را که از صحرای ترکمن آورده بودند، معلوم دارد، وکیل زن فالگیری را به نام ئیلان تورچ («مار پوست») که در گشودن کلاف پیچیده مکر زنان ید طولایی داشت، نزد خود خواند. این زن هم ساحره بود و هم دستی در طبابت داشت و هم قصه‌های نشاط‌بخش و خوف‌انگیز نقل می‌کرد.

«مار پوست» از سخنان مبهم وکیل دریافت که سه مطلب خاطر او را نگران می‌دارد: اول آنکه آیا در صحرا چابک‌سواری هست که گل جمال دل به او باخته باشد؟ دوم آنکه آیا دختر با ترکمانان آزادمنشِ سرکش پنهانی قرار دارد یا نه؟ سوم آنکه شبی که با سلطان بود خنجر با خود داشت یا نه؟

«مار پوست» دست خود را پیش برد و گفت: ــ همه را فهمیدم.

وکیل مشتی سکه در کف او ریخت. ساحره گفت: ــ میان سکه‌ها من یک سکه طلا هم نمی‌بینم.

وکیل گفت: ــ وقتی خبرهای مهم آوردی سکهٔ طلا هم خواهی گرفت.

ساحرهٔ عجوز لاغراندام و سیه‌چرده که حلقه‌های سیمین بزرگ به گوش آویخته بود از درِ سرای لعبت تازهٔ حرم به درون رفت و بر جای ایستاد و با چشمان کاوشگر سرای کوچک محصور میان دیوارهای بلند را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از نظر گذراند. این سرای نیز مانند سراهای دیگر خاتونان حرم از یک سو به بنای یک اشکوبهٔ طویل بی‌دریچه‌ای محدود بود که یک ایوان داشت و پنج در پاشنه‌دارِ دو لنگه به آن باز می‌شد. از میان حیاط نهر آب روانی می‌گذشت و به حوضی گرد می‌ریخت. در طرفین حیاط دو باغچه غرق در گل‌سرخ بود. در انتهای حیاط کنار دیوار خیمهٔ ترکمنی یکه و تنهایی با پوششی از نمد سپید، آراسته به طنابهای رنگین در زیر یک سرو تناور بلند جای گرفته بود.

ساحره روپوش راه‌راه خود را مرتب کرد و به سوی حوض رفت. دختری میانه‌بالا با رخساری به رنگ سبزهٔ تند و چشمان سیاه بادامی شکل بر لب حوض نشسته بود و از پیالهٔ کبود رنگ کاشغری دانه‌های برنج پخته برای ماهیهای ریز سیمگون پرتاب می‌کرد. ئیلان تورچ روی تخته سنگ کف حیاط به زانو درآمد و بر دامن پیراهن ارغوانی دختر بوسه زد و با آوایی نرم و خوش‌طنین گفت: ــ سلام بر تو، ای گلِ خندان! بگذار دستهای نورانی‌ات را ببوسم و سایه‌ات را لمس کنم!

آنگاه عجوز کنار دختر نشست و در همان حال که پی در پی سخنانی حاکی از تحسین و آفرین و ستایش دختر بر زبان جاری می‌ساخت در دل با خود می‌گفت «چه چیزِ این دختر دل پادشاه ما را برده است؟ این دختر خُرد جثهٔ سیه‌چرده تن و توش و حسن جمال هیچ یک از مهرویان حرم را ندارد. راستی که هوسهای سلطان ما را حد و حصری نیست!»

گل جمال رشتهٔ سخن او را قطع کرد و پرسید: ــ از صحرا چه خبر؟

عجوز گفت: ــ چندی پیش یکی از خانهای ترکمن شتری برای بردن من فرستاد تا او را از درد هجران یاد دلدارش برهانم. آنجا همه از تو یاد می‌کنند و همه تو را سپید بخت می‌خوانند و می‌گویند «خوارزمشاه لعبت ترکمنی ما را از تمام خاتونان حرم خود بیشتر دوست دارد. تمام انگشتانش را غرق جواهر کرده و خیمهٔ سپیدش را با قالیهای گرانبهای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ایرانی آراسته، هر روز از مطبخ خود قرقاول و مرغابی بریان برایش می‌فرستند...»

گل جمال گفت: ــ من فقط زن پادشاه و آن هم سیصد و یکمین زن او نامیده می‌شوم. ای کاش زن یک ترکمن ساده بودم. در صحرا به من رشک می‌برند. اما دل من برای نسیمی که فضای قره‌قوم را از بوی افسنتین عطرافشان می‌کند، پر می‌زند. ولی اینجا از بوی تند آشپزخانهٔ سلطانی سر آدم درد می‌گیرد. خیمهٔ سپید چه دردی از من دوا می‌کند؟ من جز این دیوار بلند و برج نگهبانی و قراولان و این سرو کهنسال چه می‌بینم؟ یک بار خواستم از درخت بالا روم تا دیده به افق نیلگون صحرا روشن کنم. خواجه‌های حرم دیدند و مرا پایین کشیدند و سپس حتی طناب تاب را هم بریدند. تو خود انصاف بده، این چه سپیدبختی است؟

عجوز گفت: ــ اگر صد یکِ آنچه تو داری من می‌داشتم خوشبختِ روی زمین بودم. کیست که به من کبک بریان دهد؟

گل جمال بانگ زد: ــ دختران، سفره بیندازید!

سپس به عجوز گفت: ــ حال تو برای من فال بگیر.

دو کنیز به سوی خیمهٔ سپید شتافتند. پیرزنی ترکمن که مقنعه‌ای گلگون با حاشیه‌ای از سکه‌های سیمین بر سر داشت، پیش آمد و به زانو افتاد و سپس با نگاهی نافذ به حرکات ساحره خیره شد.

عجوز دستمال زعفرانی رنگی روی تخته سنگ کف حیاط گسترد و از کیسه‌ای سرخ‌فام مشتی قاپ سپید و سیاه برداشت و با قلم استخوانی نازک خطی دور قاپها کشید و به زبان لولیان کلمات نامفهومی را ورد گرفت. چشمان سیاه فروزنده‌اش فراخ شد و در حالی که تخم چشمش در چشمخانه می‌گردید با صدای گرفته فال آغاز کرد: ــ قاپها خبر می‌دهند که در صحرا چابک‌سواری است جوان اما پهلوان. وقتی با پلنگ روبه‌رو می‌شود هراس به خود راه نمی‌دهد و به زخم تیر پلنگ از پا در می‌آورد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ده راهزن در برابر خود می‌بیند در حمله بر آنها پیشی می‌گیرد و همه را از دم تیغ می‌گذراند. این سوار در آتش هجر تو نگار، می‌سوزد و شبها خواب به چشم ندارد، به آوازهای عاشقانه گوش فرا می‌دارد و از درد فراق به اختران آسمان می‌نگرد و می‌گوید «چشمان یارِ من به سان این اختران شب افروزند»... اوه، می‌بینم که تو آه می‌کشی. مگر فال من راست درآمد؟

گل جمال چنان بر خود لرزید که سکه‌های زرین و سیمین پیراهنش به صدا درآمدند. دختر یکی از سکه‌ها را با دو انگشت گرفت و کوشید آن را بِکَند. ولی سکه کنده نشد. آنگاه به پیرزن ترکمن گفت: ــ ننه‌جان، برو مقراض بیاور.

ئیلان تورچ با لحنی چاپلوسانه و محیلانه پرسید: ــ پس آن خنجر کوچک قبضه سپیدت کو؟ تو مثل تمام دختران صحرا همیشه آن را با خود داشتی.

آثار اضطراب در چهرهٔ گل‌جمال هویدا گشت. پیرزن ترکمن آهسته از جا برخاست و مقراض بزرگی را که هنگام قالیبافی تارهای پشم را با آن می‌چینند از خیمه آورد. گل‌جمال سکهٔ زرین را از جامه خود کند و آن را در کف سیه‌فام عجوز نهاد و گفت: ــ تو عاشق مهجوری را که از فراق یار نزار بود وصف کردی ولی نام او را نگفتی:

عجوز گفت: ــ قاپها در این باب خاموشند. اما دل تو نام عاشقی را که از هجر تو دیوانه است بر تو باز می‌گوید.

گل‌جمال گفت: ــ روزی که جمعی از چابک‌سواران ترکمن بر سر من شرط بسته بودند قبچاقان مرا ربودند و به زور به حرم پادشاه آوردند. پیران ما کجا می‌پرسند که قلبمان به چه کس مایل است؟

پیرزن ترکمن برآشفت و گفت: ــ این کلاغ پیر هر چه گفت یاوه بود. در قلب خاتون حرم سلطان نامی جز نام خداوند ما سلطان محمد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خوارزمشاه، رستم دستان و اسکندر ثانی نقش نیست. قلب هر خاتونی در این قصر تنها به خاطر او و به یاد او می‌تپد! گل‌جمال، به حرفهای این زن حیله‌گر گوش مکن!

در این هنگام خواجه فربهی که عمامهٔ سپید پیچ پیچ ستبر بر سر داشت از در درآمد و با اشاره‌ای فالگیر را نزد خود خواند. ئیلان تورچ به سوی خواجه سرای مقتدر حرمسرا شتافت و در گوش او چیزی گفت و سپس بازگشت و در برابر گل‌جمال به زانو درآمد و دامن او را با نوک انگشتان گرفت و گفت: ــ مرا ببخش. مادر ارزلاق شاه ولیعهد تازه مرا برای فالگیری نزد خود می‌خواند. دمی آسایش ندارد.

سپس سکهٔ زرین را به دیده نهاد و از پی خواجه سرا از در بیرون رفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هشتم

«پیک غم» مژده‌رسان می‌شود

خوارزمشاه در یکی از دور افتاده‌ترین اتاقهای قصر به امور مهم مملکتی می‌پرداخت. «دیوار موش داره و موش هم گوش داره» ولی در این اتاق که دیوارهای آن سراپا با قالیهای ضخیم پوشیده بود و به چاهی می‌ماند که تنها از روزن سقف نور ستارگان به درون آن می‌تابید، هیچ گوشی نمی‌توانست شنوا باشد. شاه در اینجا با خاطری آسوده می‌توانست اوامر خود را به میرغضب ابلاغ کند یا تازه‌ترین اخبار فریبگریهای زنان متعدد تنگدل خود را از وکیل بشنود. در همین اتاق بود که شاه فرمانهای خود را با صدای آهسته صادر می‌کرد: خفه کردن پنهانی فلان‌خان بی‌احتیاطی که در مجلس بزم سخنان گستاخانه در ذم فرمانروای خود بر زبان رانده یا اعزام سواران نقابدار به خانهٔ بیگ خسیسی که در تقدیم هدایا و تحف یا پیشکش سکه‌های زر تأخیر روا داشته بود. از پی اوامر محرمانه‌ای که سلطان در این اتاق صادر می‌کرد بارها اتفاق می‌افتاد که در هوای گرگ و میش سپیده‌دم ناشناسی با فریادهای جگرخراش از فراز برج به زیر پرتاب می‌شد و بدنش روی تخته سنگها درهم می‌شکست و در روشنایی ضعیف هلال ماه نو از زورق به آبهای تیرهٔ جیحون تیز تاز می‌افکندند و سپس آوای حزینی بر فراز عرصهٔ پهناور رود طنین‌افکن می‌شد:

بهاران بلبلان در باغهای تو نغمه سرایند
و نسیم با گلها راز نهفته می‌گوید.
زورق‌بانان از پی آواز دم می‌گرفتند:
خوشا بر تو ای خوارزم زیبا!

آن شب سلطان محمد عبوس بود و دل به صحبت نمی‌داد. وکیل به عرض می‌رساند که چه کسانی در آن روز از پسرش جلال‌الدین خان دیدن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرده‌اند: ــ سه ترکمن با اسبان درازپای اصیل به دیدن آمده بودند. یکی از آنان چهرهٔ خود را با شال پوشانده بود. دیدند که جوانی است کشیده قامت و موزون با چشمانی تیز چون چشم عقاب.

ــ پس چرا دستگیرش نکردند؟

ــ در جوار بیشه قریب به چهل تن از پهلوانان بی‌باک ترکمن در انتظار او بودند. ولی جاسوس من در بازار در چایخانهٔ مردان که ترکمنها غالباً به آنجا می‌روند شنید که چند بار نام قره‌خنجر را تکرار کردند...

ــ قره خنجر، این آفت کاروانها!

ــ آری، خداوند من، ولی چگونه می‌توان روا داشت که ولیعهد سلطان...

ــ او دیگر ولیعهد نیست.

ــ کلام ملوک کلام اله است. با این حال چگونه می‌توان روا داشت که حتی یک بیگ خود را تا این حد خوار کند که هم‌صحبتی با راهزن کاروانیان را عار نداند...

ــ در این دوران پر آشوب ما چه کارها که نمی‌شود!

ــ آیا رای شهریار بر آن نیست که اگر جلال‌الدین‌خان از اینجا دور شود و فی‌المثل برای حج به مکه معظمه برود ارتباطِ او با ترکمنها قطع می‌شود؟

ــ من او را نامزد حکمرانی ولایت دوردست غزنه واقع در سرحدات هند کرده‌ام. اما در آنجا نیز خانهای یاغی را گرد خود جمع می‌آورد و آنها را به جنگ با چین بر می‌انگیزد و آنگاه خوارزم به سان هنداونه‌ای در زیر کارد قاچ قاچ می‌گردد. نه، بگذار جلال‌الدین همین جا زیر نظر من باشد تا بتوانم همیشه از سرّ ضمیرش با خبر باشم.

ــ رای خردمندانه‌ایست!

ــ اما تو وکیل قلاش این سخن را به خاطر بسپار: اگر بار دیگر بشنوم که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قره خنجر راهزن به گورگنج آمده و آزاد بازگشته است سرت با چشمان بی‌فروغ در برابر قصر جلال‌الدین بر سر نیزه خواهد رفت...

وکیل واپس به سوی در رفت و زیر لب زمزمه کرد: ــ خدایا خودت مرا حفظ کن!

خواجه پیر از در درآمد و معروض داشت: ــ به فرمان همایون، گل‌جمال خاتون را به اتاق مجاور هدایت کردم...

سلطان با کراهت از جا برخاست و گفت: ــ او را به تالار قالی‌خانه بیاور.

خوارزمشاه به دهلیز رفت و آنجا سر خم کرد و از در کوتاه تنگی گذشت و از پلکان مارپیچی بالا رفت و در اتاقکی که جلوِ شبکهٔ چوبی پر نقش و نگار یک دریچهٔ تنگ قرار داشت، به زانو نشست تا آنچه را که در قالی‌خانه می‌گذرد به چشم ببیند.

خواجه پیر خمیده پشت با صورت بی‌مو و تهیگاه پهنی که شال کشمیری تنگ بر آن چسبیده بود، درِ منبت‌کاری ظریفی را گشود. شمعدان سیمینی که چهار شمع نیم سوخته قندیل گرفته در آن افروخته بود، به دست داشت. خواجه به جثهٔ کوچک دختر ترکمن که جامه‌ای از پارچهٔ رنگین پوشیده بود نظر انداخت و از سر دلسوزی آهی سرد کشید و سپس با صدای زیر و نازک خود به دختر گفت: ــ از پی من بیا!

خواجه پردهٔ سنگینی را کنار زد و شمعدان را بالا گرفت. گل‌جمال با دلی هراسناک گویی بیم دارد ضربه‌ای از بالا بر سرش فرود آید، کفشها را دم در کند و گامی به پیش گذاشت.

اتاق، باریک و دراز و دیوارهایش با قالیهای سرخ‌فام بخارایی پوشیده بود. سقف بلند اتاق در تاریکی محو بود.

خواجه از در بیرون رفت و صدای چرخش کلید از پشت در به گوش رسید. بالای یکی از دیوارها، زیر سقف، دریچهٔ مشبک هلالی شکلی با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نقش و نگار بدیع روشن شد. ظاهراً خواجه شمعی در آنجا افروخته بود. در دیوار مقابل، دریچهٔ دیگری با همان شکل دیده می‌شد، ولی تاریک بود. آیا کسی از آنجا درون اتاق را تماشا نمی‌کند؟

گل‌جمال صحبتهای در گوشی ساکنان قصر را در وصف تالار قالی‌خانه شنیده بود. زنان حرم نقل می‌کردند که گویا جهان پهلوان میرغضب زنانی را که بی‌وفایی آنان بر ملا می‌شود در این اتاق خفه می‌کند و خوارزمشاه از دریچهٔ مشبک بالای دیوار به تماشا می‌ایستد. آیا این همان اتاق نیست؟

گل‌جمال اتاق را دور زد. چند طاقه قالیچه از آن نوع که معمولاً هنگام نماز به روی سجاده می‌گسترند روی قالیها افتاده بود «لابد زنان مقتول را در همین قالیچه‌ها می‌پیچند و نیمه شب از قصر بیرون می‌برند!»

گل‌جمال چند بالش اطلس به گوشهٔ اتاق انداخت و با نگرانی در حالی که از هر صدایی بر خود می‌لرزید روی آنها نشست.

ناگهان یکی از قالیهای جلوِ در تکان خورد و از پشت آن سر جانوری نمایان شد. چشمان گرد ازرق جانور در تاریکی سوسو می‌زد.

گل‌جمال از جا پرید و خود را به دیوار چسباند. جانور که پوست حنایی و لکه‌های تیره‌رنگ بر پشت داشت آرام و پاورچین بی‌صدا به درون تالار خزید و بر زمین نشست و سر را میان دو دست گذاشت. دم بلند خود را چون تازیانه‌ای پیچ و تاب می‌داد و بر قالی می‌کوفت.

گل‌جمال با خود گفت «یوز! یوز شکاری آدمخوار! اما ترکمن بی‌نبرد تسلیم نمی‌شود!» آنگاه به زانو درآمد و کنارهٔ قالی را با دو دست چسبید. یوز با غرشهای خفیف آهسته جلو می‌خزید.

گل‌جمال فریاد کشید: ــ ای امان، به دادم برسید، کمک کنید!

آنگاه کنارهٔ قالی را بلند کرد. جانور به سمت او خیز برداشت و او را بر زمین افکند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گل‌جمال با چابکی خود را جمع کرد و زیر قالی رفت. یوز چنگ خود را بر قالی می‌کوبید و می‌کوشید قالی ضخیم را بدرد.

گل‌جمال باز فریاد کشید: ــ ای امان، کمک کنید! ساعت آخر عمر من رسیده است!

ناگهان دختر شنید که ضربتی محکم بر در خورد و غوغا برخاست. صدای داد و فریاد به گوش رسید و غرش جانور شدت یافت... سپس غوغا خاموش شد... کسی قالی را از روی او برداشت...

جوان ترکمنی بلند قامت و لاغراندام با کلاه پوستی سیاه و رخساری از زیر ابرو تا چانه دریدهٔ خون‌آلود در برابر او ایستاده بود و خنجر خود را با گوشهٔ قالی پاک می‌کرد. خواجه پیر آستین جوان را می‌کشید و در حالی که می‌کوشید او را بیرون بکشد با صدای زیر جیغ می‌زد: ــ تو را چه جسارت که به خلوت سلطان گام گذاری؟ خیره سر چه کردی؟ به چه جرأت یوز محبوب سلطان را کشتی؟ سلطان سرت را به نیزه خواهد زد!

ترکمن نهیب زد: ــ بی‌ریش، خاموش باش والا سرِ تو را هم از تن جدا می‌کنم!

گل جمال کوشید از جا برخیزد، ولی نتوانست و باز بی‌حال روی بالشها افتاد. یوز با حالتی که گویی سر بریده‌اش را در میان دو دست گرفته است، میان تالار افتاده بود. پیکرش هنوز مرتعش بود.

ترکمن به دختر روی کرد و پرسید: ــ خاتون، تو زنده‌ای؟

دختر گفت: ــ سوار دلیر، آیا زخمت سخت است؟ از صورتت خون می‌چکد.

ــ چیزی نیست! جای زخم رخسار مرد جنگی را زینت می‌دهد.

تیمور ملک امیر پاسداران قصر وارد تالار شد. چند قراول جلوِ در را گرفتند.

تیمور ملک پرسید: ــ تو کیستی؟ چگونه داخل قصر شدی؟ به چه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جرأت یساولان را مضروب کردی؟ سلاحت را بده!

ترکمن با تأنی شمشیر خود را غلاف کرد و با خونسردی پاسخ داد: ـ نخست بگو تو کیستی؟ تیمور ملک، امیر پاسداران نیستی؟ سلام بر تو! من باید خوارزمشاه را برای امر بسیار مهمی ببینم. از سمرقند خبرهای بد دارم.

در این هنگام صدای آمرانه‌ای پرسید: ـ این مرد گستاخ کیست؟

خوارزمشاه دست بر قبضهٔ خنجر با گامهای بلند وارد تالار قالی‌خانه شد.

ترکمن دست به سینه گذاشت و اندکی خم شد و گفت: ـ سلام بر سلطان اعظم!

سپس به تندی سر برداشت و گفت: ـ تو اینجا به عیش مشغولی و زنان نازکدل را با گربه‌های صحرا می‌ترسانی و در همین حال در عالم وقایع مهم رخ می‌دهد. من در شاهراه کاروان‌رو پیکی را دیدم که از سمرقند می‌آمد. اسبش از شدت تاختن در راه سقط شد و خود پیاده آن قدر شتافت تا از پا درآمد. وقتی مرا دید چون دیوانگان پی در پی می‌گفت «در سمرقند شورش شده است. تمام قبچاقان را می‌کشند و اجسادشان را به سان لاشه‌های گوسفند از درختان می‌آویزند.» سرکردهٔ شورشیان داماد تو سلطان عثمان، والی سمرقند است. او قصد داشت دختر تو را نیز به قتل رساند. اما دخترت با صد تن از سواران دلیر به قلعه پناه برد و شب و روز به دفاع مشغول است. این نامه از دختر توست...

خوارزمشاه نامه را که در لفافهٔ سرخ‌فام پیچیده بود از دست ترکمن گرفت و با نوک خنجر آن را گشود و در حالی که می‌کوشید در نور ضعیف تالار آن را بخواند زیر لب می‌گفت: ـ من به آنها نشان می‌دهم که شورش یعنی چه؟ سمرقند همیشه لانهٔ عصیانگران بوده است. تیمور ملک! هم اکنون سپاهیان قبچاق را آماده کن! من به سمرقند لشکر می‌کشم. در آنجا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرو و طناب برای آویختن کسانی که به خود جرأت داده‌اند به روی سایهٔ خدا در زمین دست بلند کنند، کافی نخواهد بود... این زن را به خیمهٔ سپیدش ببرید و طبیب به عیادتش بفرستید... مرد ترکمن، نام تو چیست؟

ــ من سواری حقیر از بیابان کبیرم!

ــ تو حامل خبر شوم بودی و طبق آیین قدیم، من باید «پیک غم» را به جلاد تسلیم کنم. از این گذشته تو یوز محبوب مرا کشته‌ای. حال چه مرگی برایت معین کنم ــ خود نیز نمی‌دانم...

تیمور ملک بانگ برآورد: ــ شهریارا من می‌دانم! رخصت ده تا بگویم.

ــ تیمور ملک دلیر، بگو و آن را به نام من به این چابک‌سوار گستاخ اعلام دار.

تیمور ملک گفت: ــ در امور جنگی یک روز و حتی یک ساعت را از دست دادن همان و پیروزی را از دست دادن همان. این چابک‌سوار با جهدی عظیم نامهٔ مهمی حاوی خبر خوش برای شهریار آورده است. در آن گفته می‌شود که دختر تو زنده است و دلیرانه به سان جنگاوران حملات دشمنان را دفع می‌کند. شهریار هم اکنون به سمرقند می‌شتابد و فرصت خواهد داشت دخت دلیر خود را از مرگ برهاند. در قبال چنین خدمتی سلطان نُه گناه این چابک‌سوار را نُه بار می‌بخشاید. در عوض یوز کشته هم خوارزمشاه یوزی خشمگین‌تر که همین چابک‌سوار دل از جان برگرفته است، دریافت می‌دارد و او را به امیری یکصد سوار جنگی که ترکمن با خود خواهد آورد، منصوب می‌کند. این صده به گروه محافظان خاصه سلطان خواهد پیوست...

خوارزمشاه متحیر ایستاده بود و تارهای سیاه ریش خود را به دور انگشتی که نگین الماس داشت، می‌پیچید.

ترکمن با برازندگی گفت: ــ شهباز از راه خود و خوارزمشاه از قول خود باز نمی‌گردد. دختر ترکمن را کجا امر می‌کنی ببرم؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این بگفت و خم شد و گل‌جمال را با احتیاط از جا بلند کرد. در آستانهٔ تالار دمی متوقف شد و با قامت رسا و لاغر، گره بر ابروان افکنده، خطاب به خوارزمشاه، گویی خود را با او برابر می‌داند گفت: ــ سلام بر تو از قره خنجر، آفت جان کاروانهای تو!

آنگاه با غرور تمام راه خود را در پیش گرفت و رفت.

سلطان به تیمور ملک می‌نگریست و نمی‌دانست بر او خشم گیرد یا قدردانی کند. تیمور ملک قاه قاه خندید و گفت: ــ چه دلاور بی‌باکی است! با چنین مردانی شهریار می‌گوید به حمایتِ ترکمنها نمی‌توان دل بست. با لشکری از این سواران تو سراسر عالم را مسخر خواهی کرد.

چند روز از این واقعه گذشت. یک شب که هلال ماه نو بر فراز مناره پرتو افشان بود، چند سایهٔ خاموش از کنار قصر گذشتند و به کوچه مجاور پیچیدند و در محلی که سرو کهنی از پس دیوار سر بر کشیده بود، ایستادند.

کمندی حلقه حلقه شد و قلاب آن بر سر دیوار نشست. یکی از سایه‌ها از آن بالا رفت. از دودکش خیمهٔ سپید دود برمی‌خاست و از شکاف آن نور بیرون می‌تابید. در پاسخ صدایی به سان آوای جغد، زنی که سراپایش پیچیده بود از خیمه درآمد.

در تاریکی شب این سخنان شنیده شد: ــ ترکمنها برادرند! سلام! گل‌جمال خاتون سالم است؟

ــ من خادمهٔ او هستم. وای بر ما. خوارزمشاه سه روز است با لشکر برای سرکوبی سمرقندِ شورشی رفته و قصر اکنون زیر نظر تیز عجوزه جبار، ترکان خاتون، مادر سلطان است. به فرمان او «گل خندان» ما را به برج سنگی قصر برده و پاسبانان را دو برابر کرده‌اند. ترکان خاتون امر کرده است که گل‌جمال تا دم مرگ در برج بماند.

سایه گفت: ــ تو هر طور شده خود را به او برسان. این دینار طلا را به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خواجه بده و این دو دینار را هم برای پاسبانان داشته باش. به گل‌جمال خاتون بگو از مادر سلطان اجازه بخواهد به زیارت مزار شیخ مقدس واقع در خارج شهر، کنار راه کاروان‌رو برود. ترکان خاتون جرأت نخواهد کرد او را از این زیارت منع کند. وقتی او از شهر خارج شود، قره خنجر آنچه را که باید خواهد کرد.

سایه باز بر سر دیوار رفت و در تاریکی محو شد.

خادمه زمزمه‌کنان می‌گفت: ــ جبارتر و محیل‌تر از ترکان خاتون در تمام عالم نیست! وقتی او قصد هلاک کسی را داشته باشد دیاری نمی‌تواند او را باز دارد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل نهم

در باغ ولیعهدِ مغضوب

اسب است و سلاح است مرا بزمگه
و باغ تیر است و کمان است مرا لاله
و سوسن.

(منصوربن نوح سامانی)

تیمور ملک جنگاوری آزموده و بسیار کارزار دیده بود. از خطر نمی‌هراسید. بارها شمشیر خصم بر سرش فرود آمده، نیزه سپرش را شکافته و تیر از جوشنش گذشته بود. با یوز و پلنگ پنجه در پنجه در افکنده و مرگ چون ابر قیرگون در برابر چشمانش پرده کشیده بود. چه خطری دیگر می‌توانست او را بترساند؟ به این جهت تیمور ملک بی‌پروا از خشم خوارزمشاه به آهنگ دیدار جلال‌الدین پور مغضوب سلطان محمد راه باغ تلال را که بیرون شهر گورگنج واقع بود، در پیش گرفت.

خان جوان در میان انبوه درختان باغ روی قالی یله داده، سر در گریبان تفکر فرو برده بود. جلال‌الدین به دیدن تیمور ملک به آرامی از جای برخاست و به پیشواز مهمان شتافت.

ـ سلام بر تو، تیمور ملکِ دلیر! من تنی چند از دوستان را نزد خود خوانده بودم، اما اکثر آنان ابراز «تأسف» کردند و پیغام دادند که به سبب بیماری از آمدن معذورند. تنها سه تن از صحرانشینان و تو، تیمور ملک، از آمدن نزد والی مغضوبِ غزنه دور که من البته هرگز روی آن را نخواهم دید نهراسیدید.

تیمور ملک در همان حال که روی قالی می‌نشست گفت: ـ میان آنها ارادهٔ سلطان مقدس است.

جلال الدین با حالت اندیشمند به سخن ادامه داد و گفت: ـ گناه من

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چیست که از مادر ترکمن زاده‌ام و تمام قبچاقان خواستار ولیعهد قبچاقی‌اند؟ بگذار ولیعهد از قبچاق باشد، ولی پدر به من اجازه دهد چون جنجگوی ساده‌ای به سرحدات خوارزم که در آن پیوسته زد و خورد است، عازم شوم. من شیفتهٔ نسیم صحرا و اسب سرکش و تیغ برنده‌ام و از لمیدن بر فرش ملوّن و شنیدن آواز مغنّیان و قصه‌سرایی پیران بیزارم.

تیمور ملک گفت: ــ پیرامون ما همه جا جنگ است. بیگهای قبچاق از خوارزمشاه تقاضا کرده‌اند سپاه به سوی دشت قبچاق براند. قومی بی‌نام و نشان به آن سامان فراز آمده‌اند، زمینهای ما را می‌ستانند و چهارپایان قبچاقان را از مراتع پر علف می‌رانند...

جلال الدین گفت: ــ ای کاش پدر تمام قبچاقان را از خوارزم می‌راند و خود بی دخالت آنان سلطنت می‌کرد. قبچاقان نازپرورده و به فساد آلوده‌اند. در روزِ سختی به پدرم خیانت خواهند کرد.

تیمور ملک پرسید: ــ از چه روی خیانت خواهند کرد؟

ــ سلطان که به مردم خوارزم اعتماد نمی‌کند و حراست ارکان قدرت و حفظ نظم به قبچاقان بیگانه می‌سپارد به کسی می‌ماند که گرگان صحرا را به چوپانی و چیدن پشم گوسفندان خود می‌گمارد و دیری نمی‌پاید که نه پشم برایش می‌ماند و نه گوسفند و خود نیز به چنگ گرگان می‌افتد.

جلال‌الدین غلامی را که در کنار ایستاده بود با اشاره ابرو نزد خود خواند. غلام پیش آمد و تعظیم کرد.

جلال‌الدین گفت: ــ ما برای مهمانان زیادی خوان گسترده‌ایم. ولی از آنها خبری نیست. بگو سر راه قراول بگذارند و هر کس را که از آنجا می‌گذرد به طعام بخوانند. از میان آنها کسانی را که بتوانند مرا به نشاط آورند به اینجا بیاور. اسبان محبوب مرا نیز اینجا حاضر کن. حال که مهمانان نیامدند، اسبان خود و دریوزگان را اطعام می‌کنم.

در این هنگام صدای آرامی شنیده شد که گفت: ــ تو مرا نزد خود

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خوانده بودی و من اینجا هستم!

از میان درختان باغ ترکمن بلندقامت و باریک‌اندامی که کلاه پوستی سترگ بر سر داشت، بیرون آمد و زمین ادب بوسید و دست به سینه بر جای ایستاد.

جلال‌الدین گفت: ــ قره خنجر، پلنگ صحرانشین آمدی، از دیدارت شادم. بیا در کنار ما بنشین.

علی‌جان امیر دهه یکی از قلاع مرزهای خاوری خوارزم با پنج چابک‌سوار از شاهراه کاروانی شتابان پیش می‌آمد و تنها برای خوراک دادن به اسبان اطراقهای بسیار کوتاه می‌کرد. او بیم داشت که مبادا نتواند اسیر غیر عادی خود را به گورگنج برساند.

رهنوردانی که به او می‌رسیدند می‌ایستادند تا بدانند کدام راهزن مهیب را دستگیر کرده‌اند. سواران رهگذر به پیش می‌تاختند و از نزدیک به رخسار بندی می‌نگریستند. ولی علی‌جان تازیانه را به پیچ و تاب می‌آورد و رهگذران کنجکاو را دور می‌ساخت.

تاکنون از گدار دو ترعه و از پل لرزانی که با تیر و شاخ و برگ ساخته شده بود، گذشته بودند و اینک از دورادور برق کاشیهای معرق گنبدها و گلدسته‌های لاجوردی گورگنج در آغوش سروهای بلند به چشم می‌خورد. در سر چهار راه گورگنج شش سوار که خفتانهای ارغوانی در بر داشتند و بر اسبان کهر با سربند و لگام سپیدسوار بودند، راه بر علی جان گرفتند و ایست دادند.

علی‌جان نهیب زد: ــ دور شوید! ما برای امری مهم به دیوانِ عرض می‌رویم. به نام سلطان دین‌پرورِ کوبندهٔ کفار ما را از رفتن باز ندارید!

ــ از قضا ما همین شما را لازم داریم. پور خوارزمشاه، جلال‌الدین خان فرمود عنان بپیچید و همین دم در باغ به حضور برسید.

ــ ما می‌باید بی‌درنگ یکسر نزد سالار خود تیمور ملک بشتابیم...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سواران که همچنان عنان مرکب علی‌جان را محکم گرفته بودند گفتند:
ــ تیمور ملک خود اینجا در حضور جلال‌الدین خان است و نوازندگان می‌نوازند. راه راکج کن! هی، به تو می‌گویم! چرا خیره سری می‌کنی؟ اسیر تو سقط نخواهد شد. جلال‌الدین خان تو را خلعت می‌بخشاید و بر سفرهٔ رنگین می‌نشاند و مشتی هم درهم نقره عطا می‌کند. نمی‌دانی طعامهای سفرهٔ خان چه لذتی دارد! چنین طعامی را هیچ جا نخواهی یافت!

احساس رایحهٔ مطبوع طعام و بوی دنبه کباب شده زانوی علی‌جان را سست کرد و بر سواران خود بانگ زد: ــ عنان بپیچید! به این قصر می‌رویم و طعامهای لذیذ را می‌چشیم!

سواران با اسیر دست و پا بسته به سوی باغ روان شدند و پس از گذشتن از کنار یساولان ترشرویی که جلوِ دروازه به پاس ایستاده بودند وارد سرای بیرونی قصر شدند. در هوای نیمه تاریک آنجا شش اجاق کنار هم افروخته بود و شعله‌های سرخ‌فام از آن زبانه می‌کشید. کنیزانی با جامه‌های تمشکی رنگ جلوِ اجاقها در تکاپو بودند و رخسارشان در پرتو شعله‌ها آتشگون می‌نمود.

سواران از اسب فرود آمدند و اسبان را به تیرها بستند.

اسیر پشت زین ماند. اسبش بی‌تابی می‌کرد، سم می‌کوبید و سر تکان می‌داد و خود را به سوی اسبان دیگر که بسته‌های یونجه جلویشان می‌ریختند می‌کشانید. کنیزان دور اسیر گرد آمدند. از رؤیت عجیب او حیرت می‌کردند.

اسیر را با ریسمان موبین به اسب بسته بودند. جامه کبودش با سرآستینهای سرخ رنگ و کلاه نمدین مسطح لبه برگشته‌اش نشان می‌داد که از قوم بیگانه است. دو پاره گیسوی سیاه همچون دو شاخ گاومیش از شقیقه‌هایش فرو ریخته و روی شانه‌ها گره خورده بودند. چشمان موریش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با نگاه وحشی، ثابت به یک نقطه دوخته بود. کنیزان می‌گفتند: ــ مرده است!

ــ نه، هنوز جان دارد، نفس می‌کشد. بت‌پرستان همه سگ جانند.

غلام به علی جان گفت: ــ از پی من بیا و این جانور را هم با خود بیاور.

علی‌جان عنان اسب اسیر را به دست گرفت و از خیابانی که درختان بارور در کنار سرو و نارون از دو طرف بر آن سایه افکنده بودند با احتیاط گذشت.

نهر روانی آلاچیق کوچکی را دور می‌زد. جلوِ آن دوازده اسب: شش رأس کهر و شش رأس کرنگ با مویی چون اطلس براق و یالهای شانه خورده که با نوارهای گلگون به هم تابیده شده بودند به صف ایستاده و لگامشان به مسمار چوبین کوتاهی بسته بود. دو مهتر قاچهای خربزه را از سینیهای برنجی می‌گرفتند و به دهان اسبان می‌گذاشتند.

علی‌جان از مشاهدهٔ زیبایی اسبان و فروغ چشمان و گردن قوسی آنان که به گردن قو می‌ماند، چنان غرق حیرت شده بود که تا مدتی ندید جمعی زیر یک نارون کهن و تناور نشسته‌اند.

در محوطه‌ای مفروش به قالی بزرگ نفیس ایرانی ظروف سیمین و قدحها و جامهای بلورین عراقی بر سفره می‌درخشید. کلوچه و کماج و نانهای قندی گونه‌گون، انواع نقلها و شیرینی‌جات، میوه‌های تازه و خشک مأکولات دیگر به حد وفور بود. چند مرد نیم دایره در حضور جوان سیه چرده‌ای که دستار هندی بر سر و نیم تنهٔ سیاه در بر داشت، نشسته بودند و همه او را چون سروری احترام می‌گذاشتند. کمی دورتر از آنان نوازندگان گرم نواختن بودند: برخی تار و رباب و چند تن نی می‌نواختند و دو تن از آنها بر دف می‌کوبیدند و از مجموع آنها نوای دلکش و سکرآوری در فضای باغ طنین‌افکن بود.

جوان سیه چرده به دیدن علی‌جان و اسیر به سرعت از جا جهید و از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پی او تمام حاضران نیز برخاستند. جوان به اسیر که بی‌حرکت بر زین نشسته بود، نزدیک شد. علی‌جان دریافت که او جلال‌الدین پسر سلطان است.

جلال‌الدین پرسید: ــ تو او را دستگیر کرده‌ای؟ در کجا؟

ــ من او را در صحرای مجاور شهر اترار یافتم. عجیب زورمند و قوی بنیه است. و به زحمت دست و پایش را بستم.

ــ کیست؟ از چه قومی است؟ چه می‌گفت؟

ــ نخواست جواب بدهد. خاموش است.

ــ اثری از حیات در چهره‌اش نیست. شاید در حال مرگ است؟

ــ نمی‌دانم، خان انور، من با شتاب تمام تاختم تا او را زنده به پیشگاه سلطان برسانم.

ــ تو او را از شدت تاختن به سرحد مرگ رسانده‌ای. باید او را به سخن واداشت.

جلال‌الدین دست بر هم کوبید. غلامی پیش آمد.

جلال‌الدین گفت: ــ حکیم الزمان را خبر کن تا با شیشه‌های مرهم و داروهای خود بیاید. بگو مردی در حال مرگ است.

ــ هم اکنون، سرور من!

اسیر به جنبش درآمد. چشمانش فراخ شد. اصوات گنگی از دهان بازش خارج می‌شد، فریادی کشید و کوشید خود را از بند برهاند.

جلال الدین پرسید: ــ چه می‌گوید؟

علی‌جان گفت: ــ او از دیدن اسبان تو به وجد آمده است. می‌گوید «چه اسبان اصیل و زیبایی! ولی هیهات که این اسبان اینجا نخواهند ماند. همهٔ آنها به ایلخیهای چنگیزخان شکست‌ناپذیر خواهند رفت و او تنها خود بر اسبان تو خواهد نشست!»

ــ تو زبان این بت‌پرست را چگونه می‌فهمی؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ من در گذشته با کاروانها به چین و ختن می‌رفتم و از مسکن اقوام تاتار می‌گذشتم. همان‌جا زبانشان را آموختم.

تیمور ملک برآشفت و پرسید: ـ این چنگیزخان شکست‌ناپذیر کیست؟ به چه سبب شکست‌ناپذیر است؟ این کافر ملعون چگونه جسارت می‌کند چنین گستاخ سخن گوید؟ تنها سلطان محمد خوارزمشاه فرمانروای شکست‌ناپذیر تمام اقوام عالم است. اگر این اسیر بار دیگر گستاخی کند با شمشیر گردنش را می‌زنم.

جلال‌الدین سخن تیمور ملک را برید و گفت: ـ بگذار هر چه دلش می‌خواهد بگوید. ما هر چه را که او از احوال این سرکردهٔ شکست‌ناپذیر تاتاران می‌داند از دهانش بیرون می‌کشیم.

از پس بوته‌های باغ صدای نازکی به گوش رسید. کسی شتابان پیش می‌آمد و به آواز بلند پی در پی می‌گفت: ـ یا رب العالمین، به جمیع مسلمین ذره‌ای از سجایایی که در وجود انور فرزند سلطان المؤمنین ـ جلال‌الدین، اشجع شجاعان روی زمین، صاحب شمشیر تابناک و مالک نیکوترین اسبان عالم به ودیعه نهاده‌ای، کرامت فرمای! تیغ تیزش بر گردن جمله اعداء اسلام برنده باد!

مردی با قامت کوتاه و ریش بلند و دستاری سترگ از خیابان باغ شتابان به پیش می‌آمد. انبانی با کوزهٔ سفالین بزرگ به دست داشت. آلات طبی، نیشتر و شیشه‌های مرهم از هر گونه به کمر آویخته بود و در هر گام از به هم خوردن آنها صدا برمی‌خاست. وقتی به جلال‌الدین رسید به سجده درآمد و گفت: ـ پرتو الطاف تو مرا از تنگنای تیره‌بختی رهانید. دریای جود و کرم تو مرا به آستان تو کشاند. هم اکنون به من خبر دادند که مردی در حال موت است و من باید او را از چنگ مرگ برهانم...

رشتهٔ دراز فصاحت و بلاغت طبیب با یک اشاره دست جلال‌الدین قطع شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خان گفت: ــ حکیم الزمان! بگذار زبانت دمی بیاساید و در عوض تمام حکمت و حذاقت خویش و تمام معجونها و مرهمهای خود را برای درمان این مرد بیمار به کار بر و بکوش تا او جان بگیرد.

ــ من بندهٔ تو و غلام جان نثار توام. هر چه خان فرمان دهد به جان می‌پذیرم!

طبیب خردجثه به کار پرداخت. غلامان طنابهای اسیر را گشودند و او را از اسب به زیر آوردند. اسیر با پاهای از هم گشوده به همان حالتی که روی زین داشت به زحمت روی پا ایستاده بود. غلامان که از دست زدن به کافر اجنبی اکراه داشتند، زیر لب دعای دفع بلا می‌خواندند و به دستور طبیب جامه از تن اسیر در می‌آوردند. آنگاه او را روی نمد خواباندند. اسیر بی‌حال و از هوش رفته بود و چشمانش سپیدی می‌زد.

طبیب در حال ورد خواندن روغن شفافی روی سینهٔ بیمار ریخت و با میلی استخوانی به کندن کرمهایی که به‌سان دانه‌های برنج بر زخمهای خشکیده فرو رفته بودند پرداخت و گفت: ــ کرم گذاشته است... ولی در قرآن مجید آمده «خداوند به شمار بیماریها برای درمان آنها دارو آفریده است.»

وقتی از زخمها خون جاری شد طبیب روی آنها را با پنبهٔ آغشته به مرهم پوشانید و دستور داد تمام بدنش را نوارپیچ کنند.

آنگاه خطاب به جلال‌الدین گفت: ــ خان جوانبخت! سرور من! من طبیب عربم، کحالم و بیماریهای چشم را درمان می‌کنم*، مقالات بقراط

---

* پزشکان عرب در آن زمان در علم طب مقامی بلند داشتند. «پزشکان اروپایی در طی قرون وسطی در زمینهٔ چشم پزشکی هیچ رساله‌ای که بتواند با رسالات پزشکان عرب برابری کند تألیف نکردند. فقط از آغاز سدهٔ هجدهم است که تألیفات آنها رفته رفته بر رسالات پزشکان عرب پیشی می‌گیرد.» (شرق‌شناس روس، ای. یو. کراچکوفسکی).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رومی را که شکستگیها را درمان می‌کرد و دست رد بر سینهٔ مرگ می‌نهاد خوانده‌ام. من بنده و غلام گوش به فرمان تو و زنده به جود و کرم توام. بفرمای کوزه‌ای شراب حاضر کنند تا با آن معجونی بسازم. پس از خوردن این معجون بیمار به سخن می‌آید و یک یا دو روز سخن می‌گوید و سپس می‌میرد یا شفا می‌یابد ـ تا مشیت الهی چه باشد...

طبیب پس از گرفتن شراب آن را با انواع گردها درآمیخت و سپس از آمیزهٔ آن گاه خود جرعه‌ای می‌نوشید و گاه جرعه‌ای به کام بیمار می‌ریخت. دیری نگذشت که بیمار چشم گشود و به سخن آمد.

اسیر با رخساری بر افروخته و تب‌آلود نخست آواز برکشید و الفاظی نامفهوم بر زبان راند و سپس گویی شعر می‌سراید با بیانی روان و موزون، سخن آغاز کرد. علی‌جان سخنان او را به دقت گوش می‌داد و دیلماج می‌کرد. اسیر چشمان آتشین خود را به نقطه‌ای دور دوخته بود و می‌گفت:

ـ ای زادبوم زیبا و دلگشای من، تو در جهان بی‌همتایی. سی و سه هامون شنزار کران تا کران در میان کوههای گلگون گسترده‌اند. هیچ اسب تکاوری را یارای آن نیست که گرداگرد این هامونها را درنوردد. مرغزارهای سبز و خرم آن جایگاه وحوش و چراگاه غزالان خوش خط و خال است و مرغان خوش الحان در آن نغمه سرایند. غازها و قوهای سپیدبال در پهنهٔ آسمان فیروزه‌فام آن جولان می‌دهند... در دشتهای زادبوم من برای همه کس پناهگاهی هست جز برای قوم تیره‌بختِ من. قبایل زورمند با خانهای آزمند خود مراتع پرعلف ما را غصب کردند و ایلخیها و گله‌های گاو و گوسفند خود را در آنها سر دادند... برای قوم بینوا و ناتوان من جایی جز ریگزارها و دره‌های سنگلاخ نماند. رمه‌های ما بی‌علف ماندند و تباه شدند، اسبان ما نزار گشته‌اند و توان رفتن ندارند. باعث تمام این تیره‌روزی ـ خانهای پرکبریا خاقان ریش قرمز آنان چنگیزخان شکست‌ناپذیر است که اکنون قوم مغولان را برای تاراج گیتی به کشورهای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیگر می‌کشاند...

جلال‌الدین پرسید: ــ این چنگیزخان کیست؟

علی‌جان سؤال خان را برای اسیر تکرار کرد و اسیر بانگ برآورد: ــ اوه، کیست که تموچین چنگیزخان را نشناسد! من از چنگ او گریختم. چنگیزخان هر کس را که در برابرش سر بندگی فرود نیاورد، هرگز نمی‌بخشد! از یاغیان انتقام می‌کشد و کسانی را که روزی با او جنگیده باشند، تعقیب می‌کند و بیخ تبارشان را تا آخرین کودک شیرخوار برمی‌اندازد.

جلال‌الدین پرسید: ــ تو خود کیستی؟ از چه روی چنین بی‌پروا بر چنگیزخان می‌تازی؟

ــ من شکارچی آزاد گورکان بهادر هستم. خودم خان خود و نوکر خویشم. از لشکر چنگیزخان گریختم زیرا این پیر ترشرو یاساق[1] داد تیره‌پشت پدر و برادر مرا درهم شکنند. این خاقان ریش قرمز زیباترین دختران را می‌ستاند و کنیز خود می‌کند. او در جهان هیچ اراده‌ای را بجز ارادهٔ خاقانی خود تحمل نمی‌کند. من از چنگ او گریختم و می‌رفتم تا در انتهای عالم به سامانی دست یابم که جایگاه وحوش و عرصهٔ شکارچیان آزادی چون من باشد و پای نوکران چنگیز بدنهاد به آن نرسد.

جلال‌الدین پرسید: ــ چنگیزخان اکنون کجاست؟ در تدارک چه کاریست؟

ــ قلمروِ چنگیزخان اکنون به دریاچه‌ای می‌ماند که لبالب از آب پر شده و بر کرانه‌های خود فشار می‌آورد تا سد را درهم شکند و سرریز کند. چنگیزخان خود را آماده کرده است. سپاهیانش تیغها را تیز کرده‌اند و در انتظار فرمانند تا بر بلاد مغرب زمین هجوم برند. آنها به آهنگ تاراج

---

۱. یاساق یا یاسا: لغت مغولی به معنی قانون و حکم سلطان، و نیز مجموعهٔ قوانین و احکام چنگیزخانِ مغول.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بلاد شما به این سو خواهند تاخت.

تیمور ملک گفت: ــ ما این مرد دلیر را امان می‌دهیم تا در میان ما به سر برد و با دختری ترکمن وصلت کند و در ایل قره خنجر بی‌باک خیمه‌ای به پا دارد و آزاد در صحرای قرا قوم به شکار پردازد.

جلال‌الدین پرسید: ــ این چنگیزخان کیست؟ سخنان این مرد مرا اندیشناک می‌کند. باید از تمام احوال چنگیز آگاه شد.

تیمور ملک از جا برخاست و گفت: ــ خان انور مرا معذور دار. من باید با این اسیر به دیوانِ عرض بروم. من تمام احوال این چنگیزخان گستاخ را از این مرد کشف می‌کنم.

علی‌جان نیز برخاست و گفت: ــ خان انور مرا نیز معذور دار. سواران من از خوان رنگین تو شیرین کام شدند و اسبان نیز علیق کافی خوردند. اینک روان ما شاد است. حال رخصت فرمای تا راه خود را ادامه دهیم و این کافر معلون را به گورگنج رسانیم.

جلال‌الدین گفت: ــ سفر بی‌خطر! غلام، پوستین نیکویی به این چابک سوار انعام بده.

علی‌جان تعظیم غرایی کرد و گفت: ــ مرغان را پرواز، مهمانان را سلام، میزبان را سپاس و سوار را عزیمت سزاوار است!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بخش سوم

نبرد کنارِ رود قرقیز

فصل اول

لشکرکشی به دشت قبچاق

سلطان محمد خوارزمشاه با خشم تمام از گورگنج به سوی سمرقند تاخت تا داماد خود عثمان‌خان و اهالی آن را که جسارت ورزیده بر شهریار خود شوریده بود به کیفر رساند.

چون به درِ سمرقند رسید شهر را محاصره کرد و چاوشان را فرمود تا منادی زنند که اگر نافرمانی ادامه یابد همه از خرد و کلان تا آخرین کودک شیرخوار به قتل می‌رسند و حتی خوارج مقیم شهر را هم زنده نمی‌گذارند. سمرقندیان در هر کوی و برزن با سنگ و چوب بیخ و بندی کرده بودند و دیری از جنگ باز نمی‌ایستادند تا سرانجام عثمان خان برای شهر امان خواست و به علامت انقیاد کامل کفن و تیغ به دست گرفت و به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حضور خوارزمشاه رسید تا سلطان اگر خواهد او را به جان ببخشاید والا با همان تیغ او را گردن زند. خوارزمشاه از دیدن داماد خود که در برابرش به سجده افتاده بود، نرم شد و به بخشیدنش رضا داد. وقتی شهر تسلیم شد، خان سلطان دختر خوارزمشاه که در قلعهٔ محصور در برابر شورشیان دلیرانه از خود دفاع کرده بود، نزد پدر شتافت. او نخواست شوهر را ببخشد و قتل او را طلب کرد. شب همان روز عثمان به قتل رسید و تمام خویشان و بستگانش را نیز با جمله کودکان آنان کشتند و بدین‌سان دودمان قراختاییان[1] که سالیانی دراز بر سمرقند حکومت رانده بودند برافتاد.

خانهای قبچاق که در رکاب خوارزمشاه بودند در کشتن اهالی سمرقند بیداد کردند و بیش از ده هزار تن را به قتل رساندند و همچنان در کشتار و یغما بودند که ترکان خاتون که در عین قساوت مدبر و محتاط بود، دخالت کرد و خانهای قبچاق را از ادامه کشتار باز داشت.

از آن پس سمرقند پایتخت خوارزمشاه شد و سلطان محمد به ساختن قصر بزرگی در آنجا پرداخت.

امیران قبچاق از خوارزمشاه طلب می‌کردند لشکر به دشت قبچاق براند و مرکیتها یکی از قبایل تاتار را که از صحاری خاوری بر آن سامان تاخته و عرصه بر طوایف قبچاق تنگ آورده بودند، تار و مار سازد. سلطان به بهانهٔ اشتغال به امور مهمهٔ مملکتی و ساختن قصر از این لشکرکشی طفره می‌زد تا سرانجام ترکان خاتون همین تقاضا را با او در میان نهاد.

همان گونه که ماده عقاب پیر در آشیانهٔ خویش بر فراز صخره‌های بلند جبال چشمان تیزبین خود را برای حراست جوجگان بی پر و بالش به افق دوردست صحرا می‌دوزد، به همان سان نیز ترکان خاتون ــ این غدارترین

---

۱. سلسلهٔ پادشاهان ترک نژاد بودند که در قرن دهم میلادی پس از هجوم طوایف ترک به آسیای میانه و تصرف جلگه‌های آباد میان سیردریا و آمودریا بر سمرقند مسلط شدند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و محتاط‌ترین زن عصر خویش ـ در حراست تخت سلطنت از گزند عصیانهای رعایای همیشه ناراضی و غدر و خیانت خانهای محیل و فتنه‌های نهان آنان می‌کوشید. در لحظهٔ خطر از قصر تاریک دسترس‌ناپذیر خویش واقع در گورگنج سپاهیان قبچاق وفادارِ خود را به اطراف گسیل می‌داشت تا کسانی را که جسارت ورزیده به حریم عظمت فرزندش خوارزمشاهِ شکست‌ناپذیر تجاوز کرده بودند، از دم شمشیر بگذرانند. با چنین توصیفی خوارزمشاه چگونه می‌توانست به دعوت مادر با تدبیرش لبیک نگوید؟

در اوان بهار سال بعد سلطان محمد به گورگنج شتافت و از آنجا با سپاهی گران آهنگ پیکار کرد. ده لشکر طی ده روز پیاپی از شهر خارج می‌شدند. هر لشکر شش هزار سوار داشت. اسبان یدک در پس هر لشکر جو و گندم، برنج و روغن و مشکهای قمیز حمل می‌کردند.

خوارزمشاه از غوغای میدان کارزار، خروش کوس رزم و نفیر کرنای یورش لذت می‌برد. اسب گلگونش با سینهٔ فراخ و دم رنگین برافراشته در پیشاپیش دهها هزار سوار می‌تاخت. ستام و رکاب زرین و مرصع به گوهرهای گرانبها بر پیکر اسب می‌درخشید. در سراسر خوارزم کسی نبود که اسب گلگون و سوار مشکین موی آن را که دستاری شیرفام آراسته به رشته‌های الماس بر سر داشت نشناسد!

این سوار سیف‌الاسلام، قوام‌الدین و کوبندهٔ مشرکین بود که حتی ناصر خلیفهٔ بغداد، ذریهٔ رسول اکرم نیز از شراره‌های خشمش ایمن نبود. قلمرو فرمانروایی علاءالدین محمد خوارزمشاه صحاری و دشتهای دوردستی را که پای اسکندر رومی، جهانگیر شکست‌ناپذیر نیز به آن نرسیده بود، در بر می‌گرفت.

از ابتدای سپاه تا انتهای آن ده روز راه بود. هر گروه با چندین هزار اسب خود به هر منزلی که می‌رسید آب چاهها را تا ته می‌کشید و یک

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شبانه روز لازم بود تا چاهها باز از آب پر شود.

در مقدمهٔ سپاه طلایه‌داران می‌تاختند و از پی آنان خوارزمشاه روان بود. جمازه‌های تیرتاز که خیمه و خرگاه، دیگها و آذوقهٔ فراوان مطبخ سلطانی را حمل می‌کردند، در همین گروه بودند.

جلال‌الدین، پسر مغضوب سلطان با ترکمنهای همیشه بی‌قرار و نافرمان در گروه دهم که از همه عقب‌تر بود، حرکت می‌کرد. ترکمنها با قبچاقان خصومت می‌ورزیدند و تاب تحمل تفرعن و آزمندی بی‌پایان آنان را نداشتند. ترکمنها هر شب تودهٔ آتش می‌افروختند و با شمشیرهای رخشان پیرامون آتش به پایکوبی و رقصهای رزمی می‌پرداختند و با ترانه‌های حماسی خویش در فضا ولوله می‌انداختند.

راه سپاه از کرانه‌های «بحیرهٔ خوارزم» می‌گذشت. لشکریان خوارزم پس از عبور از گدار سیحون به خلیج تنگ «ساری چغانک» رسیدند. سلطان در آن مکان اطراق کرد تا از طلایه‌دارانی که به پیش فرستاده بود خبر برسد و خود فرصت را مغتنم شمرد و با شهبازهای شکاری در طول کرانهٔ دریای لاجوردی به راه افتاد و در بازگشت اردک و کلنگ بسیار با خود آورد.

طلایه‌داران خبر آوردند که ایلخیهای مرکیت را در سمت شمال در پایین دستِ رودخانه قرقیز، آنجا که رود به دریاچه «چلکار» می‌ریزد، دیده‌اند. خوارزمشاه درنگ کرد تا لشکرها همه از راه برسند. آنگاه سران سپاه را فرا خواند و در کار حمله با آنها به شور پرداخت. تصمیم گرفتند سپاه را سه بخش کنند: سلطان در قلب سپاه برای وارد آوردن ضربت قطعی و نهایی بر دشمن جای می‌گیرد. میسرهٔ سپاه در فرمان طغای خان قبچاق و میمنه در فرمان جلال‌الدین بن خوارزمشاه خواهد بود. سلطان محمد می‌خواست پسر نافرمان و مغرور خود را بیازماید.

پیکی با نامه‌ای به مُهر ترکان خاتون از گورگنج به قرارگاه رسید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شرف‌الدین وکیل و کاتب از پی سلطان به خیمهٔ او روان شدند. خوارزمشاه با نوک خنجر مُهر از سر نامه برگرفت. نامه در لفافه‌ای از دیبای سرخ‌فام پیچیده بود. سلطان نامه را بوسید و بر دیده نهاد و آن را گشود. بر طوماری از کاغذ اعلی به خط درشت نوشته شده بود:

«درود بی‌پایان بر شهریار جهان، حسام‌الدوله والدین، ظهیرالایام و مجیرالانام علاءالدین محمد خوارزمشاه حرس الله دولته.

جمله امامان در تمام مساجد هر روز پنج نوبت به درگاه باریتعالی دست دعا بلند می‌کنند تا پروردگار توانا ارکان سلطنت تو را پاینده دارد و بر جمیع دشمنانت نصرت دهد! آمین!

در بازار صوفیی را که از جاسوسان خلیفهٔ بغداد بود دستگیر کردند. این صوفی زودباوران ساده‌لوح را اغوا می‌کرد و می‌گفت سلطان به آیین ناپاک پارسیان گرویده و بدین سبب غضب الهی را برانگیخته و به مکافات آن، قوم یأجوج و مأجوج بر ملک خوارزم خواهند تاخت و سلطنت او را منقرض خواهند ساخت. جهان پهلوان میرغضب صوفی یاوه‌گو را به بند کشید و پس از شکنجه و داغ، زبانش را برید و در چارسوق بازار به حلق آویخت. این کیفر برای ارعاب و عبرت جماعت ضرور بود. بقیهٔ امور همه بر وفق مراد است. ملکت آرام و اقبال دولتت ابدالدهر پایدار باد.

جهان بانو ــ ترکان خاتون.»

سپیده‌دم روز دیگر لشکرها شتابان به راه افتادند و پس از دو اطراق به کنار رود قرقیز رسیدند.

موسم بهار بود و بر سراسر دشت سبزهٔ نو دمیده بود. بر شنهای هامونِ معمولاً سوخته و مرده لاله‌های گلگون پاشیده بودند و گلهای زرد و بنفش رنگ‌آمیزی نشاط‌انگیز به آن می‌بخشیدند. خورشید گاه با پرتو خیره کننده هوا را گرم می‌کرد و گاه سر در پس ابرهای آبستن باران می‌کشید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رود قرقیز هنوز از یخ شکننده و ناپایدار پوشیده بود. آب از شکاف یخ بیرون می‌زد و به سپاه امکان عبور از رود نمی‌داد.

خوارزمشاه به سپاهیان فرمان داد موقتاً همان جا در میان نیزارها و قعر دره‌ها پنهان شوند تا مرکبتها نتوانند از وجود آنان با خبر شوند و به اعماق هامون بگریزند.

سپاه دو روز بدون افروختن آتش به استراحت پرداخت. شب دوم هالهٔ نور عجیبی در آسمان فروزان شد. آسمان چون آهن تفته سرخ رنگ شده بود و به تاریکی نمی‌گرایید. هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد و به نظر می‌رسید شفق تا بامداد ادامه یافته است. شیخ الاسلام که با سپاه همراه بود، تعبیر کرد که این هاله فره ایزدی است و از عظمت نصرتی که خوارزمشاه در پیش دارد، خبر می‌دهد.

وقتی رودخانه از یخ خالی شد طلایه‌داران گدارها را یافتند و سپاه از آن گذشت و به کرانهٔ دیگر رسید.

در برابر سپاه، صحرایی بی‌کران، خاموش و مرموز گسترده بود و اینجا و آنجا تپه‌هایی به چشم می‌خورد. سپاهیان از کوره راههایی که به دشواری نمودار بود، به سوی خاور می‌رفتند. رده‌های آنان فشرده‌تر بود و برای کارزار نزدیک آماده می‌شدند.

در یکی از دره‌های میان تپه‌های پر صخره یورتهای سیاهی پدید آمد که به نظر می‌رسید هنگام فرار شتابزده، آنها را رها کرده‌اند. نمدها، جامه‌های زنانه و کهنه پاره‌ها در طول راه ریخته بود. همان جا لاشهٔ مردی با دو رشته گیسوی سیاه و رخساری زرد و چشمانی مورب دیده می‌شد. جامهٔ کبود رنگ و رو رفته‌اش که تا روی پا کشیده می‌شد، چاک چاک بود. دورتر از او ارابه‌ای به پهلو افتاده بود.

طلایه‌داران از بلندی تپه‌ها به سویی اشاره می‌کردند. لشکریان بدان سو عنان پیچیدند و به حالت نیم دایره درآمدند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گروهی از سواران به پیش تاختند و باز عنان کشیدند. هامون تیره رنگِ پوشیده از لکه‌های سیاه در برابر آنان نمودار شد. اسبی با زین و بی‌سوار در آن ویلان بود.

سواران گفتند: ــ اینجا میدان جنگ بوده و جنگجویان به خواست خداوند به خاک هلاک افتاده‌اند! ولی کی آنها را کشته و غنائم را از چنگ ما به در برده است؟ پس گله‌های گوسفندان و اسبان و شتران آنان کجایند؟

سپاهیان در میدان که از کشته پشته بود، به راه افتادند. اجساد از ضرب شمشیر چاک چاک و از زخم تیر و سنان مشبک بودند و از دور به لکه‌های سیاه می‌ماندند. کشتگان گاه تک‌تک و گاه ده ده روی هم انباشته بودند. جامه‌ها و موزه‌های برخی از آنان را کنده و برده بودند.

سواران در میدان پراکنده شدند و آنچه از شمشیر و سپر و نیزه بر جای مانده بود، برداشتند.

خوارزمشاه اندیشناک از میدان می‌گذشت و تارهای ریش سیاه خود را به دور انگشت می‌تابید. ملازمانش آهسته به هم می‌گفتند: ــ نبرد سختی در اینجا گذشته است. چند هزار مرکیت به خاک افتاده‌اند. به هیچ کس امان نداده‌اند. زخمیها را هم کشته‌اند...

سواری شتابان فراز آمد و بانگ برکشید: ــ من یک مرکیت زنده یافتم. سخن می‌گوید.

خوارزمشاه اسب برانگیخت و ملازمان نیز از پی او شتافتند.

مرکیت در دامنهٔ تپه نشسته و جمعی از قبچاقان به دورش حلقه زده بودند و از او پرسش می‌کردند. سر مرکیت از فرق تا پیشانی شکافته و خونین بود.

خوارزمشاه اسب را عنان کشید و پرسید: ــ چه می‌گوید؟ از چه قومی است؟ چه کسانی آنها را کشته‌اند؟

مرکیت نالان و زاری‌کنان به شرح ماجرا پرداخت و گفت: ــ ما قومی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بزرگ بودیم که اینک اثری از آن نمانده است! این قوم را مرکیت می‌نامیدند. خان ما توقتا بیکی بود... او با پسر خود قولتوقان که شکارچی نامداری بود گریخت... نیکوتر و دورتر از این قولتوقان کس تیر نمی‌انداخت. خان و پسرش هنگام فرار به جنگجویان ما گفتند «با ما بگریزید تا از شرارهٔ خشم چنگیزخان ریش قرمز ایمن مانید. او قصد دارد تبار قوم مرکیت را از بیخ بر اندازد... در غرب، در آن سوی دریاچه‌های شور، دشت قبچاق تا کرانهٔ دریا گسترده است. در آن سامان برای ما نیز جایی پیدا خواهد شد. در آنجا هم چراگاههای پر علف برای گاوان هست و هم نیزارهای انبوه. گله‌های ما باز پروار می‌شوند و زاد و ولد می‌کنند. قبچاقان بر ما رحمت می‌آورند و به ما اجازه می‌دهند با آنها از یک ظرف غذا بخوریم و از یک مشک بنوشیم...» خانها چنین می‌گفتند و ما را چاره‌ای نبود. از پشت سر مرگ می‌تاخت و در پیش ما نعمت و عافیت بود. دو سگ خون‌آشام سر در عقب ما نهاده بودند. چوچی‌خان پسر بزرگ خاقان ریش قرمز این سگان را از پی ما رها کرده بود. این دو سگ را سوبوتای و تغاجار نویان می‌نامند... ما تا آنجا که می‌توانستیم در گریختن شتاب کردیم و می‌خواستیم به میان سنگلاخها و شنزارها بگریزیم تا رد پای خود را کور کنیم. ولی اسبان ما را رمقی نمانده بود. سم آنها شکاف برداشته بود و راهواری پیشین را نداشتند... مغولان چون گرگان گرسنه بر ما هجوم بردند. بیست هزار سوار مغول بر ما تاختند و راه نجات برای ما نماند. رودِ قرقیز طغیان کرده بود و تکه‌های یخ بر آن شناور بود. اسبان ما در گل و لای فرو می‌رفتند... از قوم بزرگ مرکیت دیگر جز نام نمانده است! گروهی در این میدان به دست مغولان کشته شدند و باقی را به اسیری بردند... اکنون چنگیزخان ریش قرمز در یورت زرد خود بر پشتهٔ نمد یله داده قهقهه می‌زند! افتخار باستانی مرکیتها بر باد رفت! از این قوم تنها یک زن خائن مانده که قولان خاتون جوان و نیکو جمال است. او

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آخرین خاتونی است که چنگیزخان به زنی گرفته است...

قبچاقان خروش برآوردند و به خوارزمشاه گفتند: ــ ما را به جنگ این راهزنان ببر تا دمار از روزگارشان برآوریم! آنها هنوز از اینجا زیاد دور نیستند و نمی‌توانند با گله‌های گاوان و اسیران تند برانند. ما به زور شمشیر غنائم را از چنگ آنان به در می‌بریم...

خوارزمشاه گفت: ــ ما به زودی به آنها می‌رسیم!

این بگفت و نقیبان را فرمود تا شیپورها را به صدا درآورند و سوارانی را که در میدان پراکنده بودند و جامه از تن کشتگانِ مرکیت در می‌آوردند، فرا خوانند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

نبرد با قوم بی‌نام و نشان

سپاهیان تمام شب در راه بودند. تنها دو اطراق کوتاه کردند تا اسبان را علیق دهند.

سحرگاه دشت را پرده‌ای از مه غلیظ فرو پوشاند. برخی از گروههای سپاه از هم جدا افتادند. طلایه‌داران با آوای کشیده و حزن‌انگیز به تقلید از زوزهٔ گرگان و شغالان ندا می‌دادند.

نسیم صبحگاه پاره‌های مه را پراکند. در گسترهٔ زرین‌فام افق دور تاج تپه‌ها هویدا شد. در دامنهٔ تپه‌ها خرمنهای بی‌شمار آتش سوسو می‌زد. حال دیگر گروه سواران و خیل شتران و ارابه‌های پر بار بر چرخهای بلند نمایانتر بودند.

آنجا اردوگاه قوم ناشناس بود که پی به نزدیک شدن سپاه خوارزمشاه برده بودند. از خلال پاره‌های مه رو به زوال سر و کلهٔ سی سوار پدید آمد. سواران در سه گروه ده نفری به پیش می‌شتافتند. نخستین پرتو مورب خورشید بر جامه‌های کبود بلند و بر جوشنها و مغفرهای پولادین آنان تابیدن گرفت. سواران بر اسبان کوتاهی که ساقهای ضخیم و یال بلند داشتند، نشسته بودند. در گروه دههٔ اول مسلمان سپید ریشی که دستاری سپید بر سر داشت و ردای ارغوانی منقش به گلهای زردرنگ پوشیده بود، سوار بر اسب ترکمنی بلند بالا پیش می‌آمد و در کنار او سواری نیزه به دست دیده می‌شد. بر سر نیزه «پرچمی» از دم سپید اسب آویخته بود.

پیر از دور بانگ برآورد: ــ السلام علیکم! من نیز مردی مسلمانم! رخصت دهید تا با سردار بزرگ شما اطال الله عمره سخن گویم!

در جوابش گفتند: ــ سپاه ما را سردار بسیار است، ولی سالار آن یکی است و او فرمانروای گیتی، سیف الاسلام علاءالدین محمد خوارزمشاه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است.

پیر از اسب به زیر آمد و دست بر سینه نهاد و سر فرود آورد و به سوی محلی که خوارزمشاه در میان امیران خاموش بر پشت مرکب خسروی نشسته بود، روان شد و چون نزد سلطان رسید زبان به سخن گشود و گفت: ــ سردار لشکر مغول، الغ نویان چوچی‌خان، پسر چنگیزخان، فرمانروای بلاد شرق که دیلماج او هستم فرموده است به فرمانروای مقتدر بلاد غرب علاءالدین محمد خلداله مُلکه تهنیت گویم! او تو را سلام می‌رساند!

سلطان سلام را جواب گفت. پیر به سخن ادامه داد: ــ چوچی‌خان می‌پرسد سپاهیان دلیر سلطان از چه روی تمام شب با چنین شتاب لشکر مغول را تعقیب می‌کنند؟

پیر در انتظار جواب بود. ولی سلطان ریش سیاه خود را دست می‌کشید و با نگاهی هولناک ایلچی مغول را خیره خیره می‌نگریست و خاموش بود.

پیر گفت: ــ چوچی‌خان فرمود به سمع سلطان برسانم که پدرش چنگیزخان فرمانروای شکست‌ناپذیر به سرداران خود سوبوتای و تغاجار یاساق فرموده بود تا مرکیتهای یاغی را که از اطاعت خاقان سر بر تافته بودند به کیفر برساند. اینک لشکر مغول آنان را تباه کرده به دشتهای زادگاه باز می‌گردد...

پیر لختی خاموش ماند و با نگاهی نافذ در سیمای عبوس و آرام سلطان دقیق شد و آنگاه به سخن ادامه داد و گفت: ــ چنگیزخان، فرمانروای جمله اقوام یورت‌نشین به تمام ما یاساق فرموده است که اگر به لشکرهای اسلام رسیدید با آنان از در دوستی درآیید. چوچی خان به نشانهٔ دوستی بخشی از نعمتی را که به غنیمت گرفته است به ضمیمهٔ اسیران مرکیت به سپاهیان حضرت سلطان پیشکش می‌کند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سلطان تازیانه‌ای بر مرکب نواخت. اسب گلگون که خوارزمشاه لگامش را سخت می‌کشید در جای خود به رقص آمد. آنگاه در پاسخ ایلچی گفتهٔ مشهوری را که میرزا یوسف وقایع‌نویس او همانندم در کتاب «ذکر احوال و اقوال و محاربات سلطان» ثبت کرد، بر زبان راند: ــ به سرکردهٔ خود پیغام بده که گرچه چنگیز خان تو را از محاربت با من منع کرده است، ولی خداوند تبارک و تعالی مرا رسالتی دیگر داده و فرموده است بر لشکر تو حمله برم. من می‌خواهم روی زمین را از لوث وجود شما کافران بت‌پرست پاک کنم و در خور تفضل الهی باشم!

دیلماج حیران بر جا خشک شده بود و در سخنان خوارزمشاه تعمق می‌کرد، ولی سلطان محمد اسب برانگیخت و به سوی سپاه که شتابان صف جنگ می‌آراست، روان شد.

دیلماج نزد سواران مغول بازگشت و بر اسب نشست و مغولان به سوی اردوگاه خویش عنان پیچیدند. چند گامی آهسته راندند و سپس به روی یال اسبان خم شدند و چون باد به سوی اردوگاه خود شتافتند.

کارزار آغاز می‌شد.

پیرمرد مسلمان تازه به اردوگاه مغولان رسیده بود که از آنجا گروهی چند جدا شدند و آرام به سوی سپاهیان خوارزمشاه پیش آمدند و در شیب تپه‌ها موضع گرفتند.

خوارزمشاه به سران سپاه فرمان داد: ــ سپاه به سه بخش تقسیم شود: میسره، میمنه و قلب. میمنه و میسره می‌باید از جناحین اردوگاه مغولان بگذرند و آن را در محاصره گیرند تا هیچ کس از آن به در نرود. قلب سپاه که من در آن جای دارم نیروی ذخیره است. هر جا به کمک و ضربت قاطع نیاز باشد من به آنجا روی می‌آورم. دشمن به قلب سپاه حمله نمی‌برد و اگر هم حمله برد چه بهتر زیرا به شوره‌زار باتلاقی خواهد افتاد.

سلطان بالای تپه رفت. دشت پهناور آوردگاه آینده کران تا کران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گسترده بود. خوارزمشاه از اسب فرود آمد و بر قالی نشست. خوانسالار سفره استبرق گلدوزی شده‌ای گسترد و طبقهای کلوچه و کماج و شیرینی‌جات و قدحهای قمیز بر آن نهاد. خوارزمشاه خود پیاله‌های قمیز را با افشره پر می‌کرد و به دست بیگ‌زاده‌هایی که برای آموختن فن جنگ در رکاب سلطان بودند، می‌داد.

جمازه‌های حامل آذوقه را به زانو خواباندند. خوانسالار به غلامان دستور داد ساغرها و بشقابهای زرین را از بارها بیرون کشند و گواراترین مأکولات را مهیا کنند تا خوارزمشاه از رنج راه بیاساید.

میمنهٔ سپاه زیر فرمان جلال‌الدین فرزند مغضوب خوارزمشاه بود. اسب کهر چهار نعل او را بر فراز تپهٔ دیدگاه رساند. خان جوان دست را در برابر آفتاب پیش چشمان سیاه باریک خود گرفت و به عرصهٔ آوردگاه نظر دوخت و آنگاه یکی از سواران ترکمن را نزد خود خواند و گفت: ــ قره خنجر را بگو اینجا بیاید!

جوان ترکمن سینه‌فراخی که خفتان سرخ در برداشت از تپه فرود آمد و پس از لختی با سواری لاغراندام که پاپاخ سیاه بر سر و قبای مشکی بر تن داشت بازگشت. قره خنجر بی‌آنکه از اسب پیاده شود. روی زین خم شد و سخنان جلال‌الدین را به دقت شنید. خان طرحی را که برای نبرد ریخته بود با او در میان نهاد. در چهرهٔ عقاب مانند قره خنجر اثری از هیجان نبود و تنها از چشمان جغدوارش برق شادی می‌بارید.

جلال‌الدین گفت: ــ آن باتلاق شوره‌زار را می‌بینی؟ شکست یا کامیابی ما در همان جا نهفته است. تاتاران چندان زیاد نیستند. سپاه ما سه برابر آنانست. اما سیاهی لشکر نباید به کار. آیا من می‌توانم به جنگاوران خودمان اعتماد کنم؟ از مرکیتِ در حال نزع شنیدم که مغولان جمعاً بیست هزارند. با این حساب اگر نیمی از آنان نیز بر جناح ما بتازند بیش از ده هزار نخواهند بود. ترکمنهای ما به تنهایی شش هزارند و پنج هزار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قراختایی هم با آنها هستند. اما قراختاییان از فرط استیصال و فقر و گرسنگی به اطاعت سلطان گردن نهاده‌اند. آنها نه برای جنگ بلکه به امید غنائم آن آمده‌اند. من آنها را برای هجوم به پیش می‌فرستم و آنها با رغبت خواهند رفت تا هر چه زودتر بر بنهٔ تاتاران دست یابند. ولی همان مرکیت تاتاران را «پلنگ خشمگین» می‌نامید. تاتاران بی‌شک قراختاییان را واپس می‌رانند و به جانب ما روی می‌آورند. آنگاه می‌باید با قهر تمام بر آنان تاخت و از پهلو بر آنها ضربت زد و به باتلاق راند. آنجا در گل و لای چسبناک خواهند افتاد و ما به زخم تیر و شمشیر آنها را از پای در می‌آوریم و آنگاه به نجات پدر می‌شتابیم. سلطان امروز باید آرامش خاطر و مرغابیهای بریان را از یاد ببرد... هی! سواران! به خانهای ترکمن بگویید امروز قره‌خنجر پلنگ صحرای قراقوم آنها را به جنگ می‌برد.

شش چابک‌سوار از شش سو به جانب سپاهیان ترکمن که روی تپه‌ها پراکنده بودند، شتافتند. وقتی جنگجویان نام قره‌خنجر را شنیدند در شگفت ماندند و خروشیدند. کسی نبود که نام قره‌خنجر، بلای راههای کاروانی خراسان و استرآباد را نشنیده باشد! هیچ‌کس گمان نمی‌برد که این سوار خاموش سیاهپوش با اسب سرخ موی بلندش همان پهلوان بی‌باک دشتهای قره‌قوم باشد.

قره‌خنجر به سوی ترکمنها تاخت و چند سوار را نزد خود خواند و پس از شرح کوتاه تدبیر کارِ حمله، سه هزار سوار گرد آورد و با آنان در پشت یکی از تپه‌ها در کمین تاتاران نشست.

جلال‌الدین با اسب کهر چون گردبادی به سوی قراختاییان تاخت. سواران قراختایی با کلاههای نمدی و اسبان کوتاهِ پشمالو و با نیزه‌های کوتاه، نامنظم منتظر ایستاده بودند.

جلال‌الدین بر آنها بانگ زد: ـ یلان قراختایی! پلنگان کهسار و مردان کارزارا اینک اردوگاه بیابانگردان جبون در برابر شماست. اینان چون

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دزدانی که شبانگاه از غار خود بیرون می‌خزند غنائم سرشار ما را به یغما برده‌اند. این غنائم تنها به ما خداوندان این دشت تعلق دارد. بر آنها بتازید و هر چه خواهید از اردوگاهشان به تاراج برید!

قراختاییان به جنبش درآمدند و چهار نعل به سوی اردوگاه تاتاران تاختند. گرد و غباری غلیظ از پی آنان برخاست. هر چه سرعت سواران فزونتر می‌شد، غریو آنان بیشتر شدت می‌گرفت و به غرش ددان شبیه می‌گردید.

محمد خوارزمشاه دامن ردای بلند سمور خود را کنار زده و راحت بر قالی یله داده بود و دندانهای سپید و قوی خود را بر ران بریان اردک وحشی فرو می‌برد. ران دیگر را شیخ‌الاسلام به دست داشت. او آن روز در میان ملازمان سلطان تنها کسی بود که به شرف نشستن در برابر سلطان نائل آمده بود. حتی تیمور ملک، سوگلی خوارزمشاه و «قبضهٔ شمشیر و سپر آرامش» او که در تمام لشکرکشیها ملازم سلطان بود، دست به سینه در حضور ایستاده بود و گفتگوی سلطان را با پیشوای ریش سپید روحانیون که خود خواسته بود در این لشکرکشی با خوارزمشاه همراه باشد تا با دعای خویش نصرت سلطان را از درگاه باریتعالی مسألت کند، گوش می‌داد.

خوارزمشاه مزاح می‌کرد و گاه‌گاه به جانب دشمن که گروه گروه جدا از هم در آوردگاه به صف‌آرایی مشغول بودند، می‌نگریست. در هوای صاف و آرام صبحگاه به خوبی دیده می‌شد که سواران چگونه با شتاب تمام میان گروهها در تاخت و تازند و سپرهای گرد پولادین آنان چگونه در پرتو آفتاب می‌درخشد.

یک رده از جنگجویان مغول چون باد به پیش تاختند و با سواران قبچاق درآویختند... شمشیرهای رخشان بالا می‌رفتند و فرود می‌آمدند! سواری به خاک افتاد و اسب او که زینش به زیر شکم پیچیده بود با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خیزهای ناهنجار و در حالی که پی در پی لگد می‌پراند، به دشت تاخت. سپس حمله آغاز شد. چند گروه از سواران قبچاق به سوی هامونِ زرد تاختند.

سلطان ران اردک را بر سفره گذاشت و بانگ برکشید: ـ بیگها، حمله کنید! خدا پشت و پناهتان باد!

به فرمان سلطان سپاهیان قبچاق صفوف خود را چون کمانی گسترش دادند تا مغولان را در میان آن گیرند. ولی مغولان هیچ تلاشی به کار نمی‌بردند تا واپس نشینند و خود را از حلقه‌ای که به دور آنان کشیده می‌شد، به در برند.

آنگاه نخستین هزارهٔ مغولان رده به رده، هر رده مرکب از صد سوار، بر پشت اسبان کوتاه ژولیده مو، سراپا غرق در بر گستوانهای پولادین و چرمین از اردو کندند و به آوردگاه روی آوردند. سواران مغولان با چنان شتابی به پیش می‌تاختند که رخنهٔ آنان در صفوف عریض و طویل نامنظم متزلزل سپاهیان قبچاق حتمی بود.

مغولان هوهوکنان که از دور به غرش ددان می‌ماند، نزدیک می‌شدند.

هزارهٔ دوم از اردوگاه به حرکت درآمد و سیل‌آسا به دشت تاخت. خودهای آهنین و جوشنها و تیغه‌های سرکج شمشیرهای آنان در آفتاب پرتوِ خیره کننده‌ای داشتند.

سلطان از بالای تپه می‌دید که سواران مغول چگونه گروه گروه از اردو کنده می‌شوند و با غریو «هو هو» چون بهمنی به پیش می‌تازند.

قبچاقان به جنب و جوش آمدند. جناح لشکر قبچاق به سوی اردوگاه روی آورد تا بنهٔ مغولان را تاراج کند. ولی از اردوگاه هزارهٔ دیگری به حرکت آمد و چابک و با صفوف منظم به مقابله شتافت و راه بر قبچاقان سد کرد. هر دو گروه درهم ریختند. ابری از گرد و غبار فضای آوردگاه را فرو پوشانید. دیری نگذشت که سواران قبچاق یکان یکان از آنجا بیرون

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تاختند و در حالی که سر روی گردن اسب خم کرده بودند، به دشت گریختند.

سلطان از جا برخاست و بانگ برآورد: ـ چنین پیکاری هرگز ندیده بودم!

خوارزمشاه از فرط اضطراب تارهای ریش خود را به دور انگشتان می‌پیچید و به صحنه نبرد می‌نگریست.

چهار گروه از سواران مغول یکی پس از دیگری با صفوف منظم به قلب سپاه گستردهٔ خوارزمشاه روی آوردند و به سوی تپه‌ای که سلطان محمد و ملازمانش بر آن بودند، راندند.

غریو «هوهو»ی مغولان دم‌به‌دم نزدیکتر می‌شد.

این بهمن را چه کس می‌تواند باز دارد؟ سلطان به عقب نگریست و تیمور ملک را در کنار خود ندید. او دمی پیش بر اسب جهیده و به آوردگاه تاخته بود.

زبده‌ترین و جنگ آزموده‌ترین سواران قبچاق به مقابلهٔ مغولان شتافتند. مغولان تنها چند لحظه درنگ کردند تا راه بگشایند و سپس باز به سوی تپهٔ قرارگاه سلطان محمد تاختند.

سلطان فریاد زد: ـ اسب، اسب! و بی‌آنکه منتظر رسیدن اسب شود تند و تیز از شیب تپه پایین دوید. پای تپه دو مهتر لگام اسب کرند سرخ دم او را به دست داشتند.

خوارزمشاه بر پشت اسب جست و شتابان راه دشت در پیش گرفت. ملازمان نیز از پی او شتافتند.

قالی چین و چروک خورده با بشقابهای مسین و ساغرهای زرین و شیرینی پخش شده روی تپه برجای ماند. باد بر سفرهٔ استبرق رنگین می‌وزید و لبه‌های آن را بالا می‌برد. تنها یکی از مقربان سلطان فرصت فرار نیافت. این شخص همان شیخ الاسلام سپید محاسن بود. وقتی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ملازمان از پی سلطان می‌شتافتند او خود را از اسب به زمین انداخت و سپس از جا برخاست و خود را به بالای تپه رساند و آنجا قالی را صاف کرد و به زانو نشست و از لای چینهای عمامهٔ سپید لوح زرین بیضوی شکلی بیرون کشید.

مغولان شتابان به پای تپه رسیدند. سه سردار آنها با دیلماج پیر از تپه بالا آمدند. یکی از آنها جوانِ ترشرویی بود. چشمان سیاه و ریش دراز باریک سیاهی داشت که انتهای آن را بافته و پشتِ گوشِ چپ انداخته بود. دومی پیر تنومند فربهی بود که دست راستش خمیده و فلج بود. اثر زخم بر رخسارش شیار سرخ رنگی بر جای گذاشته بود و بدین سبب یک چشمش جمع شده و نیمه باز و چشم دیگرش برآمده و فراخ بود و با نگاهی نافذ و کنجکاو به اطراف می‌نگریست. سومی کشیده قامت و لاغراندام و سراپا در زره آهنین بود. یکی از آنان چوچی پسر بزرگ چنگیزخان و دو دیگر سوبوتای بهادر یک چشم و تغارجار نویان لاغراندام و هر دو از سردارانی بودند که در جنگ با چین به اوج شهرت رسیده بودند. شیخ‌الاسلام همچنان غرق در نماز بود و سجود می‌کرد. دیلماج به مغولان گفت این مرد از مؤمنین است. شیخ الاسلام از جا برخاست و دست بر سینه نهاد و پشت خم کرد و با گامهای کوتاه به سوی یکی از مغولان شتافت و لوحِ زرین را به او عرضه داشت و با لحنی مطیع و منقاد گفت: ــ سه سال است من غلام وفادار چنگیزخان کیتی ستانم. هر ماه با کاروانیان برای امیر نخستین یام[1] واقع در سر شاهراه چین نامه می‌فرستادم. اکنون التماس دارم که مرا در اردوی مغول به خدمت بپذیرید. من نمی‌خواهم به خوارزم باز گردم...

دیلماج سخنان او را به زبان مغولی باز گفت. چوچی‌خان لوح زرین را

---

۱. واژهٔ مغولی به معنی منزلگاه پیکها در راهها، چاپارخانه با لوازم و وسائل مسافران و علیق و اسبِ یدک. امیر یام را یامچی می‌نامیدند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بی‌اعتنا گرفت و در حالی که عرصهٔ پیکار را که سواران در آن به هر سو در تاخت و تاز بودند، می‌نگریست گفت: ــ این پایزه کوچک عقاب است.

آنگاه پایزه را به شیخ باز گرداند و گفت: ــ نه، تا تو در کنار سلطان خود هستی به درد ما می‌خوری. نزد سلطان زودباور خود باز گرد و همچنان صادقانه به ما خدمت کن و نامه بفرست.

پیکار به پای تپه نزدیک می‌شد. مغولان همان دم شیخ را از یاد بردند. ترکمانانِ جلال‌الدین میسرهٔ مغولان را درهم شکستند، جمعی را کشتند و بقیه را به زمین باتلاقی راندند.

هر سه سردار مغول چهار نعل از تپه فرود آمدند.

کارزار تا غروب ادامه داشت. ترکمانان و قراختاییان که به مقابلهٔ میسرهٔ مغولان فرستاده شده بودند هر یک جداگانه می‌جنگیدند. مغولان گاه پخش می‌شدند و شتابان به سویی می‌گریختند و گاه غفلتاً عنان می‌پیچیدند و چون باد بر ترکمانانی که در تعقیب آنان بودند، می‌تاختند و سپس باز راه گریز در پیش می‌گرفتند. چون شب فرا رسید مغولان یکباره دست از جنگ کشیدند و به سوی اردوگاه خویش شتافتند.

خوارزمشاه به تپهٔ قرارگاه خود بازگشت و شب را با دلی پر اضطراب در آنجا گذراند. جنگجویان قبچاق پیرامون تپه اسبان را به طناب بستند و خود کنار آنها به خواب رفتند.

مغولان خرمنهای آتش افروختند. افق دوردست از بازتاب شعله‌های آتش سرخ‌فام بود. خرمنهای آتش تمام شب می‌سوختند. قبچاقان می‌گفتند مغولان برای پیکار بامداد آماده می‌شوند. از سراسر دشت صدای ناله و فریاد کمک به گوش می‌رسید. نیمی از سپاهیان قبچاق در این کارزار کشته یا زخمی شده بودند.

جلال‌الدین برای آنکه خوارزمشاه را از فکر عقب‌نشینی باز دارد، می‌گفت: ــ عقب‌نشینی در برابر مغولان که در این پیکار به هیچ وجه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نتوانستند بر سپاهیان ما غالب آیند نام ما را ننگین خواهد کرد. آنها اینک در اردوگاه خود مستحکم می‌گردند... می‌باید هم اکنون، در تاریکی شبانگاه بر آنان شبیخون زد و کار آنها را یکسره ساخت.

سلطان محمد پوستین سمور را بر خود پیچید و گفت: ــ فردا جنگ را ادامه می‌دهم.

تاج خورشید از افق خاور سر برکشید و با اشعهٔ زرین خود بر پهنهٔ دشت تابیدن گرفت. از تپه‌ها سایه‌های بلندی فرو افتاد. سپاهیان خوارزم بار دیگر در سه گروه صف آراستند و برای یورش بر مغولان به پیش تاختند. ولی چون به اردوگاه آنان رسیدند در پس خرمنهای پر دود آتش، آنجا را از مغولان خالی یافتند. حتی یک جنگجوی مغول در اردوگاه دیده نمی‌شد. تنها اجساد چاک چاک و خونین مرکبها و چند شتر لنگ بر جای مانده بود.

گروهی از سواران ترکمن به تعقیب مغولان شتافتند و هنگام غروب آفتاب بازگشتند و خبر آوردند: ــ مغولان چنان تیز به سوی خاور می‌شتافتند که ما تنها ابر گرد و غبار آن را از دور می‌دیدیم.

ــ مغولان جنگاوران دلیری‌اند. من هیچ‌گاه چنین رزمندگانی ندیده بودم! خوارزمشاه این بگفت و به سپاه فرمان بازگشت داد.

جلال‌الدین به سلطان روی کرد و گفت: ــ این طلایهٔ مغول بود. آنها با سپاهی گران باز می‌گردند.

باید هم‌اکنون به تعقیب آنان شتافت و معلوم کرد در تدارک چه کاری‌اند و سپس شتابان برای کارزار آینده آماده شد...

سلطان در جواب او گفت: ــ تو به سان جوانان ناآزموده سخن می‌گویی. مغولان دیگر هرگز جرأت نخواهند کرد بر قلمروِ من هجوم آورند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

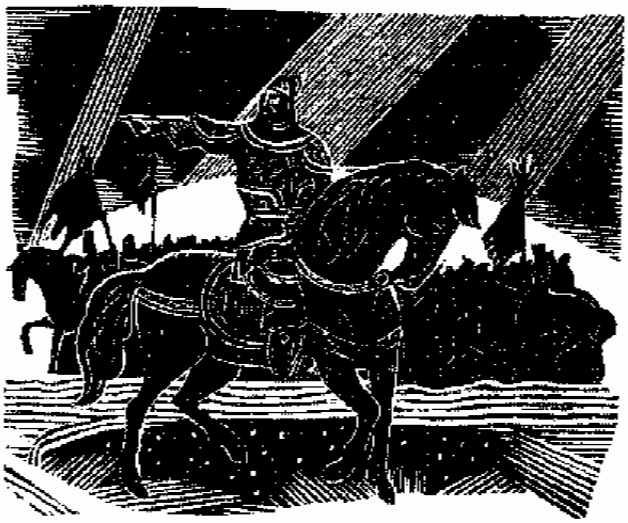

بخش چهارم

دشمن به مرز رسیده

فصل اول

سپاهِ مغول آمادهٔ هجوم

او پادشاهی بود در نهایت قساوت و
به غایت عقل و درایت، خصم شکن
و دلیر.

(از یک حکایت پارسی)

در حوضهٔ علیای رود ایرتیش سیاه در دامن تپه‌ای یکه و تنها میان دشت سبز و خرم، شادروانی از دیبای زرد برپا بود. این شادروان را چنگیزخان از فغفور چین غنیمت گرفته بود. پشت شادروان دو یورت مغولی بزرگ با پوشش نمدین سپید برپا بود. در یکی از آنها قولان خاتون جوان (دختر خان مرکیت که به دست مغولان کشته شده بود) ـ تازه‌ترین خاتون

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چنگیزخان با پسر خردسالش کولکان به سر می‌برد و در پورت دیگر هفت کنیزک چینی منزل داشتند.

در محوطهٔ جلوِ شادروان از چند آتشگاه که با سنگ ساخته شده بودند، شعله برمی‌خاست. هر کس به حضور خاقان می‌رفت می‌بایست از میان این آتشگاهها بگذرد. شمن[1]ها می‌گفتند «آتش نیات تبهکارانه را می‌سوزاند و ارواح شریره را که حامل بدبختی و بیماری‌اند و ناپیدا گرد بداندیش می‌گردند، می‌رماند.»

یکی پیر رئیس شمنها و چهار شمن جوان با کلاههای نمدی بوقی و جبه‌های سپید گشاد دور آتشگاه می‌گشتند. با کف دست بر طبلهای بزرگ می‌کوبیدند و جغجغه‌هایی را که به دست داشتند، به صدا در می‌آوردند و در همان حال ورد می‌خواندند و شاخه‌های صمغ‌دار و برگهای خشک معطر به آتش می‌ریختند.

در یک سوی شادروان اسب سپیدی به نام «سه‌تر» به مسمار زرین بسته بود. چشمانی چون دو گوی آتشین و موی سیمینی بر پوست تیره رنگ داشت. این اسب هیچ‌گاه زین به خود ندیده و کسی بر پشتش سوار نشده بود. به زعم شمنها در لشکرکشیهای چنگیزخان «سولده» خدای ناپیدای نیرومند جنگ و پاسدار سپاه مغولان بر این اسب می‌نشست و آنان را به سوی پیروزیهای بزرگ رهنمون می‌شد.

در سوی دیگر شادروان اسب گلرنگ سینه فراخی که ساقهای سیاه و دم سیاه و خط مشکینی بر تیرهٔ پشت داشت و اسب جنگی محبوب چنگیزخان محسوب می‌شد، ایستاده بود. این اسب که از کره‌های اسبان

---

۱. شَمن (از واژهٔ سانسکریت به معنی فقیر و درویش بودائی): راهب بت‌پرست، جادوگر که در عین حال طبیب نیز بود. شمنهای مغول «بخشی» و «قام» نامیده می‌شدند. «بخشی» یا «توین» کاشف و دافع سحر و جادو و «قام» اهل علم و سحر بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وحشی صحرایی بود «نایمان» نامیده می‌شد و همیشه زین بر پشت داشت.

کنار «سه‌تر» تیر بلندی از چوب کلفت خیزران با لوای سپید فروبستهٔ چنگیزخان برپا بود.

پیرامون تپه گروه «طورقاقان» که محافظ خاقان بودند، مغفر به سر و جوشن پوش به پاسداری ایستاده بودند و به هیچ آفریده‌ای اجازهٔ نزدیک شدن به شادروان خاقان اعظم نمی‌دادند. تنها دارندگان لوح زرین پایزهٔ منقش به سر پلنگ می‌توانستند از پاسگاه طورقاقان بگذرند و به دامنهٔ تپه‌ای که شادروان دیبای زرد در آن بر پا بود نزدیک شوند.

دورتر از این مکان یورتهای سیاه تاتاری و خیمه‌های پشمی حنایی رنگ تنگغوتی به صورت حلقهٔ بزرگی در دشت دیده می‌شد. اینجا «کورن*» خاص چنگیزخان ــ قرارگاه هزارهٔ محافظان خاصهٔ او ــ بود که همه اسبان سپید داشتند. در این هزاره تنها پسران خاقان محتشم پذیرفته می‌شدند. خاقان هوشمندترین و وفادارترین آنها را برمی‌گزید و به سرکردگی افواج و لشکرهای خود برمی‌گماشت.

در فاصله‌ای دورتر از آنجا کورنهای دیگری در سراسر دشت گسترده بود که تا دامنهٔ کوههای پوشیده از جنگلهای انبوه ادامه می‌یافت. گله‌های شتران و ایلخیهای اسبان رنگارنگ در میان کورنها می‌چریدند. اخته‌چیان (مهتران) نعره‌کشان و تازیانه به دست از این سو به آن سو می‌تاختند و مراقبت می‌کردند تا اسبان ایلخیهای گوناگون درهم نریزند و به پایگاه مادیانهای کره‌دار نزدیک نشوند.

فرمانروای مغولان در آستانهٔ حرکت به سوی ممالک اسلامی ایلچیانی با هدایا و تحف گرانبها برای محمد خوارزمشاه، به بخارا فرستاد

---

* واژهٔ مغولی به معنی جایگاه یورتها که یورت رئیس قبیله در مرکز دایرهٔ آن قرار داشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و ریاست آنها را به معتمد وفادار خود محمود یلواج مسلمان، بازرگان توانگر گورگنجی که در گذشته کاروانهایش از آسیای میانه به چین و ختن می‌رفتند، سپرد. به او دستور داده شده بود تحقیق کند و ببیند در بلاد غرب چه می‌گذرد، وضع سپاه و لشکریان بر چه منوال است و آیا سلطان خوارزم برای جنگ آمادگی دارد یا نه. همزمان با آنان چنگیزخان جمعی از کارآگهان و جاسوسان خود را نیز پنهانی بدان سوی روانه کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

ایلچیان فرمانروای سامان شرق

سمرقند پس از سرکوب شورشیان، پایتخت موقت آخرین سلطان خوارزم شد. سلطان محمد به یادبود پیروزی خود بر آزادگان سمرقندی مسجدی با گلدسته‌های بلند بنا کرد و به ساختمان قصر بزرگی پرداخت.

او خود را همچنان فاتح کبیری می‌شمرد که به پیروی از اسکندر «ذوالقرنین» می‌بایست با سپاه قبچاقان وفادارش به اقصی نقاط عالم دست یابد و حدود و ثغور قلمرو خوارزمشاهیان را تا دیار ظلمات گسترش دهد و به «آخرین قلزم» برساند. سلطان همیشه از الناصرالدین الله خلیفهٔ بغداد در هراس بود و او را بزرگترین و مهیب‌ترین دشمن خود می‌دانست، زیرا خلیفه نمی‌خواست او را فرمانروای جمیع مسلمین عالم بنامد. پس نخست می‌بایست الناصرالدین را درهم شکست و رایت خود را در برابر مسجد جامع دارالسلام بغداد برافراشت و سپس به سوی سامان شرق عنان پیچید و سرزمین دوردست چین را که نعمت و ثروتش شهرهٔ آفاق می‌نمود، مسخر گردانید.

خوارزمشاه لشکری گران گرد آورد و رایت سبز برافراشت و از راه ایران زمین به سوی بغداد دارالخلافهٔ خلفای عباسی رهسپار گشت.

ولی دیری نگذشت که طلایهٔ سپاه او که پوشاک گرم نداشت در کوهستانهای ایران زمین گرفتار طوفان برف شد و بسیاری از سپاهیان در زیر برف به هلاکت رسیدند و آنگاه «کردان کافر مسلک» به بازماندهٔ آنان تاختند و همه را کشتند. این واقعه ناچار سلطان را از ادامهٔ حرکت باز داشت و ارادهٔ او را برای جنگ با خلیفهٔ اسلام متزلزل ساخت. با خود گفت «آیا این نشانهٔ غضب الهی نیست؟»

خوارزمشاه به بخارا بازگشت و شمشیر را موقتاً غلاف کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در پاییز سال خرگوش (۱۲۱۹ میلادی) کاروان بزرگ ایلچیان چنگیزخان خاقان اعظم مغولان و تاتاران و چینیها و دیگر اقوام و ملل مشرق زمین به بخارا رسید. خوارزمشاه بار دیگر می‌بایست به تاتاران بپردازد.

ایلچیان چنگیزخان سوار بر اسبان صحرایی ابلق به دروازهٔ بلند قصر سلطان رسیدند. این ایلچیان سه تن از توانگرترین بازرگانان مسلمان شهرهای بزرگ گورگنج و بخارا و اترار بودند که کاروانهایشان همه ساله با اجناس و امتعه گرانبها از بلاد خوارزم به اقطار بلاد آسیا می‌رفت و خود از دیر باز در خدمت چنگیزخان بودند. چنین بازرگانان محتشمی معمولاً در آن زمان شرکتهای بازرگانی داشتند، بدین معنی که از کسانی که می‌خواستند بخت خود را در تجارت بیازمایند نقد می‌پذیرفتند و آنان را در سود و زیان شریک می‌ساختند. براتهای آنان در معاملات بازرگانی به هر مبلغ و همه جا از اقصی بلاد شرق گرفته تا دورترین بلاد غرب فوراً پرداخت می‌شد و نقودی که برای آنها می‌فرستادند از خراج خزانهٔ حکمرانان زودتر می‌رسید.

هدایایی را که چنگیزخان برای خوارزمشاه فرستاده بود صد شتر و یک ارابهٔ رنگین که به دو غژگاو بلند موی تبتی بسته بود، حمل می‌کردند. مردم در سراسر مسیر حرکت ایلچیان، از اقامتگاه آنان واقع در قصر بیرون شهر تا ارک سلطانی، در کوی و برزن گرد آمده بودند. خادمان بازرگانان که همه جامه‌های یک شکل از دیبای چینی پوشیده بودند، بارها را از پشت شتران برمی‌داشتند و هدایای گرانبها و نادر را به تالار بارگاه قصر می‌بردند: شمشهای فلزات گرانبها، جواهرات با الوان شگرف، شاخهای کرگدن، کیسه‌های مشک معطر، شاخه‌های سرخ فام و گلرنگ بُسّد و مرجان، جامهای تراش از سنگ یشم، طاقه‌های پارچهٔ بسیار ظریف و نفیس به نام «ترغو» (خلعت) که از کرک سفید شتر بافته شده بود و فقط به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سلاطین و امرای بزرگ پیشکش می‌شد، پارچه‌های زرتار و نوعی پرند شفاف و نازک به سان تار عنکبوت ـ همهٔ اینها در میان هدایا می‌درخشید. سرانجام خادمان شمش گرانی از زر ناب کانهای کوهستانی چین که به حجم گردن شتر بود به تالار آوردند. این شمش را همان ارابه‌ای که به دو غژگاو تبتی بلندمو بسته بود، می‌کشید.

خوارزمشاه تکیه بر تخت بلند و کهن سلطان عثمان آخرین پادشاه قراختاییان ایلچیان را بار داد. خود و ملازمانش قبای زربفت بر تن داشتند. سلطان با چشمان نیم بسته متفکر و آرام بر تخت نشسته بود و به نقطهٔ دور می‌نگریست. وزیر اعظم کنار تخت ایستاده بود و جمعی از اکابر اعیان و منصبداران مملکت در دو سو صف کشیده بودند.

ایلچیان در برابر سلطان به زانو درآمدند و زمین ادب بوسیدند. بزرگ ایلچیان محمود یلواج بلندقامت و تنومند به توضیح علت آمدن ایلچیان پرداخت و گفت: ـ چنگیزخان کبیر، فرمانروای تمام مغولان ما را فرستاده است تا طریق موافقت و عهد مودت و حسن مجاورت استوار گردانیم. خاقان اعظم هدایای خود را با درود فراوان برای خوارزمشاه می‌فرستد و ما را فرموده است تا این سخنان او را معروض داریم...

محمود یلواج طوماری را که به مهر مومی کبودی بر قیطان سپید ممهور بود، به دست ایلچی دیگر داد.

ایلچی دوم، علی خواجه بخارایی مُهر از سر نامه برگرفت و به خواندن آن پرداخت «من هم از رفعت مقام تو و هم از وسعت قلمرو سلطنت پر اقتدار تو آگاهم و می‌دانم که اکثر ممالک ربع مسکون عظمت سلطنت تو را می‌ستایند. بدین سبب من بر خود واجب می‌شمارم پیوند دوستی با تو سلطان خوارزم را استوار گردانم، زیرا تو را چون پسر* محبوبی در میان

---

*. در عرف سلاطین مشرق زمین در آن زمان پادشاه یک کشور فقط به پادشاهی می‌توانست پسر خطاب کند که زیردست و خراجگذار او باشد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسران خود عزیز می‌دارم...

سلطان ناگهان چشم گشود و نهیب زد: ــ چه گفتی؟ پسر؟ آنگاه دست بر قبضهٔ عاج خنجر نهاد و سر پیش برد و خیره خیره بر ایلچی نگریستن گرفت.

ایلچی آرام و خونسرد به قرائت ادامه داد «ولی تو نیز آگاهی که من کشور چین و پایتخت شمالی آن را مسخر خود ساخته و نواحی مجاور خاک تو را به قلمرو خویش ملحق کرده‌ام و اینک حق مجاورت ثابت است...»

سلطان سر تکان داد و به پیچیدن تارهای ریش مشکین خویش به دور انگشتی که نگین الماس بر آن می‌درخشید، پرداخت. ایلچی قرائت نامه را ادامه داد «... تو بهتر از هر کس آگاهی که قلمرو من جایگاه جنگاوران شکست‌ناپذیر من و سرشار از معادن نقره‌است. در ممالک پهناور من هر گونه نعمت به حد وفور فراهم می‌شود و بدین سبب مرا نیازی نیست که در طلب غنائم پای از حدود قلمرو خویش بیرون نهم. اگر تو پادشاه بلند پایه را این رای پسندیده آید که ما سرحدات و راههای خویش را به روی بازرگانان گشاده داریم تا آنان فارغ و ایمن در قلمرو هر یک از ما آمد و شد نمایند این کار به صلاح هر دوی ما و قرین و مایهٔ خشنودی کامل هر دوی ما خواهد بود.»

هر سه ایلچی خاموش در انتظار پاسخ فرمانروای ممالک اسلامی غرب به نامهٔ فرمانروای شرق صحرانشین بودند. خوارزمشاه همچنان بی‌حرکت بر تخت نشسته بود. پس از لختی سلطان به وزیر اعظم نگریست و دستی را که به دست افرنجنهای زرین آراسته بود با رخوت تکان داد.

وزیر اعظم با قیافهٔ مظفر و منصور پیام چنگیزخان را از ایلچی گرفت و به سلطان نظر دوخت. خوارزمشاه بار دیگر گویی مگس سمجی را از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خود می‌راند، دست تکان داد. آنگاه وزیر خم شد و آهسته درگوش مقدم ایلچیان محمود یلواج گفت: ــ بار همایونی به پایان رسید. اینک سلطان باید عرایض کسان دیگری را که برای کارهای فوری به خاکبوسی آمده‌اند بشنود و آنها را مشمول مراحم عالیهٔ خود گرداند.

ایلچیان از جا برخاستند و با خضوع و خشوع واپس به سوی در رفتند و وارد تالار دیگر شدند. وزیر در آنجا به ایلچیان رسید و درگوش محمود یلواج گفت: ــ نیمه شب در انتظار من باش!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سوم

گفتگوی شبانهٔ سلطان با ایلچی

به زور خویش مناز که زورمندتر از تو هست.
به زیرکی‌ات مناز که زیریکتر از تو هست.
(ضرب‌المثل قرقیزی)

شبانگاه غلامی خاموش و زبان در کام با محمود یلواج از اقامتگاه ایلیچیان در قصر بیرون شهر، خارج شد. چند اسب زیر چناری کهن ایستاده بودند. محمود یلواج در روشنایی مهتاب وزیر اعظم را در میان سواران شناخت.

وزیر گفت: ــ سوار شو و از پی من بیا.

سواران از کوچه‌های تاریک بخارای به خواب رفته گذشتند و در برابر دیوار خاموشی که درِ آهنین داشت ایستادند. پس از چند ضربهٔ مخصوص و مشروط در گشوده شد. یساولی جوشن‌پوش و کلاهخود به سر پشت در ایستاده بود و در پرتو مهتاب به مجسمه‌ای از نقرهٔ‌خام می‌ماند. محمود یلواج از پی وزیر وارد باغی شد که در حوضهای آن قوها سر به زیر بال برده بودند و از آلاچیقها صدای پچ‌پچ زنان به گوش می‌رسید.

محمود یلواج از ایوان غرفهٔ زیبایی بالا رفت. از پس پردهٔ سنگینی اتاق کوچکی که دیوارهایش با پارچه‌های منقش پوشیده بود، نمایان شد. شمعهای مومی قطور با صدایی خشک در شمعدانهای پایه بلند نقره می‌سوختند. سلطان محمد با ردایی از شال کشمیری بر مخدهٔ استبرق یله داده بود.

یلواج مراسم ادب به جا آورد. سلطان گفت: ــ نزدیکتر بنشین! می‌خواهم در خلوت و دور از اغیار در باب امر مهمی با تو سخن گویم. تو در زمرهٔ رعایای من به شمار می‌روی، زیرا مولدت خوارزم است و خود از گورگنج برخاسته‌ای. تو مؤمن مسلمانی و با کفار بت‌پرست نسبتی نداری

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و می‌باید هم اکنون به من ثابت کنی که از جان و دل جانب مؤمنین را نگاه می‌داری و خود را به اعداء اسلام نفروخته‌ای.

محمود یلواج پیش پای سلطان به زانو درآمد و گفت: ــ سخن شهریار عین حقیقت است! من از گورگنجم و سخنان حضرت سلطان را از جان و دل می‌شنوم. برای من مایهٔ نهایت خرسندی است که با نثار جان خود به فرمانروای عالم اسلام خدمت کنم.

ــ اگر به پرسشهای من از صدق دل پاسخ گویی تو را پاداشی سزاوار خواهم داد. این هم وثیقهٔ آنکه بدانی به وعدهٔ خود وفا می‌کنم.

سلطان دانهٔ درشت مرواریدی از دست افرنجن زرین خود کند و به ایلچی داد و سپس گفت: ــ ولی بدان که اگر دروغ بگویی و از در خیانت درآیی بامداد فردا دیگر روی آفتاب نخواهی دید.

ــ چه باید بکنم؟ هر چه سلطان فرماید به جان می‌پذیرم!

ــ من می‌خواهم تو مرا از تمام احوال خاقان تاتار، چنگیزخان باخبر کنی. می‌خواهم تو در خدمت او چشم و گوش من باشی. می‌خواهم که تو با واسطهٔ شخص امین و معتمدی پیوسته برای من نامه بفرستی و همواره پیش از آنکه فرصت از دست رفته باشد، مرا از تمام اَعمال و اندیشه‌های چنگیزخان و اینکه به کجا قصد لشکرکشی دارد، آگاه سازی. سوگند یاد کن که این خدمت را به جا می‌آوری!

محمود یلواج ریش خود را با دو دست گرفت و گفت: ــ خدا گواه است که من به تو سلطان خود خدمت کرده و خواهم کرد!

خوارزمشاه گفت: ــ تو یک شبانه‌روز دیگر اینجا می‌مانی و هر چه از احوال چنگیزخان می‌دانی برای وقایع‌نویس من میرزا یوسف حکایت می‌کنی. برای او شرح بده که چنگیزخان از کجا برخاسته، چه جنگهایی کرده و چگونه فرمانروای تمام اقوام تاتار شده است.

ــ شهریارا من تمام این اخبار را نقل خواهم کرد!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سلطان پرسید: ــ چنگیزخان دعوی می‌کند که اکنون فرمانروای کشور مقتدر چین است و حتی پایتخت آن را در تصرف خود دارد. راست است یا لاف می‌زند؟

ــ قسم به خدای متعال که این عین حقیقت است! کاری چنین عظیم در پرده نمی‌ماند. بر خود شهریار به زودی یقین خواهد شد که تمام این اخبار حقیقت دارد.

خوارزمشاه گفت: ــ به فرض هم که چنین باشد. ولی تو از وسعت و عظمت قلمرو من و از کثرت لشکرهای من آگاهی. با این وصف این لافزن بت‌پرست گله‌بان چگونه جسارت کرده است من، فرمانروای نیرومند جمیع مسلمین عالم را پسر خود بنامد؟

سلطان با چنگ پر زور خود شانه‌های ایلچی را گرفت و او را به سوی خود کشید و در حالی که خیره خیره در چشمان او می‌نگریست پرسید: ــ هم اکنون بگو نیروی سپاه او چه اندازه است؟

یلواج از احساس شدت خشم نهان خوارزمشاه بر جان خود بیمناک شد و برای فرو نشاندن آتش خشم او دست به سینه نهاد و با توقیر و تکریم گفت: ــ لشکر چنگیزخان در قیاس با لشکرهای بی‌شمار و ظفرمند تو به سان زبانهٔ دودی است در ظلمتِ شب!

سلطان ایلچی را به عقب راند و بانگ زد: ــ راست است! لشکریان من بی‌شمار و شکست‌ناپذیرند! تمام عالم این را می‌داند و تو آن را نیکو قیاس کردی. پس فردا پاسخ پیام خاقان تاتار را خواهی گرفت. به تو و یاران مغول تو نیز برای داد و ستد و عبور آزاد از ممالک اسلامی هر گونه مساعدت خواهم کرد و شما را از مزایای گوناگون برخوردار خواهم ساخت. اینک از پی وکیل می‌روی. او تو را به اتاق میرزا یوسف وقایع‌نویس من هدایت می‌کند.

خوارزمشاه از روی لطف سر تکان داد و چند بار دست بر دست کوفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهارم

گفتار ایلچی در بیان احوال چنگیزخان

وکیل ایلچی مغول را از دهلیزهای پرپیچ و خم قصر به اتاق گردی که طاق بلند داشت، هدایت کرد. کنار دیوارها صندوقهای سیاهی با روکش آهنین قرار داشت. طاقچه‌های باریک و بلندی که درون دیوارها تعبیه شده بود از طومارهای گرد گرفته انباشته بود.

محمود یلواج یقین کرد که این همان «کتابخانهٔ شاهی» است و کمی آرام گرفت. زیرا بیم داشت که او را برای استنطاق و شکنجه به سرداب نمور ببرند.

پیری خمیده قامت و ریش سپید با چشمان سرخ آبچکان روی قالی نشسته بود و کاتب نوجوانی با رخساری ملیح و ظریف شبیه به دختران روی اوراق کاغذ خم شده بود.

وکیل به عذر کارهای فوری اتاق را ترک گفت.

ایلچی بلندقامت و تنومند که دستاری چین چین بر سر و ردای استبرق سرخ‌فام در بر داشت، کفشهای خود را در آستانهٔ اتاق کند و با وقار و طمأنینه به سوی پیر که خوش‌آمدگویان از جا برمی‌خاست رفت. پیر او را به نشستن دعوت کرد. ایلچی دو زانو بر قالی نشست. آنگاه هر دو دعایی خواندند و دستی به ریش کشیدند و از یکدیگر احوال‌پرسی کردند.

نخست ایلچی لب به سخن گشود و گفت: ــ سلطان معظم به من فرموده است هر چه از احوال و سرگذشت فرمانروای تاتار می‌دانم بر تو باز گویم. من غالباً دیلماج او هستم و اکنون وظیفهٔ ایلچی‌گری به عهده دارم...

پیر گفت: ــ مهمان محترم و نادرا من برای شنیدن سخنان تو سراپا گوشم. سلطان معظم ما به من نیز فرموده است اخباری را که برای وطن ما

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سودمند است، از تو بازپرسم و هر چه شنیدم در دفتر وقایع سرّی قصر به ثبت رسانم.

محمود یلواج چشم به زیر انداخت و چندی خاموش ماند. با خود می‌اندیشید «هر چه در اینجا بگویم پس از چند روز به گوش تمام سخن‌چینان قصر خواهد رسید. اگر هیچ مطلب مهمی نگویم خشم سلطان را بر می‌انگیزم. پس چه بگویم که هم از گزند خشم سلطان ایمن مانم و هم از غضب خاقان اعظم که از این گفتگوی شبانه باخبر خواهد شد؟ کارآگهان و جاسوسان چنگیزخان اکنون همه جا رسوخ کرده‌اند...»

ایلچی قیافه محزون و اندیشناک به خود گرفت و در حالی که دانه‌های صدف تسبیح خود را با انگشتان دست چپ جابه‌جا می‌کرد گفت: ــ بسیاری از آنچه من خواهم گفت چنان غریب و بعید می‌نماید که عقل را باور نیاید. خود نیز اغلب به حقیقت این حکایات باور نمی‌کنم... اگر هم بگویم تمام اینها دروغ است باز تو مایلی بدانی که این دروغ چیست؟ بدین سبب من هر آنچه به گوش خود شنیده‌ام برای تو نقل می‌کنم. هر انسانی خطا می‌کند و اگر کسی دعوی کند که خطاناپذیر است، سخن گفتن با او حرام است.!

محمود یلواج ابرو بالا کشید و از گفتن باز ایستاد، زیرا با تعجب دید که هر چه می‌گوید کاتب جوان فِرو فِر می‌نویسد. قلم نبین او نرم بر صفحهٔ کاغذ می‌تاخت و کلمات پی در پی از نوک خامه فرو می‌غلتید و در صف موزون سطور زیبا بر کاغذ نقش می‌شد.

یلواج پرسید: ــ این پسر چرا همه را می‌نویسد؟ من که هنوز در ذکر احوال تاتاران چیزی بیان نکرده‌ام!

وقایع‌نویس گفت: ــ او پسر نیست و دختریست به نام بنت زنکیجه... چشمان من کم سو شده، دستم می‌لرزد و نوه‌ام به من کمک می‌کند. دست او روان است و در حسن خط به پای بهترین خطاطان می‌رسد. اما گمان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌کنم که یاری این دختر به من، دیری بپاید، زیرا هم اکنون به سرودن اشعاری در وصف «افسون چشمان سیاه» و «خال عارض» پرداخته است و بیم دارم که به زودی مرا ترک گوید... آنگاه چارهٔ دیگری برای من نخواهد ماند جز آنکه دستها را بر سینه نهم و رو به «حجر الاسود» دراز کشم...

دختر بی‌آنکه چشم از روی کاغذ و دست از تحریر باز دارد گفت: ــ بابا بزرگ، من تو را ترک نخواهم کرد!

پیر بار دیگر خطاب به ایلچی گفت: ــ سلطان در قبال گفته‌های تو و اخبار مهمی که آگاهی از آنها برای ما سودمند است، تو را پاداشی نیکو خواهد داد. مایهٔ نهایت تأسف خواهد بود اگر ملک اسلام بر اثر مسامحه و غفلت ما دستخوش هجوم ناگهانی دشمنان زورمند گردد! مگر نه این است که تو نیز چون ما مرد مسلمانی؟ آیا تو می‌توانی ما را به موقع از خطر آگاه گردانی؟ تو را پاداشی عظیم در پیش خواهد بود...

ایلچی آهی سرد کشید و گفت: ــ مرا به پاداش نیازی نیست. دعای مسلمین پارسا نیکوترین پاداش رنجهای فراوان و سرگردانیهای من خواهد بود تا از برکت آن روز محشر در صف ثواب‌کاران قرار گیرم!

تبسمی استهزاءآمیز بر لبان دختر موج زد و با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به ایلچی و تن و توش او و انگشترهای زرینی که بر انگشتان داشت، نظر دوخت. ایلچی خاموش بود و سخنان خود را به دقت می‌سنجید.

وقایع‌نویس پیر با دلسوزی گفت: ــ خدا حاجتت را برآورد!

بردهٔ پیری نزار و لاغر و سپیدمو با سینی نقرهٔ پر از شیرینی‌جات گونه‌گون به اتاق آمد و سینی را در برابر مهمان نهاد و از کوزهٔ سفالین شرابی به رنگ لعل مذاب در پیالهٔ سیمین ریخت.

وقایع‌نویس گفت: ــ از این شراب کهن سردابهٔ قصر نوش کن. پیش از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هر چیز ما می‌خواهیم بدانیم مغولان و تاتاران چه قومی‌اند؟ کجا مسکن دارند؟ جمعیت آنها چه اندازه است؟ چگونه جنگجویانی‌اند؟ این مغولان ناگهان به سان قوم هولناک یأجوج و مأجوج در سرحدات ما نمودار شده‌اند، تو گویی شیطان رجیم این قوم را از مغاک آتشین زمین برون افکنده است.

ایلچی به توضیح پرداخت و گفت: ــ هم مغولان و هم تاتاران اقوام صحرانشینی‌اند که در صحاری دوردست شرق در جوار هم به سر می‌برند و به سکونت در یک محل عادت ندارند. سرزمین آنها صحرای بی‌کرانی است پرعلف و کم آب که به حال اسب و گوسفند و شتر سازگار است، زیرا این چهارپایان علف زیاد می‌خورند و آب کم...

وقایع‌نویس سخن ایلچی را برید و گفت: ــ ما می‌خواهیم بدانیم که از جانب سپاهیان این قوم خطری ما را تهدید می‌کند یا نه؟

ایلچی در پاسخ گفت: ــ اگر بگویم که خطر مغولان و تاتاران برای همسایگانشان از طایفهٔ هولناک یأجوج و مأجوج کمتر است سفلهٔ کذابی بیش نیستم و به دین اسلام خیانت کرده‌ام...

میرزا یوسفِ پیر آه از نهاد برآورد و بانگ زد: ــ خدا خودش ما را حفظ کند!

یلواج به سخن ادامه داد: ــ جنگ با سرشت آنان عجین است. صد سال است با هم در ستیزند، یک قوم بر قوم دیگر می‌تازد... فلان خان تاتار هزار اسب و رمه‌های بزرگ گوسفند و همراه آن صد چوپان نیمه عریان دارد که همه ناراضی و همیشه با گرسنگی دست به گریبانند، زیرا هر چوپانی زن گرسنه و کودکان گرسنه در خانه دارد... وقتی این خان می‌بیند که چوپانانش از گرسنگی به جان آمده و چون ددان درنده می‌غرند، بانگ بر می‌آورد و فرمان می‌دهد «بشتابیم و بر قوم مجاور حمله بریم! ما از این جنگ با شکم سیر و چنگ پر باز می‌گردیم!» آنگاه خان با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چوپانان خود به آهنگ جنگ برمی‌خیزد... فرجام این پیکارگاه چنانست که این خان را با یوغی بر گردن همراه با گله‌ها و چوپانانش هر سری به چهار درهم به قوم همجوار دیگر یا به خریداران برده می‌فروشند...

وقایع‌نویس با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: ــ این مطالب را برای چه می‌گویی؟ آنچه ما به دانستن آن راغبیم قصهٔ بردگان و جزئیات امور نیست، بلکه چگونگی احوال سپاهیان خاقان تاتار و نوع سلاح و عدد لشکریان و صفات جنگی آنانست!

ایلچی آرام جرعه‌ای شراب نوشید و گفت: ــ برای رسیدن به کوه نخست باید از رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و شوره‌زارها گذشت...

پیر گفت: ــ اما تو مهمان گرامی نخست از احوال خاقان تاتار حکایت کن نه از شوره‌زارها.

محمود پلواج با خونسردی گفت: ــ شراب سردابهٔ خوارزمشاه نیکو و خوشگوار است! ایام سلطنتش ابدالدهر از ناگواریها فارغ باد! در میان خانهای سلحشور تاتار یکی از آنان، تموچین نام، در جنگاوری و جلادت در عرصهٔ کارزار و قساوت در قبال دشمنان و سخاوت در حق زبردستان و هجوم برق‌آسا بر دشمن گوی سبقت از همگان ربود. این تموچین‌خان در گذشته رنجها برده مشقات بسیار از سر گذرانده بود. حکایت می‌کنند که در عنفوان جوانی حتی به بردگی افتاد و به ناچار یوغ بردگی بر گرده کشید و در آهنگرخانه قوم خصم به شاقترین کارها تن در داد.* اما پس از چندی با زنجیری که برپای داشت نگهبان خود را کشت و از آنجا گریخت و سپس سالیان درازی را در جنگ گذرانید تا بر خانهای دیگر چیره شد... پنجاه ساله بود که تمام خانها او را خاقان اعظم خواندند و بر «نمد سفید عزت» نشاندند، به این امید که تموچین آرزوهای خانهای محتشم را

---

*. چنگیزخان در کودکی با فقر و تنگدستی روزگار می‌گذراند. قوم همسایه او را اسیر ساخت و چنگیز سه سال با تحمل مشقات سنگین در بردگی به سر برد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برآورد... ولی تموچین همهٔ آنان را مطیع ارادهٔ خویش ساخت و خود را «چنگیزخان» نامید که معنی آن «فرستادهٔ آسمان» است. او طوایف یاغی را مغلوب ساخت، طوق بردگی بر گردنشان افکند و سر کردگانشان را زنده زنده در دیگها جوشاند...

وقایع‌نویس آهی سرد برآورد و گفت: ــ عجیب هولناک است! ولی تو قصه‌های هولناک نقل می‌کنی بی‌آنکه از سپاه فرمانروای کبیر تاتار سخنی بر زبان رانی!

ایلچی جام دیگری شراب نوشید. وقایع‌نویس با دیدهٔ هراسناک او را می‌نگریست و با خود می‌گفت: «شراب قصر مردافکن است... آیا به ایلچی مجال خواهد داد تا هر آنچه را که خوارزمشاه خواستار است بیان دارد یا اینکه به زودی خواب بر او غالب می‌آید؟» غلام پیر باز پیالهٔ سیمین را از می لبریز کرد.

ایلچی به آرامی گفت ــ من از همان لشکر سخن می‌گویم. از آن روز که چنگیزخان را خاقان اعظم خواندند، تمام اقوام تاتار که در گذشته با یکدیگر در ستیز بودند، سپاهی او شدند و چون تنِ واحد گردن به اطاعتش نهادند. چنگیزخان تاتاران را به گروههای هزاره، صده و دهه بخش کرد و بر سر هر هزاره و صده و دهه امیری گماشت و به هر خانی که اعتماد نداشت او را از خود راند. آنگاه یاسای تازه‌ای وضع کرد و چاوشان را فرمود تا منادی کنند که از این پس هر صحرانشینی با صحرانشین دیگر ستیز ورزد یا صحرانشین دیگر را غارت کند یا بفریبد کیفری جز مرگ نخواهد داشت!

پیرمرد پرسید: ــ آیا یاسای چنگیزخان غارت و فریب اقوام دیگر غیر تاتار را مجاز می‌دارد؟

ایلچی گفت: ــ البته! غارتگری، سرقت یا کشتن هر فردی از اقوام غیر تاتار از خصال بهادری به‌شمار می‌رود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وقایع‌نویس سری تکان داد و گفت: ــ چوپانان چه گفتند؟ آیا گرسنگی آنان کمتر شد؟

یلواج گفت: ــ چنگیزخان فرمود منادی کنند که اقوام تابع او، در سراسر گیتی، یگانه قوم برگزیدهٔ آسمانند و از این پس نام «مغول» بر خود خواهند داشت که معنی آن «فاتح» است... اقوام دیگر گیتی همه می‌باید یوغ بردگی مغولان را بر گردن نهند. چنگیزخان تمام اقوام یاغی را چون علفهای هرز از روی زمین ریشه‌کن می‌سازد و تنها مغولان باقی می‌مانند.

وقایع‌نویس دست برهم کوفت و گفت: ــ آیا این بدان معنی است که خاقان تاتار بر سرحدات ما هم به این قصد روی آورده است که از مسلمانان بخواهد به اطاعت او گردن نهند؟ ولی سلطان ما را سپاهی گران از جنگاوران دلیر در فرمان است که در زیر لوای سبز اسلام به سان شیر ژیان می‌جنگند... تنها دیوانگان می‌توانند به این افسانهٔ کودکان باور کنند که سپاه شیراوژن اسلام و سالار نامدار آن علاءالدین محمد خوارزمشاه در برابرِ خان دیوانهٔ چوپانان بی‌خان و مان سر تسلیم فرود می‌آورند! سایهٔ مقدس پیامبر اسلام بر سر سپاه ما گسترده و آنان را به سوی پیروزی رهنمون است!

ایلچی دستهای چاق خود را بر شکم ستبرش نهاد و آهی کشید و چشم فرو بست و گفت: ــ من از پیش تو را هشدار دادم که سخنانم ممکن است افسانه و داستان به نظر آید!

ــ نه، نه، مهمان عالیقدر! به سخن خود ادامه بده! من به گفتارت گوش می‌سپارم، اگر چه باید بگویم که سخنانت بسیار عجیب و باور نکردنی می‌نماید.

ایلچی راست بر جای نشست. دختر دید که در دیدگان او برقی از هوشمندی و شادابی تابیدن گرفت و سپس پنداری خسته شده باز چشم فرو بست و با رخوت به سخن ادامه داد: ــ خاقان تاتار دید که آزمندی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خانها کاهش نیافته و گرسنگی و تنگدستی چوپانان فزونتر گردیده و در قوم تاتار نیرویی انباشته شده است که در گذشته بی‌ثمر در کشتارهای میان آنان به هدر می‌رفت... بدین سبب چنگیزخان برای پیشگیری شورش چوپانان بر خانها، بر آن شد تا این نیروی انباشته را به جانب دیگر متوجه سازد... آنگاه «قوریلتای» یعنی شورای اکابر و اعیان خانها را فراخواند و به آنان گفت «شما را به زودی جنگی عظیم در پیش است. از این جنگ با بارهای طلا، با ایلخیهای بزرگ اسب، با رمه و گله و گروه بردگان صنعتگر چیره دست باز خواهید گشت. من شکم چوپانان فقیر را به حد اشباع سیر می‌کنم، تنشان را با پرند و دیبای گرانبها می‌پوشانم و به هر یک چند کنیز می‌بخشم... ما ثروتمندترین کشور جهان را مسخر می‌گردانیم و شما همه چنان توانگر باز می‌گردید که برای حمل غنایم به یورتهای خویش چهار پای بارکش به حد کافی نخواهید یافت...» در موسوم بهار که صحرا از علف پوشیده شد چنگیزخان سپاه‌سواران گرسنه را به سوی سرزمین پرنعمت چین باستانی برانگیخت... آنجا لشکریان چین را که به مقابله می‌شتافتند درهم شکست و چون طوفان بلا بر آن سامان تاخت و قریب هزار شهر چین را به خاک و خاکستر بدل ساخت و پس از سه سال جنگ و تسخیر نیمی از کشور چین، سرشار از غنائم بی‌شمار به یورت صحرایی خویش بازگشت...

وقایع‌نویس زیر لب گفت: ــ یا رب ما را از این بلا مصون دار!

ــ آنچه گفتم باز تو را افسانه می‌نماید، اما بدان که تمام اینها حقیقت دارد!

پیر گفت: ــ محمود یلواج بزرگوار، این سپهدار خارق‌العاده چه رؤیتی دارد؟

ــ چنگیزخان مردی است کشیده قامت و با آنکه از سنین عمرش بیش از شصت سال می‌گذرد، هنوز بس نیرومند است. گامهای سنگین و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ناهنجارش به خرس می‌ماند، در زیرکی چون روباه، در کین‌توزی چون افعی، در چابکی چون یوز، در بردباری و استقامت چون شتر و در سخاوت نسبت به کسانی که خود را سزاوار پاداش او نشان داده‌اند، چون ماده ببری است که بچگان خود را می‌نوازد. پیشانیش پهن، ریشش باریک و بلند و چشمانش ازرق و ثابت به سان چشمان گربه است. همه از خرد و کلان، از خان و سپاهی ساده از او بیش از صاعقه و حریق هراس دارند. اگر به ده جنگجوی خویش فرمان هجوم بر هزار سپاهی دشمن دهد، آن جنگجویان بی‌درنگ بر آنان حمله می‌برند، زیرا به پیروزی خود ایمان دارند ـ چنگیزخان همیشه پیروز می‌گردد...

میرزا یوسف گفت: ـ من در عمر دراز خود سپهداران نامدار و دلاور بسیار دیده‌ام، اما به چنین کسان که تو توصیف می‌کنی تاکنون برخورد نکرده‌ام... گفته‌هایت سخت به افسانه می‌ماند... حال اگر برایت مقدور است بگو که خاقان تاتار پس از آنکه چوپانان خود را چنین توانگر کرده است به چه سبب ناگهان فرسنگها دور از زاد بوم خویش به مرزهای ما روی آورده است؟

ایلچی جام شراب را تا ته سر کشید و باز چشم فرو بست و سرش سخت به دوار افتاد. غلام خواست تا باز جام را پر کند، ولی وقایع‌نویس نگاه تندی بر غلام انداخت و او را از ریختن بازداشت. ایلچی چشم گشود و چون ساغر سیمین را تهی دید به غلام اشاره کرد تا باز جام را از شراب یاقوتی لبریز سازد و خود خطاب به وقایع‌نویس گفت: ـ تعجب مکن که چرا من چنین زیاد می‌نوشم! نه تو و نه دستیار جوانت قطره‌ای ننوشیدند و من ناچار باید جور سه تن را بکشم...

محمود جام را به دست گرفت و در حالی که سرش اندکی گیج می‌خورد به سخن ادامه داد: ـ خاقان اعظم سه سال در یورت خود به راحت گذراند. نیمی از سپاهیان خود را در چین گذاشت، زیرا مردم آن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تاکنون به دفاع از زادبوم خویش ادامه می‌دهند. اینک با نیمی دیگر از طریق صحاری و کوهها به غرب روی آورده است...

وقایع‌نویس گوشها را با دو دست گرفت و نالید و گفت: ــ من وقایع هولناکی در پیش می‌بینم!

ایلچی گفت: ــ آزمندی خانها و گرسنگی صحرانشینان را حد و حصری نیست. جنگجویان شِکوه کردند که خانها بهترین بخش غنائم را برای خود برداشتند و پس مانده‌های آن را برای تنگدستان گذاشتند. آنگاه چنگیزخان بر آن شد که جنگجویان را بر سرزمینهای دورتر بَرَد تا مبادا آنها باز به کشتار یکدیگر و خانهای خود برخیزند...

میرزا یوسف پرسید: ــ عدهٔ سپاهیان تاتار اکنون چه تعدادند؟

ایلچی با حالت خواب‌آلود و با آوایی ضعیف گفت: ــ چنگیزخان با یازده «تومان» سپاه به سوی غرب روی کرده است. هر «تومان» ده هزار سوار تاتار دارد و هر سوار علاوه بر اسبِ خود یک و گاه دو اسب یدک می‌کشد...

وقایع‌نویس بانگ برآورد: ــ پس خاقان تاتار جمعاً بیش از یکصد و ده هزار سوار ندارد؟ سپاه سلطان ما چهار برابر سپاه اوست! و اگر سلطان تمام اقوام ما را به جهاد با کفار برانگیزد، سپاه گران اسلام به کلی شکست‌ناپذیر خواهد بود!

ایلچی جواب داد: ــ مگر من به سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه جز این گفتم؟ لشکر تاتار در قیاس با سپاه سلطان محمد خلداله ملکه به سان زبانهٔ دودی است در ظلمتِ شب... اگر چه باید بگویم که هنگامی که چنگیزخان به سوی غرب روان بود در سر راه او تمام آوارگان بیابانها، از اویغورها و اقوام نایمان ساکن آلتای گرفته تا قرقیز و قراختاییان به جرگهٔ لشکر تاتار پیوستند و بر این منوال سپاه چنگیزخان به سرعت فزونی یافت و صفوف آن انبوه‌تر شد... اینها افسانه نیست!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سر ایلچی باز به دوار افتاد و دو دست را بر قالی تکیه داد و دراز شد. دختر بالش سبزی زیر سرش گذاشت و آهسته درگوش میرزا یوسف پیر گفت: ــ روباه مزوری است! نمی‌خواهد حقیقت را بگوید...

وقایع‌نویس گفت: ــ تمام ایلچیان چنین‌اند! ایلچی حقیقت‌گو کجا پیدا می‌شود؟

وکیل به اتاق آمد. همه دیری خاموش نشستند و منتظر ماندند و نمی‌دانستند با ایلچی به خواب رفته چه کنند.

ناگهان محمود یلواج چشم گشود و تند از جا برخاست و عذرخواهی کرد و گفت: ــ در حال مستی چه گفتم، خود نیز نمی‌دانم! گفته‌هایم را بیهوده ثبت کردید! هر چه نوشته‌اید بسوزانید!

وکیل ایلچی را از همان دهلیزهای تنگ و تاریک قصر به درِ خلوت باغ رساند. اسبان در آنجا آماده بودند. چابک‌سواران محمود یلواج را به زحمت بر زین نشاندند. سواران در تاریکی سحرگاه از کوچه‌های خاموش بخارای به خواب رفته گذشتند و به قصر بیرون شهر سلطان رسیدند.

یک روز بعد محمود یلواج پاسخ‌نامه را از دست سلطان محمد گرفت و ایلچیان تاتار راه دیار شرق را در پیش گرفتند و به سوی اردوی خاقان اعظم تمام اقوام تاتار شتافتند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل پنجم

خاقان اعظم اخبار می‌شنود

«چنگیزخان مردی بود بلندبالا، قوی بنیت،
شگرف جثه، موی روی کشیده، سپید شده،
گربه چشم.»
(جوزجانی، مورخ قرن سیزدهم میلادی)

سه سوار از جادهٔ میان یورتهای تاتار شتابان به پیش می‌آمدند. یاپونچیهای آنان چون شهبال عقابان گشوده بود. دو «کشیکچی» نیزه‌های خود را در برابر آنان حایل کردند. سواران از اسب فرود آمدند و یاپونچیهای گردآلود را از دوش برداشتند و بر شنهای سپید افکندند.

یکی از سواران جامهٔ سرخ‌فام راه‌راه خود را مرتب کرد و بانگ برآورد:

ـ خاقان اعظم پاینده باد! خبر مهم آورده‌ایم!

از نزدیکترین یورت دو نوکر که پوستین کبود با سرآستین سرخ رنگ بر تن داشتند، به پیش دویدند.

ـ ما ایلچیان خاقان اعظم هستیم که به فرمان او به غرب رفته بودیم. ورود ما را معروض دارید. من محمود یلواجم.

پرده پرندین شادروان زرد کنار رفت و صدای فرمان از آن برخاست. هشت کشیکچی که در طول راهروی جلوِ شادروان به صف ایستاده بودند یکی از پی دیگری تکرار کردند: ـ خاقان اعظم فرمود «بگذار بیایند.»

ایلچیان دست به سینه و تعظیم‌کنان به سوی شادروان روان شدند. غلامی چینی به آنها راه نمود. هر سه ایلچی بی‌آنکه سر بلند کنند، وارد شادروان شدند و روی قالی به زانو درآمدند.

صدای زیری امر کرد: ـ بگو!

محمود یلواج سر برداشت و چهرهٔ تیرهٔ با صلابتی با ریش قرمز زبر در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برابر خود دید. دو پاره گیسوی سپید و به هم بافته بر شانه‌های پهن فرو هشته بود. از زیر کلاه سیاه چرمین براق که یک تخمهٔ زمرد درشت بر جیغهٔ آن می‌درخشید و دو چشم زرد مایل به سبز، خیره به او دوخته بود.

محمود یلواج زبان به سخن گشود و گفت: ــ علاءالدین محمد خوارزمشاه از هدایای تو و از دعوت تو به عقد دوستی بسیار خشنود شد و به طیب خاطر موافقت کرد از هیچ‌گونه یاری به بازرگانان تو دریغ نورزد. ولی خشمگین شد از اینکه چرا...

ــ من او را پسر نامیدم؟

ــ حدس خاقان اعظم مثل همیشه صائب است. سلطان چنان به خشم آمد که من سر خود را به مویی بند می‌دیدم.

چشمان خاقان جمع شد و به صورت دو درز باریک درآمد و آنگاه گفت: ــ لابد پنداشتی که سرت چنین خواهد شد؟

خاقان با انگشت کلفت خود خطی در فضا رسم کرد. این حرکت چنگیزخان هراس بر دلها می‌افکند، زیرا اشاره به قتل بود.

محمود یلواج گفت: ــ من خشم سلطان خوارزم را فرو نشاندم و او برای تو سلام و درود فرستاد.

چنگیزخان با بدگمانی پرسید: ــ خشم او را فرو نشاندی؟ به چه طریق؟

چشمان خاقان گاه باز و گاه جمع می‌شد.

محمود یلواج شرح بار یافتن به حضور سلطان محمد و اینکه چگونه وزیر اعظم شبانگاه به سراغ او آمد و او را برای گفتگوی محرمانه نزد سلطان برد ــ همه را به تفصیل باز گفت و دانهٔ مرواریدی را که خوارزمشاه به او داده بود کف دست پهن چنگیزخان گذاشت و جزئیات گفتگوی خود را با سلطان بیان داشت.

محمود یلواج بی‌آنکه سر بلند کند احساس می‌کرد که خاقان خیره

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خیره به او می‌نگرد و می‌کوشد به کنه ضمیرش پی برد.

چنگیزخان گفت: ــ تمام شنیده‌هایت همین بود؟

یلواج جواب داد: ــ اگر نکته‌ای را از یاد برده باشم بر منِ بی‌کفایت ببخشای!

صفیری به گوش رسید: خاقان راضی بود. چنگ سنگین خود را بر شانهٔ محمود یلواج کوفت و گفت: ــ محمود، تو مسلمان زیرکی هستی. بد نگفتی که لشکر من به‌سان زبانهٔ دودی در ظلمتِ شب است. بگذار سلطان در همین پندار بماند! شب هر سه تن برای شام نزد من آیید.

ایلچیان از شادروان خارج شدند.

خاقان با پشت خمیده و با جامه‌ای از متقال ضخیم که کمربند پهن زرین بر آن بسته بود از جا برخاست. موزه‌ای از جیر سپید به پا داشت و با پاهای بزرگ و ساق منحنی و گامهای سنگین به جلوِ در شادروان رفت و پرده را کنار زد. ایلچیان با دستارهای سپید و جبه‌های راه راه بر اسبان گردآلود نشستند و آهسته به راه افتادند. خاقان چندی به نظاره آنان ایستاد و با خود گفت: ــ زمان «فرمان بزرگ» (عزیمت به جنگ) نزدیک است. باید در انتظار ساعت سعد بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل ششم

شب بی‌آرام چنگیزخان

چنگیزخان دوست نداشت بر تختهایی که از زیر با لوله‌های بلند گرم می‌شد و چینیان ناز پرورده بر آن می‌خفتند یا بر تشکهای نرم که بازرگانان مسلمان زیر خود می‌انداختند، بخوابد. خاقان دوست داشت زمین سخت را زیر تن احساس کند. غلام پیر چینی نمد سخت مالیده ضخیمی را دولا می‌کرد و بر قالی می‌انداخت.

خاقان معمولاً زود به خواب می‌رفت. اغلب خواب می‌دید و بامداد از شمنها یا از یلوچوت‌سای* چینی، مشاور خردمندِ خود تعبیر خوابش را می‌خواست، ولی به تعبیرهای آنان نیز همه وقت باور نداشت و همیشه به کاری که خود بیش از همه صلاح می‌دید، می‌پرداخت. دمدمه‌های صبح بود که خاقان چشم گشود و همان گونه که زیر پوستین گرم سمور لمیده بود به فکر فرو رفت و در احوال دهها هزار جنگجوی خود و اسبان آنان، در باب بهترین راهی که اهالی بتوانند بار مخارج سنگین سپاه سیری‌ناپذیر او را در آن به دوش کشند، در بارهٔ معاش پانصد خاتون خود که با کودکان و

---

*. پس از آنکه چنگیزخان پایتخت چین را گرفت، یلوچوت‌سای، یکی از اعقاب سلاطین پیشین «کین» را نزد چنگیزخان آوردند. یلوچوت‌سای در علم و حکمت و شعر و ادب متبحر بود و قوانین چین و آداب و رسوم درباری را نیک می‌دانست. آشنایی او به علم نجوم و اصطرلاب و پیشگویی وقایع از روی کواکب، چنگیزخان خرافه پرست را بیش از همه پسند آمد و او را به منصب مشاور اعظم خود در ادارهٔ امور ممالک تسخیر شده برگزید و مقام یلوچوت‌سای در دستگاه فرمانروایی مغول روز به روز عالی‌تر شد. یلوچوت‌سای مردی قانع و امین و پاکدامن بود و در فرو نشاندن خشم چنگیزخان ید طولایی داشت. پس از مرگش جز بستر و کتاب و آلات نجوم هیچ ثروتی از او نیافتند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کنیزان و غلامانشان در مغولستان گذاشته بود و در باب خبرهای رسیده از کارآگهان و جاسوسان بیشماری که همیشه پیش از لشکرکشیها به کشورهای مورد نظر می‌فرستاد، می‌اندیشید. پسرانش نیز که به یکدیگر رشک می‌ورزیدند و با هم رقابت داشتند، افکارش را به خود مشغول می‌کردند. درد پا و درد مفاصل و اندیشهٔ مرگ نیز او را آرام نمی‌گذاشت...

خاقان چشمان بی‌حرکت خود را که مژگان بالا نداشت گشود و ثابت به یک نقطه دوخت. از شکاف میان دیواره‌های شادروان به بیرون می‌نگریست. گوشه‌ای از آسمان دیده می‌شد. ستارگان در حال افول بودند. گاه سایه کشیکچی که از فراز تپه به زیر می‌آمد و سپس آهسته به جایگاه خود باز می‌گشت، سیاهی می‌زد.

اندیشهٔ رعب‌آوری غالباً به مغز خاقان هجوم می‌آورد. در آستانهٔ لشکرکشی به جانب غرب، بورته فوجین همسر و خاتون پیر و فربهٔ چنگیزخان در برابرش به سجده درآمد و در حالی که به سختی نفس می‌کشید مثل همیشه سخنان خردمندانه‌ای بر زبان راند و گفت: ــ خاقان اعظم، تو با سپاه خود به آهنگ جنگهای هولناک با اقوام دیگر از کوهها و صحراها خواهی گذشت و به کشورهای نادیده خواهی رفت. آیا هیچ اندیشیده‌ای که تیر دشمن ممکن‌ست بر قلب نیرومندت فرود آید یا شمشیر جنگاور بیگانه مغفر آهنینت را درهم شکند؟ اگر از پی آن بلایی مخوف و درمان‌ناپذیر روی دهد (منظور او «مرگ» بود ولی یارای آن نداشت که این لفظ را بر زبان راند) و اگر به جای تو تنها نام مقدس تو در زمین ماند، کدام یک از چهار پسران ما را به جانشینی خود و فرمانروایی عالم معین می‌کنی؟ پیش از آنکه فرصت از دست برود خواست خود را بر همگان اعلام دار تا سپس میان پسران ما جنگ و برادرکشی در نگیرد.

تا آن روز هیچ کس جرأت کمترین اشاره‌ای به پیری او و اینکه آفتاب عمرش ممکن‌ست بر لب بام رسیده باشد، در خود ندیده بود. همه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌گفتند که او فرمانروای کبیر و فناناپذیر و بی‌همتاست و بی‌وجود او عالم پایدار نخواهد ماند. تنها بورته فوجین پیر و وفادار جرأت کرده بود با او از مرگ سخن گوید...

شاید به راستی پیر و شکسته شده است؟ نه، او به تمام حاسدان پنهان نشان خواهد داد که هنوز می‌تواند با یک جهش بر پشت اسب بی‌زین نشیند و در حال تاخت و تاز گراز وحشی را به زخم تیر از پای درآورد، دست قاتل را درهم پیچد و با چنگ زورمند خود حلقومش را بفشارد و خفه کند. وای به حال کسی که از پیری یا ضعف او دم بزند...

با تمام این احوال بورتهٔ خردمند و جسور حق داشت که آن روز از جانشین سخن گفت. ولی کدام یک از چهار پسر را به جانشینی خود معین کند؟ بیش از همه پسر بزرگش چوچی سرکش و خودرای خواستار مرگ پدر است. او اینک چهل سال دارد و به یقین در آرزوی آن است که زمام ملک را از چنگ پدر به در آورد و او را در یورت پیران سالخورده بنشاند. بدین سبب چوچی را به دورترین بخش قلمروِ خود فرستاده و جاسوسانی را پنهانی به مراقبت او گمارده است تا از هر نیت و هر عملش او را با خبر سازند...

پسر دومش چغتای بیشتر خواستار فنای چوچی، برادر و رقیب خویش است تا مرگ پدر. تا زمانی که غبار نقار میان آن دو در ارتفاع است و به یکدیگر کینه می‌ورزند و سرگرم ستیزند، خطری از جانب آنان متوجه نیست. خاقان همان زمان بر آن شد که پسر سوم خود اوکتای را به جانشینی برگزیند. اوکتای نرمخو و سهل‌انگار، شراب خوار و عشرت‌طلب است، سواری و شکار با شهبازان را دوست دارد و در اندیشهٔ آن نیست که چاه بکند و پدر را در آن افکند. کوچک‌ترین پسر او تولوی خان نیز به اوکتای می‌ماند. هر دو به باده‌گساری رغبت دارند و آتش قدرت‌طلبی در درونشان شعله نمی‌زند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به این جهت وقتی چنگیزخان آهنگ دیار غرب کرد، اوکتای سومین پسرش را جانشین خود نامید. ولی با این کار خشم دو پسر بزرگتر را بیش از پیش برانگیخت و اینک باید پیوسته هشیار باشد و از امکان فتنه و تیر زهرآگینی که از تاریکی رها می‌شود یا نیزه‌ای که از پسِ خیمه به درون پرتاب می‌گردد، غافل نماند...

از آن هنگام چوچی رنجیده خاطر پیوسته در دیارهای دور دست به سر می‌برد و بر لشکری به عدد یک «تومان» که به سرکردگی آن معین شده است، فرمان می‌راند و می‌کوشد خود را برجسته نشان دهد و عشق و علاقهٔ جنگجویان را به سوی خود جلب کند. او جویای نام است. جوان و نیرومند است... آه، جوانی چه نعمتی است!

خاقان از پهلو به پهلو می‌غلتید و اغلب سخنان بورتهٔ پیر و فربه را به یاد می‌آورد و به مرگ خود می‌اندیشید و تپهٔ بلند میان صحرا را در نظر مجسم می‌ساخت که بازنهای وحشی تیزتک با شاخهای خمیدهٔ خود بر آن می‌تازند و بر فراز آن عقابان در پهنهٔ آسمان سبکبال در پروازند... آری، استخوانهای بهادران بزرگ در دل همین تپه‌ها نهفته است. نیرومندترین فرمانروایان اقوام و ملل تاکنون همیشه مرگ در پیش داشته‌اند. ولی چنگیزخان از همه نیرومندتر است. چه کسی تاکنون چنین سرزمین پهناوری را مسخر خود ساخته است؟ مرگ چیست؟ می‌گویند پزشکان حاذق و ساحران و جادوگرانی هستند که سنگی را می‌شناسند که آهن را طلا می‌کند. آنها می‌توانند معجونی بسازند که جوانی را باز گرداند و از عصارهٔ نود و نُه گیاه اکسیر گرانبهایی به دست آورند که زندگی را بر آدمی جاوید سازد...

مگر در قوریلتای به او، به این تموچین نوکر و بردهٔ پیشین که در گذشته یوغ بر گرده می‌کشید، چنگیزخان یعنی «فرستادهٔ آسمان» نام ندادند؟ آسمان نیلگون جاودان است، فرستادهٔ آن نیز باید جاوید باشد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یلوچوت‌سای چینی، مشاور اعظم باید همین فردا شتابان به اطراف و اکناف قلمرو من برلیغهای (فرمانهای) مؤکد بفرستد تا هوشمندترین اعجازگران از کاهنان چینی و ساحران تبتی گرفته تا شمنهای اقوام نایمان مقیم آلتای، بی‌درنگ با اکسیری که نیرو و جوانی و حیات جاوید می‌بخشد به مقر خاقان بشتابند. خاقان اعظم در ازای چنین اکسیر اعجازگری چنان پاداشی می‌بخشد که هیچ فرمانروایی در سراسر گیتی تاکنون نبخشیده باشد...

چنگیزخان دیری به خواب نمی‌رفت و از پهلو به پهلو می‌غلتید. سرانجام، تازه چشمش گرم شده بود که ناگهان درد خفیفی در انگشت بزرگ پا احساس کرد. کسی انگشت او را به سختی فشرد. خاقان نترسید، زیرا می‌دانست که این نشانهٔ معمول صحرانشینان است. خاقان سر بلند کرد ولی در تاریکی نمی‌توانست چیزی ببیند. او این نشان را خوب به یاد داشت: خود نیز در ایام جوانی انگشت پای نامزد دلبندش بورته را می‌فشرد. بورته در آن هنگام باریک اندام و چون موش صحرایی چست و چالاک بود. آن روزها تمام خانوادهٔ بزرگ آنان در یورت تاریک پدر سختگیرش دای ـ سچن می‌خوابیدند.

این کیست که پایین پای او نشسته است؟ کی او را نزد خود می‌خواند؟

خاقان دست خود را با احتیاط پیش برد و پرند نرم جامهٔ زنانه و اندام به هم فشرده و شانهٔ باریکی را در کف دست احساس کرد. آرایش موی سر غیرعادی بود. این کیست؟ خاقان زن را به سوی خود کشید. صدای آهسته‌ای به زبان شکسته و با عبارات نادرست در گوش او گفت: ـ قوسولتوی تو، محبوبهٔ تو، قولان خاتون دارد می‌میرد، تو بیایی... دلش تو تسکین دهد... تو خورشید، قوسولتو ماه...

این زن کنیزک چینی، خادمهٔ خاتون جوان خاقان، قولان خاتون بود که خاقان او را به لهجهٔ خود «قوسولتو» می‌نامید. کنیز چون موشی بی‌صدا به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خیمه خزیده بود. قولان خاتون چنگیزخان را نزد خود می‌خواند.

خاقان موزه‌های گشاد خود را که درون آن از نمد بود، به پا کشید و در حالی که می‌کوشید دو پسر خود اوکتای و تولوی را که کنار او خوابیده بودند بیدار نکند، بی‌صدا به سوی درِ خیمه رفت و از آن خارج شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هفتم

در یورت قولان خاتون

مهرویانی مقبول‌تر از آنان یافت نمی‌شود! چشمانتان باریک و فروزان به سان چشمان ماده پلنگ خشمگین است.

(از یک ترانهٔ مغولی)

شبی آرام بود، از کوههای پر برف نسیم سرد می‌وزید. ماه در پشت تودهٔ سنگین ابرها نهان بود و از لابه‌لای ابرها اختران تک و توک سوسو می‌زدند. کنیزک چینی از پیش می‌رفت و بوته‌های شکوفان یاسمن عطر لطیف در فضا می‌پاشیدند.

دو سایه از زمین برخاستند و نهیب زدند: ـ ایست! سیاهی کیستی؟

کنیزک آهسته گفت «اردیش سیاه...»

کشیکچی در پاسخ اسم شب گفت «جهان زیر فرمان...»

خاقان به سوی یورت سپید می‌رفت و با خود می‌اندیشید «ببینیم قوسولتو امروز دیگر چه هوس تازه‌ای در سر دارد؟» هر بار که خاقان گفتگوی خود را با سران سپاه نیمه کاره می‌گذاشت و به یورت او می‌رفت قولان اطوار تازه‌ای از خود نشان می‌داد: گاه چون زنان چینی جامهٔ پرندینی با گلدوزیهای عجیب بر تن داشت، گاه زیر پوستین سمور لمیده بود و نالان می‌گفت در حال مرگ است و از خاقان می‌خواست تا دست نیرومندش را بر قلب کوچک او بگذارد، گاه سر را میان دو دست گرفته بود و اشک‌ریزان به ترانه‌های قدیمی زن پیر مغول در وصف کرانه‌های

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سبز و خرم کرولن و اونون* و خیمه‌ای که در میان صحرای بیکران یکه و تنها مانده بود، گوش می‌داد.

کنیز چینی پردهٔ جلوِ یورت سپید را کنار زد و خاقان به درون یورت گام نهاد. در میان یورت آتشی از ریشه‌های بوته‌های صحرایی می‌سوخت و دود خوشبویی از آن برمی‌خاست و از روزن بام مدور یورت بیرون می‌رفت. قولان خاتون زانو در بغل گرفته بود و با دیدگانی جمع شده و ثابت به شعله‌های مرتعش آتش می‌نگریست. به جای فرشهای استبرق همیشگی سه طاقه نمد رنگین ساده کف یورت را می‌پوشانید. خورجینهایی که تسمه‌های آنها کشیده و برای حرکت آماده بود، در کناری دیده می‌شد.

خاقان در آستانهٔ یورت ایستاد و برق شادی از چشمان فروزان گربه‌وارش بیرون جهید و با خود گفت «این هم یک اطوار دیگر!»

قولان خاتون دیده گشود و چشمان خود را در زیر ابروانی که تا بُن گوش وسمه کشیده بود با کف دست مالید و سپندآسا از جا پرید و در برابر خاقان به خاک افتاد و پاهای او را در بغل گرفت و آواز برآورد: ــ بزرگ یکتا و بی‌همتا که مادر دهر در هیچ عصر چون تو فرزند نزاده است! بر من ببخشای که خواب تو یا افکار بلند یا کنگاشِ جنگی تو را بر هم زدم. دیگر مرا تاب ماندن در اینجا نمانده است. مرگ از هر سو، از هر روزن و شکافی من و پسرک خردسالم را تهدید می‌کند. من می‌خواهم چون دریوزگان با یگانه خادمهٔ وفادارم اینجا را ترک گویم و راه صحرا در پیش گیرم و گمنام در آن به سر برم.

چنگیزخان گفت: ــ آرام، آرام! کمی صبر کن. یک پیاله چای چینی بده تا در کنار تو بنشینم ببینم چه کس و از کجا تو را تهدید می‌کند.

---

*. دو شعبهٔ رودخانهٔ ارغون، از رودهای عمدهٔ «مغولستانِ اصلی» که جوانی چنگیز در کرانه‌هایش گذشته بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خاقان از کنار آتش گذشت و روی نمد نشست و با خود گفت «پس فرشهای استبرقی که در یورت پهن بود کجاست؟ پرده‌های منقش به تصویر طیور و گلهای رنگین که دیوارهای یورت را می‌آراست کجاست؟ این یورت اکنون به خیمهٔ سادهٔ صحرانشینانی که خود چهل سال پیش یکی از آنان بودم، می‌ماند.»

قولان خود را چون گلوله‌ای جمع کرد و دیدگان شرربارش را چون ماده پلنگی خشمگین به خاقان دوخت. کنار او پسر خردسالش کولکان با تنی عریان و پوستی گندمگون، با سر تراشیدهٔ سیه‌فام و دو رشته گیسوی باریک بالای دو گوش، دست و پایش را جمع کرده در خواب بود. قولان با آوایی شکوه‌گر و دل‌انگیز به سخن آمد و گفت: ــ من به هیچ چیز و به حمایت هیچ کس نمی‌توانم امیدوار باشم. نه پدری برایم مانده و نه مادری، از تمام برادرانم تنها یک تن که او نیز نوکر ساده‌ای بیش نیست و حال آنکه در گذشته هزار نوکر زیر فرمان داشت. این برادر هم دیر یا زود کشته می‌شود.

ــ چرا باید کشته شود؟

ــ ما همه از قوم مرکیت هستیم. تمام قوم تیره‌بخت ما به زخم شمشیر نوکران پسر پلنگِ چشم تو، چوچی ستمگر و سنگدل از پای درآمدند. به زودی او اینجا می‌آید و من باید قاتل منفور پدر و قوم خود را در برابر چشم خویش ببینم. چرا من می‌باید زیر صخره‌ای که هر دم بیم فرود آمدن آن می‌رود به سر برم. مرا رها کن! همه چیز برای حرکت من آماده است.

خاقان گفت: ــ چوچی‌خان اینجا نخواهد آمد. او اکنون کنار رود قرقیز است و جنگ دیگری ساز می‌کند. من هنوز زنده‌ام. با وجود من تو چه کس دیگری را حامی خود می‌دانی؟

قولان انگشتان باریکش را به چشم کشید و سرشک از رخ سترد.

خاقان افزود: ــ برادرت جمال حاجی را به امیری صده ششم هزارهٔ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نوکران خاصه خود منصوب می‌کنم. فردا به چغان امیر هزارهٔ خود می‌گویم که صدهٔ ششم را به پاسداری تو و یورت تو و کولکان بهادر دردانه‌ات بگمارد. کسی که در حمایت من است چه حق ترس دارد؟

قولان چشم به زیر انداخت و با صدایی آهسته و لرزان گفت: ــ خودت را خطر تیر تهدید می‌کند...

خاقان چنگ خود را بر شانهٔ قولان نهاد و بانگ زد: ــ کدام تیر؟ بگو چه تیری؟

قولان لب به دندان گزید و پیچی به خود داد و از چنگ خاقان رست و چابک به کناری دوید. رشتهٔ مشکین گیسوی بلندش چون مار بر نمد می‌خزید. خاقان گام خود را روی دم گیسو گذاشت و آهسته پرسید: ــ بگو چه کسی قصد کشتن مرا دارد؟

قولان پشت را به دیوار یورت تکیه داد و گفت: ــ بزرگ بی‌همتا! تو را از هیچ قوم و از هیچ لشکری هراسی نیست. تو چون بادی که بر برگهای پاییز می‌وزد آنها را می‌رویی و طومارشان را درهم می‌پیچی. ولی آیا می‌توانی از گزند دشمنان نهانی که با تو در یک خیمه به سر می‌برند و شب و روز مراقب اَعمال تو هستند در امان مانی؟ تنها من به تو وفا دارم و تو را چون جبال زیبای آلتای زادگاه خود که از برف رخشنده پوشیده است، عزیز می‌دارم. مرا جز تو حامی و پشتیبانی نیست. بی وجود تو مرا به سان ریگی به دور می‌اندازند. مگر من راست نمی‌گویم؟ تو خود همه چیز را می‌بینی و بر همه چیز آگاهی، زبان باد و نالهٔ بلبل و فش فش مار را می‌فهمی. مگر آنچه می‌گویم راست نیست؟

خاقان بی‌آنکه پا از روی دم گیسو بردارد با صدای خفه گفت: ــ هر چه می‌دانی بگو.

برق شادی موذیانه در چشمان قولان خاتون درخشیدن گرفت و گفت: ــ پیران صحرا خردمندانه گفته‌اند که قائم مقام و آذرپاد و نگهدار آتشگاهِ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خانه همیشه باید پسر کوچکین خان باشد، زیرا پسران بزرگتر بالغ می‌شوند و شتاب دارند هرچه زودتر بر اسب پدر نشینند. بدین سبب پدر آنها را در یورتهایی هر چه دورتر از یورت خود می‌نشاند که خود کار معاش خود را سامان دهند. تا پسر کوچک‌ات بزرگ شود، پدر با فراغ بال می‌تواند به کار ایلخیهای خود برسد. تو به هر یک از پسران خود یک «اولوس»[1] بخشیده‌ای پس چرا از یاد برده‌ای که کولکان پسر کوچک خود را به قائم مقامی خویش انتخاب کنی؟

خاقان پا از روی گیسو برداشت، دیری نفس نفس می‌زد، سرانجام گفت: ــ من هم خودت و هم پسرت را حفاظت می‌کنم... به همین سبب نیز او را به جانشینی خود انتخاب نکردم. مغولان هرگز پسری را که از مادر مرکیت باشد دوست نخواهند داشت و از او فرمان نخواهند بُرد.

قولان به زانو درآمد و گفت: ــ اما من بیم ندارم که سرور یکتای خود و برترین مرد جهان را که از بطن مادر مرکیت است، یعنی تو فرمانروای زمین و فرستادهٔ آسمان را دوست بدارم، زیرا مادر تو اولون فوجین بزرگ از قوم مغول نبود، او از قوم مرکیت بود.

چنگیزخان نفس‌زنان از جا برخاست و گفت: ــ آری، تو درست گفتی! این نسبت را همه از یاد برده‌اند و همان بهتر که دیگر آن را به یاد نیاورند. گفتهٔ تو در قلب من خواهد ماند. لازم نیست به جای دیگر بروی. فرشها را بینداز. من پس از کنگاشِ جنگی با سرداران سپاه نزد تو، ماده پلنگ کوچک خود، قوسولتوی محبوب خود می‌آیم!

خاقان با گامهای سنگین از یورت بیرون رفت.

قولان برخاست و گره از ابروان گشود و در حال تفکر گیسوی شبق بلند خود را آهسته به دورِ دست پیچید و سپس خادمهٔ خود را صدا زد.

---

۱. مجموع رعایا و طوایف و سرزمینهای تحت فرمان هر یک از فرزندان و اخلاف چنگیز.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کنیزک پشت دیوار یورت به خواب عمیق فرو رفته بود. قولان خاتون با پای کوچک خود لگدی به او زد و گفت: ــ مرد وحشی! کم مانده بود دستم را بشکند! فرشها را پهن کن! یک دسته موی دم اسب به گیسوی من بباف ــ این وحشی نزدیک بود آن را از بیخ بکند! ایلچیان اجنبی فردا به ضیافت ناهار دعوت شده‌اند. جامه نیلوفری چینی مرا که گلهای سیمین دارد، آماده کن...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هشتم

خاقان با انگشت شمارش می‌کند

خاقان با گامهای آهسته پیرامون تپه گردش می‌کرد و به آنچه «ماده پلنگ خشمگین» گفته بود می‌اندیشید. بار دیگر سایه‌ای در برابرش به پا ایستاد. اسم شب رد و بدل شد «اردیش سیاه!»، «جهان زیر فرمان!». خاقان کشیکچی را که از نوکران قدیمی و در تمام تاخت و تازها با او همراه بود شناخت و از او پرسید: ــ چه شنیده‌ای؟ چه دیده‌ای؟

کشیکچی جواب داد: ــ در آن کوههای دور دست آتش بسیار افروخته است. می‌بینی؟ چون گردن‌بندی از دانه‌های کواکب است. این آتشها را ساکنین این هامون افروخته‌اند. همهٔ آنان با چهارپایان خود به کوهستان گریخته‌اند. از لشکر ما می‌ترسند.

خاقان پرسید: ــ نوکرها چه می‌گویند؟

ــ می‌گویند گوسفندها دارند به ته می‌کشند، اسبان هر چه علف بود خورده‌اند و حالا ریشه‌ها را می‌چرند و شمشیرها تشنهٔ خونند. نوکران می‌گویند: خاقان اعظم از ما خردمندتر است، او همه چیز را می‌بیند، از همه چیز آگاهست و به زودی ما را به جایی می‌برد که هم برای ما و هم برای اسبان همه چیز به حد وفور فراهم است.

ــ راست است! خاقان همه چیز را می‌بیند، از همه چیز آگاهست و فکر همه چیز را خواهد کرد. زود برو به چغان امیر هزاره بگو ما فرمان می‌دهیم هم اکنون سوار شود و شش صده با خود بردارد.

ــ هم اکنون!

ــ صبر کن! به چغان بگو، من با انگشت می‌شمارم و همین جا روی این تپه، جلو این چمنزار منتظر او هستم.

مغول با ساقهای منحنی خود از تپه به زیر دوید و خاقان روی دو پا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چمباتمه زد و بی‌حرکت نشست. گوش بزرگ خود را جلو داده بود و به صداهایی که از تاریکی می‌آمد گوش می‌داد و در همان حال با انگشت می‌شمرد: یک، دو، سه، چهار... چون به شمارهٔ صد می‌رسید یک انگشت خم می‌کرد.

ماه نرم نرمک بر سینهٔ سپهر می‌خرامید. گاه در پس ابرها رخ می‌نهفت و گاه باز از پشت تکه‌های ابر سر می‌کشید و حرکت خود را در آسمان تاریک ادامه می‌داد و از پی آن یورتهای نوکران که چون حلقهٔ بزرگی تپه را در میان گرفته بودند گاه از نزدیک به خوبی دیده می‌شدند و گاه به زیر سایهٔ ابرها می‌رفتند و از آنها جز لکه‌های سیاه چیزی پیدا نبود.

وقتی خاقان تا دویست شمرد و انگشت دوم را خم کرد، سایه‌هایی در میان یورتها نمودار شدند. چند نوکر چهار نعل در دشت تاریک به تاخت و تاز آمدند و از پی آنان از سراسر اردو بانگ آشوب برخاست.

خاقان همچنان بی‌حرکت نشسته بود و آرام می‌شمرد تا به شمارهٔ سیصد و سپس چهار صد رسید... از دور غوغای گنگی به گوش رسید و رفته رفته شدت گرفت. خاقان دانست که این صدای تاخت و تاز ایلخی اسبان هزاره است. اسبان دم به دم نزدیکتر می‌شدند و چون به پای تپه رسیدند، دفعتاً از تاخت باز ایستادند. بوی تند عرق اسب به مشام خاقان رسید. ابری از گرد و غبار برخاست و در یک دم سراسر اردوگاه را فرو پوشانید.

خاقان به شمارش ادامه می‌داد و انگشتان را یکی پس از دیگری خم می‌کرد. از ایلخی صدای شیههٔ اسبان و ضربات گنگ لگد آنان شنیده می‌شد. خاقان با آواز زیر و خفه بانگ برکشید: ــ چغان! ها...ی، چغان!

از تاریکی صدایی پرطنین و کشدار جواب داد: ــ ها...ی، من اینجا هستم!

خاقان با همان آواز بانگ زد: ــ من انگشت ششم را خم کرده‌ام! چرا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیر کردی؟

ــ دو انگشت دیگر که خم کنی همه بر پشت اسب خواهیم بود!

ماه بار دیگر از پس ابرهای سیاه رخ نمود و با پرتو پرنوری بر فضای میان یورتها که مغولان از هر سو در آن در تک و پو بودند، تابیدن گرفت. برخی از مغولان زین و جل اسب به دوش داشتند و جمعی اسبها را به سوی یورتهای خود می‌بردند یا به سوی محلی که از پیش برای هر گروه معین شده بود، می‌تاختند.

خاقان همچنان می‌شمرد. انگشت هفتم را خم کرده بود که از پشت صدای پا شنید، سر برگردانید. دو نوکر مرکب گلرنگ زین شدهٔ چنگیزخان را می‌کشیدند. خاقان بر یال اسب چنگ انداخت و بر زین نشست و آهسته به سوی برآمدگی تپه پیش رفت. هفت نوکر پشت سر او صف کشیده بودند و یکی از آنان لوای افراشته به دست داشت.

هنوز خیل اسبان و سواران از هر سو در تک و پو بودند. ولی دیری نگذشت که همه در مواضع خود آرام گرفتند. خاقان هنوز انگشت هشتم را خم نکرده بود که شش رده، هر رده با صد سوار در برابرش به صف ایستادند. در پیش همهٔ آنان چغان امیر هزاره و پشت سر او چند «طورقاق» ایستاده بودند.

چنگیزخان فریاد کشید: ــ چغان پیش بیا!

چغان به سوی تپه شتافت و در سه قدمی آن ایستاد.

خاقان گفت: ــ آن کوهها را می‌بینی؟ جماعت صحرانشینان و تمام خرگوشان صحرا به آنجا پناه برده‌اند. تو، هم‌اکنون بدان سو می‌تازی. هر چه رمه و چهارپا دارند به اینجا بران و یک گوسفند هم برجا نگذار، به پیش!

چغان سر اسب را برگرداند و به سوی گروه سواران شتافت و فرمان داد: ــ از پی من به پیش!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سواران رده به رده، صده به صده اسب برانگیختند و از راهی که در پرتو مهتاب سپیدی می‌زد به پیش تاختند.

خاقان بی‌حرکت بر فراز تپه ایستاده بود و منتظر ماند تا آخرین سوار درافق نیمه تاریک سپیده‌دم از نظر محو شد. او در تمام این مدت همچنان می‌شمرد و انگشتان خود را به نوبت خم می‌کرد. وقتی انگشت دهم خم شد با خود گفت «آیا خوارزمشاه لافزن و پر کبریا نیز چنین لشکری آماده کرده است؟ ما این امر را به زودی بر درِ بخارا، در عرصهٔ کارزار خواهیم دید.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل نهم

کاروانِ سر به نیست شده

چنگیزخان به ایلچیان مسلمانِ خود فرمان داد کاروان بزرگی بسیج کنند و در کسوتِ بازرگانان به بهانهٔ فروش مال و متاع به بلاد خوارزمشاه روانه شوند. خاقان بخش بزرگی از جواهر و نفائس خود را که از چین به تاراج برده بود، به آنان سپرد و گفت با پول نقدی که از فروش آن عاید می‌گردد، هر چه بیشتر قماش خریداری کنند تا آن را به کسانی که شایستگی و برجستگی از خود نشان داده‌اند ترغو دهند.

محمود یلواج متاع بسیار با کاروان فرستاد، اما خود از رفتن به خوارزم عذر خواست. او و دو همسفر دیگرش در یورتهای خود خوابیده بودند و تالان می‌گفتند در بخارا آنها را زهر خورانده‌اند. کاروان پانصد شتر داشت و چهار صد و پنجاه تن در جامهٔ بازرگانان و کارگزاران آنان همراه کاروان بودند. چنگیزخان، اوسون، نوکرِ مغول خود را به سالاری کاروان گماشت.

کاروان پس از عبور از گردنه‌های شعب جبال تیانشان به شهر اترار، نخستین شهر مرزی مُلک اسلام رسید. اوسون کاروانسالار دستخطی را که سلطان محمد خود آن را با مهر مومی خویش صحه گذارده بود، به امیر اترار عرضه داشت. خوارزمشاه به موجب این دستخط به بازرگانان مغول اجازه داده بود «به تمام بلاد خوارزم، بلامانع و بدون پرداخت هیچ باج وارد شوند و داد و ستد کنند.»

بازارهای شهر اترار مشهور بود. صحرانشینان در بهار و پاییز از دورترین نقاط صحرا به این شهر می‌شتافتند و گوسفند و برده، چرم، پشم، انواع پوست و خز، قالی و گلیم با خود می‌آوردند و با پارچه، کفش، سلاح، تبر، مقراض، سوزن، سنجاق، پیاله و انواع ظروف مسین و سفالین مبادله می‌کردند. تمام این مصنوعات را پیشه‌وران چیره‌دست بلاد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ماوراءالنهر و خوارزم و بردگان آنان می‌ساختند.

کاروان نو رسیده برای بازارهای اترار غیرعادی بود. بازرگانان مغول اشیاء طرفه و گرانبهایی در بساط خود عرضه می‌داشتند که اهالی اترار هیچ‌گاه ندیده بودند. مردم دسته دسته به تماشا می‌آمدند و به این طرفه‌ها با نظر اعجاب می‌نگریستند: صنمهای فلزی زراندود که از بس استادی در ساختن آنها به کار برده بودند یک پارچه از زرناب می‌نمودند، عصاهای تراش خورده از سنگ یشم که معتقد بودند «خوشبختی می‌آورد»، تنگها و پیاله‌ها و گلدانها، عودسوزها و پیکرهای عجیب و غریب از یشم و عقیق، قوریها و فنجانهای چینی ظریف، شمشیرهایی با قبضه‌های طلا و غلافهای مرصع، پوستهای بیدستر و روباه نقره‌فام، جامه‌های فاخر مردانه و زنانه از پرند و دیبای استبرق با آستر سمور و گونه گونه اشیاء نادر و گرانبهای دیگر.

جماعت به هم می‌گفتند: ــ تاتاران تمام این گنجها را از قصرهای فغفوران چین تاراج کرده‌اند. این جامه‌های فاخر بی‌شک به لکه‌های خون آغشته‌اند. جنگجویان این اشیاءِ غارت شده را به ثمن بخس به بازرگانان فروخته‌اند و اینک بازرگانان می‌خواهند در اینجا از آن سود کلان به چنگ آورند.

عده‌ای می‌پرسیدند: ــ چرا سپاهیان ما به جنگ چین نمی‌روند؟ ما نیز می‌توانستیم به چنین گنجهایی دست یابیم.

یکی می‌گفت: ــ اگر بازرگانان تاتار بخواهند نفائس را به بهای ارزان بفروشند تکلیف تجار اترار چه خواهد شد؟ دیگر برای کسی رغبتی به خرید امتعه ما نخواهد ماند.

چوپانان صحرانشین از روی ناخرسندی سر تکان می‌دادند و می‌گفتند: ــ این اشیاء به درد کی می‌خورد؟ تنها به درد خانها و بیگها و قبای قاضیان و ردای شیخ و امامان. حال برای آنکه بتوانند این جامه‌ها را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بخرند از ما دو برابر خراج می‌ستانند.

امیر شهر اترار اینال جق غایرخان، برادرزادهٔ ترکان خاتون ملکه فرمانروای خوارزم بود. غایرخان با ملازمان خود به بازار آمد و به تماشای امتعهٔ کاروان مغولان ایستاد و هدایای پیشکشی بازرگانان را پذیرفت. سپس با حالتی اندیشمند به قلعه بازگشت و نامه‌ای به این مضمون برای خوارزمشاه فرستاد «این جماعت که در کسوت بازرگانان به اترار آمده‌اند، نه بازرگانان بلکه جاسوسان و کارآگهان خاقان تاتارند. رفتارشان پر تکبر است. یکی از بازرگانان که هندویی است مرا تنها به نام خواند و از گفتن لقب «خان» امتناع کرد. من امر کردم او را تازیانه زنند. بازرگانان دیگر از خریداران در باب اموری استفسار می‌کنند که هیچ ربطی با بازرگانی ندارد. وقتی با یکی از رعایا تنها می‌مانند تهدیدکنان می‌گویند: شما از آنچه در پشت سرتان می‌گذرد بی‌خبرید. به زودی وقایعی رخ می‌دهد که شما را تاب ایستادن در برابر آن نخواهد بود...»

محمد خوارزمشاه از این نامه هراسان شد و فرمان داد تا کاروان مغول را در اترار باز دارند. هر چهار صد و پنجاه بازرگان مغول با کاروانسالار آنان اوسون در سردابهای قلعه سر به نیست شدند و والی اترار اموالشان را برای فروش به بخارا فرستاد و نقدینهٔ آن را خوارزمشاه برای خود برداشت.

از کاروانیان تنها یک ساربان ماند که توانست بگریزد و خود را به نخستین یام مغولان برساند. در آنجا او را بر اسب چاپاری جرس‌دار نشاندند و ساربان روان شد تا خبر هولناک را به چنگیزخان برساند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دهم

ایلچی را نمی‌کشند، میانجی را به قتل نمی‌رسانند

ماه مجال نیافته بود قرص خود را کامل کند و باز هلال گردد که از جانب فرمانروای تاتار ایلچی دیگری به نام ابن کفرج بغرا که پدرش زمانی در خدمت سلطان تکش، پدر خوارزمشاه، امیر بود، وارد بخارا شد. دو تن از محتشمان مغول با او همراه بودند.

محمد خوارزمشاه پیش از آنکه ایلچیان را بار دهد مدتی با سرکردگان قبچاق شور کرد و به توصیهٔ آنان بر آن شد تا فرستادگان مغول را با کبریا و صلابت بپذیرد، ولی به هر تقدیر پیامشان را بشنود تا از نیات چنگیز آگاه شود.

بزرگ ایلچیان با سری افراشته از در درآمد و بی‌آنکه در برابر سلطان زانو بر زمین زند به سخن ایستاد و با آنکه او بنابر رسمی که وکیل معمول کرده بود، سلاح خود را به دربانان سپرده بود، هنگام سخن گفتن چنان می‌نمود که گفتی آماده به جنگ ایستاده است. ایلچی زبان به سخن گشود و گفت: ــ فرمانروای ممالک مغرب زمین! ما اینجا آمده‌ایم تا به تو یادآور شویم که تو خود به بازرگانان که از قلمروِ چنگیزخان به اترار آمده بودند، دستخطی سپرده مهر خود را به دست خود بر آن گذارده بودی. در آن به بازرگانان ما اجازه داده بودی آزادانه داد و ستد کنند و به حکام خود فرموده بودی با آنان طریق موافقت و دوستی در پیش گیرند. ولی تو عهد خود را شکستی و از در غدر و فریب درآمدی. آنها را کشته و اموالشان را به غارت برده‌اند. خیانت که فی نفسه فرومایگی است، آنگاه که از فرمانروای عالم اسلام سر زند منفورتر می‌گردد.

خوارزمشاه بانگ برکشید: ــ بی‌شرم! چگونه جسارت می‌کنی چنین گستاخ با من سخن گویی و عملی را که یکی از زیردستان من مرتکب شده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است، به من نسبت دهی؟

ایلچی گفت: ــ سلطان اعظم! پس تو تصدیق داری که والی اترار خلاف حکم تو عمل کرده است؟ نیکوست! حال که چنین است بنده تبهکار، اینال جق غایرخان را به دست ما بسپار تا خاقان اعظم ما چنانکه شاید و باید او را به کیفر رساند. ولی اگر تو با این امر مخالفت کنی آنگاه می‌باید او را به کیفر رساند. ولی اگر تو با این امر مخالفت کنی آنگاه می‌باید برای پیکاری که دلیرترین مردان در آن به خاک هلاک می‌افتند و نیزه‌های تاتاری راست بر هدف می‌نشیند آماده باشی!

خوارزمشاه از شنیدن این سخنان تهدیدآمیز به اندیشه فرو رفت. نفسها در سینه حبس شد. بر همگان آشکار بود که معضل درگیری جنگ یا پرهیز از آن هم اکنون روشن می‌شود. ولی برخی از خانهای قبچاق که باد در سر داشتند بانگ برکشیدند: ــ این لافزن را مرگ سزاوار باد! او را چه جرأت که از در تهدید با ما سخن گوید؟ حضرت سلطان، اینال جق غایرخان برادرزادهٔ مادر توست! آیا به راستی روا می‌داری که او را به چنگ کفار گرفتار آید؟ فرمان به قتل این گستاخ ده یا ما خود هم‌اکنون خونش را می‌ریزیم!

رنگ از رخ خوارزمشاه پریده بود و چون میت سپید می‌نمود. با صدایی آهسته و لبانی مرتعش گفت: ــ نه، من ایتال جق خادم وفادار خود را تسلیم نخواهم کرد!

آنگاه یکی از خانهای قبچاق به سوی ایلچی شتافت و ریشش را چسبید و با یک ضرب خنجر آن را از ته برید و به صورتش پرتاب کرد. ابن کفرج بغرا مردی دلیر و زورمند بود. ولی به مقابله برنخاست و فقط بانگ زد: ــ در شریعت اسلام تصریح شده است که ایلچی را نمی‌کشند و میانجی را به قتل نمی‌رسانند!

خانها فریاد برآوردند: ــ تو ایلچی نیستی، تو غباری هستی که بر موزهٔ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خاقان تاتار نشسته‌ای! تو چگونه مسلمانی هستی که به دشمنان ما خدمت می‌کنی؟ تو خائنی، سرگین تاتاری! تو به وطن خود خیانت کرده‌ای!

همان دم خانهای قبچاق بر سر ایلچی ریختند و با خنجر بدنش را سوراخ سوراخ کردند و سپس به جان دو مغول همراه او افتادند و آنها را نیز سخت مضروب ساختند.

آن دو مغول را با پیکری خونین به مرز ولایات خوارزمشاه رساندند، ریششان را سوزاندند، اسبانشان را گرفتند و پیاده رها کردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل یازدهم

خشم چنگیزخان

آن روز خاقان چند بار از شادروان بیرون رفت و به افق دور نگریست. او چشم به راه بود. وقتی به شادروان بازمی گشت بر فرش استبرق می‌نشست و به سخنان یلوچوت‌سای چینی مشاور اعظم خود که مردی کشیده قامت و لاغراندام و کند حرکت بود و نگاهی محتاط و نافذ داشت، گوش می‌داد. یلوچوت‌سای می‌گفت: ــ عالم را سوار بر اسب تسخیر می‌توان کرد، اما نظم و نسق امور عالم و تدبیر مصالح جمهور از پشت اسب میسر نیست. باید بی‌درنگ هر ولایت را به یک والی سپرد تا انبارهای غله تدارک بیند و برای ستاندن خراج عادلانه از رعایا دارالقضاء ترتیب دهد و برای هر کس که از دادن خراج استنکاف ورزد کیفر مرگ مقرر دارد. برای هر دارالقضاء باید از میان ارباب علم دو معتمد برگزید: یکی قاضی و دیگری نایب او. برای افزایش و ارتفاع دخل ولایات باید از بازرگانان باج و از شراب و سرکه و نمک و آهن و طلا و نقره‌ای که از کانها استخراج می‌گردد و از آبی که کشتزارها را مشروب می‌کند خراج ستاند...

چنگیزخان گفت: ــ این سخنان پسندیده است.

اسمعیل خواجه اویغوری «تمغاچی» (مُهردار) که در حضور بود همان دم «آل تمغا»یی به چنگیزخان داد. «آل تمغا» (مهر سرخ) مجسمهٔ کوچک پلنگ از سنگ یشم بود که پایهٔ آن مهر زرینی آغشته به مرکب سرخ داشت. خاقان آل تمغا را بر یرلیغی که یلوچوت‌سای از پیش تحریر کرده بود فشرد.

در نیمروز سوزانی که کمترین نسیم نمی‌وزید هوای داغ بر فراز صحرا موج می‌زد. سراسر اردوگاه چنگیزخان به خواب رفته بود. حتی اسبان که در دشت پراکنده بودند در این ساعت یک جا جرگه زده بی‌حرکت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ایستاده بودند و با تکان یکنواخت سر خرمگسهایی را که به آنها پیله می‌کردند، از خود می‌راندند.

از دور صدای نازک و کشیده‌ای چون وز وز مگسان و از پی آن طنین زنگهایی که به سرعت نزدیک می‌شد، به گوش رسید. چنگیزخان انگشت کلفت خود را بالا برد، چهرهٔ مغولی خود را به سوی شادروان برگرداند و گوش بزرگ خود را که نرمهٔ آن بر اثر فشار حلقهٔ زرین پایین کشیده می‌شد، پیش گرفت و گفت: ــ پیک است و تنها نیست...

آنگاه از شادروان بیرون رفت.

اینک دیده می‌شد که چگونه ابر غلیظی از گرد و غبار در راه به پیش می‌غلتد. سه سوار به سوی اردوگاه می‌تاختند. وقتی به یورتهای سیاه رسیدند یکی از اسبان فرو غلتید و سوار از روی سر اسب به زمین پرتاب شد.

کشیکچیان لگام اسبها را گرفتند و به پاسگاه خود بردند. دو تن از نوآمدگان با کشیکچیان به سوی پایگاه کره‌ها رفتند و چنگیزخان را در آنجا یافتند.

خاقان جلو مادیانی روی پا چمباتمه زده بود و با چشمان جمع شده کرهٔ ابلقی را که پستان گلی رنگ مادر را می‌مکید، تماشا می‌کرد.

سرو روی دو تن از نورسیدگان کهنه‌پیچ بود. رخسارشان ورم کرده و از زخم پوشیده و چنان مسخ شده بودند که چون خاقان سر برگرداند و آنها را دید، نشناخت و پرسید: ــ کیستید؟

ــ خاقان اعظم! ما پیش از این امیران هزارهٔ تو بودیم و اینک از گور بر خاستگانیم. خوارزمشاه برای تحقیر و خفت ما فرمان داد ریش ما ــ نشان شرف و مردانگی ما را بسوزانند.

خاقان پرسید: ــ پس ابن کفرج بغرا کجاست؟

ــ وقتی او پیغام تو را با لحنی مؤکد بر سلطان باز گفت، سگانی که با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گراز خوارزم هم‌آوایی می‌کنند او را دریدند.

چنگیزخان پرسید: ــ چه گفتی؟! ایلچی من را کشتند؟ ابن کفرج دلیر و وفادار مرا به قتل رساندند؟

خاقان نعره‌ای زد و مشتی خاک برداشت و بر سر ریخت. رخسار خود را که اشک بر آن جاری بود، دست کشید. سپس با هیکل تنومند و سنگین خود از جا برجست و به سوی راه دوید. تمام کسانی که در آن نزدیکی بودند از پی او شتافتند. در سر راه سپاهیانی که از صدای فریاد بیدار شده بودند و سبب آشوب را نمی‌دانستند نیز به آنان می‌پیوستند.

خاقان نفس‌زنان به پایگاه اسبان رسید و افسار اسب بی‌زینی را از مسمار باز کرد و چنگ بر یال آن زد و به پشت اسب جهید و چون باد یکراست به سوی کوه کبود تاخت. یلوچوت‌سای و پسران چنگیز نیز بر اسب نشستند و از پی او شتافتند و چون به صخره‌های کوه رسیدند از دور دیدند که خاقان در موضع برآمده‌ای از کوه میان درختان کاج ایستاده است. چنگیزخان کلاه از سر برگرفت و کمربند خود را به گردن آویخت.* قطرات درشت و رخشندهٔ اشک بر گونه‌های تیره‌فام و خاک‌آلوده‌اش فرو می‌ریخت.

خاقان بانگ برمی‌کشید: ــ ای آسمان جاوید! تو درستکاران را رستگاری می‌دهی و گنهکاران را به کیفر می‌رسانی. تو این مسلمان تبهکار را کیفر خواهی داد! بهادران دلیر من بشنوید: مسلمانان اوسون ایلچی مرا با چهار صد و پنجاه بازرگان غیور که به بازرگانی رفته بودند، خفه کردند. مسلمانان تمام امتعهٔ آنان را به تاراج بردند و اینک بر ما نیشخند می‌زنند. ایلچی دیگر من ابن کفرج بغرای دلاور را کشتند و ریش دو ایلچی همراه او را چون موی گراز به آتش کشیدند. اسبانشان را گرفتند و چون آوارگان

---

*. معنی این عمل بنابر آیین مغولان آن بود که «باید خود را تمام و کمال در اختیار آسمان گذارد.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از خود راندند. آیا ما این رفتار را تحمل خواهیم کرد؟

تاتاران خروشیدند: ــ ما را به جنگ مسلمانان ببر! ما شهرهای آنان را ویران می‌کنیم و سنگ بر سنگ آن نمی‌گذاریم! همه را با زن و کودک از دم تیغ می‌گذرانیم! رمه‌ها و اسبانشان را به تاراج می‌بریم.

چنگیزخان با آوایی پرطنین بانگ زد: ــ در آن دیار نه یخبندان است و نه باد و بوران سرد. هوای آن همیشه تابستانی است. در آنجا خربزه‌های شیرین و انگور و پنبه به عمل می‌آید. علفزارهای آن هر سال سه چین علف می‌دهد. آیا سزاوار است که سرزمینی چنین نعمت خیز جایگاه مسلمانانی چنین تبهکار باشد؟ ما کشتزارهایشان را می‌گیریم و شهرهایشان را با خاک یکسان می‌کنیم. بر جای شهرهای ویران جو می‌کاریم تا اسبان زورمند ما در آن چرا کنند و جز یورتهای ما با خاتونهای وفادار و کودکان ما هیچ خانه‌ای برپا نماند. آماده‌اید به بلاد غرب بتازید؟

تاتاران خروش برآوردند: ــ تو تنها راه را به ما بنما تا ما دمار از روزگارشان برآوریم.

ــ من بدون شمنها می‌بینم که ساعت سعد فرا رسیده و هنگام آنست که لشکر به سوی غرب برانگیزم.

چنگیزخان با بانگ رسا این بگفت و روی برگرداند و باگامهای آهسته از شیب کوه بالا رفت. طورقاقان از پی او روان شدند و پیرامون موضعی از کوه که چنگیزخان می‌خواست با افکار خود در آنجا تنها ماند، حلقه زدند.

چنگیزخان از کوه بالا رفت و چون به موضعی مشرف بر بریدگی عمودی کوه رسید، آتشی در آنجا افروخته دید. پسربچه‌ای کنار آتش نشسته بود و با دم دستی کوچکِ آهنگری بر زغالها می‌دمید. میلهٔ آهن تفته در کوره بود. همان جا مغول پیری چمباتمه زده بود. پیر میله آهن تفته را با انبر می‌چرخانید و چکشی برای کوبیدن آماده داشت.

خاقان پرسید: ــ کیستی؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ من خوری آهنگر از «تومان» جبه نویان هستم.

ـ اینجا چه می‌کنی؟

ـ پیکانهای آب دیده می‌سازم. این پیکانها در برخورد به آهن خم نمی‌شوند و محکمترین زره را می‌شکافند. مگر من با ساختن این پیکانهای زره‌شکاف به تو کمک نمی‌کنم؟

چنگیزخان گفت: ـ کمک می‌کنی، اما چرا بر سر کوه؟

ـ در این کوه ریشه‌های صمغ‌دار بسیار است و این ریشه‌ها شعله‌های پرحرارت دارند. وانگهی از تو چه پنهان که من از اینجا نقاط دوردست صحرا را می‌بینم. جایگاه یورتهای وطن در همین سمت است.

ـ این یاوه‌ها چیست؟ یورتها ما از اینجا پیدا نیستند. بسیار دورند!

ـ مگر پهنهٔ صحرا همه جا یکسان نیست؟ من به سوی سرزمین زادگاه می‌نگرم و دلم آرام می‌گیرد!

ـ این طفل پسر توست؟

ـ او کودک چینی بود و حالا پسر من است. خاقان اعظم، من با تو به چین رفتم و این کودک را از سر راه برداشتم و او را بر پشت زین بزرگ کردم و اکنون در آهنگری مرا دستیاری می‌کند.

ـ کارگاه آهنگری تو کجاست؟

ـ در ترک زین من است. این چکش من است و این قطعه آهن هم کار سندان را می‌کند. دم آهنگری را در خورجین می‌گذارم و بر اسب یدک که پسرم سوار آن می‌شود بار می‌کنم.

ـ اسبهایت قوی و راهوارند؟

ـ سخت پیر شده‌اند. بارها با آنها به جنگ رفته‌ام. وقتی به بخارا برسیم اسبان زورمند و چند برده برای خود جدا می‌کنم که پتک بکوبند...

ـ اگر تو خوب جنگ کنی یک گله اسب غنیمت خواهی گرفت.

ـ از جنگجویی من دیگر گذشته است! زخمهای سخت برداشته‌ام و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیگر به کار جنگ نمی‌آیم. اما خنجر و پیکان خوب می‌سازم. خاقان اعظم! تا کی ما باید اینجا بمانیم؟ «تومان» جبه نویان گرسنگی می‌کشند و گوشت اسبان خود را می‌خورند. زمان رفتن از اینجا رسیده است...

چنگیزخان سخت به نفس نفس افتاد. هوا را به شدت از دهان بیرون می‌داد و این علامت شومی بود. بر آهنگر نهیب زد: ــ خوری آهنگر، تو اول بگو ببینم که اگر «تومان» جبه نویان دوازده روز پیش از اینجا رفته باشد تکلیف چیست؟ تو حالا در صحرا به راه خواهی افتاد و از هر آوارهٔ رهگذر خواهی پرسید: جبه نویان را ندیدی؟ اگر قرار باشد تمام نوکران اطراف اردو ول بگردند، سپاه من هم پراکنده می‌شود!

آهنگر بر خود لرزید و به خاک افتاد.

چنگیزخان به طورقاقان بانگ زد: ــ امر می‌کنم این خوری آهنگر را به هزارهٔ من ببرید و در میان «کورن» بیست ضربه چوب به کف پایش بزنید تا تنش به خارش افتد. هم اکنون گشتیها را به پیرامون اردوگاه بفرستید تا هر نوکری را که از صدهٔ خود دور شده و پرسه می‌زند بگیرند و نام امیران صده و هزارهٔ آنها را به من بگویید تا همهٔ آنان را کیفر دهم.

چنگیزخان آهنگر را که با دو دست خود ساق پای بزرگ منحنی او را چسبیده بود از خود دور کرد و باز با گامهای آهسته کوره راه سنگلاخ کوه را در پیش گرفت و سپس دمی مکث کرد و گفت: ــ من اینجا با آسمان سخن خواهم گفت تا مرا نصرت دهد. پیرامون کوه کشیکچی بگذارید تا هیچ کس مرا از راز و نیاز باز ندارد.

آنگاه خاقان به سوی قلهٔ کوه روان شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوازدهم

شیوهٔ نامه‌نگاری

چنگیزخان جز زبان مغولی زبان دیگری نمی‌دانست و نوشتن نمی‌توانست.

(بارتولد)

شبانگاه خاقان به شادروان خود بازگشت و امرای بزرگ لشکر را فراخواند. برخی از آنان یاران ایام جوانی چنگیزخان بودند که با فتوحات نمایان نامدار شده و اینک پیران خمیده قامت و سپیده‌موی، خشکیده و روی چروکیده بودند. گروه دیگر جوانان جنگاور نامجویی بودند که خاقان دوراندیش آنان را برکشیده بود. هر یک از آنان ده هزار سوار زیر لوای خود آمادهٔ کارزار داشت.

همه گرد هم بر قالی نشسته بودند و تنها چنگیزخان بالاتر از دیگران بر کرسی زرین یله داده بود. پشتی کرسی کار هنرمندان چینی و به صورت دو اژدهای درهم پیچیدهٔ «سعادت آفرین» بود که با گوهری به سان ستارهٔ بحری بازی می‌کردند. دسته‌های کرسی، شکل دو پلنگ خشمگین را داشتند. این کرسی را که از زر ناب ریخته شده بود، خاقان از کاخ فغفور چین به غنیمت گرفته بود و در لشکرکشیها با خود می‌برد.

در طرف راست کرسی دو برادر چنگیزخان و دو پسر کوچک‌اش اوکتای و تولوی جای داشتند. قولان خاتون جوان آخرین بانوی خاقان با گردنبندهای گرانبها و دست‌افرنجنهای زرین که تمام ساعد و بازویش را می‌پوشانید در طرف چپ نشسته بود. غلامان چینی آرام و با نوک پا پشت سر حاضران در تکاپو بودند و طبقهای زرین طعام و جامهای زرین قمیز و شرابِ چون لعل مذاب را بر سفره می‌چیدند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دست چپ خاقان کنار خاتون جوان او، دو ایلچی نشسته بودند: یکی آشاقانبو ایلچی بورخان پادشاه مقتدر تنگغوت و دیگری منگ هونگ سردار چینی فرستادهٔ فغفور چین جنوبی، از سلسله «سونگ» که با فغفور چین شمالی، از سلسله «تسین» خصومت می‌ورزید و به همین سبب طالب دوستی و اتحاد با مغولان بود.

در این مجلس بزم چنگیزخان مهمانان خود را با تلألؤی ظروف زرین و وفور طعامها و شرابها و شربتهای گوارا خیره می‌ساخت: قابهای زرین مملو از گوشت بریان کرهٔ مادینه و گوزن وحشی و هوبره، نقلها و شیرینی‌جات گونه‌گون دست‌پخت طباخان چینی، قمیز، دوغ، شراب خلار پارسی و عرق چینی از تخم هندوانه، میوه‌های نادر مناطق جنوب که پیکها روزهای متوالی با اسب از یک یام به یام دیگر تاخته و به اردوگاه رسانده بودند. این مأکولات در این دشت دور افتاده که عرصهٔ تاخت و تاز پلنگان از پی اسبان وحشی بود، غریب می‌نمود.

از پس پرده‌های پرندین آواز رامشگران چینی و نغمهٔ عود و نای به گوش می‌رسید. چند رقاصهٔ چینی با جامه‌های رنگین به رقص ایستاده بودند و با حرکاتی موزون نشان می‌دادند که چگونه غزالی در مرغزار با فراغ بال چرا می‌کند و یوزی در کمین آن است، ولی همین که می‌خواهد بر غزال حمله بَرَد با نیزهٔ شکارچی پنهان از پای در می‌آید.

چنگیزخان خرسند از اینکه بزم بر وفق مراد است، روی کرسی لمیده و پاها را زیر خود جمع کرده بود و تکه‌های گوشت بریان را از قاب مخصوصی که غلام چینی با دو دست زانو بر زمین جلوِ او می‌گرفت برمی‌داشت و ملچ‌ملچ‌کنان می‌خورد. بهترین تکه‌های گوشت را با دست خود به دهان مهمانانی که می‌خواست به آنها تفقد کند، می‌نهاد.

هنگام بزم خاقان با چشمان رشکین چپ چپ به ایلچی تنگغوت می‌نگریست: ایلچی کنار قولان خاتون همسر خاقان نشسته بود و با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شیرین زبانیهای خود او را به نشاط می‌آورد. از جمله حکایت می‌کرد که گرچه هیچ‌گاه در صحراها راه گم نمی‌کند، ولی نخستین بار که گذارش به چین افتاد در کوچه‌های تنگ و پرپیچ و خم پایتخت چین گم شد. قولان خاتون، بی‌خیال از ته دل می‌خندید. چنگیزخان در حال جویدن کتف برهٔ بریان به ایلچی تنگغوت خطاب کرد و گفت: ــ سرور تو، بورخان شاه به من قول داده بود در لشکرکشی آینده در دست راست من قرار گیرد. اکنون مسلمانان ایلچیان مرا به قتل رسانده‌اند و من می‌روم تا سلطان خوارزم را به قصاص برسانم. هنگام آنست که بورخان شاه با سواران خود حضور یابد و در میمنهٔ سپاه من جای گیرد.

ایلچی تنگغوت که سرگرم گفتگو با قولان خاتون زیبا بود در پاسخ چنگیزخان بی‌پروا گفت: ــ اگر تو سپاه کافی برای جنگ نداری بیهوده خود را خاقان مخوان.

چنگیزخان کتف برهٔ بریان را به سویی افکند، انگشتان چرب خود را بر موزهٔ ساغری سپیدرنگ خود کشید و سبیل خود را با گوشهٔ دامن پوستین سمورش پاک کرد. همه خاموش شدند. خاقان بر ایلچی تنگغوت نهیب زد: ــ تو از جانب پادشاه خود سخن می‌گویی. چگونه جرأت کردی چنین گستاخ به من پاسخ دهی؟ تو می‌پنداری برای من دشوار است که هم اکنون با سپاه گران بر قلمروِ تنگغوت بتازم؟ ولی من اکنون می‌باید به کارهای دیگر بپردازم و فرصت درهم کوفتن شما تنگغوتان پلید و خدعه‌گر را ندارم. اگر خدای جاوید مرا از تیر دشمن مصون دارد، سوگند به آسمان که پس از تار و مار ساختن خوارزمشاه بر سر سلطان پیمان‌شکن تو خواهم تاخت و آنگاه سخنی را که هم‌اکنون بر زبان راندی به یادت می‌آورم و نشان می‌دهم که خاقان هستم یا نه! یلوچوت‌سای بگو هم اکنون اسب حاضر کنند. این توله سگ تنگغوتی محضر مرا ترک کند.

ایلچی تنگغوت زبانش به لکنت افتاد و گفت: ــ مگر من سخن درشت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گفتم؟

ولی غلامان چینی به او مهلت ندادند و زیر بغلش را گرفتند و از شادروان به بیرون انداختند.

چنگیزخان روی درهم کشید و به منگ هونگ ایلچی چینی اشاره کرد و با صلابت گفت که چرا شراب کم نوشیده‌ای؟ سپس به او فرمان داد تا شش پیالهٔ شراب پی در پی بپیماید. ایلچی اطاعت کرد. هنگامی که جامها را یکی پس از دیگری می‌پیمود تمام مهمانان او را احسنت می‌گفتند. پس از پیمودن ششمین جام ایلچی به پهلو درغلتید و همان دم به خواب رفت. چنگیزخان باز به نشاط آمد و چهره‌اش شکفته شد و گفت: ــ مهمان من مست شد! پیداست که او دوست است و دل با من یکی دارد. این دوست را با احتیاط به خیمه‌اش بَرید. او نیز بامداد می‌تواند به موطن خود باز گردد. به حکام بلاد سر راه بسپارید همه جا او را گرامی دارند و به شراب و چای و هر طعامی که دلخواه او باشد، مهمانش کنند. یاسا می‌فرماییم که رامشگران در راه همه جا با آوای نای و عود او را به طرب آرند. ما اراده کرده‌ایم که دوست چینی ما هر نیازی داشته باشد برآورده شود.

وقتی ایلچی به خواب رفته را از شادروان بیرون بردند، چنگیزخان از یلوچوت‌سای پرسید: ــ نامه به محمد خوارزمشاه قاتل ایلچی من نوشتی؟

مشاور اعظم خاقان در پاسخ او آهسته گفت: ــ وقتی دو سردار دلیر آهنگ جنگ با یکدیگر دارند، من چگونه قادرم نامه‌ای که شایستهٔ آنان باشد، به رشته تحریر درآورم؟ کار من تنها استقرار نظم در سرزمینهای تسخیر شده و کوشش در اجرای یرلیغهای توست. بدین سبب نامه را کاتب آزمودهٔ تو اسمعیل خواجه اویغوری نوشته است.

ــ کجاست؟

اسمعیل خواجه، کاتب و تمغاچی سالخوردهٔ خاقان از در درآمد و در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برابر کرسی زانو بر زمین زد و طوماری از پوست آهو با دو دست به پیش گرفت.

خاقان فرمود: ــ بخوان!

اسمعیل خواجه به خواندن پرداخت «من خاقان اعظم عالمیان برگزیدهٔ خدای جاویدم. طی هفت سال اخیر کشورها گشوده، کارهای شگرف از پیش برده‌ام. از قدیمترین ایام تا این زمان هیچ کس در هیچ عهدی قلمرویی چنین پهناور زیر فرمان نداشته است. من سر سلاطین نافرمان را به سنگ می‌کوبم و بر دلهایشان هراس می‌افکنم. لوای کوه پیکر سپاه من که به هر دیار می‌رسد بلاد آن از دور و نزدیک همه مطیع می‌شوند و آرام می‌گیرند. ولی تو از چه روی حرمت مرعی نمی‌داری؟ در احوال خود اندیشه کن! مگر سر آن داری که شرارهٔ خشم مرا بیازمایی؟»

چون نامه بدین جا رسید خاقان ناگهان از کرسی به زیر آمد و بر اسمعیل خواجه تاخت و پیام ناتمام را از دست او ربود و نهیب برآورد: ــ روی سخنت با کیست؟ با فرمانروای شایستهٔ خطاب من یا با پسر ماده سگ زردگوش؟ آیا اینست شیوهٔ سخن با دشمن؟ تو خود مسلمانی و بدین سبب در برابر سالار مسلمانان دُم می‌جنبانی. تو می‌خواهی سلطان محمد چنین پندارد که من از او بیم دارم؟

اسمعیل خواجه به سجده افتاده بود و از دهشت بر خود می‌لرزید. خاقان شال کمر او را گرفت و کشان کشان به درِ خیمه برد و آنجا با یک لگد او را بیرون انداخت. یلوچوت‌سای به پیش آمد و با لحنی نرم و سرزنش‌آمیز گفت: ــ به ریش سپید کاتب خود بنگر. خدمات او را در طول سالیان دراز به یاد آور. او به کودکان و نوادگان تو خواندن و نوشتن آموخته است. خادم وفادار را چنین کیفری روا مدار...

چنگیزخان قد راست کرد و گفت: ــ نامه‌های اسمعیل خواجه برده‌وار است. او نمی‌تواند با سربلندی سخن گوید. بگذار همچنان به نوادگان من

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خواندن و نوشتن بیاموزد، ولی برای نامه نوشتن به فرمانروایان دیگر قلم به دست نگیرد.

خاقان به شادروان بازگشت و باز بر کرسی رفت و زانوی چپ در بغل گرفت و دیری به روی پاشنه پای چپ نشست.

چشمان ازرقش گاه فراخ و گاه تنگ می‌شد. کاتب دیگری با طوماری از پوست آهو در برابر کرسی زرین زانو بر زمین زد. یلوچوت‌سای قلم نیین را به دست کاتب داد.

چنگیزخان با دیدگانی که شرارهٔ خشم از آن می‌بارید، همچنان خاموش بود و به یک نقطه می‌نگریست. سپس به کاتب که به زانو نشسته و در انتظار بود، روی کرد و گفت: ــ بنویس «تو جنگ خواستی و اینک آمادهٔ جنگ باش.» آنگاه گویی از خواب پریده است، تمغای زرین آغشته به مرکب بنفش* را از دست یلوچوت‌سای گرفت و آن را بر نامه فشرد. روی کاغذ نقش شد:

خدا در آسمان.

خاقان قدرت خدا روی زمین.

فرمانروای زمین و زمان.

تمغای سرور همهٔ آدمیان.

ناگهان خروش رزمی مغولان در محیط خاموش مهمانان طنین‌افکن شد: ــ هو، هو، هوا

اسبان محبوب چنگیزخان که پشت شادروان بسته بودند به شنیدن آوای صاحب خود شیهه کشیدند. دمی بعد از اسبان مغول در سراسر اردوگاه شیهه برخاست.

یلوچوت‌سای نامه را با احتیاط به دو دست گرفت. چنگیزخان با لحنی

---

* نامه‌های خاقان به فرمانروایان ملل دیگر با مرکب بنفش مهر می‌شد و احکام و مراسلات معمولی با مرکب سرخ (آل تمغا).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مؤکد و سخنانی مقطع فرمان داد: ــ نامه فرستاده شود! به مرز ولایت مسلمانان! هم اکنون! گروه محافظان، پیک را مشایعت کنند! سیصد سوار!

آنگاه خاقان روی به حاضران کرد و باز صدایش نرم و نوازشگر شد و گفت: ــ حالا بزم خود را ادامه می‌دهیم و خوش و خرم به صحبت می‌پردازیم. به زودی در بلاد مسلمانان روان ما شاد می‌گردد و آنجا به عشرت می‌نشینیم. هم اکنون مجسم می‌کنم که چگونه از بخارتن اسبان ما به روی کشتزارها پرده مه گسترده است، جماعت مردم هراسان می‌گریزند و زنان در چنبر کمند سواران ما چون جانوران زوزه می‌کشند. در آن سامان از خون کشتگان رودهای گلگون به رنگ این شراب روان می‌گردد، روستاها طعمهٔ حریق می‌شوند و دود آنها چشمهٔ خورشید را تاریک می‌سازد...

خاقان چشمان خود را جمع کرد و انگشت کوتاه و کلفتش را بالا برد و به شیههٔ اسبان که همچنان از سراسر اردوگاه برمی‌خاست، گوش فرا داد.

حاضران آهسته به هم گفتند «جنگ نزدیک است...» آنگاه به آیین سرداران جنگی بزرگ جامهای زرین به هم کوبیدند و کامیابی یکدیگر را آرزو کردند و پیرامون روزهای بزرگ آینده به گفتگو پرداختند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بخش پنجم

هجوم قوم ناشناس

فصل اول

وای به حال کسانی که به دفاع از خان و مان برنخیزند!

محمد خوارزمشاه پس از دریافت نامهٔ مهیب چنگیزخان که در شش کلمه خلاصه می‌شد، فرمان داد تا پیرامون سمرقند پایتخت تازه‌اش با شتابی هر چه بیشتر باروی بلندی به درازای دوازده فرسنگ به پا دارند.

سلطان به اطراف کشور خراجگیرانی فرستاد تا خراج سه سال را پیش بستانند و حال آنکه خراج همان سال با دشواری فراوان گرد آمده بود.

خوارزمشاه همچنین فرمان داد تا افواج کماندار را بسیج کنند و کمانداران با اسب و سلاح و توشه و زاد راه چند روزه در نقاط معین فراز آیند.

در فرمان دیگر سلطان دستور داده شد که تمام دیه‌ها و روستاهای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرانهٔ راست سیحون را تا مرزهای خاوری مجاور سرزمین قراختاییان که مغولان در آنجا پدید آمده بودند، بسوزانند و اهالی قراء سوخته را از آن سامان برانند تا مغولان در راه خود هیچ مأوا و آذوقه‌ای نیابند. ولی سکنهٔ قراء سوخته به سرزمین قراختاییان گریختند و مردانشان در آن دیار به سپاهیان مغول پیوستند.

در روزهایی که سپاهیان از سراسر خوارزم فراز می‌آمدند، سلطان در سمرقند بود و آنجا با ملازمان چاپلوس خود به مسجد می‌رفت و وعظ و خطابه‌های بلیغ شیخ الاسلام را می‌شنید. او به اتفاق جماعت انبوه مؤمنین که گوش تا گوش در میدان جلوِ مسجد گرد می‌آمدند، به نماز می‌ایستاد و آیات آن را از پی امام جماعت با بانگ بلند تکرار می‌کرد.

سلطان در آغاز سال اژدها (۱۲۲۰ میلادی) شورایی از امراء و اعیان لشکری و محتشمان و منصبداران بزرگ و صدور ائمه و مشایخ گرد آورد.

همه از «اسکندر ثانی» که پس از سرکوبِ شورش سمرقند و لشکرکشی به دشت قبچاق به لقب «سلحشور فاتح» نامیده می‌شد، تدابیر خردمندانه و جسورانه‌ای انتظار داشتند که دلها را گرم کند و امید برانگیزد. حاضران در انتظار ورود خوارزمشاه تنگ یکدیگر بر قالی نشسته بودند و از تجارب جنگی او سخن می‌گفتند و تأکید می‌کردند که سلطان بی‌شک قادر است در اندک زمان بر دشمن غالب آید و ملک را از بلا برهاند.

تیمور ملک می‌گفت: ــ سلطان امروز به طواف محل ساختمان سمرقند رفته بود. هزاران تن از رعایا و بردگانی که از سراسر کشور گرد آمده‌اند، در آنجا خندق می‌کنند. سلطان دیری به تماشا ایستاد. خاک یخ‌زده بود و وسیلهٔ دیگری جز بیل و کلنگ را می‌طلبید. سلطان برآشفت و بر جماعت بانگ زد «با این کندی که شما خندق می‌کنید تاتاران وحشی که قصد ما دارند، اگر هر کسی تازیانهٔ خویش در اینجا اندازد انباشته

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شود.» لشکر و رعیت از این سخن هراسان شدند و گفتند: ــ آیا به راستی چنگیزخان را چنین سپاه بی‌شماریست؟

خوارزمشاه به تالار شورا وارد شد. خاموش بود و از سیمای مرموزش سرّ ضمیرش خوانده نمی‌شد. سلطان بر سریر زرین جلوس کرد و چهار زانو نشست. شیخ الاسلام دعای مختصری خواند و در پایان آن گفت: «خدای متعال خوارزم را پیوسته برای بهره‌مندی و عزت و اقبال سلطان، معمور و مسعود نگه دارد!» حاضران دعا را تکرار کردند و دست بر محاسن کشیدند.

سلطان گفت: ــ من از یکایک شما انتظار یاری دارم. اینک هر کس به نوبت هر تدبیری را اصلح می‌شمارد در میان گذارد.

نخستین کسی که به سخن برخاست امام معظم شهاب الدین خیوقی سالخورده بود که در علوم بسیار تبحر داشت و «دین را رکنی و ملک را حصنی» بود. امام گفت: ــ من اینجا سخنی را که همواره بر منابر مساجد وعظ کرده‌ام باز می‌گویم: به حکم حدیث صحیح رسول اکرم صل الله علیه و سلم «من قتل دون نفسه و ماله فهو شهید»* همه می‌باید اکنون از ظلام اوهام برون آیند و طریق مطاوعت در پیش گیرند و جیوش مهام را با حسام مصاف و جهاد درهم شکنند.

از حاضران بانگ برخاست: ــ ما همه آماده‌ایم سر در عرصهٔ پیکار نهیم!

سلطان از امام پرسید: ــ چه تدبیری را قرین صواب و مصلحت می‌دانی؟

امام پیر گفت: ــ تو اسکندر ثانی و سردار بزرگی! صواب آنست که عساکر بی‌شمار خود را کنار جیحون گردآوری و با بت‌پرستان مغول به

---

*. کسی که با گذشت از جان و مال کشته می‌شود، شهید به شمار می‌آید

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جهاد اکبر برخیزی. تو می‌باید پیش از آنکه دشمنان از خستگی راه صحاری آسیا بیاسایند با قوای تازه نفس بر آنان بتازی.

محمد چشم به زیر انداخت و پس از لختی سکوت به دیگری فرمان داد تا سخن گوید.

یکی از امیران قبچاق گفت: ــ می‌باید مغولان را به درون خاک ما کشاند. ما در اینجا به وضع محل کاملاً آشنا هستیم و دمار از روزگارشان بر می‌آوریم.

جمعی از امیران قبچاق می‌گفتند باید سمرقند و بخارا را با اتکاء به استحکام باروهای بلندشان به امید خود گذاشت و تنها به دفاع از گدارهای رود پر آب جیحون همت گماشت و نگذاشت که مغولان پای از آن سوی آب فراتر نهند و به درون ایران زمین راه یابند.

یکی از خانها گفت: ــ من این بیابان گردان خشن سیرت را نیک می‌شناسم. اینان بر بلاد ما می‌تازند و آنها را تاراج می‌کنند، ولی چون تاب گرما ندارند دیری در این دیار نمی‌پایند، زیرا خود و ستورشان به زمستانهای سرد عادت دارند. مادام که مغولان سرگرم ایلغارند ما باید در حفظ سلطان محبوب خود خلداله ملکه بکوشیم. می‌باید خویشتن را از ایشان دورتر افکنیم و به پشت جبال هندوکش واپس نشینیم و سپس به غزنین رویم و لشکرها فراز آریم. اگر میسر شود جواب دشمنان توان گفتن والا بلاد هندوستان را سد خود توان ساخت. در این مدت مغولان از غنائم اشباع شوند و به صحاری خود باز گردند.

تیمور ملک به پا خاست و گفت: ــ این تدبیر بزدلان را شاید نه مردان شمشیرزن را!

سلطان محمد از پسر خویش جلال الدین پرسید: ــ رای تو چیست؟

جلال الدین گفت: ــ من سپاهی تو و در انتظار فرمان تو هستم.

آنگاه سلطان رای تیمور ملک را پرسید. تیمور ملک گفت: ــ برای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیروزی بر دشمن هجوم لازم است. کسی که تنها به دفاع بسنده کند خود را دستخوش باد فنا می‌سازد. به همین سبب انسان ضعیف با هجوم بی‌پروا بر پلنگ خشمگین و زورمند فائق می‌آید. پناه بردن به پشت کوهها کار بزدلانی است که از مقابله با دشمن می‌هراسند. چرا رای مرا می‌پرسی؟ من دیری است از تو اجازت می‌خواهم مرا به مقابلهٔ طلایهٔ تاتاران بفرستی تا با آن جماعت دستی درهم اندازم و نیروی خود را بیازمایم و ببینم تیرم راست بر هدف می‌نشیند و شمشیر خصم شکنم به کار می‌رود یا نه!

سلطان محمد گفت: ـ چنین باد! به زودی دربندها از برف خالی می‌شود و مغولان از کوهها به جلگه‌های فرغانه فرود می‌آیند. همان جا تو ضرب شمشیر خود را بر سرهای مغولان بیازمای. تو را به امیری لشکر شهر خجند می‌گمارم.

حاضران همه چشم به زیر انداختند. پیدا بود که سلطان از تیمور ملکِ فاش‌گو که در گفتار همان‌گونه بی‌پروا بود که در پیکار، خشمگین است. تیمور ملک هیچ‌گاه آب سخن خوارزمشاه را به شهد چاپلوسی شیرین نمی‌ساخت. لشکر خجند اندک بود و امیری چنین لشکر ناچیزی برای سردار جنگ آزموده‌ای چون تیمور ملک سرفرازی نداشت. ولی از سخن تیمور ملک خار سرزنش می‌خلید و بدین سبب سلطان افزود: ـ تیمور ملک می‌گوید: پیروزی بر دشمن تنها با هجوم میسر است. ولی جنگ را تدبیر باید نه تهور ناسنجیده. من هیچ شهری را بی‌دفاع نمی‌گذارم. من نیز بر آنم که مغولان یا تاتاران پوستین‌پوش تاب گرمای ما را نخواهند داشت و دیری در این دیار نمی‌پایند. بهترین حافظ اهالی شهرهای ما باروهای خلل‌ناپذیر دژهای ما و...

خانهای چاپلوس بانگ برآوردند: ـ و بازوی توانا و تدبیر خردمندانهٔ توست!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سلطان گفت: ــ سپاه تحت فرمان من بی‌گمان چون سدی سدید و مهیب در برابر تاتاران می‌ایستد. مگر اینال‌جق غایرخان دلیر اکنون پنج ماه آزگار نیست که در اترار محصور ایستادگی می‌کند و هجوم مغولان را عقیم می‌گذارد؟ او تمام حملات دشمنان را مردانه دفع می‌کند، زیرا من به موقع بیست هزار تن از مردان شمشیرزن قبچاق را به یاری او روانه ساختم...

خانها بانگ برکشیدند: ــ زهی آفرین بر غایرخان!

ــ اشخاص وفادار و آگاه به من گفته‌اند که لشکر تاتاران در قیاس با لشکر اسلام پناه من به سان زبانهٔ دودی است در ظلمت شب. چه جای بیم از آنانست؟ من صد و ده هزار مرد سپاهی به ضمیمهٔ چریک و بیست پیل جنگی مهیب و زورمند به شهر سمرقند تخصیص می‌دهم. بخارا را به پنجاه هزار مرد جنگی سپرده‌ام. برای هر یک از شهرهای دیگر نیز به تفاوت از بیست تا سی هزار سوار شمشیرزن فرستاده‌ام. اگر تاتارانِ چنگیزخان در برابر هر یک از دژهای ما یک سال بمانند از آنان چه بر جای خواهد ماند؟ لشکر تازه نفس برایش نخواهد رسید و قوایش چون برف در آفتاب آب می‌شود.

همه بانگ برآوردند: ــ انشاءاله، انشاءاله!

سلطان افزود: ــ در این فرصت من در ایران زمین سپاه تازه‌ای از مسلمین بسیج می‌کنم و با نیروی تازه نفس بر تاتاران می‌تازم و آنان را چنان درهم می‌کوبم که اخلاف و اعقابشان نیز دیگر هرگز جرأت نکنند به سرزمین اسلام نزدیک شوند.

خانها باز بانگ برکشیدند: ــ انشاءاله، انشاءاله! این رای به غایت خردمندانه یک سردار شکست‌ناپذیر است!

در این هنگام صاحب دیوان عرض به سلطان نزدیک شد و نامه‌ای به دست او داد. نامه حاوی خبر کوتاهی بود که قلندر فقیری به زحمت از یامهای مغولان گذشته آن را به مقصد رسانده بود. در آن گفته می‌شد که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیست هزار تن از قبچاقان که به فرمان سلطان عازم اترار بودند خیانت کرده و به مغولان پیوسته‌اند. همه با دلی هراسان به سلطان می‌نگریستند و می‌کوشیدند از بشرهٔ او حدس بزنند خبر رسیده خوش است یا بد. خوارزمشاه ابرو درهم کشید و زیر لب گفت: ــ هنگام رفتن است. جای درنگ نیست! سپس از جا برخاست و پس از شنیدن دعای امام به اتاقهای اندرونی قصر رفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

قوربان قیزیق سوارجنگی می‌شود

سواری از گرد راه رسید و بی‌آنکه از اسب فرود آید با دستهٔ چوبی تازیانه به در کوتاه و کج و معوج کلبهٔ قوربان کوفت و بانگ زد: ــ آهای قوربان قیزیق، آهای مرد شوخ و لوده! با برزگری وداع کن. خوارزمشاه سرکردگی سپاهیان دلیر خود را به تو می‌سپارد.

مادر قوربان که پیرزن لاغر اندام و خمیده پشت بود، لنگ لنگان از میان بستان به سوی سوار شتافت و بانگ زد: ــ چه بلای تازه‌ای بر سر ما نازل شده است؟

سوار بار دیگر آواز داد ــ قوربان زودتر بیرون بیا! چرا روز خوابیده است؟ لابد بوزه زیاد خورده و هنوز مست است...

پیرزن نالید و گفت: ــ دخل ما کجا کفاف بوزه می‌دهد! قوربان تمام شب لب نهر منتظر آب بود تا آب آمد و آن را به مزرعهٔ ما انداخت و بعد یک تنه با چهار همسایه گلاویز شد. آنها می‌خواستند آب را زودتر ببرند و به مزرعهٔ خود بیندازند. حالا با تن کبود در کلبه افتاده و می‌نالد.

پیرزن به درون کلبه رفت و دیری نگذشت که قوربان بیرون آمد. موهایش درهم و ژولیده بود، چشمان خود را می‌مالید و ترسان به سوار آراسته و بی‌باک و اسب قزل او می‌نگریست. آنگاه گفت: ــ سلام علیکم حضرت بیگ! کلانتر محل چه فرمایشی دارد؟

سوار گفت: ــ خوارزمشاه شخصاً تو را با اسب و شمشیر و نیزه به جنگ با قوم بی‌نام و نشان یأجوج و مأجوج احضار می‌کند.

قوربان که پشتی اندک خمیده و گردن دراز داشت با کف دست به خاریدن پشت خود پرداخت و گفت: ــ حضرت بیگ، مرا مسخره نکن! از من چه جنگی برمی‌آید؟ من جز کج بیل و چمچه آش‌خوری چیزی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌توانم به دست گیرم.

ـ این چون و چرا به من و تو نیامده است. والی مرا به روستاها فرستاده است تا حکم او را منادی کنم: تمام روستاییان باید هر کس اسب دارد با اسب و هر کس شتر دارد با شتر بی‌درنگ حاضر شود. یادت باشد که همین فردا باید در قلعهٔ خان خود حاضر باشی. هر کس تمرد کند سرش بر باد می‌رود. ـ فهمیدی؟

قوربان گفت: ـ حضرت بیگ صبر کن، مگر چه واقعه‌ای روی داده است؟ یأجوج و مأجوج کیستند؟

ولی سوار دیگر درنگ نکرد. تازیانه‌ای بر اسب قزل خود نواخت و به تاخت دور شد. ابری از گرد و غبار از کف راه برخاست و سپس نرم نرم کنار رفت و بر سطح کشتزار فرو نشست.

پیرزن در آستانهٔ کلبه بر زمین نشست و پرسید: ـ قوربان، پسرجان، این دیگر چه هوسی است که به سر خانها افتاده است؟ از جان تو چه می‌خواهند؟

قوربان گفت: ـ عقل از سرشان پریده است. کاش این مادیان ما سقط شده بود! اگر مادیان نداشتیم والی مرا احضار نمی‌کرد.

قوربان به سوی مادیان قزلی که در مزرعه می‌چرید رفت. افسار مادیان را پسرک خردسالِ نیمه عریان قوربان که پاچهٔ شلوارش را تا بالای زانو لوله کرده بود به دست داشت.

روستاییانی که در مزارع مجاور کار می‌کردند به سوی قوربان شتافتند و از دور صدا زدند: ـ آهای قوربان قیزیق، چه خبر است؟

قوربان به آنها جواب نداد. هنوز تمام تنش از ضربات دوشین دردناک بود. دستی به موهای مادیان کشید، یال کم‌موی آن را صاف کرد و پشت مادیان را که دنده‌هایش از لاغری بیرون زده بود با دست راست مالش داد.

همسایه‌ها گفتند: ـ قوربان، از ما مکدر نباش! خودت می‌دانی که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سگها سر استخوان به جان هم می‌افتند، ولی بعد باز کنار هم در آفتاب دراز می‌کشند. برادر آدم بر سر آب جانور درنده می‌شود. حال بگو کلانتر پی چه کار آمده بود؟

قوربان با صدای خفه گفت: ــ جنگ است...

هر چهار برزگر هم‌آوا گفتند: ــ جنگ؟!

همه هاج و واج بر جا خشک شدند. سرانجام یکی از آنها به خود آمد و پرسید: ــ چه جنگی؟ خوارزمشاه زورمندترین فرمانروای عالم است. تمام عالم زیر فرمان اوست. چه کسی یارای جنگ با او را دارد؟

دیگری پرسید: ــ از جان ما چه می‌خواهند؟ ما که جنگجو نیستیم! کار ما غله کاشتن است که آن را هم بیگها از ما می‌ستانند. همین برای هفت پشت ما بس است.

روستایی دیگر پرسید: ــ این سوار چه می‌گفت؟

ــ می‌گفت همه باید به جنگ بروند و از خاک ما دفاع کنند. هر کس اسب دارد با اسب و هر کس شتر دارد با شتر باید در قلعهٔ خان حاضر شود.

یکی از روستاییان گفت: ــ من زن و بچه‌هایم را برمی‌دارم و سر به کوه و بیابان می‌گذارم. من از چه دفاع کنم؟ از این مزرعه‌ها؟ اینها که مال ما نیستند، مال بیگ‌اند! بگذار خود بیگها با سواران خود برای این مزارع بجنگند!

دیگری افزود: ــ خوارزمشاه لشکری عظیم از قبچاقانِ اجیر زیر فرمان دارد. جنگ کار آنهاست. تاکنون آنها بیشتر با ما برزگران می‌جنگیدند و ما از دست آنها خون دل می‌خوریم.

روستایی دیگر گفت: ــ حالا به کمک ما محتاج شده‌اند.

ناگهان یکی از روستاییان گفت: ــ ببینید! یک بلای دیگر سر می‌رسد! چند سوار شتابان و گرد و خاک‌کنان پیش می‌آمدند. چهار ارابه با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چرخهای بلند از پی آنان روان بودند. سواران جلوِ کلبهٔ قوربان عنان کشیدند. چند فراش چماق به دست از ارابه‌ها پایین پریدند.

یکی از سواران روستاییان را صدا کرد. قوربان و روستاییان دیگر دست به سینه جلو رفتند و تعظیم کردند.

سوار گفت: ــ شما باید مرا بشناسید. من حاسب دیوان و عامل خراج هستم. خزانه‌دار برای تمام حاسبین فرمان جمع خراج فرستاده است. جنگ نزدیک است. بت‌پرستان تاتار از صحرا به سوی ما می‌آیند و اگر بر خاک ما حمله برند همه را از دم تیغ بی‌دریغ می‌گذرانند و هر چه گله و رمه و چهارپا و غله هست به یغما می‌برند و ما گرسنه و برهنه می‌مانیم.

مادر پیر قوربان گفت: ــ ما حالا هم گرسنه و برهنه‌ایم!

حاسب گفت: ــ ولی اگر دشمن برسد سرها بر باد می‌رود. برای ساز و برگ و خوراک یک کرور سپاه نقدینه و غله بسیار لازم است. به همین سبب سلطان فرموده است خراج گرفته شود.

ــ ما تازه خراج داده‌ایم.

ــ شما خراج امسال را داده‌اید. حالا باید خراج سال آینده را بدهید. هم اکنون! از اولی شروع می‌کنیم. این خانهٔ کیست؟

قوربان قیزیق گفت: ــ امیر بزرگوار، این خانهٔ من است. اما من آه در بساط ندارم! یک مرغ دارم که آن هم تخم نمی‌گذارد.

ــ من از پیش می‌دانستم که تو چه خواهی گفت! همهٔ شما چنین می‌گویید. آهای پهلوانان، خانه و به خصوص سرای را خوب تفتیش کنید.

چهار فراش وارد خانه شدند. سرای و بستان را کاوش کردند و با دست خالی باز آمدند. یکی از آنها مرغی به دست داشت.

سوار به قوربان گفت: ــ دو روز به تو مهلت می‌دهم. امروز پنجاه ضربت نوش می‌کنی و تا یک جوال گندم حاضر نکنی هر روز تو را چوب خواهند زد. مزرعهٔ تو را هم به روستایی دیگری که از تو کاری‌تر است و از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یاری به سپاهیان دلیر دریغ ندارد، می‌دهند.

قوریان به خاک افتاد و گفت: ــ هر امری که سلطان بفرماید به جان می‌پذیرم! با مادیانم به جنگ یأجوج و مأجوج می‌روم. هر کار بگویند می‌کنم، به پل‌سازی و راهسازی می‌روم. اما مرا جلوِ چشم اطفالم چوب نزن و غله‌ای که ندارم از من طلب مکن! من چهار سر طفل خردسال و مادر پیر دارم. باید آنها را نان بدهم، اما با چه، خودم هم نمی‌دانم. حضرت حاسب به من رحم کن!

قوریان پای اسب حاسب را در بغل گرفت و از این جسارت خود در شگفت بود. در آن حالت خود را پشه‌ای ناچیز و مادیان مفلوکش را ماده سگ گرسنه‌ای می‌دید.

حاسب گفت: ــ قوریان قیزیق می‌بینم که تو را بی‌سبب لوده و مسخره لقب نداده‌اند. تو خود می‌دانی که خداوند متعال از روز ازل تا ابدالدهر مردمان را هر کس علی قدر مراتبهم جایی معین کرده است. برتر از همگان سلطان را قرار داده است. پس از او بیگها و سپس بازرگانان و آنگاه برزگران هستند. هر کس را در جای خود کاریست ــ سلطان فرمان می‌دهد و دیگران فرمان می‌برند. کار برزگر چیست؟ کشت و زرع زمین برای بیگ و سلطان و دادن غله به هر میزان که آنان را لازم آید. پس جوال گندم را حاضر کن. باشد، امروز تو را چوب نمی‌زنم، وقت ندارم. اما فردا پوست از سرت می‌کنم.

حاسب تازیانه‌ای بر مرکب زد و به راه خود رفت.

وقتی گرد و غباری که از پی سواران خراج‌ستان برخاسته بود فرو نشست و همسایگان پریشان‌حال رفتند، قوریان به تدارک اسباب سفر پرداخت.

نخست به مسجد رفت و از ملا و دکاندار ده دیدن کرد. گفت و شنود عابرین را گوش داد و یقین کرد که بیگ راست گفته است: همه جا صحبت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جنگ و قوم ناشناسی بود که از شرق پیش می‌آمد. قوریان با خود می‌گفت اینها لابد یا قرقیزهای صحرانشین، یا قراختاییان، یا اویغورها یا قوم دیگری از تاتاران‌اند که پس از چند سال پرحاصل دست و بالشان باز و گله‌هایشان انبوه شده و از طوفان و مرگ و میر ایمن مانده‌اند.

همه‌جا شایع شده بود که جنگجویان این قوم هر کدام از لحاظ جثه، یک قد و نیم مردمان عادی هستند، تیر و شمشیر بر آنان کارگر نیست و مقابله با ایشان بیهوده است. تنها راه نجات از چنگ آنان پناه بردن به پشت باروهای بلند و استوار شهرها یا گریختن به میان زمینهای باتلاق‌زار است.

قوریان اندیشناک بازگشت. برای مادیانش علف رنده کرد. داس شکسته و زنگ زده‌اش را یافت و آن را بر چوب بلندی زد و از آن نیزه ساخت. سپس به دکان آهنگر ده رفت. جماعتی از روستاییان که به فرمان سلطان آهنگ بخارا داشتند، آنجا گرد آمده بودند. قوریان تا شب برای آهنگر کار کرد و نُه درهم مسین مزد گرفت. با این درهمها توانست از قصاب اندکی گوشت بخرد.

شبانگاه زن قوریان به خانه بازگشت. تمام روز در قلعه‌خان کار کرده بود. زن دیگ را بار گذاشت و چند مشت گاورس در آب ریخت. سپس یک تکه دنبه ریز کرد و سرخ کرد و روی چند قرص نان ریخت.

وقتی تمام خانوار دور قدح سفالین گرد آمدند و خاموش به خوردن نشستند، قوریان در همان حال که وقار رئیس خانوار را حفظ می‌کرد، زیر چشم یکایک آنان را از نظر می‌گذرانید.

مادر پیر سپیدمویش از رنج کار گوژپشت بود. قوریان جوانی مادر را به یاد داشت: آن روزها رخسارش گندمگون و ملیح، چشمانش سیاه و فروزان و خنده‌هایش پر شور بود. کار در زیر آفتاب سوزان و در مزارع پرآب و کشیدن پشته‌های سنگین گاورس و هیمه، توانش را فرسوده، پشتش را کمانی کرده و شانه‌هایش را درهم کوفته بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زنش پژمرده و رخسار زیبا و ظریفش پر آژنگ بود. از بام تا شام با پشت خمیده جلوِ دستگاه بافندگی می‌نشست و می‌کوشید هر چه بیشتر کتان ببافد. دستانش پینه‌دار و انگشتانش چون پیرزنان پر گره شده بود.

چهار طفلش ردیف هم نشسته و گاورس پخته را هول هول می‌بلعیدند و مادر به هر یک از آنان اندکی از گوشت گوسفند سهم می‌داد. پسر بزرگش حسن یازده ساله بود و به پدر التماس می‌کرد او را با خود به بخارا بَرد تا هم شهر بزرگ را ببیند و هم تاخت و تاز پدر را با اسب و شمشیر و سپر و نیزه تماشا کند.

از سه کودک دیگر یکی دختر نورسی بود که حالا روی خود را شرمگین با گوشهٔ چارقد می‌گرفت و دو کودک خردسال دیگرش روی دو پا نشسته بودند و گاورس پخته را تندتند به دهان می‌گذاشتند و گونه‌های خود را به آن می‌آلودند. سرنوشت این کودکان چه خواهد شد؟

قوریان تمام شب چشم بر هم نگذاشت و با زن خود می‌گفت که در غیبتش کارها را چگونه ترتیب دهد، آب را چه وقت به مزرعه اندازد و چگونه از همسایگان کمک بگیرد و در آن روزها، آنها را چگونه اطعام کند.

زن می‌پرسید: ــ اگر یأجوج و مأجوج اینجا بیایند ما به کجا پناه بریم و سپس تو را چگونه پیدا کنیم؟

قوریان زن را تسلی می‌داد و می‌گفت چگونه چنین چیزی ممکن است که دشمن بی‌نام و نشان به بخارا، قلب عالم اسلام راه یابد؟ خوارزمشاه بی‌گمان لشکری گران گرد می‌آورد و در دشت قبچاق به مقابلهٔ دشمنان می‌شتابد و ایشان را درهم می‌کوبد و آنگاه قوریان با اسبی راهوار باز می‌گردد و اسب دیگری هم با خورجینهای پر از غنائم جنگ یدک می‌کشد و برای تمام خانوار سوغات می‌آورد.

سپیده‌دم قوریان به درهٔ مجاور رفت و آن قدر هیمه بار مادیان کرد که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در زیر آن تنها دست و پای حیوان دیده می‌شد. هیمه را در سرای خانه خُرد کرد و کنار دیوار روی هم چید. آنگاه بار دیگر به زن و مادر خود سپرد که در بارهٔ چاهی که جدار آن را به گل اندوده و از کاه انباشته و اندک ذخیرهٔ گاورس و بذر گندم را در آن پنهان کرده است، با هیچ کس سخنی نگویند. این ذخیره برای آذوقهٔ چند ماه کفایت می‌کند و سپس قوربان خود باز می‌گردد.

زن و مادرش مویه‌کنان می‌گفتند: ــ تو نه نان داری و نه یک سکهٔ نقد! این راه دراز را چگونه خواهی رفت؟ خودت و مادیانت از گرسنگی تلف می‌شوید. آذوقهٔ ما را با خود ببر!

قوربان گفت: ــ مهم نیست، خیالتان آسوده باشد! روزی سوار را راه می‌رساند!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سوم

جنگ آغاز شد...

قوربان قیزیق نیزهٔ ساختهٔ خود را برداشت و به راه افتاد. نخست به قلعهٔخان رفت تا بداند در کجا باید حاضر شود. مباشرخان او را دشنام داد و گفت اینانج‌خان با گروه سواران رفته است و هر کس دیر کرده است باید در شاهراه بخارا به او بپیوندد.

تمام راهها از جماعت روستاییان سواره و پیاده و ارابه‌های دو چرخ حامل جل و پلاس و کودکان، پر بود. مردان پیر و زنان می‌نالیدند و اشک‌ریزان گام برمی‌داشتند. ارابه‌ها در جهات گوناگون روان بودند ـ برخی به سوی شهر و برخی در جهت عکس یعنی از شهر به سوی کوههای جنوب می‌شتافتند.

اوان بهار بود. کشت بهاره در مزارع جوانه زده بود. آفتاب پرتوی سوزان داشت. راهها خشک شده بود. ابر غلیظی از غبار تیره و تار از کف راه برمی‌خاست و بر سر و روی رهنوردانی که دسته دسته به مقصدهای نامعلوم روان بودند، فرو می‌نشست. کنار آبادیها از طراق طراق پتک و چکش آهنگران غوغایی بر پا بود. مردان مسلح فریاد می‌زدند و مشاجره می‌کردند و هر کس می‌خواست اسبش را زودتر نعل کنند و نوک نیزه یا شمشیر خوشدست و برنده برایش بسازند.

عصر روز دیگر هنگامی که باروهای پیرامون شهر بخارا از دور نمودار گشت قوربان با درویش ریشوی سیاه چشمی که خورجینهایش را خر سیاهی به دوش می‌کشید، دوست شده بود. پسر سیزده‌ساله‌ای با درویش می‌آمد که دمی از او دور نمی‌شد. درویش ترانه می‌خواند و خوشبختی و کامیابی دلاوران شیردلی را که به جنگ کفار روان بودند، آرزو می‌کرد. گاه یکی از سپاهیان قرصی نان یا مشتی گندم به کشکولِ درویش می‌ریخت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وقتی آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید، هزاران خرمن آتش پیرامون شهر افروخته شد. قوربان از پی درویش به سوی چند بنای کوتاه که از درون آنها آواز یکنواخت «یا هو، یا من هو یا من هو الا هو» به گوش می‌رسید، روان شد. اینجا خانقاه درویشان بود. جماعتی انبوه در آن گرد آمده بودند و از صوفیان برای دفع بلا و چشم زخم و رهایی از جنگی که نزدیک بود، دعا و تعویذ طلب می‌کردند. درویشان وردی می‌خواندند و دعایی می‌نوشتند و به دست طالبان می‌دادند.

قوربان مادیان خود را کنار دیوار بست و پیرامون خرمنهای آتش گشتی زد و از کاهی که اینجا و آنجا پراکنده بود، مشتی گرد آورد و جلوِ مادیان و خر سیاه درویش ریخت. درویش هم او را با قرصهای نان و «تتماجی» که با آرد در دیگچهٔ آهنی پخته بود، شریک کرد.

قوربان به یاد آورد که گفته بود «روزی سوار را راه می‌رساند». آنگاه افسار مادیان را به دور دست خود پیچید و در حالی که می‌کوشید به خواب نرود تمام شب را به همین ترتیب کنار مادیان گذراند. دور آتش می‌گفتند این روزها حتی اسبان چلاق و مفلوک را به بهای گران می‌خرند، زیرا همه می‌خواهند از بخارا دور شوند و به کوههای ایران زمین یا به هندوستان بروند تا از گزند بت‌پرستان بی‌نام و نشان ایمن مانند.

دمدمه‌های صبح خواب چنان قوربان را ربود که احساس نکرد چگونه افسار مادیانش را بریدند و بردند.

درویش گفت: ــ می‌گویند خدا سارق بی‌شرمی را که اسب سپاهی عازم جهاد را بدزدد به عذاب الیم گرفتار می‌سازد. اما عجالتاً خدا مرا نیز که حاجی رحیم فقیرم به کیفر رسانده است، زیرا الاغ پیر مرا هم دزد برده است. حال خود را تسلی دهیم که سبکبار به تماشای بلده طیبهٔ بخارا خواهیم رفت.

قوربان نیزهٔ بلندش را به دوش انداخت و با درویش و پسرک

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همسفرش برای تماشای شهرِ بلندآوازه، «اختر فروزان آسمان دانش»، «مدینة السلام بخارا» به راه افتادند.

سه رهنورد دست دوستی به هم داده و در میان جماعت بی‌شماری که سیل‌آسا روان بودند، به سوی بخارا می‌رفتند.

باروی بلند که در عهد باستان ساخته شده و علف و بوته‌های خار بر آن روییده و قسمتهایی از آن فرو ریخته بود، یازده دروازه داشت که کاروانهای بازرگانی از طریق آنها این حصن حصین اسلام را به اطراف عالم مربوط می‌ساختند.

دم دروازهٔ اول جمعیت انبوهی گرد آمده بودند. دروازه‌بانان تمام رهگذران را استفسار می‌کردند و به همهٔ آنان می‌گفتند: ــ برای استحکام شهر و آذوقهٔ لشکر و ساختن شمشیر کمک کنید! خست نورزید و دست کرم گشاده دارید!

چند ملای پیر همیان به دست میان جمعیت می‌گشتند و برای جهاد در راه وطن صدقه می‌طلبیدند.

پس از گذشتن از دروازه، راستهٔ بازار آغاز می‌شد. حجره‌های کوچک مملو از اجناس و امتعهٔ گوناگون دیوار به دیوار قرار داشتند و صاحبانشان که خوب می‌دانستند آن روز چه متاعی مشتری دارد، محسنات پارچه‌های ارزان مناسب برای سفرهای دور یا نمدهای ضخیمی را که برای خوابیدن در راه لازم بود یا کلوچه و نانهایی را که ماهها سالم می‌ماند، جار می‌زدند.

خیل آوارگان که با اثاث خرد و ریز خود از قراء و قصبات اطراف در جستجوی مأوا و پناهگاه به شهر رو آورده بودند، همه جا دیده می‌شدند.

سه همسفر پس از گذشتن از دروازهٔ بزرگ باروی دوم شهر که بخش درونی شهر یعنی «شارستان» را از حومهٔ شهر جدا می‌کرد به شارع پر هیاهویی رسیدند و از آنجا به سوی میدان خاموشی که طاقهای بلند

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قوس‌دار سر درِ چند مدرسه و مسجد پیرامون آن برپا بود، روان شدند. در این مساجد و مدارس چند هزار طلبه نزار از پیر و جوان که می‌خواستند به کنه حکمت رسالات و کتب دینی عربی پی برند تا پس از سالها رنج و حرمان روزی به پیشوایی مساجد از رونق افتاده نایل آیند، به تحصیل اشتغال داشتند.

در این میدان مردم نماز جماعت می‌گزاردند: مؤمنین رده به رده، همچون سطور کتابِ مبین پشت سر یکدیگر صف آراسته بودند و از قیام و قعود امام معظم سپید محاسن پیروی می‌کردند. وقتی امام به رکوع و سجود می‌رفت یا دو دست را برای قنوت به محاذات صورت می‌گرفت، چند هزار نمازگزار به او تأسی می‌جستند. از قیام و قعود این جماعت انبوه همهمه‌ای خفیف به سان وزش باد بر سنگفرش میدان، به گوش می‌رسید.

چون نماز پایان یافت، اسب گلگون سرخ دُمی را که غاشیه‌ای از مخمل آتشگون زردوزی شده بر پشت داشت، به پای پله‌های بنای رفیع مسجد آوردند.

خوارزمشاه کشیده قامت و مشکین محاسن با دستار شیرفام مزین به رشته‌های الماس درخشان از مسجد بیرون آمد و آنگاه روی به جماعت مؤمنین کرد و گفت: ــ ایها المسلمین! جمیع اقوام مسلمان امت واحدی‌اند. شمشیر برندهٔ ما نیکوترین حافظ و پشتیبان ما است. رسول اکرم در خطاب به مؤمنین می‌فرماید «من شما مجاهدان اسلام را اشرف مخلوقات عالم گردانیده و مسلمین را به فرمانروایی سراسر عالم برگزیده‌ام.» آری مسلمانان می‌باید بر سراسر عالم فرمان رانند و بدین سبب از هیچ مخاطره‌ای بیم به خود راه ندهید! ولی به حکم حدیث صحیح «خدای متعال هر بنده را به قدر سعی و جهدش از دریای رحمت خویش نصیب می‌دهد»... پس بر شماست که تمام سعی و جهد خود را به کار برید تا دشمن را به ضرب تیغ بی‌دریغ از پای درآورید... در برابر خشم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مؤمنین مسلمانی که از ایثار جان در راه خدا و پیامبر دریغ ندارند چه کس را تاب ایستادگی است؟! دشمنان اسلام را هر کجا که یافتید بکشید و تار و مار سازید! پروردگار عز و جل ما را بر کفار نصرت دهاد!

از جماعت خروش برخاست: ــ کفار را بکشیم! بت‌پرستان را تار و مار سازیم!

خوارزمشاه بر اسب گلگون نشست و باز به سخن ادامه داد و گفت: ــ ما خواستیم شما را اندرزی نیکو داده باشیم. این بود اندرز ما. اینک برای مقابله با کفار که از گردنه‌های پر برف تیانشان فرود می‌آیند به سمرقند می‌شتابیم... وای بر احوال آنان! جنگاوران دلیر و بی‌باک ما برای دشمن مرگ به ارمغان می‌برند. شما را به خدا می‌سپاریم!

جماعت به سلطان و سواران قبچاقِ محافظ او که جامه‌های فاخر بر تن داشتند راه می‌دادند و بانگ برمی‌کشیدند. ــ عمر و اقبال سلطان محمد فاتح، نصرة الاسلام و کوبندهٔ کفار پاینده بادا ما را جز تو مدافعی نیست!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهارم

پشتیبان مرد جنگی تیغ برندهٔ اوست

محمد خوارزمشاه پس از خروج از بخارا به ناگاه از شاهراهی که به سمرقند می‌رفت عنان پیچید و به سوی جنوب روی آورد و راه شهر «کالف» را در پیش گرفت. سلطان صورت خود را با شالی از حریر پوشانده بود و خاموش گاه یورتمه و گاه چهار نعل اسب می‌راند و ملازمان نیز به همین ترتیب از او پیروی می‌کردند. رهگذران به دیدن او خود را از راه کنار می‌کشیدند و به خاک می‌افتادند و از هزارهٔ سوارانی که در تاختن چنان شتاب داشتند که گویی دیو سر در عقبشان نهاده است، حیرت می‌کردند.

وزیر اعظم بیهوده می‌کوشید به جلال‌الدین، پور سلطان بقبولاند که شاید شهریار راه را عوضی گرفته است. جلال‌الدین با لاقیدی می‌گفت: ــ مرا به این کارها چه کار؟ من از پدر پیروی می‌کنم، ولو قصد داشته باشد خود را به مغاک آتشین دوزخ اندازد.

سواد قصری از دور نمودار شد. خوارزمشاه ناگهان اسب گلگون را که از شدت تاختن کف به دهان آورده بود، متوقف ساخت و با تازیانه باروی قصر را که سروهای تناور از پس آن سر کشیده بودند، نشان داد و پرسید:

ــ این چه قصریست؟

ملازمان گفتند: ــ این قصر نخجیرگاه تیمور ملک خان است که باغی کهن با وحوش نادر دارد.

سلطان گفت: ــ من می‌خواهم آن را تماشا کنم. پس تیمور ملک دلیر کجاست؟ او را نمی‌بینم.

ملازمان گفتند: ــ همان روز که به امیری لشکر خجند منصوب شد بدان سوی شتافت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ مرد لجوج! من نگفته بودم شتاب کند. حال بی‌او دلتنگم...

صدهٔ سواران پاسدار به پیش تاختند تا اسباب پذیرایی آماده سازند. اسب سلطان که از شدت تاختن از رمق افتاده بود، پای قرار نداشت. خوارزمشاه عنان مرکب فرو کشید و آرام به سوی قصر روان گشت. دروازهٔ سنگین قصر را گشودند. خدمه در سرای قصر در تکاپو بودند و درهایی را که به ایوان دراز باز می‌شد، با کلید می‌گشودند. گروهی از غلامان انبانهای جو و بسته‌های یونجهٔ خشک به دوش می‌کشیدند. دسته‌ای از سواران به قصبهٔ مجاور شتافتند و دیری نگذشت که هر یک در حالی که گوسفندی پروار جلوِ زین داشتند، بازگشتند. آشپزان ملازم سفر آتش افروختند و به تهیهٔ ناهار پرداختند.

سلطان از پله‌های آلاچیقی که کنار دیوار باغ روی پایه‌های بلند قرار داشت، بالا رفت و وارد آن شد. جلال‌الدین و مباشر پیر قصر از او پیروی کردند.

از درون آلاچیق فضای باغ که درختانش فاقد برگ بودند، پیدا بود. چند بز کوهی در میدان بی‌درخت زیر آفتاب لمیده بودند و کنار آنها یک بز کوهی با شاخهای بلند ایستاده بود.

مباشر گفت: ـ درون باغ دو گله گراز با بچگان خود به سر می‌برند و دو پلنگ بسیار درنده نیز که تازه از کوهستان صید کرده‌اند، در قفس نگاهداری می‌شوند. ولی نعمت من تیمور ملک تاخت و تاز پلنگان را در عقب گرازان و بزان نظاره می‌کند و خود نیز گاه‌گاه در باغ به شکار می‌پردازد. تیرش خطا نمی‌کند و صید را به تک از پا در می‌آورد و از پیش می‌گوید که تیر به کجای صید اصابت می‌کند.

سلطان با لحنی خشن به مباشر گفت: ـ دور شو!

وقتی با پسر تنها ماند آهسته به او گفت: ـ خاطر من نگران است. پیکها یکی پس از دیگری از سه جانب خبر آورده‌اند. ابرهای سیاه از هر سو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش می‌آیند.

جلال‌الدین با لاقیدی گفت: ــ جنگ همین است!

ــ پیک اول خبر آورده است که پلنگ سرخ موی، چنگیزخان اترار را تصرف کرد، اینال‌جق غایرخان را به چنگ آورد و چون تشنهٔ انتقام بود، فرمان داد تا چشم و گوش او را از نقرهٔ مذاب پر کنند. اکنون چنگیزخان به این سوی روی آورده و در جستجوی من است.

ــ بگذار بیاید! ما نیز در انتظار او هستیم.

سلطان گفت: ــ تو حتی در گرداب بلای هولناک نیز دست از لاقیدی بر نمی‌داری!

جلال‌الدین گفت: ــ با لشکر انبوه ما سببی برای نومیدی نیست.

ــ پیک دوم از جنوب می‌آید و می‌گوید طلایهٔ تاتاران را دیده‌اند.

ــ لابد گروه اندکی‌اند. هنوز اوان بهار است و سپاه بزرگ نمی‌تواند از گردنه‌های پر برف بگذرد.

سلطان گفت: ــ ولی وقتی سپاهیان تاتار از کوهها فرود آیند راه عقب‌نشینی ما را به سوی هندوستان خواهند بست.

ــ برای چه ما باید به آنجا عقب نشینیم؟

ــ خبر دیگری هست که طلایهٔ مغولان را در ریگزارهای قزل قوم دیده‌اند.

جلال‌الدین گفت: ــ ده هزار سوار جنگی ترکمن برای حفظ جناح ما به آن ریگزارها گسیل شده‌اند.

ــ این ترکمنها قادر به بازداشتن مغولان نیستند.

جلال‌الدین گفت: ــ اگر نتوانند مغولان را باز دارند، چنگیزخان تا چند روز دیگر به دروازه‌های بخارا می‌رسد و ما برای مقابله با او آماده خواهیم شد.

ــ شاید جانور سرخ موی هم اکنون به آستانهٔ بخارا رسیده باشد و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

افواجش در جستجوی ما به اطراف می‌تازند. باید هر چه زودتر از اینجا دور شد!

سلطان این بگفت و چنان به اطراف نگریست که گویی در انتظار حمله از پشت درختانِ باغ است.

جلال‌الدین دم فرو بست.

سلطان پرسید: ــ چرا خاموشی؟

ــ تو مرا دیوانه می‌پنداری. دیگر چه جای سخن است؟

ــ امر می‌کنم بگویی!

ــ پس من می‌گویم و تو مختاری مرا ببخشی یا سر از تنم جدا سازی. حال که چنگیز ملعون بدین سوی روان است بر سپاهیان ماست که به مقابلهٔ او بشتابند نه آنکه روی در پس باروهای بلند پنهان دارند. اگر من اختیار می‌داشتم تمام خانهای قبچاق را که در غارت رعایای مطیع دلیر، ولی در روز سخت پیکار چون بید بر خود لرزانند، به میدان کارزار می‌فرستادم و با تهدید به مرگ آنان را از پناه بردن به درون شهرها باز می‌داشتم. پشتیبان مرد جنگی تیغ برنده و اسب آمادهٔ اوست. تو می‌گویی که پلنگ سرخ‌موی به این سوی می‌شتابد. چه بهتر. بدین سان ما هم اکنون از مسیر حرکت او آگاهیم. باید سر اسب را برگرداند و گام به گام او را تعقیب کرد، سدی در سر راهش کشید و از هر سو بر او هجوم بُرد، شترهایش را تباه ساخت و پوست سرخ مویش را با گوشت تکه تکه کَند. پنهان شدن صد هزار سوار در پشت باروهای سمرقند چه سود دارد؟ آنها هر چه گوسفند است می‌بلعند و اسبان نجیبشان بی‌رمق می‌مانند.

خوارزمشاه گفت: ــ تو بر فرمانهای پدر خویش خرده می‌گیری؟ دیری است که من به این نکته پی برده‌ام. تو در انتظار مرگ منی.

جلال‌الدین چشم به زیر انداخت و با لحنی غمین گفت: ــ چنین نیست. در این روزهای سخت که ارکان عالم به لرزه درآمده است، من تو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را تنها نمی‌گذارم. ولی قسم به روان اسکندر محبوب تو من دیوانه‌ام که چنین مطیع و بی‌اراده رفتار می‌کنم. این سپاه گران تو اگر اکنون به پیکار برنخیزد و به اشارهٔ دست تو بر دشمن نتازد، دیگر به چه کار می‌آید! باروهای بلندی که در پس آنها به جای زنان و کودکان ما مردان مسلح پنهان شده و به زیر لحاف زنان هراسان پناه برده‌اند، چه سود دارند! تو سر از تن من جدا ساز اما بدان گونه که می‌گویم عمل کن. پدر به سمرقند بشتابیم و به مقابله...

خوارزمشاه گفت: ــ تنها به ایران زمین یا به هندوستان!

ــ نه، برای ما دو راه بیش نمانده است: یا پایداری در پیکار یا آوارگی و مرگ با صد فضیحت و ننگ. ما با سپاه به آوردگاه می‌شتابیم تا با تاتاران پنجه در پنجه افکنیم... چون رعد و برق بر سر آنان فرود می‌آییم و سپس به سان سایه‌ای در دل شب فرو می‌رویم... نام تو چون سردار کبیر در روزگار خواهد ماند! درنگ روا مدار، به پیکار برخیز!

سلطان انگشتی را که نگین الماس بر آن می‌درخشید بالا برد و با جبروت گفت: ــ تو از سپهداری بی‌بهره‌ای. تو جنگجوی دلیری و می‌توانی حتی بر چند هزار سوار که چون دیوانگان بر دشمن می‌تازند فرمان رانی... اما من نمی‌توانم به شیوهٔ جنگجوی دلیر ولی بی‌تدبیر و دیوانه سر رفتار کنم. من باید همه چیز را بسنجم و پیش‌بینی کنم. من تدبیر دیگری اندیشیده‌ام. من و تو به کالف می‌رویم و به حراست گدارهای جیحون همت می‌گماریم.

جلال‌الدین گفت: ــ ولی زادگاه ما را رها می‌کنی؟ آنگاه مردمان حق دارند بر تمام خاندان خوارزمشاهان لعنت بفرستند و بگویند آنها سالها از ما مال و خراج ستاندند و در روز بلا ما را به کام مغولان خون‌آشام رها ساختند.

سلطان گفت: ــ در ایران زمین من لشکری گران گرد می‌آورم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جلال‌الدین بانگ برآورد: ــ شهریارا از این اندیشه در گذر! اکنون باید با همین سپاه که در دست است به پیکار برخاست. برای تعلیم سپاهِ دیگر وقت نیست و سپاه موجود که در پس باروها روی پنهان کرده است، بی‌سالار می‌ماند. لشکر جرار را سالیان دراز آماده می‌کنند تا به قوت آن در یک روز پیروزی به چنگ آرند. به سمرقند بشتابیم! من چون جنگجوی ساده در کنار تو شمشیر خواهم زد!

سلطان گفت: ــ نه، نه! به تو امر می‌کنم به بلخ عازم شوی و سپاهی تازه در آنجا گرد آوری. بخت و اقبال از من روی بر تافته است...

جلال‌الدین خشمگین بانگ برآورد: ــ بخت؟ بخت چیست؟ مگر بخت و اقبال از مرد دلیر روی برمی‌تابد؟ نباید از بخت گریخت! باید از پی آن شتافت و بر آن دست یافت، بر موی آن چنگ زد و به زیر زانو کشید... اینست راه دست یافتن بر بخت!

سلطان گفت: ــ بس است! تو مادام العمر یک جنگجوی بی‌مغز خواهی ماند! تو قادر نیستی خوارزم بزرگ را از سقوط برهانی...

خوارزمشاه شتابان از آلاچیق فرود آمد و نفس‌زنان به ایوان قصر که در آن خوان گسترده بودند رفت و پس از دعا به خوردن پرداخت و از وضع راه و گدارها جویا شد. آنگاه طعام را نیمه تمام گذارد و فرمان داد اسب حاضر کنند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل پنجم

تیمور ملک تسلیم‌ناپذیر

چنگیزخان دو پسر خود اوکتای و چغتای را با بخشی از لشکر بر درِ اترار گذاشت و به آنها گفت: ـ شهر اترار را محاصره کنید، والی آن اینال‌جق غایرخان را دستگیر کنید و با غل و زنجیر نزد من آرید تا خود برای این گستاخ کیفری معین کنم که کس تاکنون ندیده باشد.

خاقان، پسر بزرگ خود چوچی را به گرفتن شهرهای جند و ینگی ـ کنت منصوب کرد و دسته‌های دیگر سپاه را هر یک به جانبی فرستاد.

الغ نویان با پنج هزار سوار به فرمان چنگیزخان به فتح شهر بناکت که لشکری از قبچاقان در آن مقام داشتند، منصوب شد. پس از سه روز محاصره، اهالی شهر ریش‌سپیدان را به وساطت فرستادند و امان خواستند. الغ نویان فرمان داد تا تمام مردان از شهر به صحرا درآیند. آنگاه مردان لشکری را از صنعتگران و پیشه‌وران و مردان دیگر جدا کردند. وقتی لشکریان سلاح خود را در موضع معین فرو ریختند و از آن دور شدند، مغولان همهٔ آنان را به زخم شمشیر و تیر و درفش به قتل رساندند و از میان گروههای دیگر جوانان زورمند را به عنوان چریک بیرون کشیدند. آنان را به گروههای هزاره و صده و دهه تقسیم کردند و بر سر هر گروه مغولی گماشتند و چون گلهٔ چهارپایان به پیش راندند تا باروهای شهرهای دیگری را که در محاصره داشتند، ویران کنند و پیشاپیش لشکر مغول بر حصارها حمله برند.

در راه لشکرهای دیگر مغول و متحدینشان به آنان پیوستند تا قریب هشتاد هزار سپاهی از مغول و چریک زیر لوای الغ نویان گرد آمدند و به سوی شهر خجند واقع در کنار رود تیزتاز و پر آب سیحون روی آوردند. اهالی شهر به اتکاء استواری باروهای بلند و کهن خجند، از تسلیم سر باز زدند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تیمور ملک جنگ آزموده که به دلاوری و سرسختی و صاف دلی اشتهار داشت تازه به امیری لشکر خجند منصوب شده بود.

او در میان رود سیحون آنجا که آب دو شاخه می‌شد و جزیره‌ای پدید می‌آورد، حصاری بلند ساخته و سلاح و آذوقه در آن گرد آورده بود.

مغولان به پشت شهر رسیدند و اسیران چریک را به پیش راندند. آن جماعت مسلمان در زیر ضربات تازیانه و شمشیر بر باروهای خجند هجوم بردند. مردم شهر که نمی‌خواستند خون برادران هم قومشان را بریزند، ناچار دست از دفاع کشیدند.

تیمور ملک با هزار مرد جنگی از رود گذشت و هر چه زورق بر آب بود ضبط کرد و در جزیره مستقر گردید. اهالی خجند جمعی از معارف شهر را نزد مغولان فرستادند و امان طلبیدند و دروازهٔ شهر را گشودند. مغولان بی‌درنگ شهر را تاراج کردند.

مغولان با منجنیقهای خود بر حصار جزیره سنگ می‌باریدند و چون تیر و سنگ به آن نمی‌رسید، جوانان خجند را از شهر بیرون کشیدند و بر چریک بناکت و دیه‌ها و قصبات دیگر افزودند و در دو کرانهٔ سیحون تا پنجاه هزار مرد گرد آوردند. آنگاه همه را به دهه و صده تقسیم کردند و به سوی کوهی که در سه فرسنگی شهر واقع بود، راندند تا از آنجا سنگ به دوش کشند و سد بر رود بندند.

تیمور ملک دوازده زورق ساخته و برای حفاظت آنها از آتش، روی هر یک را با نمدتر پوشیده و نمد را با گل آمیخته به سرکه اندوده بود. در هر طرف زورق دریچه‌ای برای تیراندازی تعبیه شده بود. تیمور ملک هر روز در بامداد شش زورق به هر جانب روانه می‌ساخت و جنگجویان او با مغولان جنگهای سخت می‌کردند و تیرهای مغولان که نفط‌آلود و آتشین بود به زورقهای آنان آسیبی نمی‌رساند.

تیمور ملک هر شب بر مغولان خفته شبیخون می‌زد و بدین سبب

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لشکر مغول پیوسته در بیم و اضطراب بود.

آنگاه مهندسان چینی که با لشکر مغول همراه بودند. منجنیقهای تازه‌ای با قدرت زیاد ساختند که چوبه‌های بزرگ تیر و پاره‌های سنگ را به مسافت دورتر پرتاب می‌کرد. مغولان با این منجنیقها بر مردان تیمور ملک تیر و سنگ باریدند و آسیب سخت بر آنها وارد آوردند. چون کار به اضطرار کشید، تیمور ملک شبانگاه بار و بنهٔ خود را بر هفتاد کشتی و زورقی که آماده کرده بود، نهاد و جنگجویان خود را بر آنها نشاند. زورق‌نشینان به ناگاه مشعلها برافروختند و چون سیل فروزان در شیب رود خروشان بر آب روان شدند.

لشکر مغول در دو کنارهٔ رود از پی آنان تاختند. هر جا که مغولان پدید می‌آمدند، تیمور ملک زورقها را بدان‌سو روانه می‌ساخت و به زخم تیر آنان را می‌راند و باز کشتیها را به پیش می‌برد و بدین ترتیب می‌رفت تا به بناکت رسید. آنجا مغولان زنجیری در میان آب کشیده بودند تا کشتیها نتوانند از آن بگذرند. تیمور ملک به یک ضربت، زنجیر راگسست و با زورقها و کشتیها از آن گذشت.

چون تیمور ملک به کنار بارجلیغ کنت رسید، اسبان بسیار در آنجا دید و از بیم آنکه مبادا بر رود سدهای محکمتری کشیده باشند، از آب به ساحل آمد و مردان خود را بر اسب نشاند و چون باد به دشت تاخت. مغولان از پی او شتافتند. جنگجویان تیمور ملک ناچار بودند هر چندی یک بار بایستند و با مغولان بجنگند و آنان را به پس رانند تا بنه دور شود و سپس باز به پیش تازند.

هیچ یک از جنگاوران او تن به تسلیم نمی‌داد. تنها تنی چند از آنان شبگیر بر اردوی مغولان شبیخون زدند و جان به در بردند. تیمور ملک با چند تن از جنگجویان خود ماند و با جنگ و گریز همچنان بر پشت اسب راهوار خود در دشت به پیش می‌رفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چون آن چند کس نیز که با او بودند کشته شدند و او را سلاحی جز سه چوبهٔ تیر نماند، دید که سه مغول از پی او می‌شتابند. تیمور ملک تیری بر چشم یک مغول زد و آنگاه بر دو مغول دیگر تاخت. آن دو مغول عنان پیچیدند و به سرعت دور شدند.

تیمور ملک با دو تیر در ترکش همچنان می‌رفت تا در بیابانی شنزار به چاه آبی رسید که ترکمنهای صدهٔ قره‌خنجر در آنجا مقام گرفته بودند. آنها اسبی تازه‌نفس به او دادند. تیمور ملک با آن خود را به خوارزم رساند و آنجا باز به تدارک پیکار با چنگیزخان پرداخت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل ششم

مغولان از ریگزارها می‌گذرند

این قوم ملعون چنان تیز می‌تازد که
کس تا خود به چشم نبیند باور نکند.
(کلاویخو)[۱]

در همان هنگام که ویرانه‌های شهر اترار در آتش می‌سوخت و دود از آن تنوره می‌کشید و اینال‌جق غایرخان با سرسختی در دژ متحصن شده بود و حملات مغولان را که بر سر باروی دژ بودند، به شدت از خود دفع می‌کرد، چنگیزخان لوای نُه دم خود را برافراشت و به لشکرهای خویش فرمان داد برای حرکت آماده باشند. آنگاه پسران و سرکردگان لشکرها را فراخواند. همه بر نمد بزرگ جرگه زده بودند. هر یک از آنان به موجب فرمان خاقان می‌دانست که باید به کدام سمت و به سوی کدام شهر برود. ولی هیچ کس جرأت نداشت از خاقان مخوف بپرسد که لوای سپیدش به کدامین سمت روان خواهد شد.

چنگیزخان گفت: ــ در غیبت من سرکردگی تمام لشکر با بورغوجی نویان محتاط خواهد بود. مقدمهٔ لشکر را جبه‌نویان که در جنگها چون باد بر دشمن می‌تازد و سوبوتای که در کار کمین بر دشمن آزموده است، فرمان می‌رانند. غله‌زارها را پایمان نسازید والا اسبان ما بی علیق می‌مانند. ما در هامون میان بخارا و سمرقند با سلطان محمد تلاقی می‌کنیم و از سه جانب بر او حمله می‌بریم. پس از نابود ساختن سپاه اصلی خوارزمشاه من فرمانروای تمام ولایات اسلام خواهم بود.

---

۱. Clavijo: از مقربان دربار هانری سوم پادشاه کاستیل (اسپانیا) و سفیر وی در دربار امیر تیمور.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چنگیزخان جام قمیز را سر کشید و سپس جامی بر «سولده» حامی سپاهیان مغول که روحش در لوای سپید مأوا داشت نثار کرد و بر اسب نشست. لشکر به حرکت درآمد. بخشی از لشکر در طول کرانهٔ سیحون خلاف جریان رود راه بالا در پیش گرفت و بخش دیگر در جهت جریان رود به سوی پایین روان شد. خودِ چنگیزخان از کوره‌راههای کاروانی به جانب ریگزارهای قزل قوم شتافت.

آفتاب دومین ماه زمستان روزها تابش خیره کننده داشت و تن را گرم می‌کرد. ولی شبها آب در گودالها یخ می‌بست و گل و لای در کوره راهها منجمد می‌شد. از لشکر بانگ برنمی‌خاست. شیههٔ اسبان و چکاچک سلاح به گوش نمی‌رسید. هیچ کس آواز نمی‌خواند. افواج تنگ هم حرکت می‌کردند. اطراقها کوتاه بود و سپاهیان روی زمین در کنار سم اسبان می‌خوابیدند.

طلایه‌داران در شب با مشعلهای افروخته به پیش می‌تاختند و بر فراز تپه‌ها با مشعل علامت می‌دادند تا گروه از راه به دور نیفتند و با هم مخلوط نشوند. می‌گفتند که در سپاه خصم سواران ترکمن با اسبان بلند قد و تیزگام خود از دیگران ممتازند و به سان پلنگان از کود فرود می‌آیند و بر لشکرها می‌تازند و آشوب به پا می‌دارند و آنگاه اسیران را به خم کمند می‌اندازند و در یک چشم بر هم زدن ناپدید می‌شوند.

مغولان نخست می‌پنداشتند که از راه صحرا یکراست به سوی گورگنج پایتخت خوارزم روانند. ولی پس از دو روز راه هنگامی که آبهای گل‌آلود سیحون پشت سر ماند و بامداد آفتاب به جای آنکه از پشت بتابد بر پهلوی چپ آنان تابید همه دریافتند که به غرب نمی‌روند، بلکه به سوی شهرهای نامی سمرقند و بخارا واقع در جنوب روانند.

چنگیزخان سوار بر اسب گلرنگ سیه‌ساق و تیزگام خود که خط مشکینی بر تیرهٔ پشت داشت در قلب لشکر می‌تاخت. سواران مغول با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یورغه تند و با «خیزهای گرگی» (که در اصطلاح تاتار آن را «آیان» می‌نامند) اسب می‌راندند. خاقان اعظم آرام و با سیمایی مرموز و نفوذناپذیر بر پشت اسب نشسته و لگام آن را که سست کرده بود به دست چپ داشت. چشمانش جمع شده بود و گاه‌گاه در آنها روزن تنگی گشوده می‌شد و پیدا نبود که او در حال تاختن چرت می‌زند یا سر در گریبان تفکر فرو برده است یا تیز به دور و نزدیک می‌نگرد و همه چیز را از مدنظر می‌گذراند و هیچ چیز را از یاد نمی‌برد.

چنگیزخان در طول راه کمترین درنگ جایز نمی‌داشت: برای او خیمه نمی‌زدند و روی نمد دولا می‌خوابید. پیش از خواب کلاه چرمین از سر می‌گرفت و موهای سپید را با شبکلاه گوشی‌داری که رویه‌ای از پوست سمور سیاه داشت، می‌پوشانید و چون به خواب می‌رفت چهار طورقاق وفادار پیوسته بر بالینش به پاس می‌ایستادند و خاقان خویش را از گزند باد و باران و برف مصون می‌داشتند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هفتم

در بخارای محصور

درویش حاجی رحیم، طغان خردسال و قوربان قیزیق تمام روز در بخارا ویلان بودند و جایی برای خواب شب نمی‌جستند. هنگام غروب درهای دکانها طراق طراق بسته شد و مردم شتابان پراکنده شدند و بازارها را خلوت کردند و به پشت دیوارهای خاموش خانه‌های خویش پناه بردند. سه یار همسفر به هر کس برای گذراندن شب روی آوردند جواب شنیدند: خانهٔ ما پر از مهمان است، جای دیگری برای خود بجویید!

کاروانسراها نیز بسته شدند. صاحبان آنها از هر نفر برای خواب در حجره‌های تنگی که از آوارگان پر بود یک مشت درهم طلب می‌کردند. محتسبین با گزمه‌های چماقدار در شهر می‌گشتند و منادی می‌کردند که هر کس با نیات ناپاک در کوی و برزن پرسه زند، به «قصاص‌گاه» خواهد رفت.

سرانجام یاران در ته یک کوچه تنگ به چند کلبهٔ مخروبه که در پناه باروی شهر قرار داشتند، رسیدند. قوربان گفت بر بام یکی از این خانه‌ها برویم و شب را در میان پشته‌های هیمه و علف به روز آریم. سپس خود بر بام رفت و به همسفران خود نیز کمک کرد تا بالا روند. آنجا هر سه تن کنار هم به کنجی خزیدند و خرقهٔ گشاد درویش را به روی خود کشیدند.

نیمه شب باد سرد بر آنها می‌وزید و دانه‌های برف به رویشان می‌ریخت. شهر تا دیری در جوش و خروش بود و سپس رفته رفته از خروش افتاده به کلی خاموش شده بود و حالا جز صدای بوق عسسها و عوعوی سگ پاسبان که از هر گوشهٔ شهر به صدای یکدیگر جواب می‌دادند آوایی به گوش نمی‌رسید.

سپیده‌دم هنگامی که مؤذنین از فراز مناره‌های مساجد مؤمنین را به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صلوة می‌خواندند یاران همسفر بر سر باروی بلند شهر رفتند. اهالی آشفته و هراسان نیز بدان‌جا شتافتند.

در صحرای مقابل دروازهٔ شرقی شهر شادروان بزرگ زردرنگ غریبی بر فراز تپهٔ یکه و تنهایی نمایان بود. انبوه سواران به عدد مور و ملخ پیرامون شادروان در آمد و شد بودند و فوج‌فوج بر صحرا می‌تاختند و بر گِرد باروهای شهر حلقه می‌زدند. وضع آنان بر بخارائیان عجیب می‌نمود: اسبان خرد جثهٔ آنان چون گرازان خشمگین تیز می‌تاختند و چابک و سبکپای از سویی به سوی دیگر می‌پیچیدند و ناگهان بر جا میخکوب می‌شدند و بار دیگر در سمت دیگر به پیش می‌شتافتند.

کلاهخودهای پولادین و جوشنهای آهنینشان در پرتو آفتاب که از خلال ابر گرد و غبار بر آنها می‌تابید، می‌درخشیدند. گروهی از سواران مغول جماعت بی‌شماری از روستاییان اطراف را که داس و تیرهای بلند به دوش داشتند، به پیش می‌راندند.

قوربان از یکی از سپاهیان که بر سر بارو بود پرسید: ــ این مردمان عجیب با این اسبان خرد کیستند؟

سپاهی ترشروی نیزه بر زمین کوبید و گفت: ــ این چه سؤالیست؟ مگر نمی‌بینی که این جماعت از ما مسلمانان نیستند. اینها همان قوم یأجوج و مأجوج‌اند که مردم آنها را «تاتار» می‌نامند. در آن خیمهٔ زرد خاقانشان نشسته و به ما می‌خندند. لعنت الله علیه!

قوربان بانگ بر کشید: ــ ای وای، دروازه‌های شهر بسته است و دیگر نمی‌گذارند از شهر بیرون روم! چه بر سر اطفال صغیر و بیچارهٔ من خواهد آمد؟ شاید یک سال در این شهر بمانم!

خان محتشمی با کلاهخود و جوشن سیمین بر سر بارو دیده شد. قوربان به سوی او شتافت و دست به سینه تعظیم غرایی کرد و دامنش را بوسید و گفت: ــ سرور بزرگوار من اینانج خان! مرا می‌شناسی؟ من

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قوربان قیزیق یکی از رعایای تو هستم! سلام علیکم!

اینانج‌خان پرسید: ــ اینجا چه می‌کنی؟ چرا در صدهٔ خود نیستی؟

قوربان گفت: ــ من به حکم سلطان پیاده به بخارا آمدم تا با کفار بجنگم. در راه مادیانم را دزدیدند، خدا سارق را مکافات مرگ دهد! اکنون دو روز است در این شهر سرگردانم و امیر صدهٔ خود را می‌جویم. ولی هیچ کس مرا به خود راه نمی‌دهد. اگر مرد جنگجویی را که از راه دور آمده است تا سر در راه سلطان بگذارد از خود برانند دیگر چه کسی برای جنگ با این یأجوج و مأجوج می‌ماند؟

اینانج خان گفت: ــ قوربان قیزیق، من از شنیدن سخن دلیرانهٔ تو شادم. می‌بینم که بازوانت پر زور و پشتت از کار در کشتزار کمانی است. تو در میدان جنگ پهلوان نامدار خواهی شد. من تو را به جمع جنگجویان خود می‌پذیرم. با من بیا.

در اینجا قوربان از درویش و طغان جدا شد.

قوربان از پی اینانج خان به راه افتاد و پس از چندی به میدانی رسید که اسبان بسیاری با پابند آنجا ایستاده بودند. خرمنهای آتش افروخته بود و دیگهای برنج غل می‌زد و بوی دنبه سرخ شده به مشام می‌رسید. قوربان خوشحال شد و با خود گفت «معلوم می‌شود که اینجا آدم را فقط به کشتارگاه نمی‌فرستند، بلکه طعام هم می‌دهند.»

ترکمن کشیده قامت عبوسی که ریشی سیاه داشت به دیدن امیر خود به پیش دوید و تعظیم کرد. اینانج‌خان گفت: ــ اوراز! این مرد جنگی دلیر قوربان قیزیق است که از این پس در فرمان تو خواهد بود. او در مزرعه خوب کار می‌کرد و در کارزار نیز مرد پیکار خواهد بود.

اوراز پرسید: ــ به او اسب بدهم یا پیاده به جنگ می‌رود؟

ــ شمشیر و اسب و هر چه لازمه آنست به او بده! خدا نگهدارتان باد!

اینانج‌خان این بگفت و دور شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اوراز امیر دهه بود. سواران او همه گرد آتش نشسته بودند. یکی از آنان که چمچه چوبی بزرگی به دست داشت در پاسخ سلام قوربان گفت:
ـ خوب شد که این نیزه بلند را با خود آوردی. من هیزم برای پختن آش کم داشتم.

آنگاه نیزهٔ سنگین قوربان را از دستش گرفت و با تبر خُرد کرد و به آتش انداخت.

اوراز قوربان را پیش اسب ابلق تنومندی که جدا از اسبان دیگر بسته بود برد و گفت: ـ این اسب توست. سخت چموش است. از دُم به آن نزدیک نشو که با لگد مغزت را پریشان می‌کند. همیشه از جلو به آن نزدیک شو و فوراً عنانش را بچسب. ولی حیوان زود به تو خو خواهد گرفت.

یک عیب بزرگ دارد که در یک صف با اسبان نمی‌رود و پیوسته می‌خواهد جلوِ همه باشد، به خصوص وقتی که چهار نعل می‌رود. تو هرگز عنانش را سست نکن و الا در گرماگرم جنگ تو را یک راست به اردوی تاتار می‌برد.

قوربان با ترس به اسب نزدیک شد. اسب گوشها را تیز کرد و دندان نشان داد و یک لگد پراند. قوربان با خود گفت «خدا پشتیبان من است.» وقتی قوربان به کنار آتش بازگشت اوراز یک شمشیر بلند کهنه و موزهٔ زرد وصله‌داری به او داد و به طعام دعوتش کرد. اینجا دیگر قوربان احساس کرد که مثل دیگران سپاهی تمام عیار شده است.

هنگام غروب سپاهیان اسبان خود را سیر جو دادند و توبره‌های یدک را نیز از جو پر کردند. قوربان نیز به آنها تأسی جست.

اوراز بانگ زد: ـ سوار شوید! هنگام پیکار است!

همه بر اسبها پریدند. قوربان نیز به زحمت بر پشت اسب بی‌قرار خود نشست و به اتفاق سواران دیگر در کوچه‌های تنگ بخارا به راه افتاد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سوار پهلویی او گفت: ــ به شبیخون می‌رویم. خدا می‌داند چند نفرمان زنده باز می‌گردند.

سواران جلوِ دروازه متوقف شدند. گروههای دیگر سواران نیز از هر سو به آنجا رسیدند و جمعاً قریب پنج هزار سوار آمدند. اینانج‌خان امیران صده و هزاره را نزد خود خواند و گفت: ــ ما به خیمهٔ زرد که بارگاه خاقان تاتار است حمله می‌بریم. همه را بکشید! هیچ کس را اسیر نگیرید! ما در اردوگاه تاتار آشوب می‌اندازیم و لشکرهای دیگر ما به آسانی این کافران را از پای در می‌آورند. خدا پشتیبان شجاعان است!

دروازهٔ سنگین آهنین را گشودند و سواران رده به رده از شهر بیرون شدند. وقتی قوربان به صحرا رسید، در تاریکی شب تنها سایه‌های سواران جلو و در دورادور خرمنهای آتش بی‌شمار اردوگاه مغولان دیده می‌شد. اسبان نخست یورغه می‌رفتند و سپس چهار نعل کردند و چون باد بر صحرا تاختند. اسب ابلق که قوربان لگامش را سخت می‌کشید تا بیش از اندازه پیش نرود، سر به پیش کشیده بود و دهانه را به دندان می‌فشرد و شتابان می‌تاخت و یکی پس از دیگری بر اسبان جلوِ خود پیشی می‌گرفت.

پنج هزار سوار بهمن‌وار بر اردوگاه مغولان سرریز کردند و با غرشی سهمگین میان خرمنهای آتش ریختند و در حالی که از روی زینها و بارهای بنه می‌پریدند، مغولان را سرنگون می‌ساختند.

تاتاران شتابان بر پشت اسبان جهیدند و به حالت متفرق هر یک به سویی گریختند. قوربان شمشیر سنگین کهنهٔ خود را از نیام کشید و نعره‌زنان به میان سواران مغول تاخت. یکی را ضربت زد و دیگری را سرنگون ساخت و پیوسته می‌کوشید تا هر چه زودتر خود را به خیمهٔ زرد خاقان تاتار برساند.

ولی ناگهان دید که سواران گروه او از تعقیب مغولان دست کشیدند و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بازگشتند و به سوی دیگر تاختند. اسب ابلق او نیز از پی سواران دیگر شتافت و قوربان پیوسته خدا خدا می‌کرد که اسبش به گودالها در نغلتد.

سواران دیری می‌تاختند و سپس از سرعت کاستند و به یورغه آمدند و شاهراهی را که از بخارا به سوی غرب می‌رفت، در پیش گرفتند و تمام شب بدون پیش آمد در آن راه می‌رفتند.

بامداد اینانج‌خان فرمان اطراق داد و گفت: ــ ما اینجا می‌مانیم تا اسبان نفس‌تازه کنند و سپس به سوی جیحون می‌رانیم و از آب می‌گذریم و به سپاه خوارزمشاه می‌پیوندیم.

در این هنگام غریو و غوغای هولناکی به گوش رسید. مغولان از دور نمایان شدند و با غرشی سهمگین بر اردوی آماده به خواب تاختند. سواران بخارایی سراسیمه بر اسب جهیدند. هراس بر آنان مستولی شد و دلیری از دست دادند و بدون جنگ رو به هزیمت نهادند و با این عمل خود را به گرداب فنا افکندند. تقریباً تمام آنان به دست مغولان تباه شدند.

شاعر گمنامی سرود «کسی که در برابر مرگ هراس از خود نشان دهد و لو به آسمان پرواز کند، مرگ بر او دست خواهد یافت.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هشتم

بخارا بی‌جنگ تسلیم شد

وقتی پنج هزار سوار اینانج‌خان به جای دفاع از «بلدهٔ طیبهٔ بخارا» ننگ فرار را بر قرار در میدان کارزار ترجیح دادند، ائمه و معارف و مشایخ و تجار بزرگ شهر در مسجد جامع بخارا گرد آمدند و گفتند: ــ سر خمیده به از سر افراشتهٔ نافرمان بر تن می‌ماند. پس مصلحت آن است که به بندگی چنگیزخان گردن نهیم.

جمعی از آنان می‌گفتند: ــ آدمیان همه جا آدمی هستند! خاقان تاتار التماسهای ما را می‌شنود و حرمت ریش سپید ما را نگاه می‌دارد و بی‌گمان به خلق مطیع شهر باستانی ما که «سواد آن به بیاض نور علما و فقها آراسته» و چون «اختر فروزانی در آسمان دانش» شهرهٔ آفاق است به نظر عنایت می‌نگرد.

آنگاه ائمه و مشایخ و تجار جامه‌های دیبا و زربفت دربر کردند و کلیدهای زرین یازده دروازهٔ شهر را در طبق سیمین نهادند و به حالت اجماع از دروازه برون آمدند و روی به سوی شادروان زرد نهادند. دیلماج خاص خاقان به دیدن آنها بر مرکب نشست و به سوی آنان آمد. برخی از پیران او را شناختند. در گذشته او بازرگان توانگر گورگنج، محمود ملقب به یلواج و مشهور به دیلماج بود، زیرا در سفرهای دراز با کاروانهای خود، بسیاری از السنهٔ اقوام دیگر را فرا گرفته بود.

بزرگ پیران شهر گفت: ــ باروهای کهن شهر ما چنان استوار و بلند است که تصرف آن جز با محاصرهٔ چند ساله و تلفات سنگین میسر نیست. بدین سبب برای آنکه خون خلق ریخته نشود و به سپاه دلیر سلطان اعظم چنگیزخان خللی نرسد و چشم زخمی وارد نیاید، ما آماده‌ایم شهر را بی‌جنگ تسلیم کنیم، مشروط بر آنکه فرمانروای مغول

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیمان بندد که به تسلیم شوندگان امان دهد.

محمود یلواج گفت: ــ درنگ کنید. سپس خود با تأنی به شادروان رفت و دمی بعد با همان تأنی به سوی پیران که از خوف بر خود می‌لرزیدند بازگشت و گفت: ــ ریش سپیدان به فرمان خاقان اعظم گوش دارید: «استواری و پایداری باروها بدون مردانگی و قدرت مدافعان آن هیچ است. اگر شما بی‌جنگ تسلیم می‌شوید، فرمان می‌دهم که دروازه‌ها را بگشایید و منتظر بمانید.»

پیران محتشم و متفرعن دستی به ریش کشیدند و سری تکان دادند و به یکدیگر چشم دوختند و آنگاه با دلی هراسان به شهر بازگشتند بی‌آنکه بدانند اکنون اهالی آن چه مصائبی در پیش خواهند داشت.

باروهای بخارا چنان بلند و استوار بود که اهالی در پناه آن ماهها می‌توانستند ایمن مانند. ولی آن روز جز بانگ جبونان صدایی به گوش نمی‌رسید و هر کس از جنگ دم می‌زد دیوانه به شمار می‌رفت.

سر کردهٔ مدافعان شهر و سپاهیانی که با او مانده بودند بر ائمه و معارف شهر که کلیدهای دروازه‌ها را به کفار تسلیم کرده بودند لعنت فرستادند و عزم جزم کردند که تا آخرین نفس از پیکار باز نایستند. همه آنان در دژ کوچکی که در میان شارستان بر پا بود، پناه گرفتند.

هر یازده دروازهٔ شهر در یک زمان گشوده شد و هزاران سوار مغول به شهر ریختند و به کوچه‌های تنگ آن شتافتند. لشکر مغول با نظم کامل پیش می‌رفت و هر گروه یکی از کویهای شهر را اشغال می‌کرد.

اهالی بر سر بامها رفته بودند و از مشاهدهٔ جنگجویانی که صورت بی‌مو داشتند و بر اسبان خُرد و یال بلند سوار بودند، وحشت می‌کردند. شهر در خاموشی کامل فرو رفت. تنها سگان زرد ژولیده موی سرخ چشم و پوزه باریک که بوی تند و گند بدنِ نورسیدگان ناشناس را با شامهٔ خود احساس می‌کردند. از بام به بام می‌پریدند و با خشم تمام پارس می‌کردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وقتی جنگجویان مغول تمام کوی و برزن شهر را گرفتند، گروه طورقاقان، همگان سوار بر اسبان سپید سراپا غرق در آهن و پولاد فراز آمدند.

فرمانروای شرق که چون لهیب سوزان آتش از درون ریگزارهای قزل قوم زبانه کشیده بود، در میان هزارهٔ خاصه سواران خود نمودار شد. در پیشاپیش سواران مغول بهادر قوی هیکلی لوای سپید نُه دُم را به دوش می‌کشید. در قفای او دو سوار اسب سپیدی را که چشمان آتشگون داشت، می‌کشیدند و از پی آنان خاقان اعظم با ردای بلند سیاه سوار بر مرکب گلرنگ سینه فراخ و با زین و ستام چرمین ساده در حرکت بود.

خاقان ترشرو و کشیده قامت که پشتش اندک خمیدگی داشت، کمربند چرمین بر میان بسته و شمشیری سرکج در غلاف سیاه به آن آویخته بود. ناوک پولادین بینی پوش کلاهخود سیاهش را فرود آورده بود. رخسار تیره رنگش را که کمترین جنبشی نداشت، ریشی بلند با تارهای قرمز آمیخته به سفید پوشانیده و چشمانش نیمه بسته بود. تمام این منظره برای اهالی بخارا غیر عادی بود و با کروفر پیشین خوارزمشاهان که غرق در طلا و جواهرات رخشنده بودند، کمترین شباهتی نداشت.

چنگیزخان به میدان بزرگ شهر رسید. سواران محافظ او از سه سو پیرامون میدان صف آراستند و جماعتی را که آنجا گرد آمده بودند به پس راندند. صدور ائمه و معارف و قاضیان شهر بر پله‌های مسجد جامع ایستاده بودند.

وقتی فرمانروای مغول به رواق مسجد نزدیک شد، جماعت همان گونه که در گذشته هنگام مشاهدهٔ سلطان عمل می‌کردند، همه به خاک افتادند. تنها چند تن از صدور ائمه راست ایستاده دستها را به سینه نهاده بودند، زیرا حرمت مقام روحانیت، آنان را از سجده کردن در برابر سلاطین معاف می‌داشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یکی از امامان با صدای نازک و نافذ خود بانگ برکشید: ــ عمر و اقبال سلطان چنگیزخان خورشید تابان شرق پاینده باد!

تمام جماعت از پی او با آوایی ناهم‌آهنگ دعا را تکرار کردند. چنگیزخان با چشمان نیمه بسته طاقی بلند سر در مسجد را برانداز کرد و سپس تازیانه بر مرکب نواخت و از پله‌های سنگی بر رواق مسجد رفت و پرسید: ــ این بنای رفیع سرای سلطان است؟

امامان جواب دادند: ــ خیر، این خانهٔ یزدانست.

خاقان در احاطهٔ طورقاقان با اسب به اندرون مسجد راند و از روی قالیهای نفیس بزرگ گذشت و در پیش مقصوره[1]، جلوِ قرآن عظیمی که روی پایهٔ سنگی بلند گشوده بود، از اسب فرود آمد و با پسر کوچک خود تولوی‌خان از دو سه پایهٔ منبر که امامان بر آن وعظ و خطابه می‌کنند بالا رفت. پیران شهر با عمامه‌های سپید و سبز در برابر او تنگ هم ایستادند و با چشمان فراخ به رخسار تیره‌فام بی‌جنبش و ریش زمخت قرمز او خیره شدند و در انتظار شفقت یا خشم هولناک این جبار قهارِ نابود کنندهٔ اقوام بودند.

چنگیزخان انگشت خود را بلند کرد و عمامهٔ یکی از امامانِ پیر را نشان داد و پرسید: ــ این همه پارچه بر گرد سر برای چیست؟

دیلماج از پیر توضیح خواست و سپس در جواب خاقان گفت: ــ این امام می‌گوید به عربستان رفته و خانهٔ خدا را در مکه طواف کرده و به زیارت مقبرهٔ محمد پیامبر رفته است و بدین سبب عمامهٔ بزرگ بر سر می‌نهد.

چنگیزخان گفت: ــ برای چنین امری حاجت به رفتن آنجا نیست. خدای را همه جا می‌توان عبادت کرد.

---

۱. جایگاه امام و خلیفه در مسجد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

امامان از شگفتی دهانشان باز مانده بود و دم نمی‌زدند.

آنگاه خاقان خطاب به حاضران گفت: ــ ای قوم بدانید که از سلطان شما گناهان بسیار سر زده و اینک من که بلای آسمان و موکل عذابم آمده‌ام تا او را به مکافات رسانم. پس یاسا می‌فرمایم که از این پس هیچ‌کس سلطان محمد را پناه ندهد و مشتی آرد نیز از او دریغ دارد.

چنگیزخان یکی دو پله دیگر از منبر بالا رفت و خطاب به جنگجویان خود که جلوِ درهای مسجد ازدحام کرده بودند، بانگ برآورد: ــ جنگاوران شکست‌ناپذیر من گوش فرا دارید! صحرا از علف خالی است و اسبان ما مرتعی برای چرا ندارند. انبارهای شهر را بگشایید و شکم اسبان را با غله پر کنید!

از مغولان خروش برخاست و در سراسر صحن مسجد طنین‌افکن شد.

ــ انبارهای بخارا به روی ما گشوده است! خاقان اعظم یاسا فرمود که شکم اسبان را با غله پر کنیم.

چنگیزخان از منبر فرود آمد و فرمان داد: ــ بر سر هر یک از این پیران بهادری بگمارید و به ایشان بگویید بی‌آنکه چیزی پنهان دارند خانه‌های همهٔ توانگران و انبارهای غله و امتعه و اجناس را نشان دهند. کاتبان از این پیران پرسش کنند و نام همهٔ بازرگانان توانگر را ثبت کنید تا تمام اموال بازرگانان مرا که در اترار قتل عام شدند، به من باز دهند. به توانگران بگویید که اطعمه و اشربه از هر گونه در اینجا فراهم آورند تا سپاهیان من شکم سیر کنند و به عیش و طرب بنشینند و به سماع و رقص مشغول گردند. من امروز در این سرای یزدان مسلمانان فتح بخارا را جشن می‌گیریم.

پیران با قراولان مغول به شهر رفتند و دیری نگذشت که با شترهای حامل دیگهای مسین و بارهای برنج و گوسفند ذبح شده و کوزه‌های عسل و روغن و خمهای شرابِ کهن بازگشتند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل نهم

«خوشا دامن صحرای کرولن!»

خرمنهای آتش در میدان جلوِ مسجد جامع افروخته شد، دیگها بر سر بار رفت و صدای جلز و ولز دنبه و گوشت و غلغل برنج از درون آنها برخاست.

چنگیزخان در رواق بلند مسجد بر بالشهای پرندین تکیه زده بود. سرکردگان لشکرها و محافظان خاصه پیرامونش حلقه زده بودند. کمی دورتر رامشگران بخارایی با گروهی از دوشیزگان که پیران بخارا گرد آورده بودند، زخمه بر عود و رود و چغانه می‌زدند و کف بر دف و تنبور می‌کوبیدند.

ائمه و مشایخ و علما اسبان مغول را محافظت می‌کردند و بسته‌های علف جلوِ آنها می‌ریختند. محمود یلواج دیلماج چنگیزخان در فاصلهٔ نزدیکی از خاقان نشسته و به دقت مواظب همه چیز بود. پشت سر او سه کاتب از کارگزاران سابقش دو زانو نشسته بودند و یرلیغها و جوازهای عبور از یامهای مغولان را تند تند بر اوراق کاغذ رنگین می‌نوشتند.

مغولی که جبهٔ بلندش به مچ پاهایش می‌رسید و سلاح از کمر آویخته بود، خود را از میان جمع حاضران به محمود یلواج رساند و سر بیخ گوش او نهاد و گفت: ــ قراولان من دو نفر را دستگیر کرده‌اند. یکی کلاه بوقی به سر دارد و به شمنهای ساحر می‌ماند و دیگری پسر خردسالی است. وقتی خواستیم آنها را بکشیم آن کس که کلاه بوقی به سر دارد، به زبان ما گفت «ما را نکش! محمود یلواج پدر خواندهٔ ما است...» چون به ما حکم شده است شمنها و ساحران را امان دهیم و او هم پسر خواندهٔ توست من امر کردم عجالتاً آنها را زنده گذارند. حال بفرمای که با آنها چه کنیم؟

یلواج گفت: ــ هر دو را اینجا بیاور!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مغول حاجی رحیم و طغان را با خود آورد. محمود یلواج با اشاره دست به آنها امر کرد کنار کاتبان بر قالی نشینند.

چنگیزخان که هیچگاه، حتی در مجالس باده‌گساری هشیاری خود را از دست نمی‌داد و مراقب همه چیز بود، به اشارهٔ چشم، محمود یلواج را نزد خود خواند و پرسید: ــ اینها کیستند؟

محمود یلواج گفت: ــ وقتی من به فرمان تو به سفر رفته بودم و از بیابان می‌گذشتم و راهزنان مرا زخم زدند این مرد مرا از مرگ رهانید. حال مگر من نباید حق خدمت او را به جا آورم؟

چنگیزخان گفت: ــ به تو اجازه می‌دهم در ازاءِ این خدمت او را اکرام کنی. ولی بگو چرا کلاه او چنین دراز است؟

محمود یلواج گفت: ــ این مرد مسلمان جویندهٔ دانش و سراینده است. او می‌تواند مثل فرفره بچرخد و از حقایق خبر دهد. مردم حرمت این اشخاص را نگاه می‌دارند و به آنها صدقه می‌دهند.

خاقان گفت: ــ به او بگو در برابر من بچرخد تا ببینم مسلمانان چگونه می‌رقصند.

محمود یلواج به جای خود بازگشت و به درویش گفت: ــ فرمانروای ما فرمود که تو رقص درویشان را به او نشان دهی. تو می‌دانی که اگر از فرمان او سر بپیچی سرت بر باد می‌رود. تو برقص و من برایت نی می‌زنم.

حاجی رحیم کشکول و تبرزین و چنتهٔ خود را روی قالی گذاشت و مطیع و منقاد به وسط میدان که خرمنهای آتش در آن افروخته بود، گام نهاد. دستها را در دو طرف گشود، کف دست راست را پایین و کف دست چپ را بالا گرفت و لحظه‌ای به همان حالت ایستاد. محمود یلواج نی به لب برد و نغمهٔ سوزناکی سر داد که گاه به ضجهٔ کودک و گاه به صیحهٔ مرغک هراسان می‌ماند. نوازندگان نرم نرمک دف می‌زدند. درویش بی‌صدا روی تخته سنگهای کهنه، صحن میدان را دور زد و نخست آرام و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سپس با سرعتی بیش از پیش بنای چرخیدن گذاشت. باد بر دامن خرقهٔ بلندش افتاد. نوای نی دم به دم پریش‌تر و حزین‌تر می‌شد. وقتی ضرب دف و تنبور شدت می‌یافت نالهٔ نی فرو می‌نشست و سپس باز اوج می‌گرفت.

سرانجام درویش در یک نقطه چون فرفره به چرخ پرداخت و دیری نگذشت که با کف دست به رو در افتاد.

نوکران او را از جا برداشتند و کنار کاتبان نهادند. چنگیزخان گفت: ــ این رقاص بخارایی را جامی شراب بنوشانید تا عقل به سر گیجش باز گردد. اما هر چه باشد مغولان ما در رقص چابکترند و ترانه‌هایشان رساتر و نشاط‌بخش‌تر است. حالا ما می‌خواهیم به ترانه‌های مغولی گوش بدهیم.

دو مغول به میدان آمدند و در برابر خاقان ایستادند. یکی پیر بود و دیگری جوان. پاها را روی هم صلیب کردند و چهار زانو مقابل هم نشستند. جوان به آهنگ مغولی آواز برکشید:

مادیانها به یاد ایلخیهای زادگاه،
شیهه می‌کشند و سم بر زمین می‌کوبند.
نوعروسان به یاد مادران مهربان،
ژاله بر لالهٔ رخسار می‌ریزند.

مغولان که گرداگرد میدان تنگ هم نشسته بودند، هم آوا بانگ برآوردند:

زهی بر دولت و اقبال من!

سپس مغول پیر آواز بر کشید:

تیزگامی اسبان صحرا را آن زمان دانی
که چون باد صرصر بر تپه‌ها برانی،
دلاوری جنگاوران صحرا آن زمان دانی،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که نصف جهان را از پی خاقان بپیمایی.
مغولان باز دم گرفتند:
زهی بر دولت و اقبال من!
جوان آواز از سر گرفت:
اسب تیرتاز به زیرِ ران‌آور
تا راههای دراز کوتاه شود.
دشمن چالاک از پای درآور
تا جنگ و ستیز پایان یابد.
مغولان باز همان نغمه را سر دادند و آنگاه مغول پیر چنین خواند:
هر آن کس که چنگیزخان را دیده، داند
در جهان بهادری دلیرتر از او نباشد.
پس ثنا خوانیم چنگیزخان را
با هدایا و ترانه‌هایمان.
از مغولان خروش برخاست: ـ ثنا خوانیم چنگیزخان را!
همه صفیر کشیدند و هلهله‌کنان کف بر کف کوبیدند و بانگ زدند: ـ اینک وقت سرور و شادی است!

آنگاه گروهی از مردان مغول به مرکز میدان آمدند و در دو صف رو به روی هم قرار گرفتند و همراه با بانگ دف و تنبور و غنای مغولی به رقص و پایکوبی پرداختند. مغولان در حال رقص به تقلید خرسها می‌غلتیدند و برمی‌خاستند و پا می‌کوبیدند و سپس کف پا را چابک به کف پای یکدیگر می‌زدند. ناگهان همه شمشیر از نیام برکشیدند و در حالی که با خیزهای بلند به هوا می‌پریدند، شمشیرها را که در پرتو سرخ فام آتش می‌درخشیدند، به پیچ و تاب درآوردند.

چنگیزخان ریش زبر قرمزش را در چنگ پهن خود گرفته و بی‌جنبش و خاموش با چشمانی چون دو گوی آتشین بدون مژه زدن بر جا نشسته بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رقص و پایکوبی و فریادها قطع شد... سرایندهٔ دیگری به خواندن ترانه‌ای که چنگیزخان آن را بسیار دوست داشت پرداخت و چنین خواند:

به یاد آریم،
به یاد آریم صحراهای مغولستان را،
کرولن نیلگون و اونون زرین‌فام را!
سپاه مغول،
نود قبیلهٔ نافرمان را،
دمار از روزگار برآورده است.
ما پسران چنگیزخان تخم مرگ می‌کاریم،
صاعقه و آتش بر سر خلایق و اقوام می‌باریم.
ریگزارهای چهل صحرا،
پشت سر ما،
به خون کشتگان گلگون است.
پهلوان داستان ـ چنگیزخان،
عذاب سرخ ریش آسمان،
در میان جرقه‌های حریق فروزان،
به ما همه فرمان داد، فرمان:
«بکشید، بکشید و به خون کشید
همه را از کودک و پیر و جوان!
کمند مغولان بر فراز جهان
به پیچ و تاب آمد!»
خاقان یاسا فرمود «من دهانتان از قند پر می‌کنم!
تنهایتان را به جامه‌های پرند و زرتار می‌آرایم!
سراسر گیتی همه ملک من است!
من هراس نمی‌شناسم!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خنگ گردون به زیر ران من است!»
به پیش، به پیش،
اسبان آهنین مفصل،
دهشت خلقها از سایه‌های شما پیش‌تر می‌تازد.
ما عنان نمی‌پیچیم، می‌رانیم و می‌تازیم،
تا تنهای تفته اسبان باد پا را،
در آخرین امواج آخرین قلزم شستشو دهیم...

چنگیزخان ترانهٔ دلپذیر خود را می‌شنید و در حالی که تن را به چپ و راست می‌برد با صدای نازک و گرفته همان ترانه را زمزمه می‌کرد. قطرات درشت اشک از چشمانش فرو می‌ریخت و روی ریش زیر قرمزش می‌غلتید. چهرهٔ خود را با دامن پوستین سمورش سترد و یک دینار طلا به سوی سراینده پرتاب کرد. مغول دینار را چابک در هوا ربود و به خاک افتاد و بوسه بر زمین زد.

چنگیزخان گفت: ــ از شنیدن ترانهٔ کرولن دور دست غم بر دلم نشست و اینک می‌خواهم غم از دل بزدایم! آهای، محمود یلواج! بگو این دختران ترانه‌های خوش بخوانند و مرا دلشاد کنند!

محمود یلواج گفت: ــ من می‌دانم که خاقان اعظم را چه ترانه‌هایی خوش می‌آید. هم اکنون به رامشگران توضیح می‌دهم.

آنگاه با طمأنینه و وقار به سوی زنان بخارایی رفت و نجواکنان به آنان گفت: ــ آوازی شبیه به زوزهٔ ماده گرگی که بچه‌های خود را گم کرده باشد بخوانید. پیران نیز باید با شما هم آواز شوند... و الا فرمانروای نورسیدهٔ شما چنان به خشم می‌آید که گیسوهایتان با سر بر باد می‌رود...

زنها هق‌هق گریه سر دادند و محمود یلواج، موقر و متین به جای خود در کنار فرمانروای مغول بازگشت.

پسری با عمامهٔ کبود و لبادهٔ بلند راه راه گام به پیش نهاد و در برابر گروه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زنان سراینده ایستاد و سر به سوی آنان برگرداند و گفت «بیم مدارید! من آواز می‌خوانم!» سپس با صدایی صاف و ظریف آواز برکشید. آوای حزین او همراه با بانگ دف و تنبور و فِروفِر اسبان و صدای سوختن شاخه‌های خشک در فضای میدان طنین افکند. مضمون آوازش چنین بود:

ای گلشن شکوفان، ای خطهٔ نشاط و نغمه‌های دل‌انگیز،
آبادیهایت ویران و باغهایت طعمهٔ آتش شد!
مغولان پوستین‌پوش فرمان می‌رانند...
و خوارزم با پیکری مجروح‌خون می‌چکاند و جان می‌دهد!
گروه زنان سراینده با نالهٔ حزین بانگ بر کشیدند:
همه جا ضجهٔ دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر به گوش می‌رسد:
های، های، های!
از پی دختران، پیران بخارا که در میدان جمع بودند بانگ برآوردند:
ای خوارزم، وای خوارزم!
پسر ادامه داد:
از کوههای پر برف سیل خروشان بر زرافشان فرود آمد.
از دل زمین دود تیره برخاست و آسمان را فرا پوشاند.
همه جا ضجهٔ دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر به گوش می‌رسید:
پدران و برادران ما همه به خاک هلاک افتادند!
زنان باز بانگ برکشیدند:
همه جا ضجهٔ دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر به گوش می‌رسید:
های، های، های!
پیران بخارا زار زدند:
آی خوارزم، وای خوارزم!
تنها یک خوارزمی و آن هم محمود یلواج خاموش بود و با نگاهی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرد و هشیار از گوشهٔ چشم به پیران می‌نگریست.

چنگیزخان که هنوز اشک می‌ریخت پرسید: ــ این پسر چه می‌خواند؟ چرا این پیران زوزه می‌کشند؟

محمود یلواج گفت: ــ اینان همان آوازی را که تو دوست داری می‌خوانند و بر فنای وطن خود زاری می‌کنند و پیران نیز از پی آنان می‌نالند و می‌گویند «آی خوارزم، وای خوارزم» و از اینکه شکوه و جلال پیشین را از دست داده‌اند می‌گریند.

رخسار تیره‌فام چنگیزخان پرآژنگ شد و دهانش حالت تبسم به خود گرفت و ناگهان با بانگی شبیه به عوعوی سگ پیر گرگ گیر قاه قاه خندید و با دستهای بزرگ بر طبلهٔ شکم ستبر خود کوبید و گفت: ــ این نغمه مرا شاد می‌کند! این پسر چنان زوزه می‌کشد که گویی می‌گرید. وقتی چنگیزخان کبیر خندان است بگذار تمام عالم گریان باشد! وقتی من سر نافرمان را به زیر ران می‌فشارم از نالهٔ دشمن و امان طلبیدن او و اشکهایی که نومیدانه بر گونه‌های زردش می‌ریزد لذت می‌برم... این ترانهٔ حزین مرا خوش آمد! می‌خواهم آن را بیشتر بشنوم... این پسر از کجاست؟

محمود یلواج گفت: ــ او پسر نیست، بلکه دختریست از بخارا به نام بنت زنکیجه. خواندن و نوشتن نیک می‌داند و عمامهٔ دبیران فاضل بر سر دارد... نزد وقایع‌نویس سلطان از کتابها رونویسی می‌کرد.

چنگیزخان گفت: ــ چنین دختری اسیر کمیابی است! باید همیشه در مجالس بزم من نغمه‌های حزین بسراید تا تمام مسلمانان بگریند و من شادی کنم! فرمان می‌دهم تمام دختران بخارایی را میان جنگجویان من تقسیم کنند، ولی این دختر همه جا در زمرهٔ ملازمان من باشد...

یلواج گفت: ــ فرمان خاقان اعظم مطاع است!

چنگیزخان از جا برخاست. مغولانی که در اطراف میدان نشسته بودند همه قیام کردند و بازماندهٔ جامها را «به افتخار رب‌النوع ظفر» بر خاک

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ریختند.

چنگیزخان گفت: ــ من آهنگ بلاد دیگر دارم. اسب بیاورید. طایر بهادر اینجا می‌ماند و والی شهر خواهد بود. همه می‌باید از او فرمان برند.

آنگاه خاقان در پرتو شعله‌های آتش و نور ضعیف هلال ماه پا در رکاب نهاد و بر پشت اسب گلرنگ سینه فراخ نشست. گروه محافظان از میان خرمنهای آتش به سوی اسبان خود که ائمه و مجتهدان بخارا آنها را حفاظت می‌کردند، شتافتند. لحظه‌ای بعد از طراق طراق سم اسبان که بر تخته سنگها کوبیده می‌شد، ولوله در فضای میدان افتاد و سواران پشت یکدیگر از میدان گذشتند و وارد کوچهٔ تاریک شدند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کتاب دوم

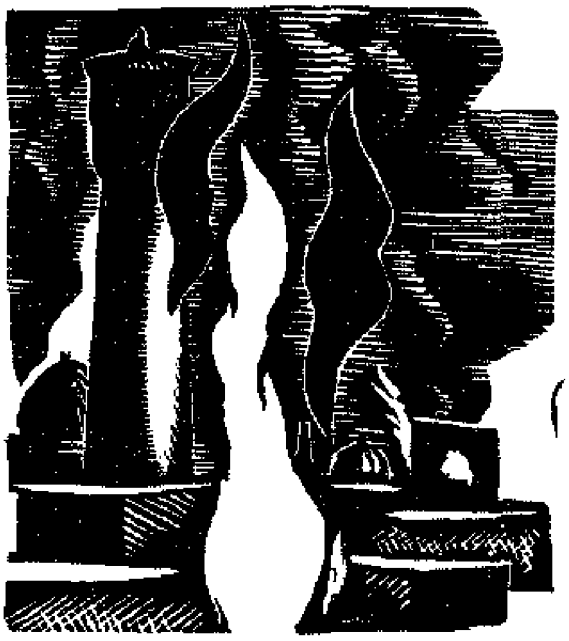

زیر تازیانهٔ مغول

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بخش اول

طوفان در خوارزم

فصل اول

وای بر احوال کسانی که سلاح بر زمین گذارند!

یا بامراد بر سر گردون نهیم پای
یا مردوار بر سر همت کنیم سر
(از اشعار قدیم پارسی)

چنگیزخان در لشکر مغول نظمی برقرار کرده بود که به موجب آن هر سوار جای خود را در گروه دهه و صده و هزاره می‌دانست. هزاران جنگجو در دسته‌های بزرگ تحت فرمان سرکرده‌های خود گرد می‌آمدند و هر سرکرده فرمانهای خاص را از سردار میمنه یا میسره و گاه از خودِ خاقان مغول دریافت می‌داشت.

سواران مغول با شتاب به هر کوی و برزن شهر ثروتمند و پر جمعیت بخارا تاختند. امامان و مجتهدان پیر بخارا و نیز دیلماجهایی از میان تجار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مسلمان که در گذشته برای تجارت به مسکنهای مغولان می‌رفتند با سواران همراه بودند. دیلماجها فرمانِ فرمانروایان تازهٔ شهر را برای اطلاع اهالی که از ترس به خانه‌ها پناه برده بودند، جار می‌زدند. «قراولان در سر چهار سوها به پاس ایستاده و مراقب نظم بودند.

طایر بهادر، والی مغول شهر در مسجد جامع منزل گزیده و صدور ائمه و معارف بخارا را برای اجرای فرمان چنگیزخان به آنجا فرا خوانده بود. معمرین بخارایی سیاههٔ مفصلی از نام تمام توانگران شهر عرضه داشتند و محل انبارهای مخفی آذوقه را که قبلاً برای سپاه خوارزمشاه ترتیب داده شده بود و نیز انبارهای خصوصی و جایگاههای امتعهٔ گرانبها را نشان دادند.

شتران و اسبان و ارابه‌ها با بارهای امتعه و اجناس از هر سوی شهر به جانب میدان بزرگ روان شدند. اهالی هراسان جوالهای غله و بسته‌های قماش و البسه و قالی و ظروف گرانبها و آذوقه و انواع اشیاءِ دیگر را به دوش می‌کشیدند و همه را در مساجد انبار می‌کردند. ثلث تمام این اموال را برای چنگیزخان فرمانروای مغولان کنار می‌گذاشتند.

مردان کاری را به انباشتن خندقهای عمیق پیرامون دژی که امیر سرکش اختیارالدین کشلو در آن متحصن بود، گماشتند. اختیارالدین کشلو با مردان خود مصمم شد تن به تسلیم ندهد و تا آخرین نفس بجنگد. گروهی از خانهای دیگر نیز در زمرهٔ مدافعان دژ بودند. یکی از آنان مغولی به نام گورخان بهادر بود که از چنگیزخان گریخته و به خوارزمشاه پیوسته بود.

هزاران تن از جوانان و پیران بخارایی خندقها را از خاک و چوب می‌انباشتند. مغولان کار آنان را نظارت می‌کردند و آنها را با تازیانه و نیزه به شتاب وامی‌داشتند. پس از دو روزکار، خندقها پر شد و مغولان می‌توانستند به باروهای بلند دژ که مدافعان مسلح بر سر آنها بودند،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نزدیک شوند.

بخاراییان می‌گفتند: ــ ما کار خود را با شتاب به انجام رساندیم. حال ببینیم مغولان با چه شتابی خود را بر سر این باروهای بلند خواهند رساند.

نجاران بخارایی به دستور مغولان نردبانهای بلند ساختند. آنگاه مغولان با تازیانه به جان جماعت چریک افتادند و بر آنان نهیب زدند: ــ منتظر چه هستید؟ به چه نگاه می‌کنید؟ نردبانها را به پا دارید و بر سر بارو روید!

هیچ کس از بخاراییان جرأت نزدیک شدن به بارو را نداشت. از فراز بارو سنگ و آتش و قاروره‌های نفط می‌بارید.

مغولان شمشیرها برکشیدند و با اسب بر جماعت چریک تاختند و بی‌رحمانه آنان را مضروب ساختند. بخاراییان که نه روی قرار و نه پشت فرار داشتند، ناچار دستها را حافظ سر کردند و به پیش رفتند. مغولان همچنان با تیغ بر فرق آنها می‌کوفتند و انگشتان و دستهایشان را قطع می‌کردند.

دیلماجها آنان را به رفتن بر سر بارو ترغیب می‌کردند. برخی از بخاراییان فریاد می‌زدند: ــ رفتن بر سر بارو مرگ و توقف در جا نیز مرگ است. پس به بارو رویم و به سپاهیان خود بپیوندیم تا شاید آنان بر ما رحم آورند و از جنگ دست بدارند.

آنگاه نردبانها راست کردند و بر بارو گذاشتند و در حین بالا رفتن فریاد می‌کشیدند: ــ مسلمانان، ما نیز چون شما مسلمانیم! سلاح بر زمین نهید و تسلیم شوید!

جنگجویانی که بر سر بارو بودند درنگ می‌کردند تا آنها نزدیک شوند و آنگاه سنگ و کنده‌های چوب بر سر آنها می‌ریختند و نردبانها را به پایین پرتاب می‌کردند و بانگ می‌زدند: ــ سگان جبون! به عقب باز گردید و با مغولان درآویزید! بنگرید که ما چگونه دست از جان شسته‌ایم و تن به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تسلیم نمی‌دهیم! شما نیز به دشمن تسلیم نشوید!

بهادر مغول، گورخان که بر سر بارو ایستاده بود، سنگهای گران پرتاب می‌کرد و فریاد می‌زد: ـ پس چرا مغولان خود را در پشت این گوسفندان مطیع پنهان می‌کنند؟ چرا پیش نمی‌آیند و دلاوری خود را نشان نمی‌دهند؟ پس آن چنگیزخان، آن پیر ترشرو، آن سگ زرد و کفتار کودک‌خوار کجاست؟

گورخان دل از جان برگرفته شمشیر می‌زد و چون شمشیرش شکست تبری به دست گرفت و کسانی را که بالا می‌آمدند همچنان به زیر پرتاب می‌کرد تا سرانجام به زخم تیر مغولان از پای درآمد.

در این میان مغولان منجنیقهای چینی را به پیش کشیدند و تیرهای چوبی بزرگ نفطاندود سوزان و قاروره‌های نفط مشتعل بر دژ باریدند. شعله‌های حریق از دژ زبانه کشید.

محاصرهٔ دژ دوازده روز به طول انجامید. سرانجام مغولان تقریباً تمام مدافعان دژ را از پای درآوردند و به درون دژ ریختند و تنی چند را که با بدنهای مجروح و تاول‌زده زنده مانده بودند، دستگیر کردند و وقتی دانستند که تنها چهار صد مرد در برابر لشکر بزرگ مغول از دژ دفاع می‌کردند، غرق شگفتی شدند. این مردان از جان شیرین گذشتند، ولی تن به تسلیم ندادند. اگر تمام اهالی نیز با همین پایداری بر سر دیوارهای بلند و استوار شهر به دفاع می‌ایستادند، مغولان پس از شش ماه و چه بسا پس از یک سال نیز نمی‌توانستند به بخارای کهن دست یابند و بخارایان به سرنوشت موحشی که خود برای خویشتن فراهم ساختند، گرفتار نمی‌آمدند.

وقتی اهالی بخارا پیشکشهای خود را برای مغولان آوردند و آنها را در مساجد انباشتند، فرمان تازه‌ای منادی شد:

«تمام اهالی از مرد و زن و کودک می‌باید از شهر به صحرا روند و تمام

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اموال خود را بجز جامه‌ای که بر تن دارند در خانه‌ها بر جای گذارند!»

دیلماجها برای تسلی آنان می‌گفتند: ــ دل آسوده دارید، قراولان همه جا به پاس ایستاده‌اند و اموال شما تمام و کمال محفوظ می‌ماند. رفتن به صحرا برای آنست که تمام اهالی را شمارش کنند و سپاهه ترتیب دهند و خراج صحیح مقرر دارند. هر کس از فرمان سر پیچد و در کنج اختفا بماند خونش هدر است و هر جا او را بیابند، همان دم سر از تنش جدا می‌کنند.

بامداد تمام بخاراییان گروه گروه از شهر خارج شدند. پدران دست کودکان خود را گرفته بودند، مادران نوزادان خود را در بغل داشتند، حتی مردان و زنان فرتوتی که سالها پا از خانه بیرون نگذاشته بودند، تکیه بر بازوی یکدیگر افتان و خیزان راه صحرا در پیش گرفتند.

قراولان مغول در هر کوی و برزن می‌تاختند و درهای خانه‌ها را می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند: ــ بجنبید، زود به راه افتید!

اهالی بخارا از هر یازده دروازهٔ شهر بیرون می‌رفتند و در صحرا گرداگرد باروهای شهر حلقه می‌زدند. قراولان هیچ کس را به داخل شهر راه نمی‌دادند.

اینک خوب دیده می‌شد که «بلدهٔ طیبهٔ بخارا» چه جمعیت عظیمی در خود جای می‌داده است. بخاراییان دو ــ سه بار بیش از مغولان بودند.

مغولان نخست با دیلماجها گرد اهالی گشتند و از هر کس حرفه و پیشه‌اش را پرسیدند. آنگاه صنعتگران ماهر را جدا کردند و سپس مردان جوان و نیرومند را بیرون کشیدند و گروهی از سواران، آنان را در میان گرفتند.

سرانجام زنان زیبا و دختران و کودکان را برگزیدند و آنها را نیز از میان جماعت بیرون کشیدند. اینجا دیگر همه دریافتند که از عزیزان خود جدا می‌شوند و شاید دیگر هیچگاه آنها را نبینند. فغان و شیون برخاست و اشکهای نومیدی جاری شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همان گونه که سلاخان گوساله‌ها و بزغاله‌ها را بی‌اعتنا به ضجه‌های دلخراششان از گله جدا می‌کنند و به ضرب چوب به کشتارگاه می‌رانند، فرمانروایان نورسیدهٔ بخارا نیز هر کس را که مقاومت نشان می‌داد با تازیانه می‌زدند و حلقهٔ کمند به گردنش می‌افکندند و آنگاه اسب برمی‌انگیختند و کشان کشان از میان جماعت خارج می‌کردند.

وحشت از مغولان جایی برای مقاومت اهالی باقی نمی‌گذاشت.

برخی از شوهران و پدران که می‌دیدند مغولان دختران یا زنانشان را به خاک می‌کشند از فرط غم دیوانه‌وار هجوم می‌بردند و می‌کوشیدند کسان خود را از چنگ آنان برهانند. ولی مغولان با اسب بر آنان می‌تاختند و تازیانه‌هایی که وزنه‌های آهنین داشت بر سر آنها می‌کوبیدند و به خاک می‌افکندند.

در جمع بخاراییانی که از شهر بیرون آمده بودند، علمای شهیری حضور داشتند که سالیان درازی از عمر خود را در مدارس گذرانده و طلاب علم را از چشمهٔ فیاض دانش خویش سیراب کرده بودند. دو تن از این علما در میان جماعت ایستاده و از مشاهدهٔ این فجایع در وحشت بودند.

یکی از آنان به دیگری روی کرد و گفت: ــ این کافران مساجد را غارت می‌کنند و اوراق قرآن را به زیر سم اسبان می‌افکنند، کودکان را می‌ربایند و خفه می‌کنند و دختران را در برابر چشم پدران ناموس می‌درند. چگونه می‌توانم این فجایع را تحمل کنم؟

دومی که رکن الدین امام‌زاده از افاضل علمای شهر بود در جوابش گفت: ــ خاموش باش! باد خشم خداوند است که می‌وزد! سامان سخن گفتن نیست!

ولی رکن‌الدین پیر نتوانست آرامش و حالت تسلیم و رضا را حفظ کند. بیدادگری و سبعیت مغولان نسبت به زنان کاسهٔ صبر او را لبریز کرد و با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسرش به حمایت آنان برخاست. همان دم هر دو به قتل رسیدند. بسیاری از کسان دیگر نیز به همان سرنوشت گرفتار آمدند: وقتی آنها ننگ و خفت خویشان خود را به چشم می‌دیدند به حمایت از آنان برمی‌خاستند و با ضربات مرگبار مغولان از پای در می‌آمدند.

روز سیاه هولناکی بود. از هر گوشه صدای شیون خلق و نالهٔ محتضرین و ضجه و نوحهٔ زنان و کودکانی که برای همیشه از پدران و شوهران و برادران خود جدا می‌شدند، به گوش می‌رسید. مردان زبون مانده بودند و یارای کمک نداشتند و سخنان شاعرِ گمنامی را به یاد می‌آوردند که «هر کس قبضهٔ سیاه شمشیر را محکم به دست نگیرد، لاجَرم تیغهٔ تیر آن به سوی خودش برمی‌گردد.»

مغولان به شهر خاموش بی‌سکنه بازگشتند و دست به تاراج زدند. وقتی از خانه‌ها درآمدند و اموال غارت شده را بر پشت اسبان بار کردند، ناگهان از هر گوشهٔ شهر حریقی مهیب برخاست. شعله‌های آتش زبانه کشید و پردهٔ قیرگون دود سراسر شهر باستانی بخارا را فرو پوشاند و خورشید را ناپدید ساخت. چون بنای خانه‌ها بیشتر از چوب بود، شهر در زمانی اندک به دریای آتش بدل شد. فقط مسجد جامع و دیوارهای چند قصر که از خشت پخته ساخته شده بودند، بر جای ماندند.

مغولان برای نجات جان خویش از لهیب سوزان آتش، اموال غارت شده را رها کردند و به سوی دروازه‌ها شتافتند. سالها پس از این واقعه بخارا همچنان در زیر تل آوارهای سوخته و دودزده مانده، نشیمنِ بوم و زغن و مأوای شغالان بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

شیوخ سمرقند به شهر خود خیانت کردند

در بهار زودرس سال اژدها (۱۲۲۰ میلادی) چنگیزخان از بخارا عازم سمرقند شد. سپاه در طول دو کرانهٔ رود زرافشان به پیش می‌رفت. خاقان این بار در راه به هر شهر و قریه‌ای که می‌رسید اگر اهالی ایل مطیع می‌شدند، به آنان تعرضی نمی‌رسانید. ولی او در شهرهای سرپل و دبوسیه که دروازه‌های خود را به روی مغولان بستند، لشکری به محاصره گذاشت و خود بی‌توقف راند تا به سمرقند رسید.

چنگیزخان «کوک سرای» یعنی قصر «کبود» خوارزمشاه را که در بیرون شهر واقع بود، مقرّ خود اختیار کرد. لشکرهای چهار پسرش نیز به اسیران چریک که مغولان آنان را مانند چهارپایان با تازیانه می‌راندند، به آنجا رسیدند و یکی از پی دیگری گرد شهر فرود آمدند و حلقهٔ بسته‌ای پدید آوردند.

سمرقند مستحکم‌ترین شهر خوارزم بود. باروهای کهن بلند و ضخیم آن دروازه‌های آهنین داشت و در طرفین هر دروازه برجهایی با روزنهای پرتاب تیر برپا بود. صد و ده هزار سپاهی دفاع از شهر را به عهده داشتند: شصت هزار تن از ترکان و به طور عمده از قبچاق و بقیه از تاجیکان و غوریان و قراختاییان و اقوام دیگر. بیست پیل جنگی مهیب صورت نیز در اختیار داشتند، که خوارزمشاه به قوت آنها پشت گرم بود. علاوه بر این از میان اهالی شهر و از جمله از پیشه‌وران و صنعتگران و بردگان بی‌شمار آنان نیز می‌توانستند لشکر بزرگی از داوطلبان گرد آورند.

اگر دفاع از سمرقند به سردار جنگ آزموده و تسلیم‌ناپذیری چون تیمور ملک یا غایرخان سپرده می‌شد، شهر می‌توانست مدتی مدید و دست کم یک سال تا هنگامی که آذوقه‌اش کفاف می‌داد، ایستادگی کند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی خوارزمشاه سرکردگی لشکر سمرقند را به خالوی خود، برادر ملکه ترکان خاتون منفورِ خلق، یعنی به طغای خان متفرعن که هیچ‌گاه سردار نبود، سپرده بود.

چنگیزخان دو روز پیرامون شهر می‌گشت و بارو و خندقهای لبریز از آب را تماشا می‌کرد و در جستجوی نقاط ضعف دفاع بود و نقشهٔ حمله را طرح می‌ریخت.

مغولان برای پنهان داشتن نیروی واقعی خویش و ارعاب محصورین، چریکهایی را که با خود آورده بودند به پیش کشیدند و بر سر هر دهه از آنان لوایی برافراشتند. سمرقندیان از دور می‌پنداشتند که عدد لشکریان دشمن از ریگ بیابان فزونتر است.

سه تن از سرکردگان ترک: البارخان، سونج‌خان و بالاخان با لشکریان قبچاق از دروازه‌های شهر بیرون آمدند و بر مغولان حمله بردند. مسلمانان اگرچه توانستند از مغولان تنی چند اسیر بگیرند، ولی از ایشان نیز مردی هزار بیفتاد و چون شب دامن کشید به پشت باروها بازگشتند.

بامداد دیگر هنگامی که خورشید تیغ در میغ شب زد قبچاقان نخواستند از شهر بیرون آیند. ولی گروهی از اهالی سمرقند داوطلبانه از شهر درآمدند و ناگهان دست به تیر گشادند. مغولان خود را به فرار زدند. سمرقندیان به تعقیب آنان پرداختند و به کمین افتادند. کمین کنندگان از هر سو بر سر آنان تاختند و راه بازگشت را بر سمرقندیان بستند و تقریباً بیشتر آنان را کشتند و فقط تنی چند توانستند به شهر باز گردند.

بامداد روز سوم چنگیزخان سوار بر اسب شد و کار بسیج هجوم بر سمرقند را خود به دست گرفت. آنگاه تمام لشکریان خود را بر مدار باروی شهر و در برابر دروازه‌ها گرد آورد. مغولان با کمانهای بزرگ خود که زه آن سخت کشیده بود و تیر را به مسافت دور پرتاب می‌کرد، بر کسانی که از شهر بیرون می‌آمدند تیر می‌باریدند و آنان را از پای در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌آوردند. مغولان تمام روز تا غروب با دلیران سمرقند در جنگ بودند و چون «سیه زاغ شب بال گسترد» طرفین از جنگ دست کشیدند و به اردوگاههای خویش بازگشتند.

در آن شب بزرگان سمرقند یعنی قاضی بزرگ و شیخ‌الاسلام و جمعی از امامان ریش سپید که حافظ ساحت قدس مساجد بودند، به مشورت شبانه نشستند و بر آن شدند که مطیع و منقاد سر تسلیم فرود آورند. در بامداد روز دیگر که «سیه‌زاغ گردون بیفکند پر» همه آنان از شهر به در آمدند و روی به اردوگاه خاقان آوردند تا نظر عنایت فرمانروای مغول را به سوی شهر محصور بگردانند. «چنگیزخان ایشان را از قهر و غضب خود ایمن ساخته اجازت مراجعت ارزانی داشت» و رسولان با دلی شاد به شهر بازگشتند. خانهای قبچاق و مقدم آنان طغای خان سرکردهٔ لشکریان نیز بجز گروهی از شجاعان که در دژ متحصن شدند، به قصد ابراز بندگی نزد مغولان شتافتند و استدعا کردند که خاقان آنان را در سپاه خود به خدمت بپذیرد. چنگیزخان درخواست ملتمسانهٔ آنان را با نیشخند پذیرفت.

صبح روز ششم محاصره، «دروازهٔ نمازگاه» که بزرگترین دروازهٔ شهر بود گشوده شد و لشکر مغول به پایتخت خوارزمشاه ریخت. آنگاه اسرای چریک را به پیش راندند و امر کردند تا باروها را خراب و «تمامت باره را باره برابر کنند.»

ولی مغولان برخلاف وعده‌ای که چنگیزخان داده بود تا به اهالی تعرضی نرساند، تمام مردان و زنان سمرقند را به دهه و صده تقسیم کردند و به صحرا راندند و به تاراج و تعرض بر آنان پرداختند. تنها عدهٔ بسیار معدودی که قاضی بزرگ و شیخ‌الاسلام خائن به شفاعت آنان برمی‌خاستند، از تعرض مغولان مصون ماندند.

در شهر ندا داده شده بود که پس از خروج اهالی به صحرا هر کس در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خانه‌ها به کنج اختفا پناه برد، خونش هدر است. مغولان با استفاده از این فرمان مردم بسیاری را به قتل رساندند.

لشکر قبچاق به عدد سی هزار سپاهی و مقدم آنان طغای‌خان خالوی خوارزمشاه با زنان و کودکان خویش از شهر بیرون آمدند تا به دشمنان بپیوندند. مغولان به آنان امر کردند تا سلاح بر زمین گذارند و در عوض وعدهٔ سلاح مغولی به آنها دادند و گفتند حال که قبچاقان به خدمت چنگیزخان در آمده‌اند، رؤیت آنان نیز باید شبیه مغولان باشد. بدین سبب موی سر آنان را به صورت هلال ماه تراشیدند. قبچاقان خیمه‌ها به پا داشتند و با خانواده‌های خویش در آنها جای گرفتند. روز دیگر مغولان ناگهان بر آنان تاختند و همه را از دم تیغ گذراندند و اموالشان را به یغما بردند. سمرقندیانی که از آن فتنه جان به در برده بودند، در وصف احوال قبچاقانی که به قتل رسیدند می‌گفتند «آنان را نه شجاعت قرار در میدان کارزار بود و نه جسارت فرار.»

همان شب البارخان با هزار مرد دل از جان بر گرفته از دژ درآمد. آنان دلیرانه بر لشکر مغول شبیخون زدند و در پناه تاریکی از نظر ناپدید شدند و پس از چندی به لشکر سلطان جلال‌الدین پیوستند.

بازماندهٔ مدافعان دژ به نبرد ادامه دادند. مغولان سدِ «جوی ارزیر» را که بستر آن از قلع بود شکستند. آب زمینهای پیرامون دژ را فرا گرفت و در دیوارهای آن رخنه کرد. مغولان از شکاف آن به درون ریختند و هر کس را یافتند کشتند.

قراولان مغول خلقی را که به صحرا رانده بودند، شمارش کردند و پیشه‌وران چیره‌دست را از میان آنان برگزیدند تا به سرزمین دوردست مغولستان روانه کنند. این پیشه‌وران در ساختن کاغذ سپید مرغوب، در بافتن پارچه‌های زربفت و حریر و دیبا، دباغی چرم، زین‌سازی در ساختن دیگهای مسین، جامهای سیمین، مقراض، سوزن، شمشیر، سپر، کمان،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زره و بسیاری از مصنوعات گرانبهای دیگر شهرت داشتند. مغولان کارآمدترین استادان را بر پسران و خویشاوندان چنگیزخان بخش کردند و به مغولستان فرستادند و اینان بعدها در آن دیار قراء خاص پیشه‌وران را پدید آوردند. مغولان سپس چند نوبت دیگر نیز پیشه‌وران صاحب حرفه‌های گوناگون و جوانان نیرومند را برای کار از سمرقند بردند و بدین سبب شهر سمرقند و سراسر آن ولایت دیری از سکنه خالی بود.

چنگیزخان پس از تصرف دژ سمرقند، در شهر که همه جا از کشته پشته بود به گردش پرداخت و سپس به قصر خارج شهر بازگشت. باغهای پر درخت هوا را که رو به گرمی می‌رفت و فرمانروای مغول تاب تحمل آن را نداشت، خنک می‌کرد. ولی عفونت شدید لاشه‌های کشتگان هوای شهر را خفقان‌آور کرده بود و اهالی از شهر می‌گریختند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سوم

خوارزمشاه هیچ جا روی آرامش نمی‌بیند

در آن هنگام که مغولان به تاراج بلاد خوارزم مشغول بودند، خوارزمشاه دور از آنان در شهر کالف در کنار رود جیحون با لشکری اندک در انتظار سیر بعدی حوادث روز می‌گذرانید.

سلطان می‌گفت: ــ هدف من آنست که مانع عبور مغولان از جیحون شوم. به زودی در ایران زمین سپاهی عظیم گرد می‌آورم و این بت‌پرستان پلید را تار و مار می‌سازم.

بر فراز صخره‌ای که دماغهٔ آن در رود پیش می‌رفت، برجی از میان بامهای کلبه‌های کوتاه سر برآورده بود. دیوار سنگی کهن حلقهٔ ناهمواری پیرامون دژ کشیده بود.

خوارزمشاه خسته دل و اندیشناک در آن دژ به سر می‌برد. روی برج همیشه دیدبانی پاس می‌داد و چشم به سوی شمال می‌دوخت. شبها بر فراز تپه‌های دوردست آتش می‌افروختند و روزها بوته‌ها را دود می‌کردند و با دود آن نزدیکی دشمن را خبر می‌دادند.

سلطان محمد گاه در کنار رود به لنگرگاه زورقهای زمخت و ناهنجاری که دماغه‌های بلند داشتند، می‌رفت و به آب گل‌آلودی که تیز از میان تنگهٔ کرانه‌های سنگی رود می‌گذشت، نظر می‌دوخت. بسیاری از لشکریان او به تدریج به ساحل دیگر جیحون انتقال یافته بودند. از آن ساحل بناهای شهر کهنسال کالف روی تپه‌ها از دور نمایان بود. در روزگاران قدیم اسکندر «ذوالقرنین» شکست‌ناپذیر و سپاهیانش در همین محل خیکهای پرباد به سینه‌های خود بسته شناکنان از آب تیز رود گذشته بودند.

هنگامی که محاصرهٔ سمرقند آغاز شد، خوارزمشاه دوبار لشکر به یاری محصورین فرستاد: یک بار ده هزار و بار دیگر بیست هزار سوار.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی هیچ یک از آنها شهامت نزدیک شدن به سمرقند را در خود ندیدند و به کالف بازگشتند و گفتند نجات سمرقند ممکن نیست و هر روز باید منتظر سقوط آن بود و نیروی ما نیز کمکی به نجات شهر نخواهد کرد.

اینانج‌خان با دویست سوار خسته و مجروح از بازمانده‌های لشکری که شبانگاه از بخارا درآمده بود، به کالف رسید. تاتاران در کرانه‌های جیحون بر آنها تاختند و فقط اندکی از سپاهیان او جان به در بردند. قوربان قیزیق نیز در میان نجات یافتگان بود.

وقتی خوارزمشاه دید لشکر بزرگی که برای دفاع از بخارا گذاشته بود با چنین ننگ و رسوایی نابود شده است، چنان به هراس افتاد که دیری نه یارای تفکر داشت و نه می‌توانست فرمانی بدهد. در عین حال او می‌دید که حکام ولایات از فرمانش سر می‌پیچند و چون به استحضار آنان اشارت می‌کند از حضور طفره می‌روند. از هر سو خبر می‌رسید که فلان امیر یا والی خیانت کرده به اردوی چنگیزخان پیوسته است. خوارزمشاه می‌دید که شیرازهٔ نظمی که برقرار کرده بود گسیخته می‌شود و ارکان قدرتش فرو می‌ریزد و از وفاداری و فرمانبرداری اثری نمانده است.

محمد خوارزمشاه بر زورقی بزرگ نشست. سواران طلاها و جواهرات او را که در کیسه‌های چرمین محفوظ بود، به زورق کشاندند و اسب گلگون محبوبش را نیز در آن جای دادند. زورق از کرانهٔ سرزمین زادگاه جدا شد. جریان تندآب زورق را در شیب رود با خود می‌کشید، ولی زورق‌بانان با پاروها و چوبدستهای بلند مقاومت می‌کردند و زورق را به کرانهٔ دیگر می‌راندند.

صخره‌های زیرآب مانع آن بودند که زورق سنگین به کرانهٔ ایران زمین نزدیک شود. آنگاه وکیل به سپاهی بلندقامت لاغر اندامی که پارو می‌زد، دستور داد تا سلطان را به دوش گیرد و از زورق به کرانه برساند. آن سپاهی، محمد تنومند را به گردهٔ خود سوار کرد و پا در آب گذاشت و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نفس‌زنان به کرانه رسید.

سلطان روی تخته سنگهای ساحل از گردهٔ سپاهی پایین آمد و از او پرسید: ــ نامت چیست و اهل کجایی؟

سپاهی گفت: ــ من قوربان قیزیق برزگرم. عیال و کودکانم را در مزرعه‌ای که اینانج‌خان به مزارعه به من داده است، گذاشتم و پس از فرار از بخارا به اتفاق او جان به در بردم. شبی که شبیخون زدیم من نزدیک خیمهٔ زرد خاقان تاتار رسیده بودم و قصد داشتم با شمشیر او را پاره پاره کنم، ولی نمی‌دانم چرا سواران ما بزدلی کردند و به سوی جیحون عنان پیچیدند. اسب ابلق من نیز دیوانه‌وار از پی آنان تاخت. سپس با مصیبت زیاد از مهلکه نجات یافتیم.

سلطان پرسید: ــ چرا تو را شوخ لقب داده‌اند؟ ظاهرت به آدمهای شوخ نمی‌ماند.

قوربان گفت: ــ مرا شوخ می‌نامند، زیرا از بخت بدم همیشه هر چه را که حقیقت است بر زبان می‌آورم، ولی همیشه گفته‌هایم بی‌موقع از کار در می‌آید. من هیچ وقت نمی‌دانم چه چیزی را باید گفت و چه چیزی را نباید گفت. به این جهت به من لقب «شوخ» داده‌اند. اغلب چوب حقیقت را می‌خورم و مرا کتک می‌زنند. اما من هم بدهکار نمی‌مانم.

سلطان پرسید: ــ تو پیش از این مرا دیده بودی؟

قوربان گفت: ــ نه، خودت را ندیده بودم، ولی غالب اوقات از تو یاد می‌کردم، چون هر وقت خراج ستانان به سراغ ما می‌آمدند، می‌گفتند «برای سلطان خراج می‌گیریم.» آن وقت ما تو را یاد می‌کردیم...

خوارزمشاه خنده‌ای کرد و از وکیل یک دینار طلا خواست و آن را به قوربان داد و گفت: ــ این مرد جنگجو باید همه جا با من همراه باشد تا هنگام عبور از نهرها مرا به دوش کشد و همیشه حقیقت را به من بگوید.

قوربان گفت: ــ من حکم سلطان اعظم را به جان می‌پذیرم. به دوش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کشیدن تو کار آسانی است، مثل آنست که آدم یک جوال بزرگ غله به دوش کشد! ولی اول اجازه بده به کرانهٔ دیگر بروم و موزه‌های خود را بردارم.

سلطان گفت: ــ اجازه می‌دهم.

خوارزمشاه بر اسب نشست و به تماشای حرکات قوریان مشغول شد که با قامت بلند و پشتِ اندک خمیده و گردن دراز و لاغر پاچه‌های شلوار خیس خود را تا زانو بالا زده بود و کمک می‌کرد که کیسه‌های چرمین جواهرات را به کرانه حمل کنند.

سپس زورق به سوی کرانهٔ دیگر رود روان شد و قوریان را با خود برد.

وقتی خوارزمشاه با اسب گلگونش از شیب تندِ کرانه بالا رفت در ساحل آشوب به پا خاست. همه به نقطهٔ دور دستی در سمت شمال اشاره می‌کردند. در آنجا روی تپه‌ای پنج ستون دود غلیظ تنوره می‌کشید. این علامت هولناکی بود که از نزدیک شدن لشکر بزرگ دشمن خبر می‌داد.

سلطان محمد فرمان داد: ــ تمام زورقها را بی‌درنگ در شیب رود به پایین برانید! نباید به تاتاران امکان داد که در این کرانه پیاده شوند!

آنگاه سلطان اسب گلگون را برانگیخت و شتابان دور شد.

جبه نویان و سوبوتای بهادر با بیست هزار سوار تاتار به کنار جیحون رسیدند.

برای عبور آنان از رود هیچ مانعی وجود نداشت. احدی در ساحل دیده نمی‌شد. تمام اهالی کالف گریخته بودند. با آنکه هیچ زورقی در رود نبود. تاتاران به پیروی از فرمان چنگیزخان که امر کرده بود «بشتابید و دمی درنگ نکنید»، از چوب محفظه‌هایی شبیه دلوهایی که اسبان را با آن آب می‌دهند، ساختند و روی آنها را با پوست گاو پوشاندند و سلاح و جامه‌های خود را در آن نهادند. سپس اسبان را به آب انداختند و دلوها را به خود بستند و دم اسبان را به دست گرفتند. اسب سپاهی را با خود

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کشید و سپاهی دلو را. بدین ترتیب مغولان همان روز همه از جیحون تیزتاز گذشتند.

ولی خوارزمشاه دیگر دور شده بود و شتابان به سوی غرب می‌رفت. بخش بزرگ لشکری که خوارزمشاه با خود داشت از ترکانِ قبچاق بودند و این قبچاقان قصد کشتن سلطان را داشتند. از این حال کسی سلطان را آگاه ساخت تا هشیار باشد. خوارزمشاه هر شب پنهانی خوابگاه خود را عوض می‌کرد. یک روز بامداد «از زخم تیر خرگاه را چون سوراخ غربال دیدند.»

بدین سبب بیم سلطان فزونتر شد و در رفتن شتاب ورزید. در طول راه هر دم مسیر خود را عوض می‌کرد و نمی‌دانست به کجا روی آورد تا جانش در امان باشد. به هر جا می‌رسید به اهالی توصیه می‌کرد در استحکام شهرها بکوشند و به قلاع و باروها اعتماد کنند و از جنگ بپرهیزند. از این سخنان «هراس و ترس در دل مردم یکی هزار می‌شد» و جماعتی بسیار به کوهها می‌گریختند.

سرانجام سلطان محمد به شهر نیشابور که در پناه کوهها قرار داشت، رسید و آنجا «روی به نشاط و عشرت آورد و به غوانی و اغانی اشتغال نمود» تا غم از دل بزداید.

مغولان پیوسته پرسان پرسان بر پی سلطان پویان بودند. چون در نیشابور هم خبر آوردند که مغولان نزدیک می‌شوند، سلطان به بهانهٔ شکار از شهر به در آمد و با جمع کوچکی از سواران پا در راه فرار نهاد و همچنان ردِ خود را کور می‌کرد.

تاتاران شتابان به نیشابور رسیدند و در سر راه خود طوس و زاوه و برخی از شهرهای دیگر را تاراج کردند. از نیشابور به هر سو لشکری اندک فرستادند تا معلوم کنند که خوارزمشاه به کدام سو گریخته است. مغولان شهرها و دهها را تاراج می‌کردند، می‌سوختند و می‌کشتند و بر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هیچ‌کس، نه زن و نه پیر و نه کودک رحم نمی‌آوردند.

سلطان محمد بار دیگر لشکری بزرگ گرد آورد. در صحرای دولت‌آباد واقع در پیرامون همدان ناگهان لشکر مغول در رسید و خوارزمشاه را با بیست هزار سوار او محاصره کرد و بیشتر آنان را از پای درآورد. محمد در لباس روستایی و با اسبی ساده ولی زورمند می‌جنگید. این آخرین مقابله خوارزمشاه با مغولان بود. با آنکه لشکر مغول بر لشکر مسلمانان تفوق عددی نداشت، سلطان نتوانست پیروز شود، زیرا تنها در فکر نجات خویش بود.

برخی از مغولان که سلطان را نشناختند، دست به تیر گشادند و زخمی چند بر اسبش وارد آوردند. اسب از پای در نیامد و سلطان گریخت و در پس کوهها از نظر ناپدید شد. مغولان در اینجا ردِ او را به کلی گم کردند.

تاتاران از آنجا راه باختر را در پیش گرفتند و به سوی زنجان و قزوین شتافتند و پس از غلبه بر لشکریان تحت فرمان بکتکین و کوچ بغاخان از طریق آذربایجان به سوی دشت مغان روان شدند و در آنجا با گرجیان روبه‌رو گشتند.

مغولان به هر کجا می‌رسیدند از آذوقه و جامگی تنها آنچه لازم داشتند می‌گرفتند و به زر و سیم بسنده می‌کردند و بی‌آنکه درنگ کنند باز به پیش می‌تاختند و چون اهمیت کاری را که چنگیزخان به آنان سپرده بود، به خاطر داشتند با اطراقهای بسیار کوتاه منزل به منزل در پی خوارزمشاه پویان بودند.

تاتاران در آبادیهای سر راه راهوارترین اسبان را ضبط می‌کردند و شتابان به راه خود ادامه می‌دادند. هر سوار یک و گاه چند اسب یدک می‌کشید و در راه در حال تاخت از پشت یک اسب به اسب دیگر می‌جهید و بر همین ترتیب شبانه‌روز مسافتی بعید می‌پیمودند و ناگهان در محلی که هیچ‌کس انتظار نداشت فرود می‌آمدند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهارم

در جزیرهٔ بحر آبسکون

کیست که لشکرهایم را به من باز
گرداند و شکست‌هایم را تلافی کند؟
کیست که ولایتم را از چنگ دشمن
بستاند و به من باز گرداند؟

(از یک افسانهٔ ترکی)

سلطان محمد به ناحیهٔ دانوئی فراز آمد و در نزدیکی شهر آمل پنهان شد. امرای محلی به حضور رسیدند و ابراز آمادگی به خدمت کردند. از گروه بزرگ ملازمانش دیگر تقریباً کسی نمانده بود. سلطان در غایت خستگی و رنجوری با جمعی از امرا که محل اعتماد بودند، به مشورت نشست و در حالت نومیدی پیوسته می‌گفت: ــ آیا در روی زمین جای آرامی یافت می‌شود که من بتوانم در آن از گزند مغولان ایمن باشم؟

همه مصلحت در آن دیدند که سلطان به زورق نشیند و به یکی از جزایر بحر آبسکون* پناه برد. خوارزمشاه این مصلحت را پذیرفت و به جزیرهٔ کوچک یکه و تنها و لخت و عوری در دریا که اثری از مسکن در آن نبود، انتقال یافت.

کمی بعد پسران سلطان، ارزلاق شاه و آق شاه و جلال‌الدین به جزیره آمدند. خوارزمشاه همان جا فرمان نوشت و در آن به جای ارزلاق شاه خردسال بار دیگر جلال‌الدین را که پیش از آن مکرر تحقیرش می‌کرد به ولیعهدی خود منصوب کرد.

سلطان محمد گفت: ــ اکنون تنها جلال‌الدین می‌تواند مملکت را از بلا

---

*. نام قدیم دریای خزر.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برهاند. او از دشمن نمی‌هراسد و خود به مصاف دشمن می‌شتابد. در این ساعت سوگند یاد می‌کنم که اگر خداوند متعال جلال‌الدین را ظفر دهد و اقتدار به من باز گرداند بر سراسر ممالک من تنها شفقت و حقیقت حکمفرما خواهد شد.

سپس خوارزمشاه شمشیر خود را که قبضهٔ الماس نگار داشت از کمر گشود و بر کمر جلال‌الدین بست و او را سلطان خواند و به برادران کوچکش نیز فرمان داد سوگند وفاداری و اطاعت از او یاد کنند.

سلطان جلال‌الدین پس از گرفتن شمشیر خوارزمشاه گفت: ــ من زمام سلطنت خوارزم را هنگامی به کف می‌گیرم که مغولان بر آن مستولی هستند. من سرکردگی لشکرهایی را به عهده می‌گیرم که از آنها جز نام نمانده است و همه چون برگهای پس از طوفان پراکنده‌اند. ولی من در این شبِ تار که پردهٔ ظلمت بر ممالک اسلام فرو کشیده است در کوهها آتش دعوت به جهاد برمی‌فروزم و دلاوران را گرد می‌آورم.

آنگاه جلال‌الدین پدر را بدرود گفت و به آهنگ پیکارهای آینده شتابان راه بازگشت در پیش گرفت. دیگران نیز همه از پی او روان شدند. محمد در جزیرهٔ شنزار بحر آبسکون تنها ماند.

وقتی زورق زمخت قیراندود از ساحل جدا می‌شد، خوارزمشاه با چهره‌ای تیره از اندوه بر دماغهٔ شنی جزیره ایستاده بود و اندیشناک به آن می‌نگریست. ملاحان ترکمن بادبان بزرگ خاکستری زورق را برافراشتند. پسران خوارزمشاه و امیر استرآباد دست به سینه در زورق ایستاده بودند و تا زمانی که دیدگان سلطان به آنان دوخته بود، جرات نداشتند سر برگردانند.

باد بر بادبان وزید و زورق در تلاطم امواج بالا و پایین رفت و به سوی کوههای زمردین مه آلوده‌ای که در افق دور سر به آسمان داشتند، شتافت.

آخرین رشتهٔ پیوند خوارزمشاه با وطن و رعایای عاصی و همیشه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ناراضی بریده شد. دیگر نه تاخت و تاز مغولان و نه سایهٔ شوم چنگیزخان سرخ ریش او را تهدید نمی‌کرد. پای جبه و سوبوتای خستگی‌ناپذیر که در پی محمد بودند دیگر به اینجا نخواهد رسید.

در این جزیره، در این پهنهٔ بیکران دریا می‌توان از گذشته به تلخی یاد کرد، حال را به آرامی سنجید و برای آینده بدون شتابزدگی تدبیری اندیشید. آذوقه یک ماه خوارزمشاه تأمین بود: والی استرآباد در تنگنای میان تپه‌های شنی چادری نمدین به پا داشته و دیگ و آلات طبخ و جوال برنج و دبه روغن و دلو چرمین و تبر و مایحتاج دیگر گرد آورده بود. از این پس سلطان زندگی درویشی در پیش می‌گیرد و خود غذای روزانهٔ خویش را طبخ می‌کند.

زورق به کلی دور شده بود، ولی محمد همچنان ایستاده و سر در گریبان فرو برده بود. سپس نشست و روی شنهای خشک و داغ دراز کشید. آفتاب تنش را گرم می‌کرد و نسیم ملایمی از دریا می‌وزید. خوارزمشاه به خواب رفت.

چیزی نگذشت که صدای خش‌خش و پچ‌پچ سلطان را بیدار کرد. گوش فرا داد و شنید که می‌گویند «مرد تنومند و زورمندی است...»

این صداها در این جزیرهٔ لخت و عور از چه کسانیست؟ مگر باز دشمن رسیده است؟ سلطان چشم گشود و دید سری با کلاه پوستی سیاه در میان بوته‌های خاکستری رنگ روی یکی از تپه‌های مقابل نمودار شد و همان دم ناپدید گشت. خوارزمشاه با خود سلاح نداشت ـ کمان و تیر و تبر در خیمه بود. سلطان از جا پرید و شتابان از تپه بالا رفت. پایین تپه در قطعه زمین خاکی موجوداتی ژنده‌پوش و پا برهنه می‌دویدند. یکی از آنان خلقتی عجیب داشت و روی چهار دست و پای قطع شده می‌خزید.

خوارزمشاه با خود گفت: «من به والی استرآباد گفته بودم مرا به جزیرهٔ به کلی بی‌سکنه برساند! پس این جماعت در اینجا چه می‌کنند؟» آنگاه با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دلی هراسان به سوی خیمه روان شد. جلوِ خیمه قریب ده موجود عجیب‌الخلقه نیم دایره نشسته بودند. ای موجودات که صورت آدمی را از دست داده‌اند کیستند؟ کله‌ها چون کلهٔ شیر، پوزه‌ها سرخ و متورم پوشیده از تاولها و جراحات چرکین.

یکی از آنان بانگ زد: ــ تو کیستی؟ به این جزیره برای چه آمده‌ای؟ ما را از همه جا می‌رانند و این جزیره را اشغال کرده‌ایم.

سلطان پرسید: ــ شما کیستید؟

ــ ما نفرین‌شدگان درگاه خداوندیم. امروز به این جزیره آمده‌ایم تا در اینجا ماهیگیری کنیم.

دیگری گفت: ــ مگر نمی‌بینی؟ ما همه جذامی هستیم. زنده زنده متلاشی می‌شویم، مثل مردگان. جذام دست و پای این شخص را تا آرنج خورده و حالا مثل خرس چهار دست و پا راه می‌رود. آن دیگری چشمش بیرون زده است، این یکی زبانش را خوره خورده و لال شده است...

محمد خاموش بود و با حسرت به زورق که چون نقطهٔ سیاهی می‌نمود و به سوی ساحل روان بود می‌اندیشید.

یکی از جذامیان گفت: ــ ما همه به درگاه الهی تضرع می‌کردیم که ما را یاری دهد. پروردگار دعای ما را اجابت کرد و تو را به یاری ما فرستاد.

سلطان گفت: ــ از من چه کمکی برمی‌آید؟

یکی از جذامیان از جا برخاست. او از دیگران زورمندتر به نظر می‌رسید، از آنها بلندتر بود و تبری به دست داشت.

آن جذامی گفت: ــ من شیخ این مجمع اخوت هستم. در این قلمرو نفرین‌شدگان همه باید به فرمان من گردن نهند. هرکس از فرمانم تمرد کند کشته می‌شود. تو تندرست و زورمندی. ما تو را به جمع خود می‌پذیریم. کار تو کشیدن تور ماهیگیری و آوردن آب و هیزم است. در جرگهٔ ما این کار از عهدهٔ همه کس بر نمی‌آید. ما در این خیمه که خداوند برایمان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فرستاده است، دیگ و برنج و آرد و روغن و دنبه یافتیم. از این پس تو با ما زندگی خواهی کرد. جامه‌ات را در آور تا ما به نوبت آن را بپوشیم. تو جامه لازم نداری.

محمد برگشت و دوان دوان و نفس‌زنان به سوی ساحل شتافت. جذامیان از پی او دویدند و بالای تپه به نظاره ایستادند. خوارزمشاه به دماغهٔ جزیره رفت و شاخه‌های خشکی را که آب بیرون انداخته بود، جمع کرد و روی هم چید و آتش زد. از شاخه‌ها دود برخاست.

خوارزمشاه به زورقی که در افق مه‌آلود از نظر ناپدید شده بود می‌اندیشید و با خود می‌گفت «این دود را از ساحل خواهند دید و زورق را به اینجا خواهند راند تا مرا با خود به خشکی باز گردانند. با آنکه آنجا جنگ است و سواران تاتار بیداد می‌کنند، ولی هر چه باشد مردمانش سالمند. آنها با یکدیگر در ستیزند، رنج می‌برند، می‌گریند و می‌خندند. زندگی در میان آنان پس از ترک این جزیره اموات متحرک نشاط‌بخش است.»

پانزده روز پس از این واقعه بنا به وعدهٔ قبلی زورقی به جزیره آمد. تیمور ملک سردار خوارزمشاه با چند سپاهی از آن پیاده شدند. مدتی گشتند تا خوارزمشاه را یافتند. جسد سراپا لخت او در ساحل افتاده بود. کلاغ سیاهی بر سرش نشسته بود و به چشمانش نوک می‌زد.

تیمور ملک جزیره را گشت و جذامیانی را که از ترس میان بوته‌ها پنهان شده بودند، یافت. پرسید در جزیره چه گذشته است. در جوابش گفتند: ــ ما دیدیم کسانی که با زورق آمده بودند به این مرد که پس از آن در جزیرهٔ ما ماند، تعظیم می‌کنند و او را سلطان می‌خوانند. ما از پیران شنیده بودیم که اگر جذامی قبای پادشاه یا سلطان را بپوشد زخمهایش شفا می‌یابد و سالم می‌شود. ما به این نیت جامه او را درآوردیم. او را دعوت می‌کردیم با ما غذا بخورد و طعام برایش می‌بردیم، اما او از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خوردن پرهیز می‌کرد و پیوسته آتش می‌افروخت و به همین ترتیب که اکنون هست خاموش بر زمین می‌خوابید. تمام جامه‌های او حاضر است. بر ما یقین شد که او سلطان نیست، زیرا هیچ‌یک از ما شفا نیافت.

یکی از سپاهیان بانگ برآورد: ــ اجازه بده آنها را گردن بزنیم!

سپاهی دیگر گفت: ــ اما نه با شمشیرهای ما که تیغهای رخشنده‌اش به خون زهرآگین این پلیدان چرکین شود.

این بگفت و تیری بر شکم شیخ جذامیان زد. جذامی با فریاد دلخراش پا به گریز نهاد و جذامیان دیگر نیز از پی او فرار کردند.

تیمور ملک بانگ زد: ــ آنها را به حال خود بگذارید! خدا جزای آنها را داده است. من از آنها تیره‌بخت‌ترم! تمام عمر در راه عظمت شاهان خوارزم شمشیر زدم و زخمها خوردم و ایمان داشتم که محمد خوارزمشاه اسکندر ثانی شکست‌ناپذیر است و در روز بلا، سپاه بی‌هراس اسلام را به نصرت می‌رساند. اینک مرا از آن زخمها عار می‌آید و بر سالهای جوانی خود که بیهوده در راه دفاع از سراب کاذب بیابان به هدر رفت، تأسف می‌خورم. مردی که سپاهی عظیم زیر فرمان داشت و می‌توانست عالمی را مسخر سازد، اکنون قادر نیست دست بجنباند و کلاغ از خود براند. او تک و تنها بی‌آنکه جامه‌ای برای سِتْر عُورَت و مشتی خاک وطن برای گور خود داشته باشد، در اینجا افتاده است. مرا سپاهی‌گری بس است! در چشم من آن‌قدر اشک نیست که خطاهای روان سوزم را با آن بشویم...

تیمور ملک شمشیر از کمر گشود و آن را زیر پا نهاد و درهم شکست. آنگاه جسد خوارزمشاه را غسل داد و با دستار خود کفن کرد و یگانه دعایی که از حفظ داشت بر او خواند. سپاهیان با خنجر گوری در میان شنها کندند و جسد محمد خوارزمشاه را که تا چندی پیش مقتدرترین فرمانروای عالم اسلام بود و زندگی را چون گوسفندی که در زیر کارد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قصاب دل در برش می‌لرزد با ننگ و فضیحت به پایان رساند، به خاک سپردند.

تیمور ملک جزیره را ترک گفت و با سواران خود به جستجوی سلطان جلال‌الدین شتافت تا ماجرای مرگ پدر را بر او باز گوید. روایت می‌کنند که او سپس سالها با لباس درویشی در دیار عربستان و ایران و هندوستان آواره بود.*

---

*. تیمور ملک پس از سالها سیر و سفر و سرگردانی مانند «اولیس» به زادگاهش بازگشت و از سوی گزمگانِ مغول شناسایی و تحویل والی وقت اوگتای قاآن شد و به جرم کشتن تعداد بی‌شماری مغول در عهدِ چنگیزخان، محاکمه و سپس به قتل رسید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل پنجم

قوربان قیزیق عازم خانه شد

ـ محکمتر پارو بزنید! هی، محکمتر!

زورق خلاف جریان آب با سیل خروشان جیحون در نبرد بود و آهسته به کرانه نزدیک می‌شد. قوربان با خود می‌گفت «مهتری اسب سلطان در دیار غربت ـ عجب کاری! گرسنگی کشیدن در وطن گواراتر است! چه لطفی دارد که آدم مانند مرغی در قفس دکان آشپزی محبوس بماند. سلطان یک دینار طلا به من انعام داد. چنین اتفاقی در همهٔ عمر یک بار می‌افتد. اما این دینار را چگونه به خانه رسانم؟ آن را در دهان پنهان می‌کنم. سلطان فرموده است زورقها را در جهت جریان آب به خوارزم برانند... نه، من به آنجا نمی‌روم. قوربان دیگر حاضر نیست به خاطر سلطان نه بجنگد و نه فرار کند. با این ترتیب که فرار می‌کنند از کرانهٔ آخرین دریا سر در می‌آورند. اما از آن پس کجا باید رفت؟ نه، قوربان می‌خواهد به مزرعهٔ خود باز گردد و اطفال خود را ببیند...»

قوربان به ساحل سنگی که سلطان محمد هنوز سوار بر اسب گلگون خود بر بلندی آن ایستاده بود نظری انداخت و سپس پا از زورق به آب گذاشت و خود را به کرانه رساند. از قلعهٔ بالای تپه سپاهیان خورجین به دوش دیوانه‌دار پایین می‌دویدند و بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند و به درون زورقها می‌جهیدند و فریاد می‌زدند: ـ تاتاران نزدیکند! زود خود را نجات دهید!

کسی را به قوربان کاری نبود. قوربان در طول کرانهٔ رود بنای دویدن گذاشت و به کلبه‌ای که با همقطاران خود در آن به سر می‌برد، رسید و خورجین خود را با موزه‌هایش در میان تودهٔ کاه یافت. بار دیگر نظری به رودخانه انداخت و دید زورقها یکی پس از دیگری از کرانه دور می‌شوند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنگاه با عزمی راسخ به راه افتاد و به استقبال پیش‌آمدهای تازه شتافت.

قوریان از تپه بالا رفت و کنار دیوار قلعه ایستاد. از آنجا دید که چگونه در هامون زرد رنگ سنگلاخ جماعتی با جبه‌های سرخ راه راه به حالت پراکنده می‌گریزند و دورتر از آنها ابری از گرد و غبار پیش می‌آید.

قوریان دانست که این گرد از مغولان است و آنگاه در هامون خشک به پیش شتافت بی‌آنکه متوجه باشد که سنگها و بوته‌های خار پاهای برهنه‌اش را می‌خلند. با خود گفت «در جلو تپه‌ای هست و پشت آن باید بریدگی مسیل باشد. تاتاران به قلعه و به کار عبور از رود مشغول می‌شوند. آنان را با قوریان چه کار؟» این بگفت و دوان دوان خود را به گوری یکه و تنها که چوب بلندی بر آن زده بودند، رساند و پشت آن پنهان شد و نفس تازه کرد و به نظاره پرداخت.

از خلال گرد و غبار، سواران پوستین پوشی که روی گردن اسبان خم شده بودند و پیش می‌شتافتند تشخیص داده می‌شدند. زره پولادین برخی از آنان برق می‌زد. غریوِ مغولان و خروش سهمگین «هو، هو» و طراق طراق سم هزاران اسب خرد جثهٔ گردآلود به گوش می‌رسید.

برخی از سواران از رده‌های خود جدا شدند و یکراست به دشت تاختند و راه بر هزیمتیان بستند. شمشیرهای رخشان به پیچ و تاب آمد و مردمان به خاک غلتیدند. مغولان دور می‌زدند و توقف می‌کردند و بدون فرود آمدن از اسب، خم می‌شدند و بسته‌هایی را که فراریان رها کرده بودند، برمی‌داشتند و باز می‌تاختند و به لشکر خود می‌پیوستند.

قوریان سینه‌خیز خود را به لب بریدگی مسیل خشک رساند و از سراشیب آن به پایین غلتید و باز بنای دویدن گذاشت.

هامونِ لخت و عور تمام روز امتداد داشت. به ندرت مزرعهٔ متروکی دیده می‌شد. قوریان در راه به رهگذرانی بر می‌خورد که گاه تنها و گاه دسته‌های سرگردان بودند. وقتی آگاه می‌شدند که قوریان از «وادی اشک

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و ماتم» می‌آید همه می‌ایستادند و از سرنوشت بخارا و فرار خوارزمشاه پرسان می‌شدند و قوربان را به نشستن کنار آتش دعوت می‌کردند و از نانی که همان‌جا پخته بودند، سهمی به او می‌دادند و گفته‌هایش را با ولع می‌شنیدند.

قوربان حکایت می‌کرد که چگونه یک تنه با چند تاتار جنگید و همه را از پای درآورد تا اینکه اسبش را تیر زدند و کشتند. می‌گفت حالا می‌روم تا به خانهٔ خود برسم و هیچ آرزویی ندارم جز آنکه بار دیگر سرو کهنسال حاشیهٔ مزرعهٔ خود را در سرپیچ نهری که از کنار آن می‌گذرد، ببینم و دست نوازش بر سر اطفالم بکشم...

سرانجام خود نیز به حکایتی که ساخته بود باور کرد، ولی نگفت که سلطان را از زورق به دوش کشید و به ساحل رساند، زیرا همه به سلطان محمد که در روز بلا خاکِ وطن را ترک گفته بود، لعنت می‌فرستادند و می‌گفتند که خوارزمشاه مردم را به مغولان و تاتاران تسلیم کرد و شهامت نداشت که چون مجاهدی در میدان نبرد شهید شود.

قوربان در یک محل جماعتی را دید که در پناه دره گرد هم نشسته بودند. به سوی آنان رفت. آن جماعت در کنار آتش به او جا دادند. صحبت از تاتاران و چگونگی برخورد با آنان بود. می‌گفتند: ــ ما از یک قریه‌ایم. ماجرایی بر ما گذشته است. یک روز قریب ده تن از ما در میدان قریه گرد آمدیم تا با هم گفتگو کنیم. در این میان ناگهان یک سوار تاتار به قریه آمد و یک راست به سوی ما شتافت و با شمشیر به جان ما افتاد و حالا نکش کی بکش. هیچ کس جرأت نکرد به روی آن سوار تنها، دست بلند کند. هر کس توانست چون ما خود را به پشت پرچین برساند، جان به در برد.

دیگری می‌گفت: ــ من شنیدم مغول به مردی رسید که در مزرعه کار می‌کرد. مغول که برای کشتن آن مرد سلاح نداشت، نهیب زد «سر خود را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بر زمین بگذار و از جا تکان نخور!» خیال می‌کنید چه شد؟ آن مرد به همان حالت بر زمین ماند. مغول از پشت اسب یدکِ خود که غنائم او را می‌کشید شمشیری برداشت و باز آمد و سر از تن آن مرد جدا کرد.

آنها کنار آتش نشسته بودند و از بدبختیهای مردم خود می‌نالیدند و از نان و «تتماجی» که با آرد و آب پخته بودند، قوریان را هم مهمان می‌کردند.

در این حال بودند که ناگهان از بالای دره نعرهٔ هولناکی برخاست. کسی با صدای گرفته و خفه نهیب زد: ــ آهای! زود دستهای هم را از پشت ببندید!

سر و کلهٔ سوار مغولی بر پشت اسب سمند بالای دره دیده شد.

آه از نهاد آن جماعت برخاست. گفتند: ــ وا مصیبتا! اجل رسید! آنگاه کمربندهای خود را گشودند و مطیع و منقاد به بستن دستهای یکدیگر پرداختند.

قوریان گفت: ــ جماعت، صبر کنید! او تنهاست. چرا او نکشیم و نگریزیم؟

گفتند: ــ می‌ترسیم!

قوریان گفت: ــ اگر ما دستهای خود را ببندیم او همهٔ ما را می‌کشد. پس بهتر است ما او را بکشیم، شاید بتوانیم فرار کنیم.

ــ نه، نه! چه کس جرأت این کار را دارد!

همه در حالی که از ترس بر خود می‌لرزیدند، مشغول بستن دستهای یکدیگر بودند.

قوریان خم شد و بسته‌ای را به پیش کشید و گویی می‌خواهد پیشکش بدهد از شیب بالا رفت و به مغول نزدیک شد.

سوار مردی پیر بود. تارهای تنک ریش سپیدش از چانه آویخته بود. چین و چروک، چهرهٔ آفتاب سوخته‌اش را فرو می‌پوشانید. از چشمان جمع شده‌اش شرر می‌بارید. وقتی بسته را دست قوریان دید پرسید: ــ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این چیست؟ و خم شد تا آن را بگیرد. قوربان ناگهان چنگ انداخت و با یک دست حلقوم و با دست دیگر مچ دست مغول را محکم چسبید. اسب رمید و از جا به حرکت درآمد. قوربان دست از سوار باز نداشت و به زمین نشست و او را آن قدر کشید تا از پشت زین به زیر انداخت. آنگاه خنجر کشید و بر پیکر مغول ضربتی چند وارد آورد و سپس از جا برخاست و به اطراف نگریست. از جمعی که کنار آتش بودند یکی سراسیمه می‌دوید و دیگران به گوشه‌ای خزیده و از قعر دره به او می‌نگریستند.

اندکی بعد دو تن از آنان نزد قوربان آمدند. یکی از آنها روی مغول سر خم کرد و گفت: ــ او دیگر نفس نمی‌کشد.

دومی گفت: ــ حالا هر چه دارد باید شرافتمندانه تقسیم کنیم.

این بگفت و به کندن پوستینی که مغول بی‌پیراهن روی بدن برهنه و تیره‌فام خود پوشیده بود، پرداخت.

دیگران همه از پی اسب شتافتند و در گرفتن آن به قوربان کمک کردند.

قوربان گفت: ــ شما هر چه می‌خواهید بردارید، ولی این اسب سمند سهم من است. شما می‌بینید که این اسب مغولی نیست و از اسبان روستایی است که آن را دزدیده‌اند. من با این اسب زمین شخم خواهم کرد.

یکی از آنان افسار اسب را به دور دست خود پیچید و گفت: ــ بهتر است قرعه بکشیم.

قوربان که چنین دید ناگهان بانگ زد: ــ های، ببین، مغول زنده است، دارد از جا بلند می‌شود!

مرد از این سخن به وحشت افتاد و افسار را رها کرد و پا به فرار گذاشت.

قوربان خورجینهایی را که پشت اسب بسته بود باز کرد و همه را جز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یک همیان سنگین به زیر افکند و خود بر پشت اسب پرید و بانگ برآورد:
ـ شما مرد نیستید! شما سوسکهایی جبونی هستید که تا چوب بردارند می‌گریزید. اگر شما مردان شیر دل بودید ما به اتفاق نه تنها تاتاران و مغولان، بلکه تمام خوارزمشاهان و سلاطین و بکها و خانهایی را که زمینهای ما را غصب کرده‌اند، به درک اسفل می‌فرستادیم ولی شما چون حشرات به کنجی می‌خزید و از هر صدایی بر خود می‌لرزید! هر مغول مفلوکی شما را زیر پای خود له خواهد کرد. خدا نگهدار! قوربان قیزیق جهان پهلوان را از یاد نبرید!

قوربان اسب برانگیخت و شتابان راه دشت در پیش گرفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل ششم

قوربان در جستجوی عیال و اطفال

هر چه قوربان به شهر بخارا نزدیکتر می‌شد، آبادیهای ویران و اجسادی که جانوران آنها را دریده بودند، بیشتر به چشم می‌خورد. سگان فربه با شکمهای برآمده آهسته از لاشه‌ها دور می‌شدند و بی‌آنکه عوعو سر دهند، دم می‌جنباندند و بر زمین می‌نشستند.

قوربان در مکانی خلوت و دور از اغیار همیان مغول را که بر ترک زین مانده بود به این امید که مغول طلاهای غارت شده را در آن پنهان کرده است، گشود. ولی در آن به جای طلا سه چکش آهنگری بزرگ و کوچک و یک سوهان و انبر و بسته‌ای ارزن و یک قطعه گوشت قرمه و چند قرص نان یافت. پس طلاها کجاست؟ قوربان همیان را خالی کرد و بدره‌ای که مشتی سکه در آن بود بیرون افتاد. ولی سکه‌ها سیمین و مسین بودند و هیچ سکهٔ طلا در میان آنها دیده نشد. با خود گفت همین درهمها هم به کار می‌آید، وانگهی دینار طلای خوارزمشاه هم در گوشهٔ دهانم محفوظ مانده است.

پیرامون برخی از آبادیها، روستاییان در مزارع به کشت پرداخته بودند. همه شکایت داشتند که آب نهرها کم شده و برخی از مزارع بی‌آب مانده و خاک بسیاری از مزارع را که شخم خورده و بذر در آنها پاشیده بودند، سیلاب شسته و برده و شیارهای عمیق پدید آورده است.

قوربان در یکی از دهات خالی از سکنه که از خانهٔ او چندان دور نبود، به یکی از روستاییان آشنای خود رسید. روستایی به تل خاکستر و سنگهای دود زده اشاره کرد و با لحنی اندوهبار گفت: ـ این تمام آن چیزی است که از خانهٔ من بر جای مانده است! حالا دور آن می‌گردم و اطفال خود را صدا می‌کنم، ولی جوابی نمی‌شنوم. روزی که مغولان به اینجا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تاختند من در مزرعه بودم. ناگهان دیدم دود تنوره می‌کشد و همسایگان دیوانه‌وار می‌گریزند. من نیز به این خیال که عیال و اطفالم با آنها می‌گریزند از پی آنان شتافتم. شب که به سراغ خانه آمدم جز این سنگها و خاکستر گرم چیزی نیافتم. نمی‌دانم مغولان اطفالم را بردند یا همه در آتش سوختند... ولی شاید آنها باز گردند؟

قوربان با دلی پر اضطراب به راه افتاد. هوا تاریک شده بود که در سر پیچ نهر کنار مزرعهٔ خود به سرو کهنسال رسید.

آب در نهر جاری بود. قوربان در خاموشی شب در پرتو ضعیف نور ماه به خانهٔ خود نزدیک شد. دروازهٔ سرای چهار طاق باز بود. قوربان از اسب پیاده شد و آن را زیر سایبان بست و به سوی در کلبه رفت. در را تخته‌کوب کرده بودند. از پشت در هیچ صدایی نمی‌آمد. حتی سگ خانه نیز او را استقبال نکرد...

قوربان کمی علف گرد آورد و جلوِ اسب ریخت. سپس از دیوار بالا رفت و خود را به بام خانه رساند و روی ساقه‌های خشک گاورس دراز کشید. در همان حال که به خواب می‌رفت سخنان روستایی آشنا در گوشش صدا می‌کرد «شاید آنها باز گردند؟»

سپیده‌دم هنگامی که نسیم سرد می‌وزید و قوربان بر بام خانه پهلو به پهلو می‌شد، آواز عجیبی شبیه به صدای نالهٔ دور شنید. گوش خود را تیز کرد. ناله تکرار شد. صدا از پایین می‌آمد. کیست که می‌نالد؟ شاید تاتاران او را زخمی کرده‌اند؟ یا مغولی در حال مرگ است؟

قوربان از بام فرود آمد و به سوی اسب شتافت. اسب تمام علف را خورده بود و بی‌تاب سم بر زمین می‌کوبید. قوربان از همیان چکشی برداشت و درِ کلبه را گشود و به درون رفت. فضای کلبه تاریک بود. کورمال دست بر بستر کشید. دستش به بدنی خورد. صورت او را لمس کرد و مادر خود را شناخت. پیرزن که مثل میت افتاده بود با صدای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ضعیف نالید و گفت: ــ پسرجان، می‌دانستم که تو برمی‌گردی. قوربان ما را تنها نمی‌گذارد...

قوربان پرسید: ــ بچه‌ها کجا هستند؟

مادر گفت: ــ همه به کوه گریختند. من برای حفاظتِ خانه ماندم، ولی از شدت ضعف از پا افتادم. خیال کردند مرده‌ام. در را میخکوب کردند. حالا که تو آمدی همه چیز روبه‌راه می‌شود...

قوربان ظرف سفالینی برداشت و لب نهر رفت و آن را از آب پر کرد. سپس با بوته‌های خار در اجاق آتش افروخت و ظرف را روی آن گذاشت و مشتی ارزن در آن ریخت. کلبه روشن و گرم شد. مادر با تنی نزار و ناتوان بر بستر افتاده بود و یارای جنبش نداشت. بینی‌اش تیر کشیده بود و لبان خشکیده و آماس کرده‌اش به هم می‌خورد و زمزمه‌کنان می‌گفت: ــ پسرجان، چه خوب کردی که آمدی!

قوربان اسب را به قطعه زمینی که علف هرز در آن روییده بود برد و پایش را بست و به چرا سر داد. مزرعهٔ او در کنار آن قرار داشت. زمین کوچکی بود. با این قطه زمین چگونه می‌توان روزی خانوار را رساند؟ تازه می‌بایست نیمی از حاصل را نیز به خانِ مالک زمین داد! علف هرز مزرعه را فرو پوشانده بود. مزارع آشنای همسایگان نیز در اطراف مزرعه او از علف هرز پوشیده بود و در هیچ یک از آنها کسی دیده نمی‌شد. کلبه و سرای ساکو قلی ــ آهنگر پیر از دور پیدا بود. خانه سوخته و دیوارهایش دود زده و برگهای درختان پیرامونِ خانه از حریق، پژمرده و چروکیده بود.

در یکی از مزارع چشم قوربان به مردی افتاد که آهسته گام برمی‌داشت و گاه‌گاه می‌ایستاد و کج بیل خود را به کار می‌انداخت ظاهراً جوی را پاک می‌کرد.

قوربان بانگ زد: ــ آهای!

مرد قد راست کرد و دست پیش چشم برد تا ببیند کی صدا می‌کند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنگاه خود فریاد زد: ــ آهای! قوریان قیزیق!

هر دو در طول جوی آب به استقبال یکدیگر شتافتند و دست دراز کردند و شانهٔ راست را به هم زدند. مرد همان ساکو قلی پیر، همسایهٔ قوریان بود که چند نوه داشت.

پیرمرد در حالی که چشم خود را با آستین پاک می‌کرد گفت: ــ چه روزگاری شده است!

قوریان گفت: ــ عیال و اطفالت سالمند، گاوت زنده است، خرت راه می‌رود، میشهایت بره آورده‌اند؟

پیر گفت: ــ این جماعت پوستین‌پوش آمدند، چهارپایانِ همسایگان و چهار گوسفند مرا با یکی از نوه‌هایم که دختر بود بردند و بقیهٔ خانوار به کوهها گریختند. من هر دم منتظر بازگشت آنها هستم، اگر از گرسنگی نمرده باشند. اما گاو و خرم را نجات دادم.

قوریان پرسید: ــ عیال و اطفال من کجا هستند؟

نفسش در انتظار جواب بند آمده بود.

پیر گفت: ــ برای تو خبر خوش دارم. زنت دیشب برگشت و شب را در خرابه‌های خانهٔ من گذراند. هان، این اوست که می‌آید...

قوریان جامهٔ سرخ رنگ زنش را از دور شناخت. اما چرا تلوتلو می‌خورد؟ قوریان فوراً حالت جدی و موقر به خود گرفت. هر چه باشد رئیس خانوار است و باید همه را زیر دست خود نگاه دارد و بار دیگر به وضع آشفتهٔ خود سامان دهد.

قوریان به پیرمرد گفت: ــ ساکو قلی، حالا چه باید کرد؟ تو گاو و خر داری و من یک اسب. آنها را با هم به کار می‌کشیم و مزرعه‌های خود را شخم می‌زنیم. همه جا جنگ و تاخت و تاز است. دیروز سر و کارمان با خانهای قبچاق بود و امروز با خانهای مغول. آخر چه وقت از چنگ آنها خلاص خواهیم شد؟ اما ما برزگریم و نمی‌توانیم منتظر بمانیم. کار ما

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کشت غله است. اگر خود به فکر خویش نباشیم، چه کسی به ما روزی می‌رساند؟

پیر گفت: ـ راست است! وقت را نباید تلف کرد. زمین بذر می‌خواهد، شخم و آب می‌خواهد!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هفتم

فرار ملکه ترکان خاتون

در بهار سالِ هولناک اژدها (۱۲۲۰ میلادی) سراسر ماوراء النهر در قبضهٔ اقتدار چنگیزخان بود. خاقان مغول مانند کسی که به میراث گرانبهایی دست یافته باشد با جهدی وافر به استقرار نظم و آرامش پرداخت. چنگیزخان در تمام شهرها لشکری از مغولان مستقر ساخت و از اهالی محل حکامی برای بلاد تعیین کرد و شحنه‌ها و داروغه‌های مغول را به مراقبت آنها گماشت تا چشم و گوش خاقان اعظم باشند.

برخی از روستاییان با آنکه هنوز مرعوب و به اوضاع بدگمان بودند، به تدریج به روستاهای خود باز می‌گشتند و به زراعت می‌پرداختند. ولی کار استقرار نظم کند پیش می‌رفت. دسته‌های آوارگان گرسنه و بی‌خانمان همه جا پراکنده بودند و آنها نیز پس از مغولان در تلاش قوت لایموت، روستاهای ویران را غارت می‌کردند.

تنها منطقهٔ تسخیر نشده حوضهٔ سفلای جیحون یعنی سرزمین اصلی خوارزم بود که گورگنج ـ دارالملک پر نعمت خوارزمشاهان در آن قرار داشت. گورگنج در میان متصرفات مغول حکم خیمه‌ای را داشت که طنابهای آن را بریده باشند. چنگیزخان بر آن شد که این سرزمین را نیز مسخر سازد و به این عزم سه پسر خود: چوچی و چغتای و اوکتای را به تسخیر آن دیار منصوب کرد و بخش بزرگی از سپاه خود را به آنان تخصیص داد. چغتای و اوکتای متوجه جنوب شدند و در طول کرانهٔ جیحون راه خوارزم را در پیش گرفتند. ولی چوچیِ همیشه نافرمان در رفتن درنگ کرد و با لشکر خود پیرامون شهر جند ماند و به صید گورخر و ضبط اسبان صحرانشینان پرداخت و فقط اسبان سپید و کرند را که مورد علاقهٔ خاقان بودند، طلب می‌کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چنگیزخان یورش عمدهٔ قوای خود را متوقف ساخت و رأی او بر آن قرار گرفت که زمستان را در کنار جیحون بگذراند. آنگاه دانشمند حاجب را که در گذشته وزیر خوارزمشاه بود و سپس به چنگیزخان پیوست، به رسالت به گورگنج فرستاد. رسول به خدمت ملکهٔ پیر، ترکان خاتون رسید و از در نصیحت به او گفت خاقان اعظم را با تو سر جنگ نیست و غرض او تنها محمد خوارزمشاه پسر توست و آن هم نه به علت تبهکاریهایی که مرتکب شده است، بلکه بیشتر به سبب نافرمانی و اهاناتی که در حق مادر روا داشته است، می‌خواهد او را به کیفر رساند. دانشمند حاجب افزود که اگر ترکان خاتون سر تسلیم فرود آورد، چنگیزخان وعده می‌دهد که متعرض حوزهٔ اقتدار او نشود و ولایت زیر فرمان او را ویران نسازد.

ولی مگر ترکان خاتون مکار و غدار می‌توانست به وعده‌های فرمانروای مغول اعتماد کند. او می‌دانست که چنگیزخان فقط با مغولان خود صدیق است و با کسان دیگر حیلهٔ صیادی را به کار می‌برد که صید را با آوای نی به سوی خود می‌کشاند تا آن را به چنگ آرد و گوشتش را کباب کند.

همزمان با ورود دانشمند حاجب زورقهایی از کالف به گورگنج رسیدند. اینانج‌خان در جامهٔ برزگران در یکی از آن زورقها بود و نامه از خوارزمشاه با خود داشت. سلطان در آن نامه به مادر خبر می‌داد که قلعهٔ واقع در ساحل جیحون را ترک می‌گوید و رهسپار خراسان می‌شود تا در آنجا لشکری بزرگ گرد آورد. به ترکان خاتون نیز توصیه می‌کرد با تمام حرم خوارزمشاه به او بپیوندد و به وعده‌های چنگیزخان اعتماد نکند.

این خبر ترکان خاتون را چنان هراسان ساخت که حتی از سرمه که برای زیبایی چشمان خود به کار می‌برد، دست کشید. وقتی دریافت که ماندن در خوارزم خطر دارد دستور داد کاروان بزرگی بسیج کنند و خود تمام حرم خوارزمشاه و فرزندان او را با نفائس و خزائن خویش بر شتران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بار کرد و از طریق ریگزارهای قره‌قوم به سوی کوههای کپت داغ واقع در جنوب روان شد.

ملکهٔ پیر هنگام عزیمت بر آن شد که نوادگان خود را از گزند بعدی رقیبان احتمالی ایمن دارد و بدین سبب به میرغضب فرمان داد تمام نوجوانانی را که بر سبیل گروگان در خدمت سلطان بودند از خرد و کلان بر زورق نشاند و بر پای آنان سنگهای گران بندد و در ژرفترین موضع جیحون در آب غرق کند. بیست و هفت کودک و نوجوان از فرزندان حکام بزرگ خوارزم در غرقاب هلاک شدند.

ترکان خاتون از میان تمام آن گروگانها تنها عمرخان پسر والی یازر از بلاد ترکمن را زنده نگاه داشت، زیرا خود عازم آن دیار بود و عمرخان و ملازمانش به راههای بیابان آشنایی داشتند. آنان هنگام عبور از راههای سخت ریگزار قره‌قوم که شانزده شبانه‌روز به طول انجامید، از روی صداقت و با فرمانبرداری به ملکهٔ پیر خدمت می‌کردند.

ولی همین که کاروان به حدود یازر رسید و در آن سوی ریگزارها قلل کوهها نمودار شد ترکان خاتون فرصت را غنیمت شمرد و هنگامی که عمرخان در خواب بود، فرمان داد سر از تنش جدا کنند.

ترکان خاتون با کاروان به قلعهٔ ایلال که دشمن را دسترسی بر آن میسر نبود، فرود آمد و با تمام خواص و غلامان خود در آن مقام کرد و چندی در آن به سر برد تا مقدمهٔ لشکر مغول که در پی سلطان محمد پویان بود در حدود آن ناحیه پیدا شد.

یکی از سران محافظان ملکه مصلحت در آن دانست که شهربانو بی‌درنگ از آن قلعه بگریزد و به نوهٔ خود جلال‌الدین که در ایران زمین به آهنگ پیکار با مغولان لشکر گرد می‌آورد، پناه برد.

همه جا از رشادت و قدرت لشکر او سخن در میان بود و می‌گفتند که سلطان جلال‌الدین می‌تواند مغولان را درهم شکند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ترکان خاتون از این مصلحت به خشم آمد و بانگ زد: ــ هرگز! کشته شدن با شمشیر مغولان اولیتر است! این چه مصلحتی است که من تن به خفت دهم و الطاف پسر آی جیجک خاتون ترکمن را بپذیرم و با بودن نواده‌هایی از خون پاک قبچاق در کنف حمایت او به سر برم؟ نه، اسیری و تحمل ننگ و خفت در چنگ چنگیز بر من گواراتر است.

اندکی بعد مغولان رسیدند و قلعه را محاصره کردند. گرداگرد آن کوه پر صخره حصاری برآوردند و رابطهٔ محصورین را با عالم خارج به کلی قطع کردند. محاصرهٔ قلعه چهار ماه به طول انجامید. وقتی در آب انبارها آخرین ذخیرهٔ به ته کشید و قطره‌ای آب نماند، ترکان خاتون چاره‌ای جز تسلیم ندید. مغولان تمام حرم و پسران خردسال خوارزمشاه را نیز با ترکان خاتون دستگیر کردند. «آنچ پسرینه بودند از فرزندان سلطان هر چند خرد بودند بکشتند» و زنان و دختران سلطان و خودِ ترکان خاتون را به اردوگاه چنگیزخان فرستادند و خواص و غلامان او را به قتل رساندند.

فرمانروای مغول دختران خوارزمشاه را به پسران و مقربان خود داد و ترکان خاتون ــ ملکهٔ شریر ــ را برای نمایش در مجالس بزم خود نگاه داشت. ترکان می‌بایست جلو در شادروان خاقان بنشیند و ترانه‌های حزین بخواند. چنگیزخان تکه‌های استخوان جلو او می‌انداخت.

ترکان خاتون، فرمانروای مطلق العنان پیشین خوارزم که خود را «ملکهٔ آفاق و شاه زنان عالم» می‌نامید، با همین استخوانها ارتزاق می‌کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

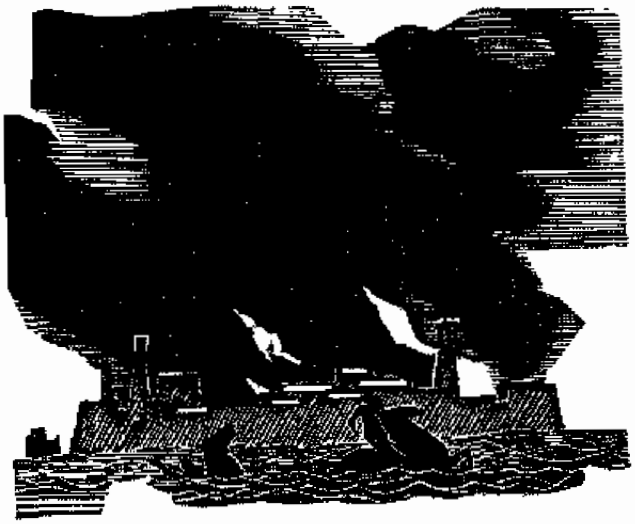

بخش دوم

آخرین روزهای خوارزم بزرگ

فصل اول

سلطان جلال الدین چنگیزخان را به آوردگاه می‌طلبد

سلطان جلال‌الدین و برادران نامادریش ارزلاق شاه و آق شاه پس از بدرود با خوارزمشاه به اتفاق هفتاد سوار خود را به منقشلاغ رساندند. صحرانشینان آن سامان اسبان تازه نفس به آنها دادند و خانهای جوان با آن اسبان از قره‌قوم گذشتند و به گورگنج، پایتخت خوارزم رسیدند.

در آنجا به معارف و محتشمان اعلام کردند که خوارزمشاه وصیت خود را تغییر داده و سلطان جلال الدین را به جانشینی خود منصوب کرده است. با آنکه ارزلاق شاه ولیعهد سابق این سخن را تأیید کرد، خانهای قبچاق نخواستند به خدمت سلطان دیگری که از تبار قبچاق نبود، گردن نهند و در نهان پیمان بستند که جلال الدین را به قتل رسانند.

اینانج‌خان که از کالف آمده بود او را از این توطئه آگاه ساخت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جلال‌الدین گفت: ــ در این شهر آشیانهٔ کژدمها و رطیلان که حتی در برابر خطر نیز روی وفاق و اتحاد ندارند، جای ماندن نیست!

آنگاه شبگیر با تیمور ملک و سیصد ترکمن، پنهانی گورگنج را ترک گفت و از راه قره‌قوم رهسپار جنوب شد.

این گروه کوچک راه درازی را که کاروانها در شانزده منزل می‌پیمایند، طی چند روز پیمود و به شهر نسا رسید. قراولی که به پیش رفته بود خبر آورد که در مرغزار واقع در دامنهٔ جبال کپت داغ خیمه‌هایی برپاست و پیرامون آنها اسبان عجیبی که پابند به پا دارند، چرا می‌کنند. اینان باید از سپاهیان مغول باشند و عدهٔ آنها از هفتصد سوار کمتر نیست.

تیمور ملک گفت: ــ اگر چه اسبان ما پس از این راه دراز خسته شده‌اند، ولی نیروی آنها برای تاختن بر اردوگاه مغولان کافیست. هنر ما نیز باید برای کشتار دشمنان کافی باشد.

جلال‌الدین گفت: ــ ظفر یار دلیران است!

ترکمنهای جلال‌الدین ناگهان از ریگزار بیرون ریختند و با خشم تمام بر اردوگاه مغولان تاختند. جنگی سخت در گرفت. طرفین دل از جان بر گرفته شمشیر می‌زدند. مغولان تاب نیاوردند و به حالت متفرق گریختند تا خود را در کاریزها پنهان کنند. از آنان فقط اندکی جان به در بردند.

این نخستین برخوردی بود که در آن، ترکمنها بر مغولان ظفر یافتند. تا آن زمان مغولان چنان هراس در دلها افکنده بودند که همه آنها را شکست‌ناپذیر می‌پنداشتند.

جلال‌الدین گفت: ــ اگر مغولان در دشت باز اردو نمی‌زدند و پشت باروهای نسا موضع می‌گرفتند، ما با اسبان خسته و فرسودهٔ خود، هرگز نمی‌توانستیم از چنگ آنها جان به در بریم. حال هر چه زودتر اسبان آنها را بگیرید و زین کنید! ما هنوز راهی دراز در پیش داریم.

سواران شتابان بر اسبان تازه‌نفسِ مغولان نشستند و از کوره راههای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کوهستانی در سمت جنوب به سوی نیشابور روان شدند.

چند روز بعد دو پسر دیگر خوارزمشاه ارزلاق شاه و آق شاه از بیم خیانت خانهای قبچاق با جمع بزرگی از ملازمان خویش از گورگنج درآمدند. وقتی به حدود نسا رسیدند کوشیدند تا در خِفاء از کنار قراولان مغول بگذرند، ولی مغولان ایشان را دیدند و در محاصره گرفتند و همه را کشتند.

سلطان جلال‌الدین بدون توقف از نیشابور و زوزن و ولایت هرات گذشت. کوتوالِ یکی از قلاع کوهستانی مصلحت را در این می‌دید که وی در قلعه متحصن شود و به استحکام باروهای کهن آن اعتماد کند. جلال‌الدین گفت: ــ سپهدار باید در آوردگاه شمشیر زند، نه آنکه در پس باروها روی پنهان کند. قلعه هر اندازه هم که مستحکم باشد، مغولان وسیله‌ای خواهند یافت که بر آن دست یابند.

وقتی جلال‌الدین به شهر بُست رسید لشکر بزرگی از جنگجویان سپاه پراکندهٔ خوارزمشاه گرد آورده بود. لشکر امین ملک در آنجا به او پیوست و جلال‌الدین مغولانی را که به محاصرهٔ قندهار مشغول بودند، درهم شکست و به غزنین، شهر بزرگ ولایتی که زمانی خوارزمشاه او را به حکومت آن منصوب کرده بود، رسید. تمام خانهای محل وفاداری خویش را به او ابراز داشتند.

اینک جلال‌الدین قریب سی هزار جنگجوی ترکمن زیر فرمان داشت و به همین تعداد نیز از افغانها و قرلوقها و جنگجویان اقوام دیگر به او پیوسته بودند.

سلطان با لشکری مرکب از شصت هزار سپاهی پیاده و سوار به مقابلهٔ مغولان شتافت و در قریهٔ پروان واقع در نزدیکی سرچشمهٔ نهر لوگر از شاخه‌های رود کابل فرود آمد و سپس از آنجا به سوی تخارستان راند. لشکر مغول به سرکردگی مکاجک قلعهٔ والیان را در محاصره داشتند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سلطان جلال‌الدین بر آنها حمله برد. از مغولان هزار نفر کشته شدند و لشکر مغول شتابان از رود «پندشیر» گذشت و پل آن را در پشت سر خراب کرد و به اردوگاه چنگیزخان بازگشت.

جلال‌الدین پیکی با نامه‌ای کوتاه به این مضمون نزد چنگیزخان فرستاد «جای دیدار ما را برای کارزار معین کن. من در آن آوردگاه منتظر تو خواهم بود.»

چنگیزخان به آن نامه جوابی نداد، ولی از شکست لشکر مکاجک و شجاعت سلطان جلال‌الدین نگران شد و برادر ناتنی خود شیکی قوتوقو نویان را با چهل هزار سوار به مقابلهٔ او فرستاد.

جلال‌الدین دلیرانه به استقبال مغولان شتافت. نبرد در جلگه‌ای واقع در یک فرسنگی پروان در گرفت. پیش از آغاز کارزار، جلال‌الدین به سپاهیان خود فرمان داد «دلاوران! بر اسبان خود ننشینید و آنها را تازه نفس نگاه دارید تا هنگامی که آوای کوس بشنوید. تا آن هنگام پیاده بجنگید و عنان اسبان را پشت خود بر کمر بندید.»

کارزار دو روز تمام به طول انجامید. شیکی قوتوقو نویان که دید سواران مغول خسته شده از جنگ فرو مانده‌اند و قدرت غلبه بر دشمن ندارند، به حیله دست زد و فرمان داد تا آدمکهایی از نمد بسازند و بر اسبانی که یدک می‌کشیدند بنشانند و با آنها در پس لشکر مغول صفوف دیگری بیارایند. این حیله نخست کارگر آمد. لشکر جلال‌الدین مرعوب شدند، ولی سلطان سپاهیان را به مقاومت ترغیب کرد و آنان باز پیکار از سر گرفتند.

سرانجام جلال‌الدین فرمان داد تا طبلها را به صدا درآورند. آنگاه جنگاوران بر اسب نشستند و بر دشمن حمله بردند. سلطان خود بر قلب لشکر مغول تاخت و میان صفوف آنان شکاف انداخت. مغولان فرار را برقرار ترجیح دادند و سراسیمه رو به هزیمت نهادند. سواران جلال‌الدین

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با اسبان تازه‌نفس سبک‌پای از پی آنان می‌تاختند و هزیمتیان را از پای در می‌آوردند. از لشکر درهم شکستهٔ شیکی قوتوقو، فقط اندکی به اردوگاه چنگیزخان رسیدند.

آوازهٔ جنگ پروان و تار و مارِ مغولان شکست‌ناپذیر از حدود مناطق کوهستانی و جلگه‌های مجاور فرا رفت و به بلاد اطراف رسید. مغولانی که قلعهٔ بلخ را در محاصره داشتند، بی‌درنگ دست از محاصره کشیدند و راه شمال در پیش گرفتند. اهالی برخی از شهرها که در تصرف مغولان بود، شوریدند و به کشتار مغولان پرداختند. چنگیزخان که وضع را بر این منوال دید، دست به حیلهٔ همیشگی خود زد: جاسوسانی نزد خانها و هم‌پیمانان جلال‌الدین فرستاد و به آنها وعده داد چنانچه از سلطان دلیر روی برتابند شتر شتر بار طلا به آنان پاداش دهد.

کمی بعد در اردوی جلال‌الدین هنگام تقسیم غنائم، بر سر هیچ ستیز افتاد. یکی از خانهای قبچاق به خاطر یک اسب تازی تازیانه بر سر ملک اغراق زد. ملک اغراق سر کردهٔ لشکر بزرگی بود. جلال الدین هر چه کوشید نتوانست آنها را آشتی دهد. سپس مظفر ملک، سپهدار افغانان، اعظم ملک سردار قرلوقها و ملک اغراق سر کردهٔ خلجها به دام فریب چنگیز افتادند و با خاطری رنجیده از تفرعن و خشونت قبچاقان که تازیانه بر سر جنگجویان اقوام دیگر می‌زنند اردوی جلال‌الدین را ترک کردند و گفتند: ــ همین اتراک (یعنی قبچاقان) تا این زمان از مغولان می‌ترسیدند و چنین می‌پنداشتند که مغولان به مردمان عادی شباهتی ندارند، رویین تن و شکست‌ناپذیرند و زخم شمشیر بر آنان کارگر نیست و بدین سبب از هیچ کس در عالم باک ندارند و هیچ قدرتی را یارای کشاکش با آنان نیست. ولی اینک که ما مغولان را درهم شکسته‌ایم و بر همگان عیان شد که زخم شمشیر بر قوم مغول نیز کارگر می‌افتد و خونشان را می‌ریزد، قبچاقان باد به غبغب انداخته و لاف می‌زنند و بر ما که آنان را یاری کرده‌ایم، اهانت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

روا می‌دارند...

جلال‌الدین هر چه کوشید کاری از پیش نبرد و نتوانست به آنها بفهماند که وقتی از هم جدا شوند، چنگیزخان بر یکایک آنان جداگانه حمله خواهد برد و خصم خود را به سهولت درهم خواهد شکست. نصایح او سودمند نیفتاد. نیمی از لشکریان اردوگاه او را ترک گفتند و جز ترکمنهای امین ملک کسی با او نماند.

چون شیکی قوتوقو به اردوگاه چنگیزخان بازگشت و تفصیل جنگ پروران را بر او باز گفت، چنگیزخان مانند همیشه خونسرد و مرموز ماند و فقط گفت: ــ قوتوقو عادت داشت همه وقت از معرکه فاتح و غالب بیرون آید. حال که مزهٔ تلخ شکست را چشیده است، در کار جنگ بیشتر احتیاط خواهد کرد و مجرب‌تر خواهد شد.

ولی چنگیزخان درنگ جایز نشمرد و هر چه از لشکرها در دسترسش بود، گرد آورد و با سپاهی گران به راه افتاد. در راه سواران را با چنان شتابی می‌راند که مجال پختن طعام نبود. خاقان یک راست متوجه غزنین شد و چون راه ارابه‌رو به پایان رسید، بنه را رها کرد و به کوره راههای کوهستانی گام نهاد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

پیکار کنارِ رود سِند

تو را اسب ننامم، برادرت خوانم.
تو از برادر بر من گرامی‌تری.
(کتاب قورقوت)

پس از آنکه لشکرهای متحدینِ جلال‌الدین اردوگاه او را ترک گفتند، او دیگر نمی‌توانست بر وفق دلخواه پیشین خود در دشت باز با مغولان مصاف دهد و ناچار راه دیار جنوب در پیش گرفت. جریان تیز رود پر آب سند که از تنگنای کوهها می‌گذشت او را متوقف ساخت. آنجا در جستجوی زورق و بلم برآمد تا لشکر خود را از آب بگذراند، ولی ضربات سخت امواج، زورقها را به صخره‌های بلند ساحل می‌کوبید و درهم می‌شکست. سرانجام زورقی آوردند و جلال‌الدین کوشید تا مادر خود آی جیجک خاتون و همسر خود را با کنیزان در آن بنشاند. ولی آن زورق نیز به صخره خورد و درهم شکست و زنان با لشکر در ساحل ماندند.

ناگهان پیک رسید و بانگ برآورد «مغولان نزدیک می‌شوند!» شب فرارسیده و چادر قیرگون بر زمین کشیده بود.

چون چنگیزخان آگاه شد که سلطان جلال‌الدین قصد دارد از رود سند بگذرد، تصمیم به دستگیری او گرفت. خاقان تمام شب لشکر می‌راند و در سپیده‌دم خصم را دید. مغولان از سه جانب به لشکر سلطان نزدیک شدند و آن را چون کمانی در میان گرفتند و آب سند حکم زه کمان را داشت.

چنگیزخان اونر قولیچ و قوقوسی قولیچ را با افواجشان فرستاد تا سلطان را از ساحل سند دور کنند و خود به لشکر فرمان داد «سلطان را به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زخم تیر نکشید و زنده دستگیرش سازید.»

جلال‌الدین با هفتصد سوار دلیر دست از جان شسته در قلب لشکر قرار داشت. وقتی دید که چنگیزخان بر فراز یکی از تپه‌ها به ترتیب کار نبرد مشغول است، سواران خود را از جا برانگیخت و با چنان خشمی به سوی تپه حمله برد که مغولان را به هزیمت وا داشت و خودِ فرمانروای مغول نیز تازیانه بر اسب نواخت و پا به فرار گذاشت.

ولی چنگیزخان محتاط و دوراندیش، پیش از آغاز کارزار ده هزار تن از جنگجویان خود را در کمین گذاشته بود و ایشان از پهلو بر سواران جلال‌الدین هجوم بردند و او را به پس راندند و آنگاه بر میمنهٔ ترکمنهای امین ملک تاختند و آنان را به سوی قلب لشکر راندند. میمنه و قلب درهم ریختند و روی به هزیمت نهادند.

مغولان سپس میسره را نیز درهم شکستند. جلال‌الدین با دلیران خود از بامداد تا نیمروز پای فشرد. حال دیگر او آرامش همیشگی خود را از دست داده بود و چون پلنگ محصور از چپ بر راست می‌دوانید و از چپ بر قلب حمله می‌برد.

مغولان فرمان خاقان را که گفته بود «سلطان را به زخم تیر نکشید» به یاد داشتند و بدین سبب او را در حلقهٔ محاصره گرفتند و عرصهٔ جولان را دم به دم بر او تنگتر کردند. سلطان داد مردانگی می‌داد و می‌کوشید از حلقهٔ دشمن به در رود. سرانجام چون کار تنگ شد، اسب خستهٔ خود را عوض کرد و بر اسب محبوب ترکمنی خودش نشست و کلاهخود و جوشن بینداخت و تنها شمشیر خود را در دست نگاه داشت و آنگاه عنان برتافت و تازیانه بر مرکب نواخت و از فراز صخرهای بلندِ کرانه، خود را با اسب به امواج تیره رنگ سند تیزتاز پرتاب کرد و شناکنان از رود گذشت و چون به کرانهٔ دیگر رسید از شیب آن بالا رفت و آنجا چنگیزخان را با شمشیر آخته تهدید کرد و سپس اسب برانگیخت و شتابان در میان بیشه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فرو رفت و از نظر ناپدید شد.

چنگیزخان چون حالت عبور او را از رود مشاهده کرد، از شگفتی دست بر دهان نهاد و روی به پسران خود آورد و جلال‌الدین را به آنها نشان داد و گفت: ــ از پدر پسر چنین باید!

وقتی مغولان دیدند که سلطان خود را به آب انداخت، خواستند شناکنان به تعقیب او برآیند، ولی چنگیزخان ایشان را منع کرد. مغولان بازماندهٔ لشکر جلال‌الدین را از دم تیغ گذراندند. سپاهیان سلطان، زن و مادر او را برای آنکه به چنگ مغولان گرفتار نشوند به رودخانه پرتاب کرده بودند.

تنها کسی که زنده ماند پسر هفت سالهٔ جلال‌الدین بود که به چنگ مغولان گرفتار آمد. او را نزد چنگیز بردند. پسرک یک پهلو در برابر خاقان ایستاده بود و بی‌هراس و با دیدگانی نفرت‌بار به او می‌نگریست.

چنگیزخان گفت: ــ تبار دشمنان ما را باید از بیخ برکند. اخلاف چنین مسلمانانِ دلیری نوادگان مرا ریزریز خواهند کرد. قلب این پسر را بیرون آورید و پیش سگِ شکاری من بیندازید.

دژخیم مغول سرافراز از اینکه فرصتی دست داده است تا هنر خود را به خاقان اعظم بنمایاند، با تبسمی که چاک دهانش را تا بناگوش می‌گوشد، آستینها را بالا زد و به پسر نزدیک شد. آنگاه او را به پشت انداخت و به رسم مغولان به یک ضربت سینهٔ او را درید و چنگ به زیر دنده‌های او فرو کرد و قلب کوچکی را که بخار گرم از آن برمی‌خاست برون کشید و کف دست گرفت و به چنگیز عرضه داشت.

چنگیزخان چندبار به سان گراز پیر، «هو، هو» کشید و سپس اسب گلرنگ را برانگیخت و با پشت خمیده و جبین پر آژنگ راه سنگلاخِ شیب کوه را در پیش گرفت...

سلطان جلال‌الدن پس از کارزار کنار سند سالها از دیاری به دیار دیگر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌شتافت و به پایمردی دلیران شمشیرزن پیکار با مغولان را ادامه می‌داد. ولی او هیچ‌گاه نتوانست سپاه بزرگی گرد آورد که کار را بر مغولان یکسره سازد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سوم

حاجی رحیم در مقام کاتب

از آن روز که محمود یلواج حاجی رحیم رادر بخارا از شمشیر قراولِ مغول رهانید و او را در کنف حمایت خود گرفت، درویش همه جا با او همراه بود و برادر کوچکش طغان نیز چون سایه‌ای از پی او می‌رفت.

محمود یلواج در خدمت فرمانروای جدید ماوراء النهر ــ چغتای، پسر چنگیزخان ــ به مقام مشاور اعظم رسید. خود چغتای اوقات خود را بیشتر به شکار و نشاط و عشرت می‌گذرانید و محمود یلواج برای او باج و خراج می‌ستاند، به حساب نفائس و خزائنی که تاتاران به غنیمت می‌گرفتند می‌رسید، بردگان را گروه گروه به مغولستان روانه می‌ساخت، خانه‌ها و املاک خانهایی را که گریخته بودند احصاء می‌کرد، خراجهای تازه مقرر می‌داشت و برای ستاندن خراج، عاملین مخصوص به اطراف می‌فرستاد.

محمود یلواج روستاییان را به بازگشت بر سر مزارع خویش و تجدید کشت غله و پنبه ترغیب می‌کرد و به آنان نوید می‌داد که بیگها و خانهای سابق دیگر به املاک خود باز نخواهد گشت و روستاییان از این پس از پرداخت عوارض زمین معاف خواهند بود.

ولی این نویدها همه برای آرامش و تسکین خلق متواری بود تا روستاییان مرعوب به مزارع خود باز گردند و هجوم دسته‌های گرسنه و آواره به کاروانها موقوف شود. پس از چندی آشکار شد که این وعده‌ها چیزی جز دام فریب نبود و جای بیگهای ترکمن و تاجیک و قبچاق را به تدریج شاهزادگان و خانان مغول می‌گرفتند و روستاییانی که به مزارع خود باز می‌گشتند، مانند گذشته زمین را کشت می‌کردند و تقریباً تمام حاصلِ خود را به آنان تحویل می‌دادند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

محمود یلواج حاجی رحیم را به سمت کاتب در دیوان خود به کار گرفت. درویش موقتاً از غزل‌سرایی باز ایستاد، هر روز از بام تا شام در کنار کاتبان دیگر بر قالی بزرگ کهنه می‌نشست و با جهدی وافر به ثبت و احصاء اموال و نگارش احکام و مراسلات مهم می‌پرداخت.

محمود یلواج برای درویش هیچ گونه مواجبی مقرر نکرده بود و یک روز به او گفت: ــ مواجب می‌خواهی چه کنی؟ کسی که در جوار ثروت به سر می‌برد، گرد طلا بر دستش می‌نشیند...

حاجی رحیم در جوابش گفت: ــ ولی نه بر دست درویش سراینده. بر خرقهٔ کهن من جز گرد راههایی که در طول سالیان در به دری پیموده‌ام، گردی ننشسته است.

آنگاه محمود یلواج خلعت رنگینی به او بخشید و فرمود هر پنجشنبه در آستانهٔ روز مقدس جمعه، بامداد به خدمت برسد و سه درهم نقره بابت نان و چای و گرمابه دریافت دارد تا گردی که از راههای بی‌پایان عالم بر خرقه‌اش نشسته است، بر اوراق دیوانی نریزد.

هر کس به جای حاجی رحیم بود در چنان وضعی خود را خوشبخت می‌شمرد: او در خانهٔ کوچکی که صاحبش آن را ترک کرده بود چون خانهٔ خود به سر می‌برد. پس از فراغت از کار دیوانی در پلهٔ ایوان خانه، مقابل تاکستان می‌نشست. از شاخه‌های تاکها به قدری خوشه‌های انگور کهربایی آویخته بود که انگور یک سال صاحب آن را کفاف می‌داد. کنار خانه چنار بلند تناوری روییده بود که هم بر مسجد مجاور سایه می‌انداخت و هم خانهٔ درویش را از تابش آفتاب سوزان مصون می‌داشت. همان جا جوی آبی روان بود که تاکها را آبیاری می‌کرد. حاجی رحیم عصرها در هوای خنک آنجا به برادر کوچک خود طغان درس حساب و جبر و صرف و نحو زبان عربی می‌آموخت.

ولی حاجی رحیم در بند آسایش خویش نبود و در پی حوادث

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خارق‌العاده می‌گشت و آتش بی‌قراری در درونش شعله‌ور بود. دیری نگذشت که او دیگر نمی‌توانست با کاری که بر عهده داشت، سازگار شود. هر روز صدها تن به دیوان می‌آمدند و از جور و ستم مغولان می‌نالیدند. سراسر کشور در قبضهٔ اقتدار استیلاگران مغول بود که با مردم به سان گرگان در آغل گوسفندان رفتار می‌کردند.

یک روز حاجی رحیم با خود گفت «درویش بس است! هر کس به دشمنان خلق خود خدمت کند، به جای تحسین سزاوار نفرین است.» آنگاه درویش راه خانهٔ محمود یلواج را در پیش گرفت تا حقیقت سوزانی را که در دل داشت بر او باز گوید.

محمود یلواج در باغ دلگشای قصر خویش به هرس کردن شاخه‌های خشک تاک مشغول بود و با این سرگرمی می‌کوشید دمی از اموراتِ مهمه، انصراف جوید. یلواج پس از شنیدن سخنان درویش گفت: ــ تو می‌خواهی مادری را که از زخمهایش خون می‌چکد و از درد بر خود می‌پیچد، ترک کنی؟

درویش گفت: ــ من نمی‌خواهم به کسانی که خلق مرا به زنجیر اسارت کشیده‌اند خدمت کنم...

محمود یلواج گفت: لابد تو مرا نیز که به اسارتگران خلق خویش خدمت می‌کنم تبهکار می‌شماری؟ اینک به سخنم گوش دار. فرمانروای ما خاقان اعظم چنگیزخان، مشاور اعظمی دارد که مردی چینی به نام یلوچوت‌سای است. او همیشه بی‌هراس از خشم چنگیزخان، حقیقت را بدان سان که هست به او می‌گوید و یگانه کسی است که او را از کشتار عبث اهالی شهرها باز می‌دارد و بر سبیل اندرز به او می‌گوید «اگر تو تمام اهالی را به قتل رسانی دیگر چه کسی می‌ماند که به تو و اخلاف و اعقاب تو خراج بپردازد؟» چنگیزخان پس از شنیدن این سخنان از سر خون صدها هزار اسیر در می‌گذرد... من نیز در خدمت چغتای پسر چنگیزخان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در همین راه می‌کوشم تا خلق مسلمانان را از فنای کامل برهانم. تو سیمای چغتای را دیده‌ای؟ چه خشم دیوانه‌واری در چشمانش موج می‌زند! هر روز در بارگاه خود به کشتن بی‌گناهی اشارت می‌دهد و با بانگی سهمگین نهیب می‌زند او را بگیرید! آنگاه آن تیره‌بخت را به کشتارگاه می‌برند. من هر روز می‌کوشم بی‌گناهان را شفاعت کنم و از مرگ برهانم.

حاجی رحیم گفت: ــ من در وطن خود می‌مانم. ولی مرا به کاری دیگر بگمار. من دیگر نمی‌توانم حساب جامه‌هایی را که به لکه‌های خون آغشته است، نگاه دارم و ناظر اشک مظلومان باشم.

یلواج گفت: ــ چنین باد، من تو را پی کاری مهم می‌فرستم.

ــ بفرمای تا اطاعت کنم.

ــ به من گفتند که فرمانروای ممالک شمالی و غربی ــ چوچی‌خان، بزرگ پسر چنگیزخان، آهنگ تسخیر ولایات شمالی خوارزم را دارد. این ولایات نیز جزءِ قلمروی او منظور شده است.

حاجی رحیم گفت: ــ ولی آهنگران و مسگران گورگنج بر خلاف اهالی بخارا و سمرقند شهر خود را بی‌جنگ تسلیم نخواهند کرد.

محمود یلواج افزود: ــ من باید برای چوچی‌خان نامه‌ای بفرستم. ولی در طول راه گورگنج، در ریگزارهای قزل قوم، دسته‌هایی پیدا شده‌اند که بر مغولان دستبرد می‌زنند و آنها را می‌کشند. می‌گویند سر خیل آنان «سوار سیاهپوشی» است به نام قره بورغوت که با اسب کهر تکاوری می‌تازد و باد به گردش نمی‌رسد. راههای دراز صحرای قزل قوم را در یک منزل می‌پیماید و ناگهان در نقطه‌ای از صحرا که هیچ‌کس انتظار ندارد پدید می‌آید و سپس در یک چشم بر هم زدن بی‌آنکه ردی از خود بر جای گذارد ناپدید می‌گردد. در میان اهالی شایع است که شیطان به او کمک می‌کند.

حاجی رحیم گفت: ــ این «سوار سیاهپوش» با اَعمال خود نشان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌دهد که هنوز در میان مسلمانان جنگجویان دلیر باقی مانده‌اند.

ـ من نامه‌ای به تو می‌سپارم که باید آن را به دست خودِ چوچی‌خان برسانی. نامه را جایی پنهان کن که نه قراولان مغول و نه «سوار سیاهپوش» نتوانند آن را بیابند. در غیر این صورت، هم خود و هم مرا به کشتن خواهی داد.

حاجی رحیم سر به زیر انداخت و با خود گفت «این چه نامه‌ایست که اگر کشف شود فرستنده‌اش را به کشتن خواهد داد؟» سپس سر برداشت و به بالا نگریست. آسمان زرین‌فام غروب از لابه‌لای شاخ و برگهای درهم پیچیدهٔ تاکها نمایان بود. محمود یلواج بی‌حرکت برجای ایستاده بود و نگاهش گویی به عمق افکار درویش رسوخ می‌کرد. آنگاه بر ریش خود که گَردِ پیری بر آن نشسته بود، دستی کشید و تبسم خفیفی بر لبانش نقش بست.

حاجی رحیم گفت: ـ من نامه را به چوچی‌خان خواهم رساند و هیچ‌کس از آن آگاه نخواهد شد. در دستهٔ تبرزین خود سوراخی تعبیه می‌کنم و نامه را در آن می‌گذارم و سوراخ را با موم می‌پوشانم. ولی اینکه خود به خان بزرگ خواهم رسید یا نه مطلب دیگریست. او اکنون در دشت قبچاق می‌جنگد. آنجا عرصهٔ تاخت و تاز دسته‌های راهزنان است و آنها هر کس را بیابند می‌کشند. من حالت این جانورِ کوچک را دارم که جلوِ پای تو از خیابان باغ می‌گذرد. وقتی دست حمایت حضرت تو از سر من کوتاه شود، چه بر سرم خواهد آمد؟ من از «سوار سیاهپوش» بیم ندارم، ولی قراول مغول در همان نخستین «یام» مرا می‌گیرد و بند از بندم جدا می‌کند.

محمود یلواج خم شد و پینه‌دوز قرمزرنگی را که جلوِ پایش می‌گذشت برداشت و کف دست سپید خود گذاشت. پینه‌دوز با شتاب خود را به سر انگشت او رساند و سپس بال گشود و پرواز کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یلواج گفت: ــ تو مانند این پینه‌دوز می‌پری و خود را به جایی می‌رسانی که هزاران سوار به آنجا دست نخواهند یافت. تو بار دیگر خرقهٔ درویشی به دوش می‌کشی و خر مطیعت را به پیش می‌اندازی و خورجینی پر از کتاب بر آن می‌نهی و اما برای آنکه قراولان مغول تو را باز ندارند، من پایزهٔ زرین به تو می‌دهم.

درویش گفت: ــ برادر کوچکم طغان را چه کنم؟

ــ او را هم به شاگردی با خود ببر. در اردوگاه چوچی‌خان او فن جنگ می‌آموزد و سوارکار می‌شود. اینک به راه بیفت. سفر بی‌خطر!

درویش گفت: ــ خاطر آسوده دار که من آنچه شرط خدمت است به جا می‌آورم.

یلواج گفت: ــ وقتی به مقصد رسیدی، در حق من که مردی پیر و نیکخواه توام، دعای خیر کن.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهارم

سوار سیاهپوش

آفتاب رو به غروب می‌رفت که حاجی رحیم و طغان به راه افتادند و به جمع روستاییانی که با سبدهای خالی از بازار شهر باز می‌گشتند، پیوستند. رهگذران به تدریج یکی پس از دیگری به راهی پیچیدند و به سوی روستاهای حریق زدهٔ خود شتافتند.

حاجی رحیم سلانه سلانه با گامهای موزون و شمرده می‌رفت و به عادت همیشگی ترانه‌ها و تصنیفهای عربی زمزمه می‌کرد. طغان در این مدت خوب رشد کرده بود. طره‌های سیاه موهای بلندش به رسم نوجوانان از زیر عمامهٔ کبودش بیرون آمده و روی شانه‌ها فرو ریخته بود. کوله باری به دوش داشت و تکیه بر چوبدست بلند، سبک‌پای از تپه‌های مقابل بالا می‌رفت و در افق دور به قلل کوههای پوشیده از مه نیلگون شفاف چشم می‌دوخت؛ به پیرامون خود می‌نگریست و می‌کوشید همه جا را ببیند و به کنه هر چیز پی برد. او خود را کاملاً خوشبخت احساس می‌کرد و زندگی پس از ماههای پرمشقتی که در دخمهٔ تاریک و نمور زندان گورگنج گذرانده بود، نشاط خاص به او می‌بخشید.

خر سیاه گوشهای دراز خود را جلو داده بود و سمهای محکم خود را تند تند بر زمین می‌کوفت و خورجینهای پر از کتاب و دیوان اشعار شعرای تازی و پارسی و زاد راه چند روز را به دوش می‌کشید.

گاه از دور ابری از گرد و غبار نمودار می‌شد و سپس از پشت درختان چند سوار مغول که ملازم سرکرده یا داروغهٔ مغول بودند یا شتران کندگام حامل غله را حفاظت می‌کردند، پدید می‌آمدند. در این برخوردها معمولاً یکی از مغولان جدا می‌شد و به سوی حاجی رحیم می‌تاخت و بانگ می‌زد: ــ کیستی؟ کجا می‌روی؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حاجی رحیم بی‌آنکه سخنی بر زبان راند کلاه خود را تا فرق سر بالا می‌کشید و لوح زرین شهباز بال گسترده که به حلقه‌ای نازک وصل بود نمایان می‌شد. آنگاه دستی که با تازیانه بالا رفته بود آهسته فرود می‌آمد و مغول می‌گفت «سفر خوش! به پیش!» و خود عنان می‌پیچید و می‌شتافت تا به گروه خود برسد.

درویش کلاه بوقی خود را پایین می‌کشید و باز به راه می‌افتاد و ترانه‌ای تازه آغاز می‌کرد و می‌خواند.

گام بردار بکر، ای خر شبرنگ به پیش،
تا بدان‌جا که خطر جان و روان تیره کند.
ای بسا مرد که بر بستر راحت جان داد،
ما نترسیم که بر ریگ بیابان افتیم...

حاجی رحیم بدین ترتیب راه می‌پیمود.

ناگهان در خلوت بیابان از پس تپه‌ای سر و کلهٔ چهار سوار پدیدار شد. سواران به پیش تاختند و راه را بر او بستند.

یکی از آنان که پیری بود با رخساری چروکیده و از تابش آفتاب سوخته، بانگ زد: ــ ایست! نامت چیست؟

درویش در جوابش گفت: ــ جوانمرد، نعمت و عافیت بر تو ارزانی باد! تو را به نام من چه حاجت!

سوار پیر گفت: ــ هان، من تو را شناختم! تو از دست من جان به در نخواهی برد! تو نزد محمود یلواج مسلمان که با فضیحت خود را به مغولان فروخته است، کاتب بودی و در غارت خلق به او کمک می‌کردی. بدین سبب من هم اکنون تو را با شمشیر تیزم گردم می‌زنم.

درویش گفت: ــ سخن تو آبی از دو قطره حقیقت پاک و سیل گل‌آلودی از دروغ سیاه است.

پیر از شنیدن این سخن شمشیر خود را از غلاف کشید و با خشم تمام

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بانگ برآورد: ــ چه گفتی؟ چه گفتی، دروغ؟

درویش گفت: ــ این راست است که من نزد محمود یلواج که مسلمانی محترم است، کاتب بودم و نیز راست است که من مرگ را سزاوارم و آن را خواهم دید، زیرا کیست که بتواند از مرگ بگریزد؟ اما من هیچ‌گاه کسی را غارت نکرده‌ام، من کارم تنها این بود که حساب اموالی را که مغولان غارت می‌کردند در دفتر ثبت کنم و برای مظلوماتی که نزد محمود یلواج به دادخواهی و طلب شفاعت می‌آمدند، عریضه بنویسم.

پیر بانگ زد: ــ درویش، اگر نمی‌خواهی که هم اکنون در همین مکان کلاهت را با سر از دست بدهی، بی‌درنگ از پی ما به راه بیفت و فکر فرار را هم از سر به در کن.

درویش به آرامی گفت: ــ من همیشه دعوت کسانی را که مرا به سوی خود می‌خوانند لبیک می‌گویم. ولی تو نام خود را به من نگفتی تا اگر ما را به گرداب هلاک افکنی بدانم که از دست چه کس به درگاه الهی شکوه کنم؟

یکی از سواران گفت: ــ پیش از آنکه خداوند داد تو را بدهد شمشیر «سوار سیاهپوش» قصاص تو را خواهد داد. در حضور سر کردهٔ ما تو را مجال مزاح نخواهد بود.

سواران عنان پیچیدند و از راه برون رفتند و در شنهای زرد رنگ تفته و سوزان به سوی شمال روان شدند. علف زبری که تک و توک به چشم می‌خورد، تک بوته‌های گز که با شاخه‌های درهم و برهم اینجا و آنجا روییده بودند و سوسمارهایی که شتابان به هر سو می‌دویدند، منظره‌ای غمین و افسرده به بیابان می‌دادند. طغان زیر لب به حاجی رحیم گفت: ــ آیا به راستی ساعت مرگ ما رسیده است؟ چرا تو بیهوده به این سفر راضی شدی؟ در سمرقند چه زندگی آرام و خوشی داشتیم!

درویش گفت: ــ پیش از وقت نباید از بخت گله کرد. روز هنوز به پایان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نرسیده و آینده آبستن حوادث غیر مترقب است.

رهنوردان دیری در راه بودند و همچنان به سوی شمال گام برمی‌داشتند. سرانجام در محل تلاقی دو کوره راه متوقف شدند. یکی از آنان بر سر تپه‌ای رفت و مدتی به اطراف نگریست و سپس به سوی غرب اشاره کرد و بانگ زد: ـ عجله کنید، باید خود را هر چه زودتر به آنجا برسانیم. آفتاب غروب می‌کند.

هوا تاریک شده بود که حاجی رحیم و دیگران در تنگنای دره‌ای به خرمن آتش رسیدند. دستهای درویش و طغان از پشت بسته و گردنشان در حلقهٔ کمند بود تا در تاریکی به فکر فرار نیفتند. سوار پیری که آنها را دستگیر کرده بود هر دو را به کنار آتش راند و امر کرد به زانو درآیند. خر را هم نزدیک آنان قرار داد.

کنار آتش ترکمن ترشروی لاغر اندامی چهار زانو روی قالیچه نشسته بود. چشمان گرد فروزانش در زمینهٔ رخسار سیه‌فام آفتاب خورده‌اش برق می‌زد و شمشیری در کنار داشت.

حاجی رحیم در چهرهٔ ترکمن دقیق شد و با خود گفت «این جنگجوی مغرور را کجا دیده‌ام؟ بی‌گمان این همان "سوار سیاهپوش" است.»

ترکمن خفتان سیاهی در برداشت و کلاه پاپاخ سیاهش را تا فرق بالا کشیده بود. چند گام دورتر از او اسب کهر بلندی با پا بند ایستاده بود. قریب بیست مرد گرد آتش نشسته بودند و همه جامه‌های ژنده، ولی سلاحهای قابلی با خود داشتند. برخی از آنان با تمسخر و بعضی با بغض و کین به اسیران می‌نگریستند.

یکی از مردان خورجینی از پشت الاغ برداشت و آن را خالی کرد. چند قرص نان و یک کیسه کشمش و یک قالب پنیر از آن بیرون ریخت. سپس کیسهٔ دیگری را که آرد در آن بود با احتیاط بر زمین گذاشت و خورجین سوم را خالی کرد. محتوای آن یک قلمدان با دوات و مقداری کتاب و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

طومار و افزارهای سلاح‌سازی بود.

ترکمنی که چشمان گرد داشت یکی از کتابها را برداشت و چند صفحهٔ آن را ورق زد و آنگاه به درویش رو کرد و گفت: ــ لابد این کتاب شرح حدیثها و احکامی است که امامان ریش‌دار و شکم گنده به خورد شاگردان گرسنه و مفلوک خود می‌دهند؟

حاجی رحیم گفت: ــ سوار نامدار، چنین نیست. این کتاب از احوال اسکندر کبیر جهانگیر حکایت می‌کند.

ترکمن گفت: ــ بی میل نبودم که حکایت این جنگاور دلیر را بشنوم! اما برای تو وقتی نمانده است. هم اکنون عزرائیل جانت را می‌ستاند.

مرد پیری که حاجی رحیم را آورده بود، الاغ درویش را کنار برد و کارد بلند باریکی را که قصابان با آن گوسفند ذبح می‌کنند آهسته از کمر کشید و ریش درویش را در چنگ زمخت خود گرفت.

یکی از مردان بانگ زد: ــ هی پدر، دست نگاه دار، در کشتن او شتاب مکن! سر کردهٔ ما می‌خواهد بداند در کتابهای دیگر چه نوشته‌اند.

درویش که کم مانده بود خفه شود با صدای گرفته گفت: ــ یکی از کتابها از پهلوانهای قره بورغوت، پلنگ نامی صحرا و بلای جان کاروانها حکایت می‌کند.

سرکردهٔ راهزنان گفت: ــ بابا صبر کن! دست نگاه دار! آنگاه کتاب را ورق زد و به دقت به تماشای تصاویری که صحنه‌های نبرد جنگاوران را نشان می‌داد، پرداخت.

پیرمرد دستی بر قفای درویش زد و او را به رو در انداخت و دشنام گویان از او دور شد.

حاجی رحیم به آسمان تاریکی که اختران فروزان در آن می‌درخشیدند، به شعلهٔ سرخ آتش، به چهره‌های با صلابت حاضران و به بیابان شنزار پیرامون خویش می‌نگریست و با خود می‌گفت «وسیلهٔ نجات

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از کجا خواهد رسید؟ اگر این مردان به حال منِ آواره و سرگردان رحم نکنند، باید به حال این نوجوان سلاح‌ساز که از ظلمت زندان سلطان جان به در برده است، رحم آورند. ولی درویش حقیقت کیش، حتی در حین سقوط به پرتگاه هولناک نیز نباید سایهٔ یاس به خود راه دهد: چه بسا دامن خرقه‌اش بر گوشهٔ صخره گیر کند یا بال عقابی که در پرواز است او را از سقوط برهاند...» ولی طغان در گوش او می‌گفت: ـ مگر نمی‌بینی که ساعت آخر عمر ما رسیده است؟

درویش در جوابش گفت: ـ شب دراز است و پایان شبِ سیه سپید است.

«سوار سیاهپوش» کتابی را که جلد چرمین زرد رنگ داشت روی قالیچهٔ جلو خود گذاشت و گفت: ـ ما می‌توانیم تا طلوع ستارهٔ سحری صبر کنیم و در کشتن این خادم کفار شتاب نورزیم و ببینیم این در به در بیابانها چه می‌گوید. از او بخواهیم که از پهلوانهای یکی از دلیران بی‌باک برای ما حکایت کند.

طغان زیر لب گفت: ـ آیا تو با چنین ذلت و خفت، زانو بر زمین، برای این ناکسان داستان نقل می‌کنی؟ همان بهتر که همین دم ما را به قتل رسانند!

حاجی رحیم گفت: ـ صبر داشته باش. شب دراز است و پایان شب سیه سپید است...

از مردان بانگ برخاست: ـ بگذار بگوید! بلبل قفس به از بلبل آزاد می‌خواند.

حاجی رحیم سخن آغاز کرد و گفت: ـ ای مردان نامدار به سخنم گوش فرا دارید. آنچه اکنون خواهید شنید حکایت اسکندر ذوالقرنین و رستم و سهراب نیست، بلکه سرگذشت قره بورغوت، راهزن نامی صحرا و دختر ترکمنی به نام گل جمال است...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرکردهٔ راهزنان به شنیدن نام گل‌جمال نگاهی تند به درویش انداخت و با حیرت ابرو بالا کشید و سپس به پهلوی راست افتاد و سر را به دست تکیه داد و با چشمان سیاه و فروزان به قصه‌گوی دست بسته خیره شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل پنجم

قصه‌گویی حاجی رحیم درویش

حاجی رحیم داستان خود را با صوت جَلی آغاز کرد و گفت «گل جمال دختر فقیری از یک دهکدهٔ فقیر بود و در صحرای پهناور ترکمن، چوپانی می‌کرد. آوایی دل‌انگیز داشت و ترانه‌های بسیار می‌دانست. با یکی از ترانه‌هایش بره‌ها را به آبشخوار می‌برد. ترانهٔ دیگرش آرام و نشاط‌بخش بود و به بره‌ها می‌گفت آسوده چرا کنید و دور نروید. ترانهٔ هراس‌انگیزی هم داشت که از نزدیکی گرگ خونخوار خبر می‌داد و بره‌های از همه جا غافلی که بی‌خیال در سایهٔ بوته‌های خشکیده آرمیده بودند، به شنیدن آن ناگهان از جا می‌جهیدند و دوان دوان به سوی تپه‌ای که گل جمال با چوبدست بلند بر فراز آن ایستاده بود، می‌شتافتند. سه سگ پشمالو بره‌های عقب مانده را عوعوکنان دنبال می‌کردند و به جمع بره‌های دیگر می‌راندند.

گل‌جمال تمام ترانه‌های خود را از پدر بزرگش قورقورت چوپان آموخته بود. قورقوت سالیان متمادی چوپانی می‌کرد و ترانه‌های خود را با نی بلند می‌نواخت. تمام عمر درازش با تنگدستی گذشته بود و گوسفندان ده را می‌چرانید و با آنکه در انتهای ده خیمهٔ کهنه‌ای داشت که مثل خودش فرو پاشیده بود، غذای خود را هر روز به نوبت در خیمهٔ دیگران می‌خورد.

او یکه و تنها بود: زنش مرده و سپس دو پسرش هم در یکی از جنگهای خوارزمشاه با طوایف کوهستانی افغانهای آزاده، کشته شده بودند.

دخترش را در یکی از ایلهای دورافتاده به شوهر داده بود. ولی یک روز دختر با کودک شیرخوارش، رنجور و نزار بازگشت و به بستر بیماری

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

افتاد و پس از چند روز جان سپرد. لکه‌های کبود و خونین صورتش را می‌پوشانید. چه بر سرش آمده بود ـ کسی نمی‌دانست. چوپان پیر در پاسخ سؤالهایی که از او می‌کردند جواب می‌داد: ـ یقین مشیت الهی چنین بوده است! آخر هر دختری که شوهر مهربان نصیبش نمی‌شود! آنگاه رخسار چروکیده و تیره‌فام خود را با آستین قبایش می‌پوشانید.

قورقوت چوپان با دخترک شیرخوار تنها ماند و از نوهٔ خود چون برهٔ ناخوشی پرستاری می‌کرد. وقتی با گله به صحرا می‌رفت او را در کیسهٔ چرمینی به پشت می‌کشید و چه بسا برهٔ ناخوشی را که بع‌بع می‌کرد در همان کیسه کنار دخترک جا می‌داد.

گل جمال رفته رفته بزرگ می‌شد و از پی پدر بزرگ در صحرا می‌دوید. وقتی پدر بزرگ نی می‌نواخت او هم با صدای زیر و نازک خود با نی او هم آوایی می‌کرد. بره‌هایی عقب مانده را به کمک سگها حراست می‌کرد. گل‌جمال بزرگ شده بود که یک روز قورقوت بی‌مقدمه گفت: ـ من دیگر چوپانی نخواهم کرد. از این پس می‌خواهم در خیمهٔ کهنهٔ خود روی نمد یله بدهم. بره‌ها را هم نوه‌ام به جای من به صحرا می‌برد. در همان ایام خواهر پیرش با الاغ مفلوکی به ده بازگشت و در همان خیمه ساکن شد. اهل ده می‌گفتند: ـ قورقوت در صحرا با شیطان پیمان بسته و نوهٔ خود را برای همسری به او فروخته است. جمعی هم می‌گفتند بابا قورقوت در یکی از تپه‌ها گنج یافته است. از این حرفها زیاد می‌زدند، اما آنچه حقیقت داشت این بود که ناگهان در خیمهٔ قورقوت دیگ مسین کار استادان قدیم پیدا شد. از اجاقش همیشه دود برمی‌خاست و چوپان فقیر کسانی را که به خیمه‌اش می‌رفتند، به چای مهمان می‌کرد.

سرانجام برای پیرمرد معضلی پیش آمد. نوه‌اش بزرگ شده بود و می‌بایست او را به شوهر دهد. شیربهای چنین دختری می‌توانست او را یکباره صاحب شتر و اسب و گاو و گوسفند کند و در چنین صورتی دیگر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کاری برایش نمی‌ماند جز آنکه با فراغ بال روی نمد یله دهد و هر چه بخواهد قمیز بنوشد، روزها به لکه‌های ابر و شبها به اختران آسمان بنگرد. نگهداری چارپایان را هم خواهر و نوه و دامادش به عهده می‌گرفتند.

قورقوت در شوهر دادن نوه‌اش شتاب نداشت. از کسانی که به خواستگاری گل‌جمال می‌آمدند پیوسته شیربهای بیشتری طلب می‌کرد. خواستگاران با دست خالی باز می‌گشتند و از حرص و آز این چوپان پیشین در شگفت بودند. ولی جوانی بود که دست از طلب باز نمی‌داشت و پی در پی به خواستگاری می‌آمد. این جوان پلنگ نامی صحرا، بلای جان کاروانها ـ قره بورغوت راهزن بود.

قره بورغوت می‌گفت: ـ کسی که دل به مهر دختری سپرده است برای شیربهایش چانه نمی‌زند. او به بابا قورقوت وعده می‌داد که هر چه بخواهد برایش فراهم کند. راهزن هر شب به خیمهٔ قورقوت می‌آمد، ولی قورقوت جواب قطعی نمی‌داد و می‌گفت باید فکر کنم.

اما شیطان ناگهان پیرمرد را به بازی گرفت. یک روز تمام آن شتران و اسبان و گوسفندانی را که هنگام نظارهٔ ستارگان در عالم خیال شماره می‌کرد، یکباره از دست داد. بدین معنی که سواران سلطان برای ستاندن خراج آن سال و سال پیش و سالهای بعد به ده آمدند و اسب و گوسفند بسیاری را با گل‌جمال بردند و گفتند بر ذمه رعایای سلطان است که ماهروترین دختران خود را به حرم سلطان پیشکش کنند.

نیمه شب قره بورغوت راهزن طبق معمول به خیمهٔ قورقوت چوپان آمد و تمام شب روی نمد نشست و نشانیهای سواران و اسبان و زین و ستام آنان را به تفصیل جویا شد. پس از آنکه همه را جواب شنید به پیر گفت: ـ حالا من همهٔ آنها را حتی در دل سیاه شب خواهم شناخت و اگر به اعماق بحیرهٔ خوارزم هم فرو روند یک تن از آنان از دست من جان به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در نخواهد برد. گل‌جمال را هم هر کجا باشد می‌یابم و به تو می‌رسانم و آنگاه جشن بزرگی به پا می‌داریم و پس از جشن من گل‌جمال را که دیگر زن من خواهد بود به خیمهٔ خود می‌برم. من به تو وعدهٔ شتر و مادیان کره‌دار و ماده گاو با گوساله و نُه گوسفند داده بودم. حال آن را نُه برابر می‌کنم، ولی به این شرط که تو دیگر او را به کسی جز من وعده ندهی.

قره بورغوت این بگفت و بدره‌ای پر از درهم سیمین بر دامن پیر انداخت و خود بر اسب نشست و در تاریکی شب از نظر ناپدید گشت...»

چون داستان بدین جا رسید حاجی رحیم لب از گفتن فرو بست و نالان به پهلو درغلتید.

مردانی که گرد آتش نشسته بودند با اشتیاق پرسیدند: ــ پس از آن چه شد؟ آیا راهزن دختر را پیدا کرد؟

حاجی رحیم نالید و گفت: ــ وای، وای! چه بلاها که بر سر این راهزن دلیر و گل‌جمال ماهرو نیامد! اما من دیگر نمی‌توانم داستان را ادامه دهم. طناب در گوشت تنم فرو رفته و جانم به لب رسیده است.

«سوار سیاهپوش» گفت: ــ طناب را باز کنید!

حاجی رحیم به پشت غلتید و چشم فرو بست و گفت: ــ دستهای مجروح برادر کوچکم را هم باز کنید.

ترکمن پیر لندلندکنان دستهای هر دو اسیر را گشود و آنگاه هر دو راحت روی شنها نشستند و درویش به داستان چنین ادامه داد «سپیده‌دم هنگامی که قره بورغوت از صحرا می‌گذشت جلال‌الدین پسر سلطان را دید. جلال‌الدین هنگام تعقیب یک غزال راه را گم کرده از ملازمانش دور افتاده بود. خان جوان عنان اسب خستهٔ خود را به دست داشت و از گرسنگی و تشنگی به جان آمده بود که به خیمهٔ قورقوت چوپان پیر رسید. قورقوت با رویی گشاده به استقبال شتافت و اسباب آسایش او را فراهم ساخت. برای او طعام آماده کرد و اسبش را علیق داد. در این میان قره

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بورغوت رسید و به خیمه در آمد. دیری با پسر دشمن خود در گفتگو بود، اما نمی‌دانست مخاطبش کیست. هنگام بدرود، ولیعهد جوان قره بورغوت را به قصر تلال در خارج شهر دعوت کرد. آنگاه راهزن دانست که با پسر سلطان منفور روبه‌روست. ولی رسم مهمان نوازی اعزاز مهمان را واجب می‌شمارد و بدین سبب قره بورغوت بی‌آنکه او را آزاری رساند، به خان جوان وعدهٔ دیدار داد.

چندی بعد قره بورغوت به قصد دیدار پسر سلطان به پایتخت رفت. ولی جلال‌الدین مغضوب سلطان بود و پدر مهری به او نداشت، زیرا خان جوان با مردمان ساده دوستی می‌کرد و کوچ‌نشینان صحرا و درویشان آواره و مسافرانی را که از بلاد دور می‌آمدند در قصر ییلاقی خود می‌پذیرفت. سلطان بیم داشت که مبادا پسر او به توطئه برخیزد. بدین سبب قدم به قدم در تعقیب او بود و پیرامون باغ و قصر او کسانی را به مراقبت می‌گماشت تا هر کس را که به آنجا آمد و شد می‌کرد، زیر نظر داشته باشند.

وقتی قره بورغوت به قصر تلال رسید، پسر سلطان با آغوش باز او را پذیرفت و بر سفرهٔ رنگین نشاند. رامشگران می‌نواختند و ترانه‌های رزمی باستانی می‌سرودند. شبانگاه که قره بورغوت آهنگ رفتن کرد، خان به او گفت بمان تا صبح شود، آنگاه من سواران خود را با تو می‌فرستم تا بی‌گزند از حدود شهر دور شوی.

راهزن در جوابش گفت: ــ چه کسی را جرأت آنست که متعرض قره بورغوت شود؟ شمشیر من از مقابله با بیست مرد هم باک ندارد... این بگفت و از در باغ بیرون رفت. پای دیوار باغ ناگهان جمعی با تور ماهیگیری بر سرش ریختند و او را چنان در تور پیچیدند که مجال دست بردن به شمشیر نیافت. او را با همان حالت دست و پا بسته به شکنجه‌گاه بردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نیمه شب جهان پهلوان میرغضب سر کردهٔ دژخیمان سلطان به استنطاق او پرداخت. بدنش را با میلهٔ گداخته داغ می‌کرد و می‌پرسید به چه قصدی به باغ خان جوان رفته بود.

قره بورغوت می‌گفت: ــ من به خان وعده داده بودم نیکوترین اسبان را از ایلخی خاقان تاتار برای او بدزدم.

سرانجام جهان پهلوان از پرسش و شکنجه آن مرد دلاور خسته شد و امر کرد تا او را در «برج قصاص» به بند کشند.

قره بورغوت را در تاریکی شب به برج بلندی بردند. جلادان او را در حلقهٔ تنگ خود گرفته بودند. ناگهان کسی در گوش او گفت «وقتی وارد برج شدی در جدار دیوار درونی آن، سمت راست قلاب آهنینی خواهی یافت دست بینداز و آن را بچسب.» قره بورغوت احساس کرد که طناب دستهایش سست شد. آنگاه بی‌آنکه نشان دهد آمادهٔ دفاع است، بدون مقاومت وارد برج شد و از پله‌های مارپیچ آن بالا رفت. در انتهای پله‌ها، در پرتو نور ضعیف مشعل درِ کوچکی گشوده شد. وقتی خواستند او را از در به درون رانند، راهزن تمام قوای خود را به کار برد و مقاومت کرد. مشعل همان دم خاموش شد. راهزن شتابان یک دست خود را آزاد کرد و کورمال به جدار دیوار کشید و همان جا در سمت راست خود قلاب آهنینِ بزرگی یافت و محکم آن را چسبید. از بیرون کسی بانگ زد «یک سگ کمترا!» در با صدای خشک بسته شد و قره بورغوت بدون داشتن تکیه‌گاهی زیر پا، در تاریکی مطلق در هوا معلق ماند. سپس تلاش زیادی به کار برد تا دست چپ را نیز از طناب آزاد کرد. حال با دو دست بهتر می‌توانست خود را نگاه دارد. وقتی خورشید دمید و نخستین اشعهٔ آن از روزن برجِ کهن به درون تابید، آن سوار دلیر دید که درست زیر سقف آویزان است. چاه ژرفی زیر پایش سیاهی می‌زد و از ته آن غرشهای گنگ به گوش می‌رسید. اشباح سیاهی در قعر چاه در جنبش بودند و تلی از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

استخوان سپیدی می‌زد. قره بورغوت با خود می‌گفت: اگر مددی از یاران ناشناس نرسد، قلاب زمان زیادی در دستم نخواهد ماند.»

چون داستان بدین جا رسید درویش بار دیگر لب از گفتار فرو بست و خاموش به شعلهٔ آتش چشم دوخت. حاضران با بی‌تابی پرسیدند: ـ بعد چه شد؟ کار قره بورغوت به کجا رسید، بر سر گل‌جمال چه آمد؟

درویش گفت: ـ می‌توانید کمی آب و نان به برادر من بدهید؟ خودم هم باید گلو تازه کنم. از صبح تا به حال قطره‌ای آب نخورده‌ام...

«سوار سیاهپوش» گفت: ـ از نان و کشمش و هر چه در خورجین من هست به آنها بدهید. درویش داستانت را ادامه بده، به طلوع آفتاب چیزی نمانده است...

حاجی رحیم یک پیاله ماست با تانی سرکشید و سپس رشتهٔ گسیختهٔ داستان را از سر گرفت و چنین ادامه داد «در این میان شاهزاده بی‌خبر از این ماجرا، در باغ خود زیر درخت تناوری به نشاط و عشرت نشسته بود و قاچهای خربزه به دهان اسبان محبوب خود می‌گذاشت. ناگهان یکی از یاران وفادارش که همه جا پراکنده بودند، با سر و روی پیچیده که فقط چشمانش دیده می‌شد، از راه رسید و آهسته به او خبر داد که مهمان بیابان‌گردش را پای دیوار باغ به دام انداختند و نزد سرکردهٔ جلادان سلطان بردند و از آنجا به «برج قصاص» فرستادند.

خان جوان از خشم خروشید و به سواران خود فرمان داد بر اسب نشینند و آمادهٔ پیکار باشند. آنگاه با صد سوار سراپا مسلح به سوی شهر شتافت. نگهبانانی را که در سر راه به پیش می‌دویدند، متفرق می‌ساخت و همچنان می‌رفت تا به پای برج بلند کهنسالی که در میدان مجاور آن محکومین را گردن می‌زدند، رسید. نگهبان برج از ترس گریخت و سواران درِ ورودی برج را با تبر شکستند. جلال‌الدین راه پله‌های بالای برج را در پیش گرفت و خود را به بلندترین قسمت آن رساند. آنجا مجبور شدند درِ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دوم را نیز بشکنند.

وقتی در باز شد همه به پس رفتند: پشت در، چاه تیره و تاری دهان می‌گشود. سمت راست در، کنار دیوار مردی به قلاب آهنین آویخته بود. همراهان جلال‌الدین آن مرد را با احتیاط از قلاب گرفتند و به پلکان بردند. جلال‌الدین مشعلی به دست گرفت و سر پیش برد تا ته چاه را ببیند. در قعر آن چشمان آتشینی سوسو می‌زدند و غرشهای خشمگینی به گوش می‌رسید. خان مشعل افروخته را به پایین پرتاب کرد. مشعل چرخ‌زنان پایین رفت و سگان تنومند پرپشم آدمیخوار زوزه‌کشان به کنار جهیدند.

جلال‌الدین گفت: ــ قسم به خدای متعال که اگر من به سلطنت می‌رسیدم این سگان را نگاه می‌داشتم تا تمام کسانی را که چنین برجی ترتیب داده‌اند طعمه خود سازند.

خان جوان از برج فرود آمد و بر اسب نشست. اسبی هم به قره بورغوت دادند و آنگاه تمام سواران با صفوف متراکم از شهر گذشتند و پس از آنکه از دروازه بیرون رفتند و دشت هموارِ بیکران در برابر آنان نمودار شد، جلال‌الدین به قره بورغوت نجات یافته گفت: ــ آیا فکر نکردی که من تو را عمداً به قصر خود خواندم تا به چنگ جلادان سلطان گرفتار شوی؟ من میل داشتم باز تو را به باغ تلال دعوت کنم، ولی می‌ترسم بار دیگر به چنگ سگان درندهٔ جهان پهلوان جلاد گرفتار شوی...

قره بورغوت گفت: ــ من هرگز چنین پندار سیاهی به خود راه نداده‌ام. اینک اجازه می‌خواهم به صحرای زادبوم خود باز گردم. اگر چه آنجا شنزار و کم علف است و آب شور دارد، ولی آزادی و سعادت در آن بیش از این کاخهای مجلل و برجهای بلند و باروهای مستحکم است.

خان گفت: ــ من تو را از رفتن باز نمی‌دارم، ولی اگر درخواستی داری بگو تا برآورم، زیرا تو به خاطر من رنج بردی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قره بورغوت گفت: ــ من تنها یک خواهش دارم. وقتی شحنه‌ها مرا به دام انداختند شمشیر برنده‌ام را گرفتند. تا زمانی که شمشیر خود را از آن لافزنی که اکنون آن را به کمر بسته است، نستانده‌ام، بگو یکی از سواران تو شمشیر براق خود را موقتاً به من امانت دهد.

خان جوان شمشیر مرصع به فیروزه و عقیق یمانی و لعل بدخشان خود را از کمر گشود و به قره بورغوت داد و گفت: ــ این شمشیر را با سر بلندی بر کمر ببند و آن را تنها برای کشتار دشمنان قوم ما به کار انداز، نه برای کشتار کاروانیان سلیم. اسب نجیب کهری هم که تو بر آن سواری از آن تو خواهد بود. با آن به مقابلهٔ دشمنان وطن خواهی شتافت.

قره بورغوت گفت: ــ خواهش دیگری هم از تو دارم.

بگو!

ــ تو از وقایع قصر سلطان باخبری آیا نمی‌توانی به من بگویی که بر سر دختری از طایفهٔ ترکمن ما به نام گل‌جمال چه آمده است؟ غارتگران سلطان او را به زور با خود بردند و گفتند برای نشاط و عشرت سلطان پیر به حرمسرا می‌رود.

جلال‌الدین گفت: ــ می‌دانم. سلطان فرمود برای این دختر در یکی از باغهای قصر خیمه‌ای به پا دارند. ولی دختر، مغرور و نافرمان از کار درآمد. می‌ترسم به سرنوشت تمام کنیزان نافرمانِ سلطان ما دچار شود.

قره بورغوت گفت: ــ تو مرا جوانمردانه نجات دادی و رهین منت خود ساختی. هر وقت به وجود من نیاز داشتی مرا نزد خود بخوان، من اگر لازم باشد از کوهها و دره‌ها بگذرم، بی‌درنگ به خدمت می‌شتابم.

قره بورغوت سر اسب کهر را برگرداند و شتابان راه صحرا در پیش گرفت. اندکی بعد راه را عوض کرد و به سوی سمرقند یکی از زیباترین شهرها که غرق در باغ و بوستان بود، روان شد.

اسب آهسته گام برمی‌داشت و سوار به آواز خوش می‌خواند:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نسیم از دیار دور درود یار به گوش می‌رساند...
چسان توان از این درود به شوق نیامد؟
اگر در پس هر صخره اجل در کمین باشد،
عشق یار در هر قدم مرا از چنگ اجل می‌رهاند...

قره بورغوت چنان سر در گریبان تفکر فرو برده بود که کم مانده بود چند سوار که از مقابل می‌آمدند و در تاختن سر از پا نمی‌شناختند او را نقش زمین کنند. سواران بانگ زدند: ــ راه بده! کنار برو! پیک سلطان است! برای سلطان نامه می‌برد!

چند سوار در میان ابر گرد و غبار به پیش می‌تاختند و طنابی را که سر آن به قاچ زین بسته بود، می‌کشیدند. پیک نامه‌رسان پشت اسب طناب پیچ بود و با آنکه اسبش به تاخت می‌رفت، خود در خواب عمیق بود و تلوتلو می‌خورد و سرش سخت می‌جنبید.

پیدا بود که اسب پیک برای رسیدن به دروازهٔ شهر آخرین تلاش را به کار می‌برد. اسب به شدت شیهه می‌کشید و دم تکان می‌داد و فقط به زور طناب سواران جلودار که پیک سلطان را به رسم معمول از یک آبادی به آبادی دیگر مشایعت می‌کردند، به تاختن ادامه می‌داد.

اسب ناگهان در حین تاختن به خاک درغلتید. سواران عنان کشیدند و از اسب فرود آمدند و کوشیدند تا اسب ناتوان و وامانده را از جا بلند کنند، ولی کوشش آنها بیهوده بود: از منخرین اسب خون بر خاک جاده می‌ریخت.

پیک به همان حالتی که افتاد باقی ماند و فقط گفت «از جانب دختر سلطان که شورشیان او را در قلعه محاصره کرده‌اند نامهٔ مهمی برای سلطان دارم. در سمرقند تمام اهالی بر جلادان سلطان و خراج‌ستانان شوریده‌اند و ایشان را می‌کشند و هر پاره از بدن آنان را به شاخ سروی می‌آویزند. اما من به هر حال مرگ در پیش دارم...»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیک این بگفت و سررا روی دست گذاشت و پلکها را فرو بست. قره بورغوت به پیک نزدیک شد و گفت: ــ همیان خود را به من بسپار. من نامه را به دست خودِ سلطان می‌رسانم. تو هم به این ترتیب کنار اسب سقط شده نمان. برو زیر سایهٔ آن درخت و راحت بخواب. من می‌دانم که تو در بردن نامه چندان شتاب نداری و تو را باید به زور کشید و برد، زیرا سلطان به هر حال «پیک غم» را گردن خواهد زد.

پیک که سراپایش گردآلود بود گفت: ــ من نیز برآنم که بهتر است کمی راحت کنم. آنگاه همیان خود را به قره بورغوت داد و خود از جا برخاست و زیر درخت رفت و روی سبزه افتاد و همان دم نفیر خوابش برخاست.

قره بورغوت سر طناب را به قاچ زین اسب خود بست و بانگ زد «به پیش!» سواران باز به سوی دارالملک سلطان شتافتند.

قره بورغوت از پی سواران به دروازهٔ بلند قصر رسید. تمام درها به روی پیکی که حامل خبر مهم از جانب دختر سلطان بود، گشوده می‌شد. خواجه سرای پیر با یک دسته کلید به کمر، پیک را در دهلیزهای پرپیچ و خم هدایت می‌کرد. کم مانده بود که قره بورغوت به حضور فرمانروای مخوف مملکت بار یابد که ناگهان از پس دیوار صدای فریاد زنی به گوش رسید که می‌گفت «ای امان! کمک کنید! ساعت آخر عمرم رسیده است!»

مگر قره بورغوت می‌توانست این صدای ظریف را که حالا وحشت زده یاری می‌طلبید، نشناسد! او به شنیدن صدا شمشیری را که جلال‌الدین به او بخشیده بود، از نیام برکشید و روی سر خواجه کلیددار گرفت و گفت: ــ زود باش، در را باز کن. آنگاه خود را با یک خیز به درون اتاقی که تمام دیوارهایش با قالی پوشیده بود، انداخت و به اطراف نگریست تا سلطان را بیابد و او را با شمشیر قطعه قطعه کند، زیرا یقین داشت که این خودِ سلطان است که دختر ترکمن را آزار می‌دهد. ولی در اتاق هیچ‌کس نبود. کنج اتاق در محلی که پشته‌ای از شالهای پارسی کود

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بود، یوز زرد رنگی با خالهای سیاه چنگ افشانده بود و می‌کوشید یک قالی را که فریادهای گنگی از زیر آن می‌آمد با ناخنهای خود از هم بدرد.

قره بورغوت با دو ضربت شمشیر یوز را کشت و قالی را بلند کرد. زیر قالی گل‌جمال با رنگی پریده و نیمه جان افتاده بود.

قره بورغوت بانگ زد: ــ کدام تبهکار این جانور درنده را به جان یک دختر ضعیف انداخته است! آنگاه خم شد و پیکر نازنینی را که از دیرباز دل به مهرش سپرده بود، لمس کرد.

در این میان سلطان با گامهای بلند وارد اتاق شد و چنان در خشم بود که می‌خواست همان دم قاتل یوزِ محبوبش را بکشد. ولی قره بورغوت با حالتی پرغرور و سربلند نامه را به دست سلطان داد. سلطان که از خبر شورش سمرقند و محاصرهٔ دخترش حیران مانده بود. بی‌آنکه دیگر به قره بورغوت توجه داشته باشد به سردار لشکر خود فرمان داد بی‌درنگ برای خواباندن شورش و کشتار شورشیان آماده شود. قره بورغوت گل‌جمال را از جا بلند کرد و روی دست به سوی خیمهٔ سپیدی که در باغ هلو برپا بود، برد و به کنیزان گفت فردا تنی چند از ریش سپیدان صحرا با کاروانی خواهند آمد و گل‌جمال را به ایل خود خواهند رساند.

ولی روز دیگر به ریش سپیدان اجازهٔ دیدار با گل‌جمال ندادند و همه را از قصر بیرون راندند و گفتند چون گل‌جمال قصد جان سلطان عالم را داشته است، او را در «برج فراموشخانه» به بند کشیده‌اند و «مادام العمر» در آنجا خواهد ماند...»

یکی از مردانی که کنار آتش نشسته بود پرسید: ــ آیا گل‌جمال در آن برج مرد؟

حاجی رحیم مکثی کرد و گفت: ــ نه، گل‌جمال هنوز در برج سنگی گورگنج در بند است. ترکان خاتون مادر شریر سلطان امر کرده است او را همان جا نگاه دارند. اینک نیز با آنکه خود او مانند کفتار پیر از پایتخت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خوارزم گریخته است، قاضیان بی‌مغز و محتسبین و نگهبانان هنوز جرأت تمرد از حکم آن ملکهٔ منفور را ندارند و گل‌جمال و بسیاری از اسیران دیگر همچنان در برج مانده‌اند.

«سوار سیاهپوش» سر برداشت و از حاجی رحیم پرسید: ــ درویش، تو چگونه از این سرگذشت آگاه شدی؟ آخر تمام آنچه تو نقل کردی عین حقیقت است و افسانه نیست...

حاجی رحیم گفت: ــ ما آوارگان بیابانهای عالم در میان مردمان می‌گردیم و از هر کس سخنی می‌شنویم. وانگهی نسیم صحرا بارها این داستان را به گوش من خوانده است.

«سوار سیاهپوش» به حاضران گفت: ــ دلاوران، آماده باشید! سپیده‌دم من به سوی گورگنج روان می‌شوم.

حاجی رحیم گفت: ــ اگر تو قصد گورگنج داری شتاب کن. پسران خاقان تاتار با لشکری فراوان از سه جانب به سوی گورگنج می‌تازند تا آن را در محاصره گیرند. آنگاه تو دیگر به شهر راه نخواهی یافت.

«سوار سیاهپوش» گفت: ــ درویش، تو نیز باید همراه من باشی. من به تو و هم‌سفرت یک جفت اسب می‌دهم و ما پس از سه روز به دروازهٔ گورگنج می‌رسیم، و اما یارانِ من! شما به خیمه‌های خویش باز گردید و منتظر دعوت من باشید. حال خدا داند که بار دیگر شما را خواهم دید یا اینکه دست اجل مرا به مغاک آتشین خواهد کشاند...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل ششم

ستیز سه پسر چنگیزخان بر سر گورگنج

چنگیزخان به پسر کوچک خود تولوی‌خان فرمان داد شهر باستانی مرو را به تصرف درآورد و تاراج کند. سه پسر بزرگتر خود، چوچی، چغتای و اوکتای را به تسخیر گورگنج پایتخت خوارزم منصوب کرد.

تمام مغولان شوق مفرطی داشتند که در یورش بر این ثروتمندترین شهر ممالک اسلام که کاروانهای خود را با منسوجات نفیس و جوشنهای معروف و امتعهٔ گرانبهای دیگر به اطراف عالم می‌فرستاد، شرکت کنند. هر یک از آنان پس از یورش بر این شهر دست کم یک جفت اسب یا چند بارِ شتر پر از جامه‌های دیبا، گردن‌بندهای عقیق و زمرد، جامها و ساغرهای زرین و سیمین و انواع نفائس دیگر به غنیمت خواهد گرفت و علاوه بر آن از صنعتگران چیره‌دست شهر نیز چند برده با خود به وطن خواهد برد تا در آنجا برایش پارچه ببافند و کفش یا پوستین بدوزند و خود بر قالیهایی که در جنگ نصیبش شده یله دهد و به نوای عود و بربط نوازنده‌ای که در گورگنج اسیر کرده است، گوش فرا دهد.

سپاهیان مغول با این آرزوها در جهت شمال به سوی کرانه‌های جیحون و جلگه‌های آباد خوارزم می‌تاختند.

چغتای و اوکتای شتابان می‌رفتند تا پیش از رسیدن برادر بزرگ چوچی، شهر را به تصرف خود درآورند، زیرا به موجب یاسای خاقان اعظم سراسر خوارزم به ضمیمهٔ دشت قبچاق قلمروِ چوچی معین شده بود.

چوچی‌خان خشمگین از اینکه به برادرانش اجازه داده شده است در تقسیم غنائم پایتختِ آینده‌اش شرکت داشته باشند، تصمیم گرفت در رفتن شتاب نورزد. او به شکار اسبان وحشی مشغول بود و بی‌اعتنا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌گفت: ــ آنها به هر حال بی من نمی‌توانند گورگنج را تصرف کنند. پس بگذار زودتر بروندو سر خود را بر سنگ بکوبند.

و اما چغتای حسود و حریص در مجالس باده‌گساری می‌گفت: ــ چوچی قلمروِ بسیار پهناوری سهم برده است و می‌خواهد هر آنچه را که نیکوست به تنهایی صاحب شود. من گورگنج را به او نخواهم داد و پیش از آنکه بر آن دست یابد آن را با خاک یکسان می‌کنم...

گورگنج ــ پایتخت سلسلهٔ خوارزمشاهان، جایگاه خانان متفرعن قبچاق و بازرگانان توانگر و پیشه‌وران هنرمند و بردگان متعلق به اقوام گوناگون ــ پس از هجوم مغولان به ماوراءالنهر در اضطراب و وحشت به سر می‌برد.

ترکان خاتون که شهر را در قبضهٔ قدرت جابرانهٔ خود نگاه می‌داشت با تمام اقارب سلسلهٔ خوارزمشاهان گریخته و پایتخت پر جمعیت خوارزم به دست سرکردگان قبچاق افتاده بود. هر یک از آنان می‌کوشید ولو برای یک ماه و حتی یک روز هم شده فرمانروای کل ممالک اسلام باشد. ولی در همان هنگام که خانها و بیگها با یکدیگر در کشاکش بودند، یکی از اعیان قبچاق به نام خمار تکین بی‌آنکه منتظر بماند تا دیگران او را بر مسند سلطنت نشانند، خود خویشتن را سلطان خوارزم خواند و همه بی‌چون و چرا به اطاعتش گردن نهادند. امامان ریش سپید در مساجد خطبه به نامش خواندند و پس از نماز او را دعا گفتند.

خمار تکین فرمانروای تازهٔ خوارزم پیش از هر چیز با ابراز تعصب نسبت به دیانت اسلام به قدرت نمایی پرداخت و فرمان داد در شهر بگردند و کسانی را که همه روزه برای ادای نماز در مسجد حاضر نشوند، بگیرند و به بند کشند. محتسبین با گزمه‌های مسلح در شهر می‌گشتند و به زور چوب و چماق نظم برقرار می‌ساختند و کسانی را که در انجام فرائض دینی قصور می‌کردند، کیفر می‌دادند. سلطان تازه به دوران رسیده یکی از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسر عموهای خود را که علاءالدین نام داشت، امیر پاسداران شهر معین کرد و از محل خراجهای تازه بر تعداد پاسداران شبگرد افزود. ولی با این اقدام دزدی در شهر به هیچ وجه کاهش نیافت. بیش از همه به انبارهای غله و برنج دستبرد می‌زدند. اضطراب و وحشت رو به فزونی می‌رفت و همه می‌گفتند که وقتی سواران مهیب مغول برسند چه بر سر اهالی شهر بزرگ خواهد آمد.

سلطان خمار تکین توسط منادیان و امامان شهر اهالی را تسکین می‌داد و می‌گفت مغولان هرگز به گورگنج نخواهند آمد، زیرا پس از تاراج شهرهای بخارا و سمرقند و مرو سیر شده‌اند و اینک برای بازگشت به صحراهای خود آماده می‌شوند...

گورگنج در ظاهر گویی همان زندگی پیشین را داشت: مؤذنین هر بامداد مؤمنین را به نماز می‌خواندند، دکانداران در بازار کنار بساط خود نشسته بودند و کالای خود را به مشتریان عرضه می‌داشتند، عابرین دسته دسته از کوچه‌های تنگ می‌گذشتند، ولی بازرگانی و صنعت شهر روز به روز بیشتر از رونق می‌افتاد.

بازرگانان از کساد بازار شکوه داشتند و برخی از آنان به کلی دست از کار کشیده بودند. مشتریان تنها بهای اجناس را می‌پرسیدند و با خرسندی سری تکان می‌دادند و با آنکه بها به نصف رسیده بود، چیزی نمی‌خریدند.

از کالاها فقط محصولات خوراکی روز به روز گرانتر می‌شد و اهالی که پیش‌بینی می‌کردند حمل آذوقه به شهر قطع خواهد شد، در خرید آرد و ارزن و مویز و کشمش شتاب می‌کردند.

جماعتی که در سر گذرها گرد می‌آمدند می‌گفتند: ــ تاتاران نزدیکند و با افواج بزرگ پیش می‌آیند. مغولان شهر را در محاصره می‌گیرند. باروهای شهر بلند و مستحکم است و محاصره دیری به طول می‌انجامد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ما گوسفندان و اسبان را می‌کشیم و می‌خوریم. ولی بعد چه خواهیم کرد؟ به کجا پناه می‌بریم، به کجا می‌گریزیم؟

شایعات عجیب و گوناگون گاه موجب هراس و گاه مایهٔ شادی اهالی شهر می‌شد. برخی می‌گفتند: ــ جلال الدین یک کرور سپاه گرد آورده است و به سوی گورگنج می‌شتابد. او لشکر بزرگی از مغولان را درهم شکست و تاتاران به مشرق گریختند...

دیگران می‌گفتند: ــ تاتاران باروهای شهر را دور خواهند زد و نمی‌توانند بر آن دست یابند. مگر تصرف گورگنج آسان است؟ آنها به شمال خواهند رفت. پیران جملگی بر این قولند...

کاروانهای شتر بنای بیرون رفتن از شهر را گذاشتند. به جای بار پالکی بر پشت داشتند و سرِ زنها و کودکان از درون آنها پیدا بود. آنها همه به شهر منقشلاغ نزد ترکمنها می‌رفتند. در همان حال جماعت دیگری با اسب و ارابه و الاغ به شهر می‌آمدند. اینها از خانواده‌های بیگهای محتشم بودند که از قصرهای خود گریخته بودند و به پشت باروهای بلند مستحکم گورگنج پناه می‌آوردند.

نانواییها بسته می‌شد و نانواها بازار را ترک می‌گفتند. بهای گوسفند و اسب بالا می‌رفت و یک الاغ به بهای سابقِ یک اسبِ اصیل خرید و فروش می‌شد.

مغولان ناگهان در روز روشن به پای باروهای شهر رسیدند. در آغاز کار هیچ کس متوجه نبود که چه واقعه‌ای روی داده است. گروهی از صحرانشینان با گله‌ای گاو و گوسفند به دروازهٔ جنوبی شهر رسیدند. گله پس از عبور از پلِ ترعهٔ جلوِ دروازه متوقف شد تا دروازه‌بانان باج ورود به شهر را از چوبانان بستانند.

در این هنگام ناگهان از میان گرد و غباری که گله به پا کرده بود، قریب دویست سوار با جامه‌های عجیب نمودار شدند. این سواران که نه به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ترکمانان شباهت داشتند و نه به قبچاقان و اسبان آنها خرد جثه، ولی تیرتاز بودند، هر یک گوسفندی به پیش کشید و جلوِ زین خود گذاشت و آنگاه بقیهٔ گله را راندند و با چوپانان به مناقشه و نزاع پرداختند.

سپس سواران چند چوپان را که پرخاش می‌کردند، کشتند و بی‌شتاب و صفیرکشان تازیانه‌ها را به پیچ و تاب آوردند و گله را باز گرداندند و از شهر دور ساختند و خود از روی پل ترعهٔ بزرگ گذشتند و با گامهای آهسته به راه خود رفتند.

در شهر آشوب افتاد. سلطان خمار تکین هزار تن از قبچاقان را به تعقیب تاراجگران گستاخ فرستاد تا آنها را برای کیفر مرگ، زنده نزد او بیاورند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هفتم

قره‌خنجر در پی پایان قصه

قره‌خنجر برای آنکه به چنگ مغولان گرفتار نشود از میان صحرای شنزار به سوی رود جیحون اسب می‌راند. گاه از دور دسته‌های سپاهیان مغول در یک خط متصل بهم نمودار می‌شدند و قره‌خنجر مجبور بود به درون شنزار باز گردد و مسافت زیادی را دور بزند و از صحرانشینانی که تصادفاً دیده می‌شدند و از بیم جان در بیابان قزل قوم آواره بودند کسب خبر کند، زیرا مغولان از هر سو به پیش می‌آمدند.

دو ترکمن با کلاه پوستی بزرگ و رخساری از تابش آفتاب سوخته با قره‌خنجر اسب می‌راندند ــ یکی پسرکی همیشه عبوس و دیگری درویشی ریشو.

نیمه شب بود که رهنوردان در پرتو نور ضعیف نیمرخ ماه دور از چشم اغیار به رود بزرگ رسیدند و از راه گرازرو میان نی‌زارها گذشتند و کنار آب سر در آوردند. چند زورق زمختِ دماغه بلند از نزدیک آنان می‌گذشتند و مردمانی با اسب و گوسفند در آنها دیده می‌شدند. قره‌خنجر و همراهانش بانگ برآوردند و خواهش کردند آنها را در زورق جا دهند. ولی جواب شنیدند «خدا نگهدارتان باد، ما جا نداریم.»

از یک زورق جواب آمد: ــ مسلمان، مسلمان را در بلا تنها نمی‌گذارد! آنگاه زورق‌بان، زورق را به کرانه رساند و حاضر شد هر سه تن را تا گورگنج ببرد.

قره‌خنجر پرسید: ــ بابت حمل ما چه‌قدر می‌خواهی تا بدهم؟

زورق‌بان گفت: ــ ای برادر، چه جای این حرف است! امروز نه نقد و نه جنس و نه چهارپا را قدر و قیمتی نیست، همه چیز به هم ریخته است. تو اکنون در بلا هستی و همین بلا دامنگیر من است. خانه‌ام را خراب

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کردند و عیال و اطفالم را کشتند. دیگر درهم و دینار را برای چه و برای که می‌خواهم؟ سوار شوید!

زورق بزرگ و محکم رهنوردان و اسبانشان را در خود جای داد و به سرعت به راه افتاد و بر سینهٔ امواج گل‌آلود جیحون عریض شناور شد. گاه در کرانهٔ راست رود طلایه‌داران مغول پدید می‌آمدند و آنگاه زورق خود را هر چه بیشتر به کرانهٔ چپ می‌کشید. روز چهارم زورق به ترعه‌ای عریض رسید که گورگنج را می‌بُرید و به دو بخش تقسیم می‌کرد: شهر کهن که باروهای بلند آن را احاطه می‌کردند و بخش مقدم شهر که خانه‌هایش در میان توتستانها پنهان بودند.

قره خنجر بدره‌ای را که با قیطان بسته بود از کمر گشود و ده دینار طلا از آن بیرون کشید و در کف دست پهن زورق‌بان ریخت و گفت: ــ نمی‌دانم بار دیگر تو را خواهم دید یا نه. به هر تقدیر نام خود را به من بگو.

زورق‌بان خندید و دستار قرمز خود را به فرق سر برد و گفت: ــ نام من کریم غلام آهنگر است. با آنکه تو نام خود را نگفتی، من تو را شناختم. این اسب کهر تیزتک هامون نورد با این گردن قوسی فقط به آن‌کس می‌تواند تعلق داشته باشد که داستانها از او می‌گویند و ترانه‌ها در وصفش می‌سرایند. اگر تو در این شهر قصد پیکار با کافران داری من نیز به گروه تو می‌پیوندم.

ولی قره‌خنجر دیگر به گفته‌های او گوش نمی‌داد و شش دانگ حواسش متوجه کرانهٔ مقابل ترعه بود که از دورادور آن ابری از غبار برمی‌خاست.

از خلال گرد و غبار پوزه‌های اسبان و سر و کلهٔ سواران قبچاق که روی یال اسب خم شده بودند، نمودار گشت. سواران فریاد می‌کشیدند و تازیانه بر اسبان می‌زدند و از دور همهمهٔ گنگ و غرشهایی با صداهای گرفته و خفه به گوش می‌رسید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مردی که بر اسبی سپید سوار بود و به زحمت خود را روی زین نگاه می‌داشت و کم مانده بود سرنگون شود، از پیش می‌تاخت. دستار سپید و قبای زعفرانی رنگش خون‌آلود بود. از تن اسب خون می‌ریخت و چوبه تیری در گردنش مانده بود.

قبچاقان با شتاب تمام از پل گذشتند و هراسان بانگ برآوردند: ــ آنها نزدیکند، از پی ما می‌تازند! خود را نجات دهید.

قره خنجر جلوِ دروازهٔ شهر عنان اسب کهر خود را کشید. اسب او از دیدن اسبانی که به شتاب از کنارش می‌گذشتند بی‌تابی می‌کرد و سُم می‌کوبید.

قبچاقان از دروازه گذشتند و قره‌خنجر و همراهانش نیز به شهر درآمدند. دروازه با صوتی کشیده بسته شد و دروازه‌بانان تیرهای بلند و سنگین پشت آن زدند.

یکی از سواران ایستاد و به نگهبانان گفت: ــ سلطان خمار تکین ما را از پی دویست مغول که گاو و گوسفند ما را ربوده بودند، فرستاد تا آنها را دستگیر کنیم. وقتی مغولان ما را در تعقیب خود دیدند گله را رها کردند و چون موشان هراسان پا به فرار گذاشتند. ما از کجا می‌دانستیم که برای هلاک ما دام گسترده‌اند! قریب دو هزار تن از این بت‌پرستان خونخوار در حوالی باغ تلال کمین کرده بودند و ناگهان بر ما تاختند و از هر طرف در محاصره گرفتند و از دوردست به تیر گشادند. سواران ما را از پا درآوردند و اسبانمان را گرفتند. تمام افراد شجاع ما در آن مهلکه کشته شدند! از گروه ما تنها همین عده که دیدید جان به در بردند. نمی‌دانم سلطان چرا ما را به این کشتارگاه فرستاد؟

قره خنجر بانگ زد: ــ شما چرا چنین گرازی را سلطان خود کردید؟

همه سرها به سوی او برگشت: این مرد کیست که چنین گستاخ به سلطان دشنام می‌دهد؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قره خنجر همچنان فریاد می‌زد: ــ مشیت الهی و بیم جان ماده سگ شریر ــ ملکه ترکان خاتون و تمام رنود کاسه لیس او را از خوارزم راند. سلطان محمد شکم گنده نیز فرار را برقرار ترجیح داد و اکنون لاشه‌اش طعمهٔ سگان است! در چنین حالی که بادهای طوفانی گلهٔ شغالان را پراکنده است، شما خمارتکین، این مترسک پالیز را سلطان خود کرده‌اید! هیچ عاقلی حتی برای حفاظت بزهای گر خود، به او اعتماد نمی‌کند، ولی شما سرکردگی لشکر و حفاظت شهر را به او سپرده‌اید! حقا که برای بردگی آفریده شده‌اید! بدون چماق نمی‌توانید زندگی کنید...

دو سوار هم‌رکاب قره خنجر خود را حائل او کردند و گفتند: ــ قره خنجر، آرام باش! اینها همه قبچاقی و با سلطان از یک طایفه‌اند. زودتر از اینجا دور شویم!

سپاهیان و نگهبانان از سخنان «سوار سیاهپوش» بر جا خشک شدند.

ــ عجب سوار جسوری! اما هر چه گفت عین حقیقت بود. خمار تکین در کدام جنگ از مردانگی بهره داشته، کجا از حرص و آز پرهیز کرده و به عقل و درایت ممتاز بوده است؟ تمام هنرش این بود که چون سگی به دنبال ملکه ترکان خاتون بدود. با چنین سلطانی همه تباه خواهیم شد.

قره خنجر آرام در شارع عام گورگنج اسب می‌راند و با چشمان سیاه و پرصلابت به جماعت عابرین می‌نگریست. آنگاه روی به همراهان خود کرد و گفت: ــ شما به بازار بروید و سراغ چایخانهٔ مردان را بگیرید. همه او را می‌شناسند. همان جا منتظر من باشید. اکنون من تنها می‌روم.

نیمی از حجره‌های بازار بسته بود. در دکانهایی هم که پارچه‌های ابریشمی و پشمی لطیف روی هم کود بود، صاحبانشان مشتری نمی‌طلبیدند. با حالتی اندوهگین دور هم نشسته بودند و به سرنوشت آیندهٔ خود می‌اندیشیدند و می‌گفتند: ــ اگر دشمنان شهر را محاصره کنند ما یک ذرع پارچه هم نمی‌توانیم بفروشیم. وقتی بت‌پرستان، چون

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جانوران درنده به شهر هجوم برند و هر چه هست به رایگان تصاحب کنند، چه کسی به فکر خرید خواهد بود؟ از کجا که سر بر تنمان بماند؟

«برج فراموشخانه» در جنب قصر خوارزمشاه، در گوشهٔ میدان قرار داشت. قره خنجر به سوی برج می‌رفت و به روزنه‌های مدور کوچکی که به جای پنجره تعبیه شده بود می‌نگریست و با خود می‌گفت «این نوگل صحرا، در پس کدام یک از این روزنه‌ها پنهانست؟ آیا هنوز زنده است؟ و اگر زنده است آیا طراوت رخسارِ معصوم و فروغ چشمان شهلا و لطافت دستانش باقی است؟ مردان در این برج هولناک به جنون دچار می‌شوند و زنان به عجوزه‌های فرتوت بدل می‌گردند... شاید گل‌جمال نیز در زیر غل و زنجیر، اکنون...» قره‌خنجر از فکر اینکه چه کسی را در برابر خود خواهد دید، بر خود لرزید. مرگ، مرگ ناگهانی در میدان کارزار صد بار بهتر از آن بود که دلبر خود، روشنی‌بخش حیات خود را کریه منظر و عقل باخته ببیند...

جلوِ در آهنین کوتاه برج نگهبانی ریشو روی پله‌ها چرت می‌زد. شمشیر زنگ زده‌ای روی زانوانش بود و چند قرص نان خشکیده و دو درهم مسین سیاه در یک پیالهٔ چوبی روی گلیمی در کنارش قرار داشت. خویشاوندان زندانیان این روزها چندان در بند آنها نیستند و تنها در این فکرند که خود را چگونه از مهلکه برهانند! از روزنه‌های دیوار برج دستهای استخوانی خشکیده بیرون می‌آمد و بندیان از درون برج بانگ می‌زدند: ــ سیه‌روزان را از یاد مبرید! یک تکه نان نذر بندی محروم از نور کنید!

قره خنجر به نگهبان گفت: ــ های، پیر، بیا اینجا!

نگهبان چشم گشود و ریشش جنبید و بی‌آنکه از جا برخیزد خیره خیره به سوار نگریست و گفت: ــ چه می‌خواهی؟

قره خنجر پیش رفت و نگهبان کمی از جا برخاست. قره‌خنجر گفت: ــ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این سکه را بگیر و بگو آیا اخیراً بندیان زیادی اینجا آورده‌اند؟

نگهبان گفت: ــ به فرض که زیاد آورده باشند، تو را با آنها کاری نیست.

قره خنجر پرسید: ــ لابد از بندیان سابق هم هنوز عدهٔ زیادی باقی مانده‌اند؟

ــ اگر از کثافت و نیش کنه و گرسنگی تلف نشده باشند، هنوز امیدی به زنده ماندن دارند.

ــ ای پیر، این یک دینار را هم بگیر و بگو که آیا در میان بندیان این برج زن هم هست؟

ــ دو عجوزه هستند. سلطان تازه آنها را به جرم جادوگری به بند کشیده است، چون قصد داشتند او را چیز خور کنند.

قره خنجر پرسید: ــ آیا در میان بندیان یک زن جوان نیست؟

نگهبان برآشفت و گفت: ــ این همه سؤال برای چیست؟ تو کیستی؟ قاضی هستی، میرغضبی، شیخ الاسلامی؟ من اجازه ندارم با تو گفتگو کنم. نکند تو راهزنی و قصد نجات آدمکشان دیگر را داری؟ بیا سکه‌هایت را پس بگیر و زود از اینجا دور شو.

قره خنجر تازیانه خود را بلند کرد و قصد داشت آن را بر سر نگهبان بکوبد که ناگهان دستی او را باز داشت. قره خنجر سر برگرداند و پیری بلند بالا در برابر خود دید. گیسوان بلند پیر روی شانه‌هایش می‌ریخت و جامه‌ای از کرباس بر تن داشت. پیر نگاه غضبناک قره خنجر را با دیدگان فروزان خود پذیرا شد و گفت: ــ پیداست که تو از رسوم اینجا بی‌خبری، والا با این نگهبان پیر چنین سخن نمی‌راندی. بیا از اینجا دور شویم تا همه چیز را بر تو روشن کنم. جلوِ دروازه را ببین، وقتی تو سرگرم گفت و شنود بودی قریب ده تن از جلادان سلطان از دروازهٔ قصر بیرون آمدند و حالا همه به این سو می‌نگرند و برای حمله بر تو آماده‌اند... زودتر از اینجا دور شویم. حرفم را بپذیر و از پی من بیا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قره خنجر اسب را به حرکت آورد و از پی پیر به راه افتاد. وقتی به کوچهٔ مجاور رسیدند، پیر قدم تند کرد و اندکی بعد به کوچهٔ خلوتِ دیگری پیچید و در آنجا ایستاد و گفت: ـ تعجب مکن که چرا من ندیده و نشناخته با تو وارد صحبت شدم. یک سال آزگار است که من به این زندان آمد و شد می‌کنم و برای ولی نعمت خود که در سردابهٔ برج محبوس است، نان می‌برم. نام او میرزا یوسف است. و وقایع‌نویس سلطان محمد خوارزمشاه بود. سلطان به او نظر لطف و عنایت داشت، ولی وقتی کفتار پیر ـ ترکان خاتون زمام قدرت را در خوارزم به دست خود گرفت بی‌آنکه بر موی سپید و ضعف مزاج میرزا یوسف رحم آورد، او را به سرداب زندان انداخت...

قره خنجر پرسید: ـ برای چه؟

ـ برای آنکه میرزا یوسف در کتاب خود او را «لکهٔ سیاه بر دامن خوارزم مقتدر» نامید و تمام فرومایگیهای او را وصف کرد. امامان قدیس این مطلب را به گوش ملکه رساندند. از آن پس من روزها در شهر می‌گردم و صدقه جمع می‌کنم و به زندان می‌برم تا به پیر بی‌کس غذا برسانم. من در انتظار روزی هستم که این قوم بی‌نام و نشان بیابانگرد به شهر هجوم آورد. وقتی آنها به کشتار خلایق مشغول شوند و جلادان سلطان چون موشان جبون هر یک به سوراخی بخزند، من به سوی زندان خواهم شتافت و آن نگهبان دون را با دست خود خفه خواهم کرد و تمام بندیان و از جمله میرزا یوسف را از زندان نجات خواهم داد و خود به وطنم خواهم رفت.

قره خنجر پرسید: ـ وطن تو کجاست؟

ـ بسیار دور است! من از سرزمین روس هستم، در اینجا مرا سقلاب می‌نامند، ولی به زبان خودمان مرا بابا اسلاوکا صدا می‌کنند.

قره‌خنجر به فکر فرو رفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیر پرسید: ــ سوار بزرگوار، تو در جستجوی کیستی؟ بگو شاید بتوانم یاری‌ات کنم.

قره خنجر گفت: ــ آیا در این برج زنان زیادی زندانی‌اند؟ نگهبان می‌گفت که بجز دو عجوزه زن دیگری در آنجا نیست.

پیر گفت: ــ او دروغ می‌گوید! تو آن روزنهای کوچک را در بالای دیوار برج نزدیک به بام آن دیدی؟ در پس آنها حجره‌های کوچکی هست که چند تن از زنان حرم سلطان را به سبب نافرمانی در آنها به بند کشیده‌اند.

قره خنجر پرسید: ــ از زنان ترکمن هم میان آنها کسی هست؟

پیر کمی فکر کرد و سپس جواب داد: ــ من جویا می‌شوم و به تو خبر می‌دهم. این نگهبان شیدای درهم و دینار است. جامهٔ ژنده می‌پوشد، ولی اندوختهٔ سرشار دارد. از صدقاتی که می‌آورند کمتر از نصف آن را به زندانیان می‌دهد و باقی را خود تصاحب می‌کند. او یک خانه و باغ و هشت زن دارد... من می‌کوشم تو را یاری کنم. زیر آن درخت یک درِ کهنه هست، می‌بینی؟ ولی نعمت من، میرزا یوسف وقایع‌نویس آنجا زندگی می‌کرد. اکنون خانه و کتابهای او را من حفاظت می‌کنم... او مربی دختری به نام بنت زنکیجه بود که در رونویسی از کتابها به او کمک می‌کرد. ولی دختر به بخارا رفت و آنجا سر به نیست شد. اینک من یکه و تنها در خانهٔ او مانده‌ام...

قره‌خنجر گفت: ــ بابا سقلاب، من به قول تو اعتماد می‌کنم و چنین گمانی ندارم که تو خواستار مرگ من باشی. فردا، اول صبح من اینجا خواهم بود...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هشتم

برای تصرف گورگنج

نخست باید آن را با خاک یکسان کرد

سپاه مغول پس از رسیدن به خوارزم در محاصرهٔ پایتخت شتاب نکرد. مغولان نخست در آبادیهای اطراف گورگنج مستقر شدند و روستاییان را اسیر کردند و به اردوگاههای خود راندند. دو پسر چنگیز، اوکتای و چغتای در قصر تلال واقع در بیرون شهر منزل کردند و امرای لشکرهایشان قدان، بورغوجی، تولان جربی، تاجی بک و دیگران با شتاب ترتیب اسبابِ قلعه‌گیری و منجنیق را دادند. مهندسان چینی که از راه دور آمده بودند، وعده دادند برای هجوم منجنیقهایی بسازند که به کمک آن بتوان شهر را به سرعت تصرف کرد. ولی مشکل کار این بود که در آن حوالی سنگ برای پرتاب وجود نداشت.

به این سبب چینیها دستور دادند درختان توت را ببرند و از چوب آن گلوله‌های بزرگ بسازند و مدتی در آب بگذارند تا سنگینی لازم را به دست آورد.

افواج مغول از هر سو پیرامون شهر پدید می‌آمدند و با سوارانی که از دروازه‌ها خارج می‌شدند به جنگ می‌پرداختند و سپس شتابان می‌گریختند و می‌کوشیدند آنها را بار دیگر به کمینگاه بکشانند. ولی جنگجویان گورگنج دیگر محتاط شده بودند و فریب آنها را نمی‌خوردند و به پشت باروها باز می‌گشتند.

بر لشکر شهر، سلطان خمار تکین فرمان می‌راند و نزدیکترین دستیارانش اوغول حاجب (مدافع بخارا) و اربوقا پهلوان و سپهسالار علی دروغینی بودند. سلطان خمار تکین در شورای حرب نامه‌هایی را که مغولان با تیر به شهر پرتاب کرده بودند، نشان داد. در این نامه‌ها از اهالی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دعوت می‌شد دروازه‌ها را بگشایند و به مغولان اعتماد کنند، زیرا به هیچ کس تعرض نخواهند کرد.

سلطان گفت: ــ چرا با آنها از در موافقت درنیاییم؟ اگر باج کلان به آنها بدهیم و کار را به صلح ختم کنیم به از آنست که تمام اهالی در معرض هجوم و قتل عام و حریق گردند.

اوغول حاجب و دیگران نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند: ــ مگر تو از یاد برده‌ای که مغولان با بخارا و سمرقند و مرو و شهرهای دیگر چه کردند؟ در آن شهرها نیز اهالی امان خواستند و سلاح زمین گذاشتند. مغولان صنعتگران و پیشه‌وران باهنر را جدا کردند و به دیار مغولستان فرستادند و بقیه را به قتل رساندند.

خمار تکین گفت: ــ با این احوال باید دید که مغولان چه می‌خواهند.

شبانگاه خمار تکین با گروه کوچکی از ملازمان از گورگنج در آمد و به قصر تلال که چغتای و اوکتای در آن به بزم نشسته بودند، شتافت و در برابر آنان چون غلامی دست به سینه ایستاد.

اوکتای خنده‌ای کرد و پرسید: ــ چه تحفه‌ای برای ما آورده‌ای؟ کلیدهای زرین دروازه‌های شهر کجاست؟

خمار تکین گفت: ــ من در برابر عظمت و اقتدار چنگیزخان جهانگشای، فرمانروای شرق سر تعظیم فرود می‌آورم و می‌خواهم به او خدمت کنم، همان گونه که بیگهای دیگر خدمت می‌کنند.

چغتای روی درهم کشید و گفت: ــ ما را شهر گورگنج لازم است نه دغلکارانی چون تو. ما چگونه می‌توانیم ولو به یک سخنِ شخصی چون تو که خلق خود را رها کرده و آماده است به ضد آن برخیزد اعتماد کنیم؟ جلاد او را بگیر!

جلادان، خمار تکین و تمام همراهانش را گرفتند. نخست جامه‌هایشان را کندند و سپس مهره‌های تیره پشتشان را شکستند و بی‌آنکه سر از تنشان جدا کنند، همه را به دره سرنگون ساختند. هنوز جان در قالب

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داشتند که سگان و شغالان بر سر آنها ریختند و همه را دریدند و خوردند.

وقتی چوچی پسر بزرگ چنگیزخان با لشکر خود بر درِ گورگنج رسید، سپاهیان مغول شهر را در حلقهٔ تنگ محاصره گرفته بودند. سه هزار مغول با جماعت اسیران به ساختنِ پلِ روی ترعه مشغول شدند تا اسباب قلعه‌گیری و منجنیقها را به بارو نزدیک کنند. در این میان گروهی از سواران شجاع به سرکردگی قره‌خنجر از دروازه گورگنج درآمدند و چون تندباد بر مغولان تاختند و همه را کشتند و پشتهٔ بلندی از کشتهٔ آنان روی پل برآوردند. اهالی شهر محصور از این کامیابی قویدل شدند.

آنگاه مغولان با تمام سپاه به شهر روی آوردند و هزاران اسیر را به پیش راندند تا خندقهای پیرامون باروها را پر کنند. پس از آنکه خندقها پر شد، توانستند اسباب قلعه‌گیری را به پای باروها بکشند و هجوم بر شهر را آغاز کنند. گلوله‌های چوبی خیس خورده و قاروره‌های نفط فروزان از منجنیقها به درون شهر پرتاب شد و حریق سختی برخاست که از شدت آن بناهای چوبی شهر آتش گرفت. شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و خاموش کردن آن بس دشوار می‌نمود.

لشکر چوچی‌خان از سمت شمال و با شدتی بیش از لشکرهای دیگر به شهر حمله می‌بردند. اسیران زیر باروها نقب زدند و مغولان از آن به درون شهر رخنه کردند و پس از کارزاری خونین لوای سپید کوه‌پیکر پسر خاقان اعظم بر فراز برج دیدگاهِ شمالی شهر به اهتزاز درآمد.

این امر رشک و خشم چغتای را برانگیخت. به فرمان او افواج یکی پس از دیگری بر باروهای گورگنج حمله بردند. ولی مدافعان باروها داد مردانگی می‌دادند و بر سر مهاجمینی که از دیوار بالا می‌رفتند خشت می‌کوبیدند و آب جوش و قیر مذاب رویشان می‌ریختند و همه را به زیر می‌افکندند. پای باروها از اجساد سوخته و آش و لاش مهاجمین پشته برپا می‌شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل نهم

قره خنجر در «برج فراموشخانه»

قره خنجر چند بار برای دیدار سقلاب پیر جلوِ درِ کهنه واقع در زیر درخت رفت، ولی هر چه ایستاد او را نیافت. سرانجام یک روز سقلاب را دید. پیرمرد برخلاف گذشته حالا دیگر ژنده‌پوش نبود و قبای راه راه پوشیده بود و دستار کبودی بر سر داشت که شناختن او را دشوار می‌کرد.

سقلاب گفت: ــ سوار دلیر مرا ببخش که نتوانستم زودتر از این تو را از خبرهایی که به دست آورده و کارهایی که کرده‌ام، آگاه کنم. زندانبان، گویی آب در دهان داشت. او یا از قراولان می‌ترسد یا خود با آنها همدست است. من از هر دری با او سخن گفتم و تکلیف کردم نظافت زندان را به من وا گذارد، ولی جز آنکه خشم او را برانگیزم، نتیجه‌ای نگرفتم. آنگاه گفتم حاضرم به ازای روزیِ دو قرصِ نان در خانه‌ات کار کنم. از این سخن شاد شد و مرا برای مراقبت اعمال هشت زن خود به خدمت گرفت... و وقتی شنید که من زن بزرگ او را که بسیار تندخوست کتک زده‌ام، به پاداش آن این قبا و دستار کهنه را به من بخشید...

قره خنجر از پرگویی او برآشفت و گفت: ــ این یاوه‌ها چیست که در بارهٔ زنها و قبای خود به من می‌گویی؟ من به تو پنج دینار طلا دادم. چه کاری انجام دادی؟ خبرهای لازم را به دست آوردی یا نه؟

سقلاب گفت: ــ البته که به دست آوردم! بابا نظر مُهر بر زبان زده است، ولی مگر زنهای او می‌توانند خاموش بمانند؟ دیریست که آنها از او حرف می‌کشند و من هم از آنها حرف کشیدم... در این برج چند آشیانهٔ تنگ هست که به دیوار چسبیده‌اند و به لانهٔ پرستو می‌مانند. میان برج از بالا تا پایین آن، تیرها همه پوسیده‌اند و کف پله‌ها فرو پاشیده به قعر سردابه راه باز کرده است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قره خنجر برآشفت و گفت: ــ کاش شیطان تو را هم به آنجا پرتاب می‌کرد!

سقلاب گفت: ــ رسیدن به آن آشیانه‌ها دشوار است و باید از یک نردبان چوبی که تکه‌تکه با طنابهای پوسیده به هم وصل است بالا رفت. در گذشته بابا نظر نگهبان از آن بالا می‌رفت، ولی حالا او هم می‌ترسد...

قره خنجر پرسید: ــ در این آشیانه‌ها چه کسانی محبوسند؟

ــ کسانی که مغضوب خوارزمشاه بودند. در یکی از آنها که درست زیر سقف برج قرار دارد یک دختر ترکمن محبوس است...

قره خنجر شانهٔ پیر را گرفت و پرسید: ــ نام این دختر چیست؟

ــ می‌گویند نامش... گل‌جمال است.

ــ هم اکنون باید مرا نزد او برسانی.

پیر گفت: ــ مگر حالا چنین کاری ممکن‌ست؟ دویست قراول جلوِ دروازهٔ قصر نشسته‌اند و از بیکاری مگس می‌پرانند. منتظرند کسی را پیدا کنند و به جانش بیفتند. با بودن آنها تو می‌خواهی یکراست به درون زندان بروی! خودت را هم به سرداب می‌اندازند.

قره خنجر نهیب زد: ــ بزدل جبون، خاموش باش! به سوی زندان برو و همان جا منتظر من باش. تا چند لحظهٔ دیگر من خواهم آمد و همه را از آنجا خواهم راند!

آنگاه تازیانه‌ای بر اسب نواخت و در حالی که گرد از زمین برمی‌انگیخت شتابان از آن کوچه تنگ گذشت.

قره خنجر پس از چندی به بخشی از شهر رسید که محل زندگی و کار پیشه‌وران گوناگون یعنی آهنگران، مسگران، شمشیرسازان و استادان ماهری که زره و جوشن و سپر می‌ساختند، بود. ضربات پتک و چکش بر سندانها فرود می‌آمد و طراق طراق آنها فضا را به ولوله می‌انداخت.

در این راسته نیز فقط نیمی از پیشه‌وران که سلاح می‌ساختند، کار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کردند. در این ایام وانفسا کاسه‌های مسین و جامهای قلمزده یا تزیینات زین و ستام به درد چه کسی می‌خورد؟

قره خنجر به جماعتی از آهنگران رسید که فریاد می‌زدند و با هم در مشاجره بودند. ظهور سوار عبوس کنجکاوی آنها را برانگیخت. همه خاموش شدند. این «سوار سیاهپوش» با اسب کهرش در اینجا چه می‌خواهد؟

قره خنجر به میان آن جماعت رفت و بانگ برآورد: ــ آهنگران پولاد چنگِ مسین سینه! تا کی می‌خواهید جور و ستم خانها و بیگها را تحمل کنید؟ تا محمد خوارزمشاه بود با خراجهای سنگین شیرهٔ جان شما را می‌کشید. او با صندوقهای مملو از زر و گوهر به ایران زمین گریخت و سپس بخت به شما یاری کرد و کفتار پیر ــ مادر شریرش نیز از پی او رفت. اینک سلطان غاصب، خمار تکین به دشمنان ما پیوسته و یقین تاکنون به آنها نشان داده است که از کدام سو بهتر می‌توان بر باروهای گورگنج رخنه کرد. آیا باز هم دست روی دست می‌گذارید و در انتظار می‌مانید تا سلطان دیگری شما را به دشمن بفروشد؟ چرا منتظرید؟ برویم به قصر و این لانهٔ افعی را درهم بکوبیم و همان جا درهای آهنین زندان را بشکنیم و بندیان را از سردابه‌های آن برهانیم. این بندیان راهزن و آدمکش نیستند، بلکه کسانی هستند که حقیقت گویی آنان پسند خاطر سلطان نبوده است.

آهنگران خروشیدند و بانگ برکشیدند: ــ برویم، برویم! قصر خوارزمشاه را با خاک یکسان کنیم! زندان را درهم شکنیم!

قره خنجر گفت: ــ چکش و گازانبر و درفش و هر افزاری که برای گسستن زنجیرها لازم است با خود بردارید تا برادرانمان را که در حال مرگ‌اند از سرداب بیرون آوریم.

آهنگران و سلاح‌سازان و مسگران و صنعتگران دیگر همه چکش و شمشیر و نیزه به دست گرفتند و در حالت اجماع با صولت و صلابت به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سوی قصر روان شدند.

تنی چند از قراولان به پیش شتافتند و کوشیدند تا جماعت را پراکنده سازند، ولی همه کشته شدند و به زیر پای جماعت افتادند. آهنگران به ویران کردن قصر پرداختند و چند تن از آنان به قره خنجر کمک کردند تا در آهنین زندان را بگشاید. بابانظر نگهبان با دستهای بسته همان جا ایستاده بود و زاری‌کنان سوگند می‌خورد که از زندانیان چون فرزندان خود پرستاری می‌کرده است.

دیری نگذشت که آهنگران در آهنین زندان را گشودند.

طغان که با آهنگران آمده بود فریاد زد: ــ زودتر به سرداب برویم! دوستان من رنجور و ناتوان در آنجا هستند و چشمانشان از تاریکی طولانی بینایی را از دست داده است. برخی از آنان اکنون زمین گیرند و پاهایشان فلج شده است.

چند مرد به حفرهٔ تاریک سردابه فرو رفتند.

آنگاه بندیان پاره‌پوش، چرکین و ژولیده مو، با ناخنهای دراز، دسته دسته، تکیه بر بازوی هم از سرداب بنای بیرون آمدن گذاشتند. چشمانشان بر اثر سالها تاریکی جایی را نمی‌دید، سرهایشان به دیوار می‌خورد، کورمال کورمال گام برمی‌داشتند، خندان و گریان بودند و باور نمی‌کردند که بار دیگر زیر آسمان باز و خورشید تابان در میان انسانهای آزاد هستند.

از جماعت بانگ برمی‌خاست: ــ به سوی بازار بروید تا همه ببینند که خوارزمشاه از رعایای خود چسان نگهداری می‌کرده است! از بازرگانان طلب کنید تا شما را جامه‌های پاک بپوشانند.

قره خنجر مشعل فروزانی به دست گرفت و به درون برج گام نهاد. سرما و رطوبت شدیدی احساس می‌شد. زندانبان که با حالتی هراس‌زده پی در پی دعا می‌خواند و بر خود می‌دمید با ضربت تنهٔ قره خنجر به روی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پله‌های درهم شکسته و تق و لق درغلتید. طغان از پی قره خنجر از پله‌ها بالا می‌رفت و در سر راه قفل درهای زندان را با چکش می‌شکست. زنان نزار و ناتوان و ژنده‌پوش با گامهای لرزان به دیوار تکیه می‌دادند و زاری کنان از پله‌ها پایین می‌آمدند.

وقتی قره خنجر به زیر سقف برج رسید، نگهبان جلوِ در آهنینی که دریچه چهارگوشی با میله‌های آهنین داشت، ایستاد و گفت: ــ یکی از زنان حرم اینجا «مادام العمر» در بند است. او قصد کشتن سلطان محمد را داشت.

قره خنجر نهیب زد: ــ پس چرا معطلی؟ در را باز کن!

نگهبان با صدای مرتعش گفت: ــ پهلوان دلیر بر من خشم مگیر، کلید این در نزد خودِ سلطان است.

قره خنجر گفت: ــ پس کلید نزد تو نیست؟

ــ نه، سرور من، به خدا قسم، من کلید ندارم!

ــ حال که چنین است برو به درک اسفل السافلین!

قره خنجر این بگفت و نگهبان را با یک ضربت به زیر سرنگون کرد. نگهبان با فریادی دلخراش در حالی که پیکرش به تیرهای فرو ریخته می‌خرد، به پایین سقوط کرد و در ظلمت قیرگون چاه برج از نظر ناپدید شد. از قعر چاه غرش سگان سراسیمه به گوش رسید.

قره خنجر از دریچهٔ مشبک نگاهی به درون محفظهٔ پشت آن انداخت، ولی جز یک تکه قالی کهنه که اشعهٔ مورب آفتاب بر آن می‌تابید، چیزی ندید و با خود گفت «پس او کجاست؟ اتاق خالی است. نکند مرده باشد؟»

ناگهان سایه‌ای در برابر خود دید و از پی آن چهره‌ای گندمگون نمودار شد. چشمان سیاه درشتی خیره خیره به در می‌نگریست.

قره خنجر از مدتها پیش بسیاری از سخنان نغز ترانه‌های قدیمی را در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ذهن خود حاضر کرده بود، ولی اینک همه چون جمع هراسان زنبوران عسل از کندوی مغزش گریختند و او فقط توانست بگوید: ــ این منم!

صدای ضعیف و بیمناکی در جوابش گفت: ــ صورتت را روشن کن تا بتوانم تو را بشناسم.

قره خنجر کمی عقب رفت و مشعل را بالا گرفت.

از پشت در صدا آمد: ــ من اثر زخمی را که چنگال یوز بر این رخسار باقی گذاشته است می‌شناسم. این تویی که از هیچ چیز و هیچ کس باک نداری.

قره خنجر گفت: ــ از در دور شو، تا هم اکنون تو را آزاد کنم.

آنگاه از خلال دریچه دید که چگونه سایهٔ اندام موزون دختری بسیار نزار عقب رفت و نرم نرمک روی تکه قالی رنگین فرود آمد. پرتو آفتاب بر تن نیمه عریان و گندمگون دختر افتاد. پاره‌های جامهٔ گلگون به زحمت او را می‌پوشانید و چند رشته گردن‌بند کبود به گردن داشت. چشمان سیاه درشتش با نگاهی افسرده و محتاط به در می‌نگریست.

یکی از همراهان قره خنجر گفت: ــ بگذار تا من در را باز کنم. سلاح ساز زودتر از پهلوان صحرای قره قوم قفلها را می‌گشاید.

آنگاه آهنگر با چکش قفل را شکست. در آهنین باز شد. گل‌جمال همچنان نشسته بود و در حالی که می‌کوشید با دست بدن خود را بپوشاند، گفت: ــ جامه‌ام پاره‌پاره است و با چنین حالتی نمی‌توانم در برابر تو بایستم.

قره خنجر واپس رفت و به آهنگر جوان گفت: ــ روی بر گردان و قبای خود را به او بده. من در عوضِ آن قبای دیبا به تو خواهم داد. سپس خود نیز روی برگرداند و از پله‌های پوسیده و تنگ به بام برج رفت.

قره خنجر دید در شهر از هر سو دود تنوره می‌کشد و با جرقه و آتش بالا می‌رود و به ابرها می‌پیوندد. شهر می‌سوخت. سواران فوج فوج بر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گرد باروهای شهر در تاخت و تاز بودند و هوا از گرد و غبار اسبان شبگون بود. لوای سپید هفت دم چوچی‌خان بر فراز یکی از برجهای دیدبانی در اهتزاز بود.

گل‌جمال با دستار کبود و در قبای مردانه به صورت نوجوانی با قد و بالای موزون به صفهٔ برج آمد و از فرط حیرت ابروان کمانی خود را بالا کشید و به شهر خیره شد.

ـ بر گورگنج چه می‌گذرد؟ این مردان مهیب کیستند که گرداگرد باروهای شهر چنین در تاخت و تازند؟

قره خنجر گفت: ـ جنگ به اینجا هم رسید. دشمنان، گورگنج را محاصره کرده‌اند... حال دیگر من و تو در کنار هم پیکار خواهیم کرد. آتش جنگ و اشکهای چشمان اندوهبار تو ما را به هم می‌پیوندد.

گل‌جمال گفت: ـ در این برج هولناک من همه چیز را از یاد برده و فقط درس کین آموخته‌ام. من همه جا چون ماده پلنگ خشمگین و نه چون گل‌جمال آسوده خیال پیشین، با تو خواهم بود.

قره خنجر دیگر صدای او را نمی‌شنید. دست پیش چشم گرفته بود و به ستونهای دود و ابر سیاه گرد و غبار می‌نگریست و می‌گفت: ـ وای که این دیوانگان چه کردند! ببین: جیحون بزرگ از بستر خود خارج شده. به سوی ما می‌تازد... خانه‌ها را از جا می‌کند و چون بازیچهٔ کودکان درهم می‌شکند... ببین، ببین سروهای بلند چگونه سرنگون می‌شوند، گویی آنها را با تبر قطع می‌کنند... این وحشیان بی‌مغز و بی‌رحم سد باستانی جیحون را که هزار سال بود رود پر آب و زورمند را مهار می‌کرد درهم شکستند*... اکنون رود تمام بناها را در سر راه خود درهم می‌کوبد و شهر پرجمعیت را فرا می‌گیرد و نابود می‌کند... گل‌جمال، باید بی‌درنگ از این

---

*. «مغولان سد را در هم شکستند و آب سیل‌آسا به سوی شهر روان شد و سراسر آن را فراگرفت. بناها ویران شدند و زیر آب رفتند.» (ابن الاثیر، *کامل التواریخ*)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برج کهنه گریخت. فشار آب آن را فرو می‌ریزد و ما زیر آن می‌مانیم...

بخش بزرگی از شهر بر اثر حملات پیاپی اسیران که مغولان آنها را به پیش می‌راندند ویران شده بود. ولی اهالی گورگنج با خشم شدید به دفاع ادامه می‌دادند. مغولان محلات شهر را یکی پس از دیگری تصرف می‌کردند، ولی چون عادت داشتند در دشت و سوار بر اسب نبرد کنند، در کوچه‌های تنگ پر از آوار بناهای سوخته، به سختی پیش می‌رفتند. با وجود این، حملات خود را به شدت ادامه می‌دادند و مدافعان را به زخم تیر از پای می‌انداختند.

شجاع‌ترین جنگاوران شهر پیشه‌وران و صنعتگران گورگنج بودند که می‌دانستند اگر اسیر شوند، چه سرنوشت شومی در پیش خواهند داشت: هنرمندترین و نیرومندترین آنها را مغولان به بلاد دوردست خود خواهند فرستاد و بقیه را به قتل می‌رسانند.

زنان و دختران بر سر دیوارها و روی بام خانه‌ها در کنار پدران و شوهران و برادران خویش نبرد می‌کردند. وقتی یکی از آنان تیر می‌خورد و به خاک می‌افتاد، زنان بی‌هراس از دشمن به پیش می‌شتافتند و با حفاظی از خشت و خاک زخمی را از اصابت تیرهای دیگر مصون می‌داشتند.

دفاع جانبازانهٔ گورگنج یکی از صفحات به کلی استثنایی و غیرعادی سرگذشت غم‌انگیز فنای خوارزم بزرگ بود. شهرهای دیگر غالباً کورکورانه به مغولان اعتماد می‌کردند و ترس و ضعف از خود نشان می‌دادند و به همین سبب با ننگ و رسوایی تباه می‌شدند. مغولان پیرامون گورگنج جمع کثیری از جنگجویان خود را از دست دادند. تل استخوان کشتگان آنان تا سالیان دراز در میان ویرانه‌ها بر جای بود.

از تمام شهر فقط سه محله تسخیر نشده بود. سرانجام مدافعان کوفته و مجروح گورگنج تصمیم به تسلیم گرفتند و رسولانی نزد چوچی‌خان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فرستادند تا به آنها امان دهد. پسر چنگیزخان در پاسخ آنان گفت: ــ تاکنون در چه فکر بودید؟ چرا وقتی لشکر من به پای گورگنج رسید سر تسلیم فرود نیاوردید؟ حال که من جمع کثیری از زبده جنگاوران خود را از دست داده‌ام چگونه می‌توانم سپاهیان خود را از کشتار و یغما باز دارم؟ شما را امان روا مباد!

مغولان به محلات بازماندهٔ شهر حمله بردند. جمعی از مدافعان را اسیر کردند و باقی را کشتند و تمام اموال را به یغما بردند.

مغولان به فرمان چغتای خان ــ که نمی‌خواست گورگنج گل سرسبدِ شهرهای خوارزم نصیب برادر بزرگ شود ــ سدِ بزرگ جیحون را که آب از آنجا به سراسر خوارزم پخش می‌شد، شکستند. آب رود سیل‌آسا به سوی شهر بزرگ روان شد و بناها را درهم پیچید و شهر را غرق کرد. سالها پس از این واقعه شهر همچنان زیر آب غرق بود. کسانی که از شمشیر تاتاران جان به در بردند یا گرفتار سیل بنیان‌کن رود شدند یا در زیر آوارها جان دادند. فقط چند بنا محفوظ ماند: بخشی از قصر «کوشک آخچک» که از خشت پخته ساخته شده بود و دو مقبره از خوارزمشاهان.

سیل خروشان رود لگام گسیخته چند شهر دیگر خوارزم را نیز غرق کرد. جیحون مسیر خود را تغییر داد و دیری همچنان از وادی شن می‌گذشت و به بحر آبسکون می‌ریخت.

در روزهای دفاع نومیدانهٔ گورگنج، حاجی رحیم بر سر باروها میان رزمندگان بود و با اطلاع از شیوهٔ بستن و درمان زخمها که از اعراب آموخته بود، به مجروحین کمک می‌کرد.

وقتی جیحون ناگهان سرریز کرد، حاجی رحیم دو روز بر بام مقبرهٔ بلند سلطان تکش که بنای آن از خشت پخته بود، ماند تا اینکه زورقی از کنار آن گذشت که زورق‌بان آن کریم غلام آهنگر، همان آشنای چندی پیش درویش بود. آهنگر او را به زورق خود نشاند و آنگاه به اتفاق بر سطح

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آبهای خروشان به راه افتادند و هر کس را می‌توانستند از آن غرقاب می‌رهانیدند، ولی قره خنجر و گل‌جمال را نیافتند و دیگر هیچ‌گاه آنها را ندیدند. دیری پس از این واقعه حاجی رحیم بارها شرح دلاوریهای قره خنجر را هنگامی که آن دلاور در صحرای قره قوم به شکار مغولان می‌پرداخت و داستان عشق بی‌پایان او را به دختر چوپانی به نام گل‌جمال که به زور به حرم آخرین سلطان خوارزم برده شده بود، از نقالان و قصه گویان شنید.

نقال، داستان خود را با وصف سر ریز جیحون که شهر نامی و ثروتمند گورگنج را در زیر آبهای خود غرق کرد، پایان می‌داد. قره خنجر در این سیل دمان افتاد. کسانی دیده بودند که او چگونه دست از جان شسته با امواج نبرد می‌کرد تا گل‌جمال را از غرقاب برهاند، ولی هر دو در سیلاب خروشان رود ناپدید شدند... چندی بعد روی پشته خاکی که از آب بیرون آمده بود، دو جسد یافتند: گل‌جمال و قره خنجر کنار هم افتاده بودند و دست کوچک دختر ترکمن در چنگ قوی قره خنجر فشرده بود...

نقال در پایان داستان می‌گفت «عشق پاک و راستین را فرجامی جز مرگ نیست...» ولی اگر دختران از شنیدن چنین فرجامی می‌گریستند، نقال می‌گفت «مطلعین روایت دیگری هم برای من نقل کرده‌اند که بنابر آن خبر مرگ قره خنجر در امواج جیحون صحت نداشته است. می‌گویند قره خنجر با اسب کهر خود شناکنان از آب گذشت و گل‌جمال را نجات داد و به خیمهٔ خود در کنار چاه «بالا ایشم» واقع در اعماق صحرای قره قوم برد و آنجا سالیان دراز در جوار هم خوشبخت بودند و من این خوشبختی را برای همهٔ شما نیز آرزو دارم!»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دهم

حاجی رحیم در خدمت باتوخان خردسال

خُرد صغیر را حقیر مگیر،
شاید که شیر بچه باشد.
(ضرب‌المثل عربی)

حاجی رحیم پس از تلاش بسیار توانست از میان صفوف خروشان سپاهیان مغول بگذرد و خود را به اردوگاه چوچی‌خان برساند. لوحهٔ زرین صورت شهباز که در کلاه درویش بود، او را از گزند مغولان مصون داشت و در رسیدن به یورت سپید فرمانروای «اولوس» شمال غربی قلمروِ پهناور مغولان به او کمک کرد. حاجی رحیم شنیده بود که چوچی‌خان، پسر بزرگ چنگیزخان مخوف، در میان تمام مقربان خاقان مغول یگانه کسی است که جرأت مناقشه با او دارد. ولی می‌گفتند که چنگیزخان به پسر اول خود اعتماد ندارد و پیوسته در این گمان است که او فکر توطئه در سر می‌پروراند. به همین سبب چنگیزخان او را به حکومت اولوس بسیار دوردستی که بخش بزرگی از آن هنوز تسخیر نشده بود، منصوب کرد و هنگام عزیمت او روی به پسر کرد و گفت «تمام سامان غرب را تا بدان جا که سم اسب مغول می‌رسد به تو بخشیدم!»

چوچی‌خان در یورت سپید خود چهار زانو بر کرسی کوتاه نشسته بود. قامت بلند، هنجار خرس‌وار و نگاه سرد چشمان ازرقش به پدر می‌رفت. سبیل بلند و ریش سیاه باریکش او را از سایر مغولان که صورتشان بی‌مو بود، متمایز می‌ساخت. انتهای ریش خود را با رشتهٔ باریکی از موی دم اسب به هم بافته و آن را پشت گوش راست انداخته بود. جماعتی از ملتمسان اعم از خانها و امامان و بازرگانان و خوارزمیان معمولی در برابر کرسی او به سجده افتاده بودند و مطیع و منقاد از فرمانروای مقتدر امان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌طلبیدند.

حاجی رحیم «یا هو و یا حق» گویان از میان پشتهای خمیده راه باز کرد و یک راست به پیش کرسی چوچی‌خان رفت و تکیه بر عصای خود ایستاد.

چوچی‌خان با نگاهی نافذ و عبوس درویش را برانداز کرد و پرسید: ــ شمن قبچاقی چه حاجتی داری؟

حاجی رحیم گفت: ــ از جانب وزیر اعظم محمود یلواج نامه‌ای دارم.

چوچی‌خان پرسید: ــ چرا این قدر دیر؟ مدتی است در انتظار این نامه‌ام.

درویش گفت: ــ من در گورگنج محصور بودم.

ــ پس با دشمنان من همدست بودی؟

ــ آری، من به مجروحین کمک می‌کردم.

حاجی رحیم این بگفت و مومی را که بر سر عصای خود زده بود برداشت و طوماری ممهور به تمغای سرخ از آن بیرون کشید. کاتب چوچی‌خان طومار را گشود و پس از خواندن با شگفتی گفت:

ــ در اینجا تنها سه کلام نوشته شده است «به او اعتماد کن!»

چوچی‌گفت: ــ فهمیدم، بس است! پسرم باتوخان را اینجا بیاورید!

نوکران شتابان بیرون رفتند و همان دم بازگشتند. پسر بچه‌ای نُه ساله که کمانی کوچک بر دوش و سه پیکان سرخ‌فام که نشان تبار عالی بود، در ترکش داشت، جلوِ آنان جست و خیز می‌کرد. پس از ورود به یورت خود را از چنگ دو پیرمرد که می‌کوشیدند دستش را در دست خود داشته باشند، بیرون کشید و به سوی چوچی‌خان شتافت و با حرکتی عادی در برابر پدر به زانو درآمد و زمین ادب بوسید و سپس از جا برجست و چشمان میشی فروزان خود را به حاضران دوخت.

چوچی‌خان در حالی که از گوشهٔ چشم به او می‌نگریست به حاجی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رحیم گفت: ـ این باتوخان پسر من است! من از خادم وفادار، محمود یلواج خواسته بودم مردی دانشمند نزد من بفرستد تا پسرم را خواندن و نوشتن و تکلم به زبان خوارزمیان که رعایای تازه من هستند، بیاموزد. آیا تو می‌توانی معلم او باشی؟

حاجی رحیم گفت: ـ آری، من می‌توانم به این پسر جوان کتب ترکمنی، پارسی و تازی بیاموزم و این خدمت را به طیب خاطر می‌پذیرم. اما تفسیر قرآن به شیوه‌ای که امامان در منابر مساجد به آن می‌پردازند، از عهدهٔ من ساخته نیست. من کتابهایی را به او می‌آموزم که از سیر و سیاحت در پهنهٔ گیتی سخن می‌گوید و نیکی و بدی، حب وطن و فریضهٔ هر انسان را شرح می‌دهد...

چوچی گفت: ـ این کاریست بس سودمند و نیکو! چنین معلمی می‌تواند پسرم را از جلد وحشی بیابانی بیرون آورد و برای فرمانروایی بر اقوام و ملل آماده کند. باتو، تو باید از معلم تازهٔ خود حرف شنوایی داشته باشی! میرزا، من به تو اجازه می‌دهم پسرم را چوب بزنی.

پسرک سر برگرداند و گفت: ـ اگر او از جنگ و سرگذشت بهادران برای من حکایت کند، هر چه بگوید می‌شنوم!

حاجی رحیم به پسر گفت: ـ من شرح فتوحات سردار رومی اسکندر ذوالقرنین را برای تو خواهم گفت. این پادشاه در عنفوان جوانی کشورهای بسیاری را تسخیر کرد. سلاطین این کشورها سلاح و سپاه و گنج بسی بیش از او داشتند، ولی اسکندر همه را مغلوب خود ساخت.

پسر به سوی درویش سر برگرداند و در چهرهٔ او کنجکاو شد.

چوچی پرسید: ـ اسکندرخان از چه طریق به این فتوحات نائل آمد؟

حاجی رحیم گفت: ـ روایت می‌کنند که روزی همین نکته را از خود اسکندر پرسیدند و او در پاسخ گفت «هر کشوری را که گشودم بر خلق آن ستم نکردم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چوچی‌خان به پسر نگریست و گفت: ــ پدر من چنگیزخان یکتا و بی‌همتا نیمی از عالم را تسخیر کرده و اسکندر ذوالقرنین نیم دیگر آن را. پس برای تو چه می‌ماند؟

پسر بی‌تأمل پاسخ داد: ــ من تمام ممالک اسکندر را از او می‌ستانم!

از این پس حاجی رحیم در اردوگاه چوچی‌خان مقیم شد و به تعلیم پسرش باتو پرداخت. چند سالی بر این منوال گذشت تا روزی چوچی‌خان ناگهان به دست افرادی که فرستاده شده بودند، به قتل رسید. هنگام شکار، چوچی‌خان از پی غزالی تاخت و در میان نیزارها از نوکران خود دور افتاد. جسد او را به زحمت یافتند. تیرهٔ پشت او را به عادت مغولان درهم شکسته بودند. قاتلین مرموز ناپدید شدند و هرگز شناخته نشدند. کسانی پنهانی می‌گفتند که آنها را خودِ چنگیزخان فرستاده بود. وقتی چوچی را یافتند هنوز جان داشت، ولی نه توانست سخنی بگوید و نه حرکتی بکند. تنها در چشمانش نگاهی تیره و حزین موج می‌زد تا سرانجام برای همیشه دیده فرو بست.

در این هنگام سوبوتای بهادر، سردار نامی مغول که از لشکرکشی به غرب باز می‌گشت، به آنجا رسید و باتوخان خردسال را به ترک زین خود نشاند و به او گفت: ــ در اینجا بر تو نیز همان خواهد آمد که بر فرمانروای من چوچی‌خان آمد، تو با من به چین می‌روی و در آنجا فن جنگ می‌آموزی، من تو را چون فرزند گرامی خود می‌پرورم و سپهدارت می‌کنم.

حاجی رحیم پس از رفتن باتوخان باز یکه و تنها آوارهٔ بیابانها شد. برادر کوچک‌اش طغان که پس از طغیان جیحون در گورگنج ناپدید شده بود، او را سخت اندوهگین کرده بود. آیا طغان کشته شد یا از امواج رود و از زخم شمشیر مغولان جان به در برد؟ و اگر زنده مانده آیا آواره و آزاد است یا به بردگی افتاده است؟ این اندیشه پیوسته او را آزار می‌داد و در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

انتظار روزی بود که بار دیگر برادر را باز یابد.

حاجی رحیم از شهری به شهر دیگر می‌رفت و همه جا از کسانی که خود شاهد عینی وقایع بودند، شرح مصائبی را که در روزهای هجوم بیدادگران مغول بر سر خوارزمیان آمده بود، می‌پرسید و روایات موثق را ثبت می‌کرد. سرانجام بر آن شد که کتابی در بیان احوال چنگیزخان به رشتهٔ تحریر درآورد و در آن شرح دهد که چنگیزخان چگونه به قدرت رسید و در صدد تسخیر سراسر جهان برآمد و چگونه مغولان به هر جا روی آوردند، خلایق را از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند و شهرها و آبادیها را با خاک یکسان کردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بخش سوم

نبرد کنارِ رود کالکا

فصل اول

یاسای چنگیزخان

روی آنان چون دوزخیان بود و هراس بر دلها می‌افکند. ریش نداشتند و تنها بر پشت لب و زنخدان برخی از آنان چند تار مو رسته بود. چشمانی باریک و دیدی تند و تیز و صدایی نازک و نافذ داشتند. قوی هیکل و پرطاقت بودند.

(کیراکوس گنجوی، مورخ ارمنی، قرن ۱۳ میلادی)

سال اژدها (۱۲۲۰ میلادی) چنگیزخان دو سردار جنگ آزمودهٔ خود

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سوبوتای بهادر پیر یک چشم و جبه نویان جوان را که در انجام دشوارترین فرمانهای خاقان لیاقت از خود نشان داده بودند، نزد خود خواند.*

آن دو بی‌درنگ در شادروان دیبای «خاقان گیتی ستان» حاضر شدند و در برابر تخت زرین روی نمد به سجده درآمدند. چنگیزخان تکیه بر کف پای چپ بر تخت نشسته بود و زانوی راست را در بغل داشت. از کلاه کروی چرمی براقش که تخمه زمرد درشتی بر جیقهٔ آن می‌درخشید، چند دُم روباه سیمین فام آویخته بود. چشمان میشی گربه‌وارش آرام و بی‌هیجان به دو بهادر شکست‌ناپذیر که سجده بر آستانش زده بودند، می‌نگریست. «بزرگ یکتا و بی‌همتا» با آوایی زیر و گرفته به سخن درآمد و گفت: ـ کارآگهان به من خبر داده‌اند که پسر ماده سگ زرده‌گوش، محمد خوارزمشاه سپاه خود را پنهانی ترک گفته است. محمد که هنگام فرار رد خود را کور می‌کرد، چندی پیش در کنار جیحون دیده شد. او گنجهای سرشاری را که سلاطین خوارزم در طول صد سال اندوخته‌اند، با خود حمل می‌کند. باید پیش از آنکه بتواند لشکر بزرگ دیگری گرد آورد، او را دستگیر ساخت... ما بیست هزار سوار به شما می‌دهیم. اگر دیدی لشکر سلطان چنانست که شما را یارای پیکار با آن نیست، از جنگ بپرهیزید... ولی بی‌درنگ مرا آگاه کنید! آنگاه من تغاجار نویان را می‌فرستم و آنجا که شما به اتفاق توانایی غلبه ندارید، او به تنهایی از عهده بر می‌آید... ولی ما بر آنیم که این یاسای ما را نیرویی بیش از تمام لشکرهای محمد است. تا محمد را به زنجیر نکشیده‌اید، نزد من باز نگردید! اگر لشکر سلطان به دست شما درهم شکسته شود، ولی خود با چند تن از ملازمانش به پشت کوههای بلند بگریزد یا به درون غارهای تاریک پناه برد یا به سان جادوی خدعه‌گر از انظار آدمیان ناپدید گردد، چون طوفان سیاه بر سراسر

---

*. در این هنگام چنگیزخان بخارا و سمرقند را گرفته بود و برای لشکرکشی به هندوستان آماده می‌شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولایاتش بتازید... بر هر شهر که به تسلیم تن در دهد رحمت آورید و بخش کوچکی از سپاهیان را به حراست آن بگمارید و کسی را که لبخند از یاد برده باشد، به حکمرانی آن نامزد کنید... اما بر هر شهری که به مقابله برخیزد، هجوم برید و آن را بگیرید! سنگ بر سنگ آن نگذارید و با خاک یکسان کنید! ما بر آنیم که این یاسای ما را دشوار نمی‌شمارید...

جبه نویان سر برداشت و پرسید: ــ اگر سلطان خوارزم، محمد به طرزی معجزه‌آسا از چنگ ما به در رود و همچنان به سوی غرب بشتابد تا چه مدت از پی او بتازیم و از شادروان زرین تو دور شویم؟

خاقان گفت: ــ تا پایان عالم از پی او بتازید و آن قدر بروید تا به کرانهٔ آخرین دریا برسید.

سوبوتای بهادر خمیده پشت و کج‌اندام تَنحَنُح کنان سربرداشت و پرسید: ــ اگر سلطان محمد ماهی شود و به قعر دریا فرو رود، چه کنیم؟

چنگیزخان نوک بینی خود را خاراند و با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به سوبوتای نگریست و گفت: ــ زودتر از آنکه کار به اینجا بکشد او را به چنگ می‌آورید! اجازه عزیمت می‌دهیم.

دو سردار از جا برخاستند و واپس به سوی در رفتند.

همان روز آنها با بیست هزار سوار مغول و تاتار به سوی بلاد غرب شتافتند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

پیام به خاقان اعظم

جبه نویان و سوبوتای بهادر به پیروی از فرمان چنگیزخان با بیست هزار سوار طی دو سال آزگار بر جلگه‌ها و کوهستانهای شمال ایران می‌تاختند و ردِ سلطان محمد فرمانروای خوارزم را می‌جستند، ولی هر چه کوشیدند اثری از او نیافتند. در افواه شایع بود که خوارزمشاه پس از آنکه وطن خود را رها کرد و سپس همه از گِردش پراکنده شدند، در جزیره‌ای یکه و تنها واقع در بحر آبسکون، جان سپرد.

آنگاه جبه و سوبوتای، مغولی سخندان را که ترانه‌های باستانی در وصف پیکار بهادران می‌خواند، نزد خود طلبیدند و پیامی را که برای «بزرگ یکتا و بی‌همتا» آماده کرده بودند، کلام به کلام به گوشش خواندند و مغول را وا داشتند تا سخنان آنان را نُه بار در نُه بار* تکرار کند. سپس او را به قرارگاه چنگیزخان واقع در دشت مجاور شهر نخشب که مرغزارهای سبز و خرم و نهرهای آب زلال داشت روانه کردند. چون راهها به سبب تاخت و تازها و راهزنیهای دسته‌های آوارگان گرسنه‌ای که مغولان شهرهایشان را به آتش کشیده بودند، ایمن نبود، سیصد سوار زبده برای حفاظت پیک تخصیص داده شد.

پیک در تمام طول راه پیوسته ترانه‌های باستانی در وصف دشتهای کبود و کوههای سبزپوش و دختران رعنا و گلندام کرولن می‌خواند، ولی

---

*. سرکردگان مغول که نوشتن نمی‌دانستند وقتی پیام مهمی می‌فرستادند، برای آنکه پیک سخنان پیام را تحریف نکند و خوب به ذهن بسپارد، آن را به صورت ترانه در می‌آوردند و پیک را وامی‌داشتند تا آن را از حفظ کند. عدد «نُه» نزد مغولان مقدس شمرده می‌شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یک بار هم پیام بهادران را بر زبان نراند. سرانجام پیک به قرارگاه خاقان اعظم رسید و از هشت پاسگاه طرقاقان (نگهبانان) گذشت و پس از آنکه با دود آتش مقدس تطهیر گشت، به شادروان زرد نزدیک شد و در برابر درِ زرین آن توقف کرد. دو اسب بسیار زیبا در دو سوی در شادروان ایستاده بودند: یکی به سپیدی شیر و دیگری گلرنگ. هر دو اسب با رسن مویین سپید به مسمار زرین بسته بودند.

پیک مغول واله از این شکوه و جلال در برابر شادروان به سجده درآمد و در همان حالت ماند تا آنکه دو نگهبان زورمند او را از زمین برداشتند و به درون شادروان بردند و در پیشگاه چنگیزخان روی قالی انداختند. فرمانروای مغول چهار زانو بر سریر زرین نشسته بود.

پیک زانو بر زمین زد و با چشمان بسته و بانگی رسا همان گونه که ترانه‌های باستانی مغول را می‌خواند به خواندن پیامی که از بر کرده بود پرداخت:

پیام از جانب نوکران کوشا،
سوبوتای بهادر و جبه‌نویان ــ به پیشگاه بزرگ یکتا.
محمد خوارزمشاه، پسر ماده روباه دُم بریده،
در خیمهٔ جذامیان، به زندگی خود پایان داد.
افعی بچه‌اش، جلال نافرمان،
به کوههای ایران خزید
و برسان دود ناپدید گردید.
ما کار را با آنان یکسره کردیم! اینک به سوی قفقاز روانیم،
و آهنگ جنگ با اقوام آن سامان داریم.
زورشان را می‌آزماییم و از شمار لشکرهایشان آگاه می‌گردیم.
آنگاه بر دشتهای قبچاق می‌تازیم،
و آنجا عنان می‌کشیم تا اسبان نفس تازه کنند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

راهها را به خاطر می‌سپاریم و مراتع پرعلف
برای اسب گلرنگ تو می‌جوییم،
تا تو به سان صاعقه بر سامان غرب فرود آیی
و خنگِ گردون به زیر ران آری،
و چنگ مغول بر سراسر آفاق چیره سازی.
در همه عالم نیرویی نیست که ما را
از رسیدن به آخرین دریا باز دارد.
آنجا، در امواج زمردین گرد از سم اسبان می‌شوییم
و از سرهای کشتگان کوهی بلند برپا می‌داریم
و نام مقدس تو را بر آن نقش می‌کنیم.
آنگاه عنان به سوی خاور می‌پیچیم
و شتابان راه بازگشت در پیش می‌گیریم
تا بار دیگر در پناه شادروان زرین تو آرام گیریم.

پیک پیام را به پایان رساند و با چشمان نیمه باز برای نخستین بار به چشمان شرربار فرمانروا که مغولان عادی را به آستانش راه نبود، نگریست و از نگاه خاقان چنان بر خود لرزید که همان دم باز به سجده افتاد. چگیزخان آرام و مرموز با چشمان نیمه بسته بر تخت نشسته بود. ریش قرمزش که با تارهای سپید می‌جنبید و کف پای لخت خود را می‌خارانید. با حالتی خسته به پیک که در برابرش به سجده افتاده بود، نگاهی کرد و گویی در بحر تفکر فرو رفته است گفت: ــ حنجره‌ات به غازهای وحشی می‌ماند... تو را انعام شایسته باید...

آنگاه از کیسهٔ حریر زرد رنگی که به دستهٔ تخت آویخته بود یک تکه قند گردآلود بیرون کشید و با دست خود به دهان مرتعش پیک فرو برد و سپس گفت: ــ زمان تحسین جبه نویان و سوبوتای بهادر هنوز نرسیده است. ببینیم لشکرکشی خود را ظفرمندانه به پایان می‌رسانند یا نه... ما

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پاسخ خود را با پیک مخصوص می‌فرستیم.

خاقان با اشاره انگشت پیک را مرخص کرد و دستور داد او را به طعام و قمیز مهمان کنند و برای سواران همراهش نیز ضیافتی شایان ترتیب دهند. روز دیگر همهٔ آنها را باز پس فرستاد تا به لشکر مغول که بسیار دور شده بودند، بپیوندند.

یک سال گذشت و از مغولانی که به سوی غرب رفته بودند، هیچ خبری نرسید. یک روز چنگیزخان کاتب خود اسمعیل خواجه اویغوری را فرا خواند و چند کلمه به او گفت تا نامه‌ای بنویسد و آنگاه دستور داد نامه سر به مُهر را (هیچ کس از مضمون آن آگاه نبود) پیکی زنگ به گردن و با کلاه آراسته به پرهای عقاب (نشانهٔ شتاب) به مقصد رساند. حفاظت پیک را به تغاجار نویان و ده هزار سوار سپرد و به او گفت: ــ تو باید سراسر عالم را بپویی تا به جبه نویان و سوبوتای بهادر برسی. آنگاه پیک در حضور تو باید نامه را با دست خود به دست سوبوتای بهادر بسپارد. آنها اکنون به دریای چنان دور رسیده‌اند که سی و سه قوم خشمگین از هر سه عرصه بر آنان تنگ کرده‌اند. اینک وقت آنست که به آنها یاری شود.

تغاجار همان روز با لشکر خود برای یافتن مغولانی که به آن سر دنیا رفته بودند، راه غرب در پیش گرفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سوم

در جستجوی آخرین دریا

به پیش، اسبان آهنین مفصل. دهشت
خلقها از سایه‌های شما پیش‌تر می‌تازد.
(از یک ترانهٔ مغولی)

همان گونه که دو مار سیاه عظیم آنگاه که از خواب زمستانی برمی‌خیزند، از درون ریشه‌های چنار کهنسال برون می‌خزند و میان مرغزار، زیر آفتاب بهاری چنبر می‌زنند و پس از آنکه بدنشان از حرارت آفتاب گرم شد، به کوره راهها روی می‌آورند و گاه کنار هم و گاه دور از هم پیچان به پیش می‌شتابند و جانوران را به فرار وا می‌دارند و مرغکانی را که صیحه‌کشان بر فراز آنان در پروازند، از هیبت خود هراسان می‌سازند، دو لشکر زیر فرمان جبه نویان جلد و چالاک و سوبوتای محتاط و حیله‌گر نیز گاه چون کمندی از هم می‌گشودند و گاه گرد هم چنبر می‌زدند و با خیل رنگین و خروشان اسبان خود پیرامون شهرهای هراسان به تاخت و تاز می‌آمدند، کشتزارها را لگدکوب سم اسبان می‌کردند و همچنان به سوی غرب می‌شتافتند و از پی خود ویرانه‌های دود زده و اجساد سوخته و باد کرده بر جای می‌گذاشتند.

این طلایهٔ سپاه چنگیزخانی سراسر شمال ایران را در نوردید و شهرهای سمنان، خوار، قم، زنجان و غیره را درهم کوبید. مغولان فقط به شهر پر نعمت همدان که والی آن رسولانی با هدایای شایگان و از آن جمله گله‌ای از اسبان اصیل و دویست بار شتر، و البسه به پیشواز فرستاده بود، امان دادند. در قزوین مغولان به پیکاری سخت مجبور شدند. اهالی قزوین دست از جان شسته در هر کوی و برزن با ساطور و قمه به جنگ برخاستند. قزوین طعمه حریق شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ماههای سرد زمستان را مغولان در حوالی شهر ری به قشلاق گذراندند. از هر سو برای آنان گله‌های گوسفند و اسبان باد پای و شتران حامل بارهای امتعه و قماش می‌فرستادند. مغولان تا رسیدن بهار همان جا اطراق کردند.

در اوان فصل بهار که دامنه‌های کوههای ایران در پرتو آفتاب بهاری از گل و ریحان پوشیده شد، مغولان به جانب آذربایجان کوچیدند. شهر بزرگ و پرثروت تبریز مال فراوان و هدایای گران فرستاد و مغولان به صلح رضا دادند و بی‌آنکه متعرض شهر شوند، از کنار آن گذشتند و به راه قفقاز درآمدند و به شهر گنجه پایتخت اران رسیدند. ولی از هجوم به شهر پرهیز کردند و فقط به گرفتن نقره و البسه بسنده کردند و به سوی گرجستان شتافتند.

گرجیان با لشکر زورمند راه بر مغولان سد کردند. سوبوتای با عمده قوا به پیش تاخت و جبه با پنج هزار سوار به کمین نشست. در همان نخستین درگیری، مغولان حیلهٔ مکارانه‌ای به کار بردند و وانمود کردند که در حال فرارند. از این رو گرجیان جانب احتیاط از دست دادند و غافل از کمین به تعقیب آنان پرداختند. سواران جبه ناگهان از کمینگاه برون جستند و بر گرجیان حمله بردند. آنگاه سپاهیان سوبوتای نیز به سوی آنان بازگشتند و جنگجویان گرجی را از هر سو در میان گرفتند و دیری نگذشت که همه را به خاک هلاک افکندند. در این کارزار سیزده هزار گرجی به قتل رسید.

ولی لشکر مغول از رفتن به درون این سرزمین که راههای آن از تنگنای دره‌های کوهستانی می‌گذشت و مردمانی به غایت جنگجو داشت، حذر کرد و سنگین بار از غنایم سرشار آن سامان را ترک گفت. دره‌های کوهستانی قفقاز عرصه بر جنگجویان مغول تنگ می‌کرد. آنها در جستجوی دشتهای باز بودند تا اسبان خود را در چراگاههای آن رها کنند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مغولان پس از کشتار و تاراج شماخی، به سوی دربند شروان شتافتند. این دژ بر فراز کوهی بلند و دسترس‌ناپذیر قرار دارد و معبر شمال را می‌بندد. جبه نویان پیکی به سوی رشید شروانشاه که در دژ تحصن جسته بود، فرستاد و از او درخواست کرد: ــ مناسب است که جمعی از خانهای محتشم خود را نزد من فرستی تا پیمان دوستی مؤکد گردانیم.

شروانشاه ده تن از پیران عالی تبار را نزد او فرستاد. جبه از آن ده تن، یکی را که فخر می‌فروخت در برابر چشم دیگران گردن زد و به آن نُه تن دیگر گفت: ــ اگر شما راه نمایید که لشکر ما از دربند بگذرد به جان امان یابید. ولی اگر از درِ خیانت در آیید، مانند یار خود به دیار عدم شتابید.

خانهای شروان از بیم جان تن به اطاعت دادند و سپاهیان مغول را از کوره راههای کوهستانی پیرامون دربند گذراندند و راه دشت قبچاق را به آنها نشان دادند. آنگاه مغولان پیران را رها کردند و خود راه شمال در پیش گرفتند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهارم

در سرزمین آلانها و قبچاقان

جبه و سوبوتای در قفقاز شمالی به سرزمین آلانها رسیدند. در آنجا لزگیها و چرکسها و جنگجویان قبچاق گروه گروه از دشتهای شمال به کمک آلانها شتافتند.

مغولان یک روز تمام از بام تا شام با آنان در جنگ بودند، ولی نیروی طرفین همچنان برابر ماند و هیچ یک بر دیگری غالب نیامد. آنگاه جبه پنهانی قاصدی به سوی کوتیان که کلان‌ترین خان قبچاق بود، فرستاد. قاصد نامه‌ای بدین مضمون بر او فرو خواند «ما تاتاران مانند شما قبچاقان از یک خون و از یک تباریم. اما شما با طوایف بیگانه به ضد برادران خود پیمان بسته‌اید. آلانها، هم بر ما و هم بر شما بیگانه‌اند. پس ما باید پیمان مؤکد بندیم که متعرض هم نشویم. به پاس این پیمان هر چه طلا و جامه فاخر بخواهید، به شما می‌دهیم. شما به ارادهٔ خود این موضع را ترک کنید و بگذارید تا ما کار آلانها را یکسره سازیم.»

مغولان اسبان بسیار با مال فراوان و هدایای گران برای آنان فرستادند. خانهای قبچاق به وسوسه افتادند و به خیانت تن در دادند و شبانگاه اردوی آلانها را ترک گفتند و با لشکر خود به شمال شتافتند.

سواران مغول بر آلانها حمله بردند و پس از درهم شکستن آنان بر آبادیهایشان تاختند و کشتند و سوختند و هر چه داشتند به تاراج بردند. آلانها به تسلیم تن در دادند و متعهد شدند از چنگیزخان اطاعت کامل داشته باشند. بخشی از آنان به لشکر مغولان پیوستند.

جبه و سوبوتای که دیگر شمشیرهای تیز آلانها را در پشت سر نداشتند، ناگهان «تومان»های خود را به سوی دشت شمال که ایلهای قبچاق در آن ساکن بودند، راندند. امیران قبچاق با اعتماد به صلح و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ایمنی، هر یک با سواران خود به قرارگاههای خویش رفته بودند. مغولان قدم به قدم آنها را تعقیب کردند و مسکن آنان را ویران ساختند و چندین برابر آنچه به بهای خیانت به آنها داده بودند، از اموالشان به غنیمت گرفتند.

قبچاقان ساکن مناطق دوردست دشت پس از شنیدن خبر هجوم مغولان اموال خود را بر شتران بار کردند و هر کس به جایی گریخت: جمعی به مناطق باتلاقی و جمعی به جنگلها. بسیاری از آنان به سرزمین روس و مجار گریختند.

مغولان قبچاقان فراری را در طول کرانه‌های رودخانهٔ دن آن قدر تعقیب کردند تا آنها را به امواج نیلی رنگ «بحیرهٔ خزر» ریختند و بسیاری از قبچاقان را در دریا غرق کردند. بازماندهٔ قبچاقان را مغولان به مهتری اسبان و چوپانی گله‌های گوسفندانی که از همه جا غنیمت گرفته بودند، گماشتند. سپس به شبه جزیره خزریه روی آوردند و بر سوداک که شهر بندری ثروتمند قبچاقان بود، حمله بردند. در گذشته کشتیهای خارجی بسیاری که البسه و قماش و امتعهٔ دیگر حمل می‌کردند در این بندرگاه لنگر می‌انداختند. قبچاقان متاع آنان را با برده، پوست روباه و سنجاب و چرم گاو قبچاقی که شهرت فراوان داشت، مبادله می‌کردند.

اهالی سوداک پس از آنکه شنیدند مغولان نزدیک می‌شوند، بخشی به کوهها گریختند و بخشی به کشتیها نشستند و از راه دریا به طرابوزان رفتند. جبه و سوبوتای شهر را تاراج کردند و باز راه شمال در پیش گرفتند تا در مسکن قبچاقان اطراق کنند. این اطراق بیش از یک سال به طول انجامید.

این منطقه مراتع پر علف با گاوهای پروار و گله‌های گوسفندان دارای پشم لطیف و زمینهای حاصلخیز که بردگان کشت می‌کردند و پالیزهای هندوانه و کدو داشت. جنگجویان مغول این دشتها را می‌پسندیدند و می‌گفتند اسبان ما در اینجا مانند کرانه‌های کرولن و اونون زادگاه آزادند،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی صحراهای وطن ما مغولستان صفای دیگری دارند و هیچ دشتی در عالم نمی‌تواند جای آنها را بگیرد. پس از پایان کار تسخیر عالم برای ما آرزوی دیگری نمی‌ماند جز آنکه به کرانه‌های کرولن خود باز گردیم.

جبه و سوبوتای زمان کوتاهی با لشکریان خود در «شاروکان» شهر عمدهٔ قبچاقان به سر بردند. این شهر، هم بناهای سنگی داشت که ساختمان آنها تا نیمه در زمین فرو رفته بود، و هم انبارهایی پر از امتعهٔ بلاد دیگر. ولی بیشتر خانه‌های آن از یورتهایی تشکیل می‌شد که در آنها هم خانهای قبچاق زندگی می‌کردند و هم صحرانشینانی که هنگام بهار از شهر به دشت می‌کوچیدند و زمستانها به شهر باز می‌گشتند.

پس از آمدن مغولان بازرگانان بلاد ماوراء دریا از بیم جنگ داد و ستد با طوایف ساکن دشت را قطع کردند. شهر شاروکان، غارت شده و سوخته، از سکنه خالی ماند و سپاهیان مغول آنجا را ترک گفتند و به سواحل دریای آزوف رفتند.

مغولان «کورن»های خود را در زمینهای هموار محصور میان تپه‌ها مستقر کردند تا از بادها مصون باشند. هر «کورن» دایرهٔ بزرگی مرکب از چند صد یورت بود و این یورتها را از قبچاقان گرفته بودند. در هر کورن هزار سوار مغول مسکن داشتند و در مرکز هر کورن یورت بزرگ امیر هزاره و کنار آن لوایی که از یک تیر بلند و «پرچمی» از چند دسته دم اسب بر فراز آن تشکیل می‌شد، برپا بود. در جوار هر یورت اسبان ساکنین آن همیشه زین شده و با لگام محکم کشیده و به میخ آهنین بسته، آمادهٔ حرکت ایستاده بودند. بقیهٔ اسبان در ایلخیهای بزرگ زیر نظر مهتران قبچاقی در علفزارهای صحرا می‌چریدند.

لشکر مغول قوانین اکید مصرّحه در «یاسای بزرگ چنگیزخان» را همچنان مراعات می‌کرد. اردو با حلقه‌ای مرکب از سه رده از قراولان مغول حراست می‌شد. در آن شاهراههای دشت که به سرزمین «بلغارها»،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«اوروسها» و مجارها می‌رفت، نگهبانان مغول به پاس ایستاده بودند و هر کس را که از دشت می‌گذشت، می‌گرفتند و تفتیش می‌کردند و کسانی را که خبرهای تازه‌ای از طوایف ساکن نواحی مجاور داشتند نزد جبه نویان می‌فرستادند و بقیه را همان جا به قتل می‌رساندند.

بسیاری از سواران در یورتها با زنان مغولی خود که از همان هنگام خروج از وطن دوردست در این لشکرکشی با آنان همراه بودند و نیز با زنها و کودکانی که در راه اسیر کرده بودند، زندگی می‌کردند. زنان مغولی مثل سواران لباس می‌پوشیدند و تشخیص آنها از مردان در نظر اول دشوار می‌نمود. این زنان گاه در نبردها نیز شرکت می‌کردند، ولی کار اصلی آنان مراقبت شتران و اسبان باری و ارابه‌های حامل غنائم تقسیم شده، بود. زنان بر کار اسرا نیز که هر یک داغ صاحب خود را بر ران داشت، نظارت می‌کردند و آنها را به کارهای گوناگون وا می‌داشتند. خود آنها نیز به اتفاق اسیران شیر مادیانها و گاوها و شتران ماده را می‌دوشیدند و در اطراقها در دیگهای مسین یا سنگی غذا می‌پختند.

هنگام نقل مکان، کودکانی را که در راه متولد شده یا از اقوام دیگر به اسیری گرفته بودند بر ارابه‌ها می‌نشاندند یا هر کودک و گاه هر دو کودک را در یک انبان چرمی جای می‌دادند و بر پشت اسبان باری می‌گذاشتند یا زنان مغول که سواره حرکت می‌کردند، خود به دوش می‌کشیدند.

دسته‌های جنگجویان قبایل گوناگونی که در راه به مغولان پیوسته بودند، مجزا از اردوگاه مغولان، در دشت اردو زده بودند و در میان آنها یورتهای رنگارنگ ترکمنی، خیمه‌های حنایی رنگ تنگغوتی، سیاه چادرهای بلوچی و چادرهای سادهٔ آلانها یا سواران طوایف دیگر دیده می‌شد. مغولان این خیل اوباشان را اول به حمله می‌فرستادند و پس از هر کارزار بازماندهٔ غنائم نصیب آنان می‌شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل پنجم

اردوی مغولان کنار رود کالکا

سوبوتای بهادر فرمان داد تا یورت او را روی پشتهٔ بلند کرانهٔ دریا واقع در نزدیکی دهانهٔ رودخانهٔ گل‌آلودی که جریان کُند داشت، برپا دارند.

سواران مغول که دریافتند اطراق و آسایش در پیش است، شاد و خرم به انجام فرمان بهادر پرداختند. دوازده شتر قطعات چند یورت را به محل رساندند. جمعی از کنیزان هراسانِ قبچاقی نیز با کلاههای نمدی مخروطی بر شتران سوار بودند. کنیزان از شترها فرود آمدند و به امر مغولان به خواندن ترانه مشغول شدند و در همان حال دیواره‌های مشبک و خمیدهٔ یورتها را برپا داشتند و روی آنها را با نمد سپید پوشاندند و نوارهایی از پارچه‌های رنگارنگ به دورشان کشیدند.

سوبوتای روی ترش کرد و پرسید: ــ سه یورت برای چیست؟

در جوابش گفتند: ــ یک یورت برای تو، یورت دیگر برای یوزهای شکاری محبوب تو و یورت سوم برای کنیزکان ماهروی قبچاقی است تا با آوازها و رقصهای خود تو را سرگرم کنند.

سوبوتای سخن آنان را قطع کرد و گفت: ــ نه! یورت دوم جای یوزها باشد، ولی یورت سوم را به سقلاب پیر بدهید تا در آن برای من غذا بپزد. من نمی‌خواهم کنیزان قبچاقی در سفر جنگی مزاحم من باشند. آنها را میان امیران صده تقسیم کنید.

سقلاب با دیگها و چمچمه‌های چوبی بزرگ و قمهٔ باریک و بلندی که بر کمر زده بود، در یورت سوم جای گرفت. این بردهٔ سپید موی بلند قامت و لاغراندام را تاتاران در راه در حوالی استرآباد اسیر کرده بودند. نوکران در آن هنگام به سوبوتای گفتند «این اسیر پیر از قوم اوروس است. او آشپز کاتب سلطان محمد خوارزمشاه بود و می‌خواست به وطنش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بگریزد. به تمام السنه سخن می‌گوید و آشپز کارآمدی است و سفرهٔ تو را به انواع طعامها از پلوها و خورشها گرفته تا قیماق و شیرینی‌جات و لوزینه رنگین می‌کند. پسر خوانده‌ای هم دارد که نوجوان خاموشی است به نام طغان. این پسر در پختن غذا به سقلاب کمک خواهد کرد.» سوبوتای از این سخن برآشفت و گفت: ــ مرا همان سقلابِ پیر برای پختن غذا بس است. هیچ کس هم لازم نیست به او کمک کند. همه دوست دارند کنار دیگ به آشپز کمک کنند. به این طغان شمشیری بدهید و او را بر اسب گر و مفلوکی بنشانید و به صدهٔ طلایهٔ لشکر بفرستید تا فن جنگ بیاموزد. اگر در جنگ لیاقت از خود نشان داد صاحب اسب خوب و زین و برگ و جوشن خواهد شد و اگر جنگجوی بدی از کار درآمد در همان نخستین درگیری او را خواهند کشت و این همه ضایعهٔ بزرگی نخواهد بود!

سوبوتای در یورت سپیدبام خود که درش به سوی جنوب رو به دریا باز می‌شد، جلوِ در، روی بالشِ زین نشسته بود و با چشم بر آمده‌اش دیری به دریای منقلب تیره‌فام می‌نگریست و با شگفتی می‌دید که نه آب و نه باد و نه ماهیهای این دریا و حتی مرغابی که بر فراز امواج آن درپروازند، هیچ شباهتی به مرغان دریاچه‌های کبود صحراهای مغولستان ندارند. امواج با حرکتی یکنواخت از دور به سوی کرانه می‌شتافتند. گاه گاه در افق مه‌آلود بادبان سپید یک کشتی بیگانه نمودار می‌شد. کشتیها از نزدیک شدن به کرانه‌های تحت اشغال تاتاران بیم داشتند.

این منطقه دشت پهناورِ بازی بود با مراتع پرعلف و برکه‌های پر از مرغان شناگر. در سراسر دشت چارپایانی که مغولان از قبچاقان ستانده بودند، می‌چریدند: گاوهای سپید و پادراز، گوسفندان سپید پروار و دنبه‌دار. حتی نمدهای قبچاقان و یورتهای آنان نیز سپید رنگ بودند. جنگجویان سوبوتای هر روز غذای گوشتی می‌خوردند و بی‌آنکه به کار مشغول شوند، روی قالیچه‌های بافت ایران یله می‌دادند. گاه امیران هزارهٔ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مغول با بازها به شکار می‌رفتند یا اسب‌دوانی ترتیب می‌دادند و نیروی اسبان مغولی خود را با اسبان ترکمنی و ایرانی و قفقازی و غیره که در راه به غنیمت گرفته بودند، می‌آزمودند.

جبه نویان، سردار دیگر مغول یورت خود را میان دشت بر فراز تپه‌ای واقع در حوضهٔ علیای رود کالکا برپا کرده بود. پیرامون او دشت کران تا کران سبز بود. دیدبانهای مغول روی سلسله تپه‌هایی که از میان دشت به سوی شمال می‌رفت، موضع گرفته بودند.

با آنکه چنگیزخان جبه و سوبوتای را با هم و برای یک کار به غرب فرستاده بود، دو سردار غالباً با یکدیگر هم‌آهنگی نداشتند، پیوسته جر و بحث می‌کردند و هر یک می‌کوشید خطای دیگری را ثابت کند. چنگیزخان هم با تدبیری زیرکانه این دو رقیب را کنار هم قرار داده بود. او بارها این تدبیر را با نوکران دیگر خود نیز به کار برده و دو نفر را از پی یک کار فرستاده بود، زیرا رقیبان همیشه می‌کوشند در قبال یکدیگر شایستگی بیشتری از خود نشان دهند.

جبه که در یورش چالاک بود همواره به پیش می‌شتافت. لشکر او بارها به وضع بسیار خطرناک گرفتار شده بود. جبه با مهارت از چنگ دشمن زورمند به در می‌رفت. ولی چون کار تنگ می‌شد و مرگ از هر سو او را تهدید می‌کرد، سوبوتای به مدد می‌رسید و او را از مهلکه می‌رهانید. او با صفوف فشرده سواران سنگین اسلحهٔ مغول که هم خود و هم اسبانشان زره‌های چینی در بر داشتند، به دشمن حمله می‌برد.

جبه کشیده قامت و بلندبالا بود و هیچ‌گاه خنده بر لب نداشت، چشمانش ثابت و چون دو مهرهٔ بلورین بود. پس از نبرد سراپا گردآلود و آغشته به خون، به دیدن سوبوتای می‌رفت و کنار آتش می‌نشست و به سوبوتای توضیح می‌داد که هیچ خطایی مرتکب نشده، ولی عدد دشمن بسیار زیاد بوده است. سوبوتای خرسند از اینکه بار دیگر جبه را نجات

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داده است، می‌خندید و به او می‌گفت بهتر است از توجیه خطاهای خود بگذری و مزه این گوشت بره را که به رسم مطبخ سلطان خوارزم به آن سیر زده و با سیخ کباب کرده‌اند، بچشی.

جبه از میان سپاهیانِ ساده برخاسته و به امیری رسیده بود. وی مردی مغرور، خودپسند و آتشی مزاج بود و می‌پنداشت که چون تیرش از شصت قدمی بر سر موش صحرایی در حال فرار می‌نشیند، پس در هیچ کاری خطا نمی‌کند. به سبب همین مهارت در تیراندازی و چالاکی و تیزتازی به او لقب «جبه» یعنی تیر داده بودند. در لشکر همه او را به همین نام می‌نامیدند و حال آنکه در اصل نام دیگری داشت. پیش از آغاز هر پیکار همیشه خود به سرکشی محل می‌رفت و با اسب بلند و تکیده‌اش به مواضع خطرناک رده‌های مقدم می‌شتافت. طرقاقان بارها با زحمت بسیار او را از مرگ رهانیده بودند.

سوبوتای با چند رشته ریش برچانه، پیر به نظر می‌رسید و هیچ کس نمی‌دانست چه سنی دارد. در جوانی شانه‌اش زخم برداشته و عضلاتش را تیر بریده بود. دست راستش از آن هنگام کج و فلج شده بود و با دست چپ کار می‌کرد. صورتش از ابروی چپ به پایین چاک خورده بود و به همین جهت چشم چپش میان تهی و پلکهایش همیشه جمع و چشم راستش بر عکس برآمده و فراخ بود و به نظر می‌رسید که به محض مشاهدهٔ هر کس بلافاصله به سرّ ضمیرش پی می‌برد.

در لشکر همه می‌گفتند که سوبوتای به سان روباهی پیر و «دُم بریده»، محیل و محتاط و مانند پلنگی از دام جسته پرکین و خشمگین است. با بودن سوبوتای هیچ دشمنی سهمگین نیست و با او هیچ‌کس به مهلکه نمی‌افتد.

جبه با سرسختی تمام در جستجوی راهی بود که او را به کرانه‌های آخرین دریای عالم برساند. پیامی را که به صورت ترانه با پیک برای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چنگیزخان فرستادند، جبه تنظیم کرد و هنگامی که آن را بیان می‌داشت سوبوتای برای دلگرمی او فقط سر تکان می‌داد و نیشخندزنان می‌گفت: ــ تا کجا قصد رفتن داری؟ محلی که تو پس از رسیدن به آن، چون بز کوهی واپس خواهی زد و راه گریز در پیش خواهی گرفت و من برای آخرین بار باید به نجات تو شتابم، نزدیک است یا نه؟

قراولانی که مراقب دشت بودند رهنوردان را دستگیر می‌کردند و نزد جبه می‌آوردند. جبه خود به پرسش از آنها می‌پرداخت و از احوال اقوام ساکن دیار غرب و شمال، راههایی که به آن دیار می‌رود، از وضع رودخانه‌ها و گدارهای آنجا، در بارهٔ علیق برای اسبان، شهرهای پرثروت و قلاع مستحکم، لشکرها و چگونگی سلاح آنها، مهارت سپاهیان در فن جنگ و تیراندازی و اینکه تا آخرین دریا چه قدر راه است، جویا می‌شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل ششم

پلوسکینای آواره در اسارت تاتاران

روزی قراولان چند مرد را نزد جبه آوردند که از قومی ناشناس بودند. این مردان کارشان این بود که رهنوردان را هنگامی که به رود می‌رسیدند با زورق یا کشتی از رود عبور می‌دادند. همهٔ آنها بلندقامت و چهارشانه بودند، ریشی پهن و به رنگ بور داشتند، نیم تنه‌های پوستی رنگ و رو رفته و شلوارهای چرمی پوشیده بودند. چاروقهای نرمی به پا داشتند که با تسمه به هم بافته بود. کلاههایی از پوستِ وشَق خاکستری رنگ به سان یلان بی‌باک بر گوشهٔ سر نهاده بودند.

جبه پرسید: ــ اینها کیستند و از کجا می‌آیند؟

یکی از آنان که قامتی بلندتر و سینه‌ای فراخ‌تر از دیگران داشت به زبان قبچاقی گفت: ــ ما را «آوارگان» می‌نامند، زیرا در به در بیابانیم. پدران و نیاکان ما از چنگ «کنیازها» گریختند و به اینجا کوچیدند تا آزاد باشند...

جبه گفت: ــ شما که پاس حرمت بزرگانِ خود نگاه نداشته و از آنها گریخته‌اید، راهزنان و هرزه گردانی بیش نیستید.

آن مرد در جواب جبه گفت: ــ ما نه راهزنیم و نه چندان هرزه‌گرد... ما مردمی آزاده‌ایم و با شکار و ماهیگیری روزگار می‌گذرانیم.

جبه از او پرسید: ــ تو کیستی؟

ــ من پلوسکینا نام دارم و آوارگان ما مرا به سرکردگی خود برگزیده‌اند.

جبه همان دم چند تن از نوکران را نزد سوبوتای بهادر روانه کرد و به او پیغام داد «زود بیا، کسانی را که ما لازم داریم دستگیر کرده‌اند.»

نوکران شتابان رفتند و با این جواب بازگشتند «سوبوتای بهادر روی قالی نشسته بود و یک کیسه باقلا در پیش خود داشت. گفت: نمی‌آیم، کار دارم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پلوسکینا گفت: ـ منظور او اینست که «طالب دیدار یار، خود به سراغش رود.»

جبه دستگیرشدگان را به قراولان سپرد و خود با پلوسکینا و جمعی از نوکران به سوی قرارگاه سوبوتای شتافت.

یورتهای سه‌گانهٔ سوبوتای در زیر آسمان گلگون غروب تیره‌فام به نظر می‌رسید. پردهٔ نازکی از رمهٔ رقیق بر فراز یورتها گسترده و لوای جنگی سوبوتای آراسته به «پرچمی» از چند دسته دم اسب و شاخهای گاومیش در اهتزاز بود. سوبوتای در یورت خود روی قالی ابریشمی بافت ایران نشسته بود و در پرتو شعله‌های مرتعش آتش با دست چپ از درون یک کیسهٔ رنگین دانه‌های باقلا بیرون می‌کشید و آنها را به شکل عجیبی کنار هم می‌چید و خطوط درازی ترسیم می‌کرد.

سوبوتای لحظه‌ای با یک چشم فراخ به پلوسکینا نظر دوخت و پرسید:

ـ این کیست؟ سپس باز سرگرم باقلاها شد و گفت: ـ جبه نویان بنشین.

جبه کنار سوبوتای روی قالی نشست و با حالتی خونسرد چپ چپ به حرکات بهادر نگریست. او هیچ وقت نمی‌توانست از پیش دریابد که این روباه پیر دُم بریده قصد چه کاری دارد.

پلوسکینای بلندقامت و قوی هیکل که ریش پهن بورش روی سینه فرو ریخته بود با چشمانی کنجکاو یورت را برانداز می‌کرد و پیش خود حدسهایی می‌زد. او همچنان به حالت احترام جلوِ در ایستاده بود و دو مغول مسلح مراقب او بودند.

جبه ضمن تماشای حرکت دست سوبوتای که دانه‌های باقلا را تندتند جابه جا می‌کرد، آنچه را که از اسیران شنیده بود، نقل می‌کرد و مصلحت می‌دید که از پلوسکینا برای راهنمایی استفاده شود.

سوبوتای حرف او را قطع کرد و پرسید: ـ امیران قبچاق اکنون چه می‌کنند؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پلوسکینا در جوابش گفت: ــ همه از ترس گریخته‌اند. وقتی تاتارهای شما به سوی شهر شاروکان آنها می‌تاختند، خانهای قبچاق به اطراف گریختند، جمعی به بلاد روس و گروهی به باتلاق‌زارها.

ــ کی نزد اوروسها گریخته است؟

ــ خیلی از آنها به آنجا گریخته‌اند. از کوتیان که توانگرترین آنهاست گرفته تا قبچاقان کرانه‌های آزوف و ایل و تبار توکسبیچ، باگوبارس، باسته‌یف و قبچاقان دیگر.

سوبوتای از روی باقلاها سربرداشت و خیره خیره به پلوسکینا نگریست و پرسید: ــ عمده قوای روسها حالا در کجا هستند؟

ــ خدا می‌داند.

سوبوتای از این جواب شانه‌های خود را جمع کرد و چین بر جبین انداخت و برقی از خشم در چشم فراخش درخشید. انگشت فلج خمیده‌اش را با ناخن ساییده تهدیدکنان تکان داد و گفت: ــ هر چه می‌دانی بگو! کتمان نکن! و الا تو را می‌خوابانم و رویت تخته می‌ریزم و بیست سپاهی بر آن می‌نشانم تا آن قدر زوزه بکشی که سقط شوی...

پلوسکینا گفت: ــ من چه نفعی در کتمان دارم؟

ــ پس بگو که کنیازهای روس اکنون کجا هستند؟ آیا روسها برای جنگ آماده می‌شوند؟

پلوسکینا گفت: ــ بگذار فکر خود را جمع کنم! آنگاه پاهای دراز خود را از هم گشود و چشم به بالا دوخت.

سوبوتای یکی دو بار با بدگمانی به او نگریست و باز مشغول جابه جا کردن باقلاها شد. سرانجام غرید و گفت: ــ گوش کن، آوارهٔ بیابانی! اگر هر چه می‌دانی راست و درست به من بگویی، تو را پاداش خواهم داد. به این باقلاها نگاه کن. این خط را که می‌بینی رودخانهٔ دن است... و این خط دراز، رود دنپر است. بیا جلو و نشان بده ببینم کیف، شهر اوروسها کجا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باید باشد؟

پلوسکینا گامی به پیش برداشت، ولی دو قراول مغول او را گرفتند و کمربندش را که شمشیری از آن آویخته بود، گشودند پلوسکینا با احتیاط زانو بر زمین زد و به سوبوتای نزدیک شد و باقلاها را خوب نگاه کرد و سپس چین به پیشانی انداخت و کلاه پوست وشق را تا فرق بالا کشید و گفت: ــ هان، حالا فهمیدم، این دنپر ما است... این هم دهانهٔ دنپر است که به دریا می‌ریزد و «اولشیه» در آنجا قرار دارد... و اما اینجا یک رود کوچک است و باید همین کالکا باشد که ما اکنون کنار آن هستیم... ولی حضرت خان گوش کن! دنپر این طور سر راست از شمال به جنوب نمی‌رود، بلکه به شکل یک دستِ خمیده پیچ می‌خورد. شانهٔ آن شهر کیف و چنگ آن دریای سیاه است. آنجا که آرنج به دشت فشار می‌آورد وسط رود جزیره‌ای هست به نام خورتیتسا. لشکر روس در آرنج رود، در حوالی خورتیتسا جمع می‌شود.

پلوسکینا ضمن صحبت دانه‌های باقلا را طوری چید که مسیر دنپر خمیدگی پیدا کرد.

ــ از اینجا تا کیف چه قدر راهست؟ سوبوتای این بگفت و از درون کیسه مشتی سکهٔ زر با باقلا بیرون کشید و مشت خود را باز کرد و آنها را کنار خود ریخت.

چشمان پلوسکینا از دیدن سکه‌های زر برق زد. زبان خود را به دور لبان خشکیده کشید و گفت: ــ کیف را می‌خواهی چه کنی؟ روسها از کیف نخواهند رفت. کیف از اینجا خیلی دور است، در حدود ششصد ورست.

سوبوتای برآشفت و پرسید:

ــ «ورست» چیست؟ من «ورست» نمی‌فهمم! تو بگو تا کیف با اسب چند منزل راهست؟

پلوسکینا گفت: ــ اگر از اینجا با یک اسب بدون یدک به کیف بروی در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حدود دوازده روز راه است، ولی با دو اسب شش روزه می‌رسی.

سوبوتای گفت: ــ حالا تو داری معقول با من حرف می‌زنی.

پلوسکینا گفت: ــ ولی روسها وقتی از کیف راه می‌افتند مستقیم به دشت نمی‌روند. آنها اول با زورق و کشتی از طریق دنپر خود را به «آرنج» یعنی به این گوشه که جزیرهٔ خورتیتسا در آن واقع است می‌رسانند و در کرانهٔ دیگر پیاده می‌شوند و سپس از طریق «زالوزنی اشلیاخ» که راه کوتاهی است به کرانهٔ دریای آزوف می‌رسند. این راه را با یک اسب راهوار سه چهار روزه و با دو اسب دو روزه می‌توان رفت.

سوبوتای با تعجب پرسید: ــ فقط دو روز؟ روسها می‌توانند دو روزه از دنپر به اینجا برسند؟

پلوسکینا گفت: ــ این محل را می‌بینی؟ روسهای ما اغلب از این خمیدگی کنار خورتیتسا به مسکن قبچاقان می‌تاختند. اگر ارابهٔ بنه نباشد، این راه را می‌توان دو سه روزه پیمود.

چهرهٔ سوبوتای نشان می‌داد که از اخبار مهمی که به دست آورده است، خرسند است. دست به زانو می‌کوبید و می‌خندید. سپس دستور قمیز داد و از وضع و گدار رودخانه‌ها و لشکر روسها و اسبان و سلاح جنگاوران و مهارت جنگی آنها به تفصیل جویا شد.

پلوسکینا گفت: ــ روسها جانانه می‌جنگند، به خصوص با تبرهای دسته بلند و دسته کوتاه.

سوبوتای رسید: ــ شمارهٔ لشکریان این اوروسها چه قدر است؟

پلوسکینا جواب داد: ــ اگر تمام کنیازهای ولایات نزدیک یعنی کیف، چرنیگف، اسمولنسک، گالیتسیا، ولین و بلاد کوچکتر لشکرهای خود را به خورتیتسا بیاورند شمارهٔ پیادگان، تیراندازان و سواران به پنجاه هزار می‌رسد.

ــ پس آنها پنج تومان سپاهی دارند؟ سوبوتای این بگفت و در محل

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خورتیتسا که در انحنای دنپر قرار داشت و یورش به دشت از آنجا آغاز می‌شد پنج سکه طلا گذاشت و پرسید: ــ قبچاقان چه قدر سوار می‌آورند؟

پلوسکینا گفت: ــ آنها هم احتمالاً پنجاه هزار سوار می‌آورند. هم اکنون در کرانهٔ دنپر گروه بی‌شماری از قبچاقان گرد آمده‌اند.

سوبوتای پنج سکهٔ دیگر هم گذاشت و گفت: ــ پس ما جمعاً ده تومان سپاهی روس و قبچاق در برابر خود خواهیم داشت؟ آنگاه به جبه که مرموز و خاموش نشسته بود نگاهی کرد و گفت: ــ جبه نویان، یادت هست که ما با چه لشکری از ارتیش سیاه به خوارزم رفتیم؟ اینک باید نشان دهیم که آیا پروردگان لایق چنگیزخان «گیتی ستان» هستیم یا نه!

پلوسکینا دو زانو نشسته بود و گاه به سکه‌های طلا و گاه به سیمای متفکر سرداران مغول می‌نگریست. آنگاه در حالی که برق زیرکی و شیطنت در چشمانش می‌درخشید گفت: ــ حضرت سردار تاتار، پس چرا در جایی که لشکریان تو ایستاده‌اند سکه‌های طلا نگذاشتی؟ شمارهٔ لشکریان خود را بگو!

سوبوتای انگشتان فلج خود را به هم فشرد و مشت خود را جلوِ صورت پلوسکینا گرفت و گفت: ــ اینست شمارهٔ لشکریان تاتار ما! با اوروسها و قبچاقان چنین خواهم کرد! سوبوتای ده سکهٔ طلا را که روی زمین بود با غیظ جمع کرد و در کیسهٔ باقلا ریخت و گفت: ــ همه را در این کیسه می‌ریزم و مثل ماست می‌خورم.

پلوسکینا واپس رفت و گفت: ــ به پاس خدمت من از کیسهٔ کرم خود چیزی به من عطا کن!

سوبوتای گفت: ــ نه، من به هیچ‌کس سکه نمی‌دهم. سکه را همه به من می‌دهند و من تمام آنها را برای چنگیزخان فرمانروای شکست‌ناپذیرم می‌فرستم... اما تو می‌توانی از من پاداش بگیری. پسر داری یا نه؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پلوسکینا گفت: ــ خدا را شکر که چهار پسر دارم.

ــ کجا هستند؟ خیلی دورند؟

ــ در کنار گدارهای دن.

ــ من صد سوار برای آوردن آنها می‌فرستم و سواران من در یک چشم بر هم زدن آنها را به اینجا می‌رسانند. تو به آنها بگو برای جاسوسی به طرف روسها بروند و معلوم کنند که افواج روس کجا هستند، شمار لشکریان آنها چیست و سرکردگان روس چه تدبیری در سر دارند. سپس باید هر چه زودتر باز گردند و همه را دقیق به من باز گویند. آن وقت من تو را با پسرانت آزاد می‌کنم و یک گله اسب و یک مشت زر به هر یک از شما پاداش می‌دهم. چرا معطلی؟ تردید برای چیست؟

پلوسکینا که پاهای دراز خود را گشوده و استوار برجا ایستاده بود، آهی سرد کشید و گفت: ــ خان نامدار، این گردن مرا بزن، ولی به پسرانم آزار مرسان!

سوبوتای صفیری کشید و با مشت بر قالی کوفت و نهیب زد: ــ با من چنین سخن می‌گویی؟ های، نوکران! این مهمان محترم را به یورت یوزها ببرید و قراولان آنجا را سه برابر کنید. به سقلاب بگویید او را مانند یک خان، غذای سیر بدهد.

نوکر پرسید: ــ پاهایش را ببندیم یا نه؟ این از آن گرگهای گریز پاست!

سوبوتای گفت: ــ آری، با زنجیر آهنین محکم در اعزازش بکوشید!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هفتم

بیم و هراس در کیف

شما با فتنه‌انگیزیهای خویش کافران ملعون را به مرز و بوم روس کشاندید. ستیزهای شما بود که لشکر قهر از سرزمین قبچاق برانگیخت... به خاطر زاد بوم روس، به خاطر زخمهای ایگور ـ پور اسوتوسلاو دلیر با پیکانهای خود به حراست دروازه‌ها برخیزید!

(«کارنامهٔ سپاه ایگور»)

کشتی که با طناب از یک کرانهٔ رود به کرانهٔ دیگر آن کشیده می‌شد و مسافران را از آب می‌گذرانید، صبح زود در کرانهٔ چپ رود دنپر، در قسمت مشرف به دشت، در نقطهٔ مقابل شهر کیف، به وسیلهٔ قبچاقانی که ناگهان سر رسیدند، ضبط شد. قبچاقان بر آن نشستند و ملاحان را تهدیدکنان از فرار باز داشتند. کشتی از کثرت سرنشینان کج شده بود و آب به سطح آن راه می‌یافت. خان پیر و تنومند قبچاق سوار بر اسب ابلقی که خط و خال یوز داشت به کرانه نزدیک می‌شد. صد سوار ملازم او بودند. یکی از سواران در جلو کر و فر می‌کرد و لوای خان را که چوب بلندی با چند دستهٔ دُم اسب آراسته به زیورهای مسین بود، به دوش می‌کشید. سوار دیگر طبل می‌زد. دو سوار در کرنا می‌دمیدند و نفیری گوشخراش بر می‌آوردند. یکی از سران با اسبی وحشی که سخت خرناس می‌کشید، می‌کوشید به زور تازیانه برای خان راه به سوی زورق بگشاید.

در یک گوشهٔ ساحل، عابدی دوره گرد، با تنی نزار و لاغر، سراپا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گردآلود و کوله به دوش، برای جماعتی که گردش حلقه زده بودند، نقل می‌کرد که اکنون قبچاقان همه از «دیکونه پوله» می‌گریزند و قومی ناشناس و با رؤیتی مهیب که «تاتار» نام دارند، از پی آنان می‌تازند. این قوم «رخسارشان بی‌مو است، بینی پخ دارند و پاره گیسویی آشفته و ژولیده به سان ساحره‌های عجوز از فرق سر فرو هشته‌اند. از یک نگاه بر روی این کافران تاتار زهره در دل آدمیان آب می‌شود...»

جماعت می‌پرسیدند: ــ ای عابد پارسا، می‌بینیم که تو مردی آگاه و اهل کتابی، بگو این قوم کیستند و از کجا می‌آیند؟

عابد که بر چوبدست بلند خود تکیه زده بود گفت: ــ این طایفهٔ افعی صفت که شمار آنان برابر ریگ بیابان است و از شرق به سرزمین ما روی آورده‌اند، «تاتار» نام دارند و هفت قوم دیگر نیز با آنها همراهند. قبچاقان که تا این زمان اقوام ولایات اطراف را به اسیری می‌بردند و کشتار می‌کردند، اکنون خود به چنگ مرگ گرفتار شده‌اند. تاتاران قبچاقان را نه تنها مغلوب کرده و رانده‌اند، بلکه بیخ تبارشان را نیز بر می‌اندازند و خود در سرزمین آنان ساکن می‌شوند...

جماعت پرسیدند: ــ این قوم از کجا سر زیر کرده است؟

عابد گفت: ــ در این باب روایاتی در کتب مقدس هست. اسقف اعظم مفودی پاتاریسکی نیز روایت می‌کند که اسکندر مقدونی پادشاه یونان در ازمنهٔ باستان قومی پلید به نام «گوگی و ماگوگی»[1] را تا انتهای عالم تعقیب کرد و به بیابان لوت و عریانی موسوم به «اتری یفسکا» واقع در مرز میان شرق و شمال راند و آنگاه در برابر آنان سدی از کوههای بلند کشید و فرمان داد آن قدر در آنجا بمانید تا موعدتان به سر رسد. اسقف خبر داده

---

۱. قوم افسانه‌ای غولهای وحشی که می‌گفتند اسکندر مقدونی آنها را به پشت کوههای واقع در اقصی نقاط شمال شرقی رانده است. این قوم افسانه‌ای همان «یأجوج و مأجوج» است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است که پس از آنکه موعد آنان در آن بیابان به سر رسد، سد می‌شکند و کافران ملعون از آنجا خروج می‌کنند و سراسر عالم را از شرق تا شط فرات و از دجله تا دریای «پونت» مسخر خود می‌سازند ـ سراسر عالم را سوای حبش...

جماعت بانگ برآوردند: ـ سراسر عالم! پس سرزمین ما را هم خواهند گرفت؟

عابد گفت: ـ جماعت، مگر نمی‌بینید پیرامون شما چه می‌گذرد؟ این علامت آخرالزمان است! ستارهٔ مهیبی طلوع کرده است که نور آن به سوی غرب می‌تابد و از فنای دیانت مسیح و هجوم دشمنان تازه خبر می‌دهد... اینک قوم کافران گوگی و ماگوگی از پس کوهها برون آمده‌اند و به سوی ما می‌تازند! آخرالزمان که پیشگویی کرده بودند، فرا رسیده است. فنای عالم نزدیک است!

آه از نهاد جماعت برخاست. عابد دوره گرد کلاه نمدی خود را به دست گرفت و مستمعین گرده‌های کوچک «نان حلقه‌ای» و سکه‌های سیاه در آن ریختند.

از کرانهٔ راست سواران کنیاز اعظم کیف با زورقهای بزرگ به استقبال خان قبچاق شتافتند. سواران جمعیت را پراکندند و راه گشودند تا خان پیر قبچاق در کشتی جای گیرد. خان با جلال و جبروت کنار رود ایستاده بود. کرته‌ای از پرند سرخ فام با آستر خز بر تن و کلاه قیفی سفید رنگی با حاشیه‌ای از پوست روباه گلگون بر سر و موزهٔ ارغوانی مروارید نشان به پا داشت. یک دستش را که در دستکش چرمی پنجه پهن بود، به نرده گرفته بود و با دست دیگر قبضهٔ شمشیر مرصع به دانه‌های الماس را می‌فشرد.

خان تناور و با صلابت آرام به نظر می‌رسید، تنها چشمانش با نگاهی هراسان دو دو می‌زد و گاه از گوشهٔ چشم به آبهای تیره دنپر می‌نگریست. باد شدت می‌گرفت، سطح رود مواج بود و امواج کف از پی یکدیگر به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش می‌غلتیدند.

کیسهٔ کرم‌خان آن روز گشوده بود. ملاحان مشت مشت سکهٔ نقره از او پاداش می‌گرفتند و تمام روز برای عبور دادن آن کاروان بزرگ سخت در تکاپو بودند. اسبان زبده‌ای را که غاشیه‌های منقش به پشت داشتند، شترانی را که هراسان نعره می‌کشیدند، گاومیشهای مادینهٔ پرواری که شاخهای بزرگشان خمیده بود و کنیزکان سبزه‌روی مشکین ابرویی را که همان جا در کرانه آنان را به جامه‌های نیکو و گلوبندها و شرابه‌های رنگین می‌آراستند، پی در پی از یک کرانه به کرانهٔ دیگر می‌رساندند. اینها تحف و هدایایی بود که برای کنیاز اعظم کیف و کنیازهای دیگر روس می‌بردند.

جماعت با هم می‌گفتند: ــ این خان که آمده است کوتیان نام دارد و کلان‌ترین خان قبچاقان است. صدها هزار اسب او در پهنهٔ بیکران دشتهای «دیکوئه پوله» می‌چرند و همه داغ او را که شکل نعلی است و با دو خط در زیر آن، بر ران خود دارند.

برخی از آنان می‌گفتند: ــ کوتیان خداوند دشت است! او خود به تنهایی می‌تواند لشکری گران گرد آورد. آمدن او به کیف بیهوده نیست. احتیاج او را به اینجا کشانده است. خانهای دیگر قبچاق نیز با تمام ایل و تبار خود به سوی سرزمین روس روانند و هم اکنون از تمام گدارها و پلهای دنپر می‌گذرند. لشکرهای قبچاق با اسبان زره پوشیده و با سپر و سنان به آب می‌زنند... عاقبت این کار چه خواهد شد؟ نکند نیات ناپاک در سر داشته باشند؟ قبچاقان حالا دیگر ترانه‌های شادی هم نمی‌خوانند. وقتی از دشت به سوی ما می‌آیند، آوازشان از دور به نالهٔ شتران می‌ماند...

قصر مستیسلاو رومانویچ[1] کنیاز اعظم کیف را با شتاب تمام برای شورای کنیازهای روس آماده می‌کردند. ورود جملگی کنیازها را از خرد و

---

۱. دوران حکومت: (۱۲۱۴ـ۱۲۲۳)، آخرین کنیاز خاندان مونوماخها.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کلان انتظار داشتند. به سوی همهٔ آنان پیکهایی با اسبانی از اصطبل کنیاز فرستاده و آنها را برای دفاع از مرز و بوم روس فرا خوانده بودند.

پذیرایی آبرومندانه از چنین مهمانانِ نامداری برای کنیاز کیف آسان نبود. هر یک از کنیازها با گروه سواران خود می‌آمد و هر اندازه مقام و منزلت یک کنیاز برتر بود، سوارانش نیز بیشتر بودند. کارگزاران کنیاز تمام نانوایان و قصابان کیف را وا داشته بودند پیراشکی گوشتی، کلوچه و کماج بپزند و به قصر کنیاز بیاورند. قدرت و ثروت کنیاز کیف حالا دیگر با دوران فرمانروایی مونوماخ در صد سال پیش قابل قیاس نبود. در آن دوران تقریباً سراسر سرزمین روس در فرمان کنیاز اعظم کیف بود: کیف، پره یاسلاول، سمولنسک، سوزدال، رستف و حتی شهر ثروتمندی چون نوو گورود دوردست، همه به او تعلق داشت. تمام کنیازها از او فرمان می‌بردند و قبچاقان جرأت نداشتند دست از پا خطا کنند. مونوماخ آوازهٔ نام روس را به تمام مرزها رسانده بود. ولی با گذشت زمان خاندان مونوماخ به چندین شاخه تقسیم شد. کنیازها شهرها و ولایات را میان پسران، برادرزادگان و نوادگان خویش تقسیم می‌کردند و اینک مستیسلاو رومانویچ، تنها بر کیف پیوند بریده و ناتوان فرمان می‌راند. طی بیست و پنج سال اخیر تاراجگریهای کنیازهای روس رمق از کیف برده بود. در طول این مدت کنیازهای بلاد گالیچ، ولادیمیر، سوزدال و نیز قومی از وحشیان دشت قبچاق[1] که کنیازهای فرومایه آنها را نزد خود خوانده بودند، بارها این پایتخت باستانی را تاراج کردند و به آتش کشیدند. این

---

۱. بزرگترین تاراجهای شهر کیف در سالهای ۱۱۶۲، ۱۱۶۹، ۱۲۰۲، ۱۲۰۴، ۱۲۰۷ و ۱۲۱۰ صورت گرفت. تاراج سال ۱۲۰۴ فراموش نشدنی بود. در آن سال کنیاز روریک روستیسلاویچ در کشاکش بر سر قدرت، قومی از قبچاقان وحشی را نزد خود خواند. این قوم شهر را سوزاندند، اهالی را کشتند، اموال را تاراج کردند و جمع کثیری از مردم کیف را با کودکان خردسال به اسیری بردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بلایا کنیازنشین کیف را به مقام یک ولایت ناچیز تنزل داده بود.

احیای پایتخت پس از این تاراجها برای اهالی کیف آسان نبود. بسیاری از خانه‌ها همچنان ویران و بی در و پیکر مانده بود...

حال بار دیگر بلای تازه‌ای از جانب دشت به پیش می‌آمد و این بلا کنیازهای ناسازگار، مغرور و لجوج را که تمام عمر بر سر پایتخت بهتر و شهر پرخراج‌تر و ولایت پرجمعیت‌تر با یکدیگر در ستیز بودند، یک جا گرد می‌آورد. حتی دشمنان کهن یعنی قبچاقان خود تعظیم‌کنان به کیف می‌شتافتند و یاری می‌طلبیدند. این قبچاقان با حالتی افسرده و پژمرده گرد هم جلوِ دروازهٔ سرای قصر کنیاز می‌نشستند و زانوی غم در بغل می‌گرفتند و وقتی کنیازهای روس از راه می‌رسیدند به استقبال آنان می‌شتافتند، بر عنان اسبشان بوسه می‌زدند و دست نیاز به پیش می‌بردند و ملتمسانه می‌گفتند: ــ افواج خود را بسیج کنید! به دشت ما بشتابید! به دفاع از ما برخیزید! به ما یاری رسانید تا دشمنان شریر را برانیم!

کنیازها با ملازمان خود در سرای قصر کنیاز گرد آمده جدا از یکدیگر ایستاده بودند، با هم مباحثه می‌کردند و گاه به قدم زدن می‌پرداختند تا ببینند جای دیگر چه بحثی هست، ولی کارگزاران کنیاز کیف هر چه به آنها اصرار می‌کردند حاضر نمی‌شدند به مهمانسرای قصر کنیاز اعظم بروند.

کوتیان، خان قبچاق نیز با غرور همیشگی خود در سرای قصر بود. مشاوران صحرایی‌اش با کلاههای بوقی و با چهره‌هایی تیره‌رنگ از تابش آفتاب و باد دشت، عبوس و بی‌حرکت، دست به سینه در برابرش ایستاده بودند. دیلماج پیری از جماعت آوارگان او را از نام و نشان کنیازهای تازه‌وارد با خبر می‌ساخت و توضیح می‌داد که کدام یک از آنان متنفذتر و مقتدرتر است. کوتیان پس از آنکه می‌سنجید چه کس را باید تجلیل کرد، با تن و توش سنگین و گامهای ناهنجار لنگر می‌انداخت و به پیش می‌رفت و در حالی که نوک انگشتانش به زحمت بر زمین می‌رسید، تعظیم می‌کرد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و باز با وقار قد می‌افراشت و دستی بر شارب بلند نیمه سیاه و سپیدش می‌کشید و می‌گفت: ــ از یاری و برادری دریغ مدارا اجل به سوی همهٔ ما می‌شتابد! باید دست یگانگی به هم دهیم و اجل را از خود برانیم! هدیهٔ ناقابلی را که برای تقدیم آورده‌ام حقیر مشمار. آن را به رسم احترام بپذیر! من هیچ‌کس را از یاد نبرده‌ام. با تقدیم قماش، اسب، رمه و کنیز می‌خواهم حق حرمت همه را به جا آرم.

نیمروز نزدیک می‌شد، ولی کنیازها همچنان جدا از هم در سرای پرغوغای قصر کنیاز ایستاده بودند و با فریادهای جگرسوز با یکدیگر جر و بحث می‌کردند. همه مراقب بودند که چه کسی اول وارد مهمانسرای کنیاز کیف خواهد شد. می‌گفتند کنیاز مستیسلاو رومانویچ هنوز در انتظار است ــ شاید منتظر است که پیکهای یوری وسه ولودوویچ، کنیاز مقتدر و متفرعن سوزدال از شمال برسند. این کنیاز توقع دارد که شورا در شهر او، ولادیمیر تشکیل شود و به شورای کنیازها در شهر فقیر کیف نخواهد آمد. به علاوه از مستیسلاو اوداتنی کنیاز ولایت گالیتسیا هم هنوز خبری نیست. او همه را با تأکید خاص به شورا دعوت کرده است. پیکهای او به همه گفته بودند: بلای اجتناب‌ناپذیر نزدیک می‌شود، بی‌درنگ به شورا بیایید!

ناگهان همه به جنب جوش آمدند و گفتند: ــ مستیسلاو اوداتنی رسید! همه با کنجکاوی و در حالی که با آرنج به یکدیگر فشار می‌آوردند و می‌کوشیدند کنیازی را که با یورشهای پیروزمندانه و غلبه بر او گرهای مجار و لیاخهای لهستانی به اوج شهرت رسیده بود، از نزدیک ببینند.

مستیسلاو اوداتنی با وجود سن زیاد، سبک پای وارد سرای شد و برجا ایستاد و با نگاه تند چشمان سیاه و نافذش، گویی کسی را می‌جوید، همه را از نظر گذراند و دیری سبیلهای آویزان و بلند خودرا تابید. او آماده برای پیکار، لباس رزم پوشیده بود. کلاهخود زراندودش در پرتو آفتاب می‌درخشید و زره سبک و ظریف زرنگاری بر تن داشت. دامن ردای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرخ فامش با حرکت گامهای تندش، بال می‌زد. کنیاز در گوشهٔ سرای چشمش به کوتیان خان افتاد و راست به سوی او رفت. خان به جنبش آمد و با آغوش گشوده به استقبال مستیسلاو شتافت. وقتی به یکدیگر رسیدند، شانه به شانه هم ساییدند و کوتیان سر بر سینهٔ کنیاز نهاد. کلاه سپیدش به خاک افتاد و همه دیدند که شانه‌های خان قبچاق سخت می‌لرزد.

کنیازها به هم گفتند: ــ می‌گرید! بگذار بگرید! این تبهکاران کسان بسیاری را از ما به اسیری برده‌اند. اینک می‌فهمند که اشک چشم یتیمان چه مزه‌ای دارد! مستیسلاو دختر کوتیان خان را به زنی گرفته است و به این جهت در حفظ پدر زن ثروتمندش می‌کوشد!

خادمان ورود مستیسلاو اوداتنی را به کنیاز کیف خبر دادند. ولی مستیسلاو رومانویچ همچنان درنگ می‌کرد و برای استقبال از پسر عم خود بیرون نمی‌آمد ــ خرده حسابهای کهنه مانع بود! کنیاز اوداتنی کوتیان را در آغوش کشید و سپس با او به گوشه‌ای رفت و دیری همان جا ایستادند و آهسته با هم صحبت کردند.

بار دیگر همه به جنب و جوش آمدند. برخی از کنیازها بانگ زدند: ــ سوزدالیها رسیدند! این کمک بزرگی است! بدون سوزدالیها کجا می‌شود رفت! نه، اینها سوزدالی نیستند. این واسیلکو کنستانتینویچ، کنیاز جوان رُستف است.

جوان سلحشور خوش‌اندامی وارد سرای شد. کرک طلایی رنگی تازه بر چانه‌اش روییده بود. او نیز مانند مستیسلاو اوداتنی لباس رزم پوشیده بود. زرهی در بر و کلاهخود پولادینی بر سر داشت و شمشیری بلند از کمر آویخته بود. لباسش بی‌آرایش و ردای گلگونش پریده رنگ بود. سراپا گردآلود و آغشته به گل بود و به نظر می‌رسید که هم اکنون از اسب پیاده شده است. پیری سپید گیسو که شلاله‌های مویش روی شانه‌هایش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌ریخت با او گام برمی‌داشت و گیتاری با بند چرمی به دوش انداخته بود.

کنیازها گفتند: ــ این گرمیسلاو، سرایندهٔ کور و نوازنده‌ای نامدار است! در گذشته یکی از سرکردگان بود و بارها قبچاقان را درهم شکسته بود. ولی گلب، کنیاز رزان بر او خشم گرفت و او را به سرداب انداخت و کور کرد و سه سال تمام در بند نگاه داشت. گرمیسلاو در زندان ترانه می‌سرود تا سرانجام آزاد شد. از آن هنگام پیوسته از شهری به شهر دیگر می‌رود و در وصف وقایع روزگاران کهن ترانه می‌سراید... امروز لابد ما آواز او را خواهیم شنید.

کنیاز جوان با تبسمی دلنشین کنیازهای ارشد را سلام گفت و از همه احوالپرسی کرد. کنیازها خود به استقبال او می‌شتافتند و می‌پرسیدند: ــ چرا سوزدالیها نمی‌آیند؟ تو در همسایگی آنها هستی و باید بدانی سبب نیامدن آنان چیست؟ یوری وسه‌ولودوویچ، کنیاز اعظم سوزدال عمو تنی توست. مگر تو نتوانستی او را متقاعد کنی که بیاید؟

واسیلکو گفت: ــ همچنان مشغول فکر است! حال خواهد آمد یا نه، هیچ‌کس نمی‌داند...

در این میان ده مرد سپاهی در دو صف به ایوان سرپوشیدهٔ آستان قصر کنیاز در آمدند: همه یک قد، بلندبالا، در زره و کلاهخود و با نیزه‌های کوتاه. سپاهیان از پله‌های ایوان فرود آمدند و در دو سوی آن به انتظار خروج کنیاز مستیسلاو رومانویچ صف کشیدند. کنیاز با گامهای آهسته تکیه بر عصایی که دسته‌ای به صورت عقاب زراندود داشت، بیرون آمد. چشمان با مهابتش در زیر ابروان صاف بی‌انحنا خسته و بی‌نشاط بود. ریشی دو شاخ آمیخته با تارهای سپید رخسارش را می‌پوشانید، زناری با شمایل زرین مسیح مصلوب به گردن آویخته بود، ردای زربفت بر تن داشت و سیمایش که به شمایل مقدسین می‌ماند، نشان می‌داد که اوقات

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خود را بیش از امور جنگی به عبادت در کلیسا و مناجاتهای شبانه گذرانده است. کنیاز با اندک لنگی در پا از پله‌ها فرود آمد و روی آخرین پله ایستاد و با آوایی حزین گویی غمی او را رنج می‌دهد گفت: ــ مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید!

کنیازها همه با هم، در حالی که هر یک می‌کوشید صدای دیگران را در بانگ خود محو کند، فریاد کشیدند: ــ ما را برای چه دعوت کرده‌ای؟ برای نجات قبچاقان وحشی؟ بگذار سرشان را به سنگ بکوبند! بدون آنها کار آسانتر می‌شود! بگذار خود به فکر نجات خویش باشند. ما تماشا می‌کنیم!

کوتیان خان با هیکل سنگین از میان جمعیت در آمد و با پاهای کج و معوج و گامهای ناهنجار به سوی پله‌ها شتافت و تعظیم غرابی کرد و دامن ردای زربفت کنیاز را به دست گرفت و نفس‌زنان گفت: ــ پدر، در برابر تو سر فرود می‌آورم! تو در گذشته نسبت به من مهربان بودی و من نیز بر همین منوال! ما را به جای پدر باش! یاری کن تا قوم شریر چنگیزخان را برانیم! این تبهکاران که تاتار نام دارند چون گرگان درنده بر سرزمین ما می‌تازند. امروز خاک ما را گرفته‌اند و فردا به سراغ شما می‌آیند و سرزمین روس را می‌گیرند. به دفاع از ما برخیزید! اگر به ما یاری نکنید، امروز ریشهٔ ما را برمی‌اندازند و فردا نوبت نابودی شما روسها خواهد رسید! باید همه دست به دست هم دهیم و یک جا به دفاع برخیزیم.

برخی از کنیازها با ناخرسندی بانگ برآوردند: ــ غراب شوم خاموش شو! این یاوه‌ها چیست!

گروهی از آنان می‌گفتند: ــ ساکت، بگذارید حرف بزند! غوغای بی‌جهت چه سودی دارد؟

دیگران فریاد می‌کشیدند: ــ قبچاقان دشمنان ما هستند! اکنون در خاک ما هیچ قوت و قدرتی ندارند! باید همهٔ آنها را کشت و تمامی اموالشان را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ضبط کرد!

هر دم غرش تازه‌ای برمی‌خاست و هر کس می‌کوشید فریادش رساتر از دیگران باشد. غوغای عجیبی برپا شد. کنیاز کیف با حالتی درمانده این وضع را می‌نگریست و با دست به سکوت دعوت می‌کرد. ولی غوغا شدت می‌گرفت.

کنیاز مستیسلاو اوداتنی با گامهای مصمم تیز از پله‌های ایوان بالا رفت و بانگ برکشید: ـ کنیازهای نامدار و سرداران پاک نهاد، دلاوران روس! مگر ما همه فرزندان خاک پاک روس مقدس نیستیم؟ نقارها و ستیزها و جنگهای گذشته با قبچاقان را فراموش کنیم! هم ما آنها را کشته و از آنها اسیر گرفته‌ایم و هم آنها ما را به آتش کشیده و درهم کوبیده‌اند... اینک هم برای قبچاقان و هم برای ما روزهای سخت فرا رسیده است... در برابر دشمن بی‌نام و نشان وفاق و وداد با قبچاقان به از نفاق و نقار و جنگ با آنانست. اگر ما هم اکنون در قبال تاتاران کافرکیش چنگیزخان به یاری قبچاقان نشتابیم، قبچاقان چه بسا خود را تسلیم آنان خواهند کرد و آنگاه نیروی خصم فزونتر از آنچه اکنون هست خواهد شد.

از کنیازها بانگ برخاست: ـ این تاتاران چگونه مردمانی هستند؟ شاید جنگجویانی ساده‌تر و حقیرتر از قبچاقان باشند. شمارشان چیست؟

کنیاز اوداتنی گفت: ـ خان کوتیان به اتفاق آلانها با تاتارهای چنگیز جنگیده است. می‌گوید آنها با گروههای به هم فشرده هجوم می‌برند و بی‌باک شمشیر می‌زنند. تاتاران از راه دور از آن سوی سرزمین «اویزها» آمده و از در بند آهنین گذشته‌اند. قبچاقان به تنهایی یارای جلوگیری تاتاران را نداشتند. تاتاران بر بنه قبچاقان تاختند و زنانشان را به اسیری گرفتند، اسبان و رمه و تمام اموال کوتیان و سرکردگان دیگر قبچاق را به تاراج بردند... اکنون تاتاران چنان غنائم سرشاری دارند که نمی‌دانند آنها را کجا انبار کنند. چون سگان مردارخوار تن فربه کرده و در کرانه‌های

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آزوف و سواحل «خزریه» (دریای سیاه) انبارهای بسیار گرد آورده‌اند... خود تاتاران سبکبار و بدون ارابه‌های بنه به سوی سرزمین روس می‌تازند. اگر می‌گویند که من نه برای خاطر زادگاه مقدسمان روس، بلکه برای خاطر پدرزن خود که اکنون خان فقیری بیش نیست، سنگ به سینه می‌زنم ـ این سخن چیزی جز دروغ نیست!

جمعیت کنیازها نفس در سینه حبس کرده بودند و به سخنان کنیاز مستیسلاو که نام و آوازه‌ای بلند داشت، گوش می‌دادند. از چند تن از آنان بانگ برخاست. یکی می‌گفت: ـ از اینجا تا کرانهٔ بحر «خزریه» بسیار دور و بیست روز راه است.

دیگری می‌گفت: ـ این بار اول نیست که ما مهمانان ناخوانده را استقبال می‌کنیم! این بار استقبال از آنان کار کنیاز کیف است و خود باید در فکر آن باشد!

همه می‌غریدند و می‌دانستند که کنیازها از مهر برادری عاری هستند، ارادهٔ واحد ندارند و کینهٔ دیرینه در سینه‌هایشان می‌جوشد و خرده حسابهای کهنه آنها را می‌سوزاند.

در این میان ناگهان بانگ سرود مذهبی به گوش رسید. دسته‌ای از خدام کلیسا که طیلسانهای زربفت بر تن داشتند در زمانِ مقتضی پدید آمدند تا آتش شور و مشاجرهٔ کنیازها را فرو نشانند. چهار شماس سینه ستبر که عود سوزهای زنجیردار تکان می‌دادند، پسران خردسالی با شمعهای مومی قطورِ افروخته، کشیشان پیر خاج به دست و سرانجام مطران یونانی الاصل سیه چردهٔ مشکین محاسن که زرین کلاه سترگی بر سر داشت و دو پسرک خردسال از هر طرف دست او را گرفته بودند، سرود خوانان از پی یکدیگر به پیش آمدند و پای پله‌ها ایستادند. همهمه فرو نشست.

کنیاز کیف به استقبال مطران رفت و سر فرود آورد و بر دست متبرک

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

روحانی پیر بوسه زد و آهسته گفت: ــ پدر مقدس وعظ و خطابه آغاز فرما! کنیازها را متقاعد کن که دست اتحاد به هم دهند و جای قهر و کین پیشین را به مهر و عطوفت بسپارند!

مطران از پله‌ها به ایوان رفت و آنجا دعای خیر خود را در جهات سه‌گانه طبق آیین کلیسای ارتدکس، نثار حاضران کرد و سپس به زبان روسی و با لهجه‌ای شکسته خطابه‌ای را که کلام به کلام از بر کرده بود، آغاز کرد و گفت: ــ برادران و فرزندان محبوب من! زهد و پرهیزکاری را از روی کلام انجیل بیاموزید! برای رضای خدا خود را به کارهای نیک مجبور سازید! زبان را عنان، خدا را تمکین، تن را عبودیت و خشم را فرو خورید!

کنیاز کیف‌سر به زیر و مطیع ایستاده بود. مستیسلاو اوداتنی نگاهی هراسان به اطراف خود انداخت و دید دهانها از شگفتی باز مانده و آثار ناخرسندی در چهره‌ها هویداست. مطران به سخن ادامه می‌داد: ــ اگر تو را از چیزی محروم می‌کنند، تن به تمکین بده و از انتقام بپرهیز! اگر به تو کین می‌ورزند و تو را می‌آزارند ــ شکیبا باش! اگر تو را دشنام می‌گویند دست دعا بلند کن! خداوند به ما فرموده است با سه کار نیک بر دشمن غلبه کن: استغفار، اشک و صدقه...

مستیسلاو اوداتنی آهسته به چهار شماس نزدیک شد و در گوش آنها گفت: ــ این یونانی عقل از دست داده است! گفتارش مغشوش است! در حضور چه کسانی از اشک و استغفار سخن می‌گوید؟ مخاطبین او کنیازها هستند، نه عوام الناس! زود یکی از سرودها را آغاز کنید. به هر یک از شما گوسفندی پاداش می‌دهم!

مطران همچنان سخن می‌گفت که چهار شماس هم آوا به خواندن سرود پرداختند و از پی آنان تمام کشیشان و پسران خردسال با صداهای زیر و بم خود آواز سر دادند. بار دیگر کارگزاران کنیاز دور مطران حیران را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گرفتند و او را به سوی تالار کنیاز هدایت کردند.

واسیلکوی جوان، کنیاز رستف از پله‌های ایوان بالا رفت و روی آخرین پله ایستاد و بانگ برآورد: ــ من از شمال دور و رستف بزرگ به اینجا شتافتم و اینک به خاطر زاد بوم روس، به خاطر مسیحیان با شما سخن می‌گویم. پیکهای کنیاز کیف، مستیسلاو رومانویچ شتابان نزد ما آمدند و به ما پیغام دادند که بی‌درنگ افواج خود را بسیج کنیم و به دفاع از زادبوم روس بشتابیم. من گروه ناچیز سواران خود را با خود آوردم، ولی زورمندترین ما که یوری وسه ولودوویچ است همچنان سرگرم فال گرفتن است و می‌خواهد ببیند که آیا تاتاران به سوزدال حمله می‌کنند یا از کنار آن خواهند گذشت؟ در اینجا نیز من می‌شنوم که می‌گویند «بگذار هر کس در بند خویش باشد!» مطران مقدس نیز از استغفار و اشک سخن می‌گوید که شایستهٔ پیران سالخوردهٔ پای بر لب گور است نه زیبندهٔ سلحشوران دل از جان برگرفته... دشمن با نرمی و ملاطفت آرام نمی‌گیرد و با این تمهید سرزمین روس محفوظ نمی‌ماند...

از جمعیت کنیازها فریاد برخاست: ــ راست است، واسیلکو درست می‌گوید!

واسیلکو گفت: ــ قومی شریر و بی‌نام و نشان شتابان به پیش می‌آیند... باید سر بلند به مقابله این مهمانان ناخوانده شتافت. باید شرشان را از خود دفع کرد و برای همیشه آنها را درهم کوفت. تاتاران بال ندارند و نمی‌توانند از روی دنپر پرواز کنند و اگر هم پرواز کنند ناچار باید بر زمین نشینند و آنگاه خواهیم دید که خدا چه خواهد...

کنیازها بانگ برآوردند: ــ ما آنها را با شمشیر و تبر درو می‌کنیم!

واسیلکو به سخن ادامه داد و گفت: ــ حال باید به تالار کنیاز مستیسلاو رومانویچ برویم و به آیین قدیم انجمن کنیم و ببینیم آیا دشمنان ملعون را باید با اشک و استغفار پذیره شویم یا با تبرهای لب تیز آبا و اجدادی و با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شمشیرهای بُرنده؟

کنیازها بار دیگر بانگ برآوردند: ــ کنیاز واسیلکو درست می‌گوید.

از هر سو بانگ برخاست: ــ چنین بادا!

یکی از کنیازها گفت: ــ سرکردگی را چه کس به عهده می‌گیرد؟ سردار سپاه چه کس خواهد بود؟ من زیردست مستیسلاو رومانویچ نخواهم رفت!

دیگری گفت: ــ بگذار مستیسلاو اوداتنی سردار سپاه باشد. او را بیهوده «کامیاب» ننامیده‌اند. او ما را به کامیابی می‌رساند!

بیست و سه کنیاز وارد تالار قصر کنیاز کیف شدند تا تصمیم بگیرند که چه باید کرد. زمان زیادی را به شور گذراندند، ولی به توافق نرسیدند. مستیسلاو اوداتنی می‌گفت باید در کرانه‌های آزوف بر اردوی تاتاران حمله برد. «ما پس از تصرف انبارها تمام اموالی را که در آنهاست تبدیل به احسن می‌کنیم و آنگاه نه تنها کنیازها، بلکه هر سپاهی غنیمتی سرشار به چنگ می‌آورد.»

فکر یورش بر کرانه‌های آزوف را بسیاری از کنیازها می‌پسندیدند، ولی به هیچ وجه نمی‌توانستند سردار واحدی برای تمام سپاه برگزینند.

در این هنگام یکی از آوارگان بیابانی از دشت رسید و خبر داد که تاتاران ناشناس با لشکری انبوه به سوی دنپر روانند. این خبر اخذ تصمیم را تسریع کرد. قرار بر آن گذاشتند که برای مقابله با تاتاران از راه دنپر خود را به مردابهای پیرامون جزیرهٔ خورتیتسا برسانند.

کنیازها در یک امر توافق کردند و آن هم این بود که هر کنیاز بر سواران خودسرور باشد و هیچ‌یک بر حیطهٔ دیگری تجاوز نکند. هر کس زودتر به آزوف برسد و اردوگاه تاتار را به تصرف درآورد، باید غنائم را از روی درستی و راستی با کنیازهای دیگر تقسیم کند.

آنگاه همه خاج را بوسیدند و سوگند یاد کردند که پیمان نشکنند و اگر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یکی از کنیازها به ضد کنیاز دیگر به جنگ برخیزد همه با هم بر پیمان‌شکن بتازند. سپس همهٔ کنیازها روی هم را بوسیدند، ولی مستیسلاو رومانویچ و اوداتنی از یکدیگر روی برتافتند.

وقتی کنیازها از جا بر خاستند، کنیاز واسیلکو نگران و اندیشناک به نظر می‌رسید. او با چهره‌ای دژم به ایوان رفت. گرمیسلاو سرایندهٔ پیر در انتظار او بود.

واسیلکو گفت: ـ کار ما به فرجام نیک نخواهد انجامید. رسم جنگ چنین نیست. به جای تلاش برای دست یافتن بر غنائم تاتاران باید آنها را چنان درهم کوبید که دیگر از جا برنخیزند. پراکنده رفتن و روی از هم برتافتن به دست خویش بلا بر سر خود فرود آوردن است.

شب فرا رسید. هوا گرم بود و ستارگان بر فراز قرارگاههای کنیازها در آسمان می‌درخشیدند. در سرای قصر میزهای درازی از چوب بلوط برای شام آماده شده بود. وقتی مهمانان روی نیمکتهای بلوط نشستند و خاموش به تناول پیراشکیهای کنیاز و غازهای بریان پرداختند و پسرانی با مشعلهای فروزان گرد میزها صف کشیدند، همه در پرتو نور مرتعش مشعلها سرایندهٔ پیر گرمیسلاو را که بر بلندترین پلهٔ ایوان قصر کنیاز نشسته بود، دیدند. نوای دل‌انگیز گیتار در فضا طنین افکند و سرایندهٔ پیر حفره‌های سرخ‌فام چشمان بی‌نور خود را به سوی آسمان گرفت و با صدایی که اندکی خَش‌دار می‌نمود، آواز سر داد و به خواندن ترانهٔ باستانی محبوب خود پرداخت.

ترانه از یورش دلیرانهٔ ایگور اسویتوسلاویچ بر قبچاقان، از نقار و نفاق کنیازها، از فنای جنگاوران دلیر روس که بر اثر این نفاقها بی‌ثمر به خاک هلاک افتادند و از پی آن «دروازه‌های سرزمین روس به روی دشمنان گشوده شد»، حکایت می‌کرد...

بسیاری از کسانی که ترانه را می‌شنیدند سر روی دست نهاده بودند و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با خود می‌اندیشیدند که آیا اکنون نیز ناسازگاری و بیزاری کنیازها از یکدیگر، همین بلا را در پی ندارد و این ستیزها و دشمنیها کار سترگ روس یعنی دفاع از زاد بوم را تباه نخواهد ساخت؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هشتم

تدبیر جنگی سوبوتای بهادر

سوبوتای ده امیر هزارهٔ خود را فرا خواند. جبه نیز با ده امیر هزارهٔ خود آمده بود. همه از پیر و جوان در یورت جرگه زده بودند و به سخنان جبه گوش می‌دادند. جبه از روی سرهای حاضران چشم به یک نقطه دوخته بود و گویی در دورادور چیزی می‌بیند، می‌گفت: ــ کیف شهر ثروتمندیست... «نمازخانهٔ» آن بامهای بلند گنبدین پوشیده از زر سرخ دارند. ما این بامهای زرین را برمی‌داریم و از آنها اسبی از زرناب، معادل اسب سپید چنگیزخان می‌ریزیم و در برابر شادروان او برپا می‌داریم.

مغولان بانگ برکشیدند: ــ اسب زرین برای چنگیزخان پیشکش می‌بریم!

جبه ادامه داد: ــ روسها امیران و خانهای بسیار دارند که آنان را به زبان خود «کنیاز» می‌نامند. تمام این خانها ــ «کنیازها» ــ چون سگان ایلهای گوناگون پیوسته با هم در ستیزند. از این رو درهم کوفتن آنان کار دشواری نیست. هیچ‌کس این «کنیازها» را در یک ترکش و زیر لوای واحد گرد نیاورده است و آنها از خود چنگیزخان ندارند.

امیران هزاره گفتند: ــ پیشوایی چون چنگیزخان کبیرِ ما در سراسر عالم یافت نمی‌شود!

جبه گفت: ــ ما باید چون صاعقه بر ملکِ روس فرود آییم و سراسر آن را به آتش کشیم و کیف را به تصرف آوریم تا... جبه مکث کرد.

امیران هزاره پرسیدند: ــ تا چه شود؟

ــ تا پاسخ پیامی که برای «بزرگ یکتا و بی همتا» فرستاده‌ایم به ما برسد.

مغولان گفتند: ــ چنگیزخان فرمان خواهد داد که تا آمدن او در انتظار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بمانیم! او می‌خواهد که خود وارد کیف شود. تاکنون ما شهرهای بزرگی چون بخارا و سمرقند و گورگنج را تصرف کرده‌ایم و گرفتن کیف برای ما دشوار نیست. باید هر چه زودتر کیف را تصرف کنیم!

همه زیر چشمی به سوبوتای می‌نگریستند و منتظر بودند ببینند این پلنگ محیل و محتاط چه می‌گوید. سوبوتای به یک پهلو لمیده بود و چشم گزنده خود را به نوبت به هر یک از آنان می‌دوخت.

یکی از امیران هزاره به نام گمیابک گفت: ــ درهم کوفتن روسها به این آسانی که جبه نویان می‌پندارد، نیست. عدهٔ روسها و قبچاقان زیاد است و به صد هزار می‌رسد. ولی عدهٔ ما کم است. ما بیست هزار سواریم و یک «تومان» هم از هرزه گردان بیابانی رنگارنگ با هم هستند. ولی این جماعت همین که ما عقب‌نشینی آغاز کنیم چون جمع هراسان گنجشکان هر یک به سویی خواهند پرید. ورود به سرزمین روس که لشکری بسیار بزرگ و زورمند دارد، برای ما خطرناک است. ما نباید به کیف حمله بریم... باید از اینجا باز گردیم و زیر بال نیرومند چنگیزخان قرار گیریم...

جبه گفت: ــ گمیابک شجاع، مگر به یاد نداری که وقتی ما به اتفاق تو و بهادران دیگر از دیوار عظیم چین گذشتیم و بر جلگه‌های آباد آن تاختیم، شمار چینیان از روسها هم فزونتر بود؟

سوبوتای به جنبش آمد و دست تکان داد. همه خاموش شدند و به سوی او سر برگرداندند.

سوبوتای با تأنی به سخن پرداخت و گفت: ــ در آغاز هر کار باید به یاد آورد که «بزرگ یکتا» در گذشته بر چه منوال رفتار کرده است. سپس باید اندیشید که اگر او در جای ما می‌بود، چسان عمل می‌کرد. نخست باید به حیله دست زد و دشمن را رام کرد، بر موی او دست کشید تا چشم فرو بندد و بر پشت بخوابد و پنجه بگشاید... آنگاه بر او هجوم برید و گلویش بدرید!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همه راست نشستند و به یکدیگر نگریستند. حالا دیگر روشن بود که چه باید کرد. فکر بازگشت به زیر بال نیرومند خاقان اعظم را باید از سر به در کرد... سوبوتای به سخن ادامه داد: ــ روسها زیادند و چنان نیرومندند که می‌توانستند ما را بدان سان که شتری ملخ خفته‌ای را در راه زیرپای خود له می‌کند، درهم بکوبند. ولی آنها نظم ندارند! «کنیازان» آنها پیوسته به روی هم چنگ می‌زنند. لشکر آنان به سان گله‌ای از گاوان زورمند می‌ماند که در دشت پراکنده‌اند و هر یک به سویی روانست... با این وصف روسها نیز از خود جبه‌ای دارند! او را «ماستیسلاب بهادر» می‌نامند... می‌گویند این ماستیسلاب جنگهای بسیار کرده و در تمام جنگها فاتح و کامیاب بوده است. ولی روسها سوبوتای بهادر ندارند تا آنگاه که ماستیسلاب به پیش می‌تازد و به مهلکه می‌افتد، به یاریش بشتابد و او را از مهلکه برهاند!

مغولان بانگ زدند: ــ ما این ماستیسلاب را زنده به چنگ می‌آوریم و نزد چنگیزخان می‌بریم.

سوبوتای گفت: ــ من قول می‌دهم که هر کس ماستیسلاب را زنده به چنگ آرد و کلاهخود زرین از سرش بردارد، خود حق خواهد داشت او را نزد چنگیزخان ببرد.

این انجمن دیری به طول انجامید. همه آهسته سخن می‌گفتند تا قراولانی که در بیرون به پاس ایستاده بودند، چیزی از تدابیر جنگی سرداران مغول نشنوند.

روز دیگر جبه با «تومان» سواران خود راه غرب در پیش گرفت و سوبوتای با «تومان» دیگر در کرانه‌های رودخانهٔ کالکا باقی ماند تا نیروی اسبان را تقویت کند و برای کارزار قطعی آماده سازد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل نهم

مغولان در کرانه‌های دنپر

بهار بسیار گرمی بود. روزهای متوالی باد خشک می‌وزید. علفها که به سرعت قد کشیده بودند بنای پژمردن و خشکیدن گذاشتند. خورشید با تابش سوزان خود بیداد می‌کرد و حالتی شبیه به چشم گزنده سوبوتای داشت که گویی در پهنهٔ سپهر به سپاهیان می‌نگرد و همه را به پیش می‌راند.

جبه نویان «تومان» خود را به پنج گروه تقسیم کرد. خود با یک گروه مرکب از دو هزار سوار به سوی دنپر پیش تاخت و چهار گروه دیگر سواران را در طول مسیر پر پیچ و خم شاهراهی که از میان دشت می‌گذشت و طی قرون کوبیده شده بود، پخش کرد.

چند صدهٔ تاتاران به پهنهٔ دشت تاختند و هر جا کوچ‌نشینان قبچاق را با گله و رمه یافتند، به سوی شاهراه راندند.

جبه با یک صده از سواران سراپا گردآلود به کنار رود عریض دنپر رسید. سطح رود در پرتو اشعهٔ خورشید می‌درخشید. زورقهای سیاه قیراندود بر سینهٔ صیقلی کبودفام آن شناور بودند.

دیلماج بانگ زد: ــ ببین، آنها سواران اوروس‌اند!

گروهی از جنگجویان روسی با خودهای آهنین و نیزه‌های کوتاه روی یکی از پشته‌های مجاور کرانه ایستاده بودند. دستها را در برابر آفتاب حائل چشم کرده بودند و به پهنهٔ دشت می‌نگریستند. وقتی اوروسها دیدند سوارانی که پیش می‌آیند از قبچاقان نیستند و سواران قوم دیگری‌اند، شتابان خود را به کنار رود رساندند و بر زورقها نشستند و از کرانهٔ مجاور دشت دور شدند.

جبه با مغفر آهنین نوک تیز و با چهره‌ای عبوس و از شدت گرما

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

افروخته، کنار بریدگی عمودی ساحل رود رسید و عنان اسب را فرو کشید و از شکاف تنگ چشمان ثابت خود دیری به نظاره تپه ماهورهای مجاور کرانهٔ روبه‌رو ایستاد. آنجا اردوگاه پرجمعیتی سیاهی می‌زد، ارابه‌ها با مال بندهای هوا رفته ردیف هم صف کشیده بودند. گله‌های اسبان رنگارنگ در علفزارها چرا می‌کردند. جنگجویان پیاده و سوار هر سو در تکاپو بودند. سلاحها در پرتو آفتاب با برق خیره کننده‌ای می‌درخشیدند.

چند زورق در فاصلهٔ نزدیکی از کرانه گرد خود می‌چرخیدند و سرنشینان آنها با تمام قوت پارو می‌زدند و با جریان تند آب در نبرد بودند. از یک زورق بانگ برخاست: ــ هی، مهمانان ناخوانده! به خاک ما چرا آمده‌اید؟ چه باد ناپاکی شما را به این دیار افکنده است؟

دو تن از آوارگان بیابانی که با جبه همراه بودند، سخنان زورق‌نشینان را برای جبه ترجمه کردند.

یکی از دیلماجها با بانگی رسا و پرطنین فریاد زد: ــ ما را با شما کاری نیست، ما در جستجوی قبچاقانیم. قبچاقان بردگان و مهتران اسبان ما هستند. آنها را بکشید و بنه و رمه آنان را برای خود بردارید. قبچاقان به ما آسیب بسیار رسانده و به شما نیز از دیر باز زیان می‌رسانند. ما خواهان صلح با شما هستیم و سر جنگ با شما نداریم.

از زورق آواز آمد: ــ رسولان خود را بفرستید تا با آنها سخن گوییم!

دیلماج پرسید: ــ با چه کسی باید سخن گفت؟ سرور شما در اینجا کیست؟

ــ اینجا کنیاز زیاد هست و آنها با رسولان شما سخن خواهند گفت!

جبه چهار تن از سواران خود را با دیلماجی از آوارگان برگزید و به آنها گفت خود را به کرانهٔ دیگر برسانند و نزد کنیاز اعظم کیف بروند و بگویند قبچاقان را از خود براند و گله‌ها و اموال آنان را ضبط کند. آنگاه تاتاران در پهنهٔ این دشت کار را با آنها یکسره خواهند کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سوارانی که برای ایلچی‌گری برگزیده شده بودند، مدتی این پا و آن پا می‌کردند و پشت خود را با دستهٔ تازیانه می‌خاراندند و می‌گفتند: ــ ما با اوروسها چه سخنی داریم؟ بهتر است جنگ را با آنها آغاز کنیم.

جبه گفت: ــ حال که چنین است من خود با دیلماج به آنجا می‌روم.

سواران فریاد کشیدند: ــ نه! تو نباید بروی! کار لشکر ما بی‌تو چه خواهد شد؟ گرگ بچگان بدون گرگ زورمند حامی خود چه خواهند کرد؟ اگر تو آنجا بروی پوستت را می‌کنند. تو بمان! ما می‌رویم.

چهار سوار با دیلماج از شیب کرانه فرود آمدند و روسهایی را که از فاصلهٔ نزدیک کرانه می‌گذشتند نزد خود خواندند. یکی از زورقها به کرانه آمد و ایلچیان مغول را با خود برد.

جبه دیری بر کرانهٔ بلند رود ایستاده بود و به کرانهٔ مقابل می‌نگریست. آنجا تا چشم کار می‌کرد کران تا کران مرغزار سبز و خرم و بیشه‌ها و برکه‌های پرآب فیروزه فامی بود که پردهٔ شفافی از مه روی آنها موج می‌زد. سواران گروه گروه از هر سو فرا می‌رسیدند. سم اسبان غبار غلیظی از خاک نرم راه بر می‌انگیخت و باد آن را به اطراف می‌پراکند.

شبانگاه جبه روی یکی از تپه‌ها پوستین به خود پیچیده کنار آتش لمیده بود. او انتظار بازگشت سوارانی را که نزد روسها فرستاده بود، داشت. ولی آنها دیگر بازنگشتند. قبچاقان آنها را پاره پاره کردند.

خرمنهای آتش در سراسر دشت از دور سوسو می‌زدند. هامون در حالتی غیر عادی به سر می‌برد. روزها سوارانی هراس زده در پناه دره‌ها از دشت می‌گذشتند و شبها برق خرمنهای آتش از دورادور به چشم می‌خورد...

تمام شب خواب به چشم جبه نمی‌رفت. افکار سنگینی به مغزش هجوم می‌آورد، عبارات جسته گریخته‌ای از صحبتها در گوشش صدا می‌کرد و چهره‌های آشنا از مد نظرش می‌گذشت. گاه از خشم می‌سوخت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و گاه می‌خواست به خواب رود که باز یا چهرهٔ مهیب چنگیزخان پیر را با کلاهخود آهنین آراسته به دُم روباه سیاه و با چشمان ازرق ثابت گربه‌وار یا چشم باز گزندهٔ سوبوتای یا پیچ و تاب شمشیرهای رخشنده را در برابر خود می‌دید...

اینک نبرد با روسها در پیش است. این مردم جنگاوران زورمندی هستند که فرار نمی‌کنند، بلکه خود به آوردگاه می‌شتابند. غلبه بر آنان کار بسیار دشواریست! از این پس روزهایی فرا می‌رسد که چه بسا تمام افتخاراتی را که جبه در پرتو پیروزیهای خود در پیکارهای چین به دست آورده است، بر باد دهد.

یا او در این دشتها سر خود را از دست می‌دهد یا بار دیگر نام جبه در یورت زرین خاقان زبانزد همگان خواهد شد و همه او را فاتح بزرگ جنگ با اوروسها و قبچاقان و ربایندهٔ کلاهخود زرین مستیسلاب خواهند نامید.

بامداد قراولان جبه را بیدار کردند و گفتند: ــ ببین در آن کرانه چه غوغا برپاست... اوروسها آن قدر زورق از قسمت بالای رود به اینجا آورده‌اند که با آن پل به روی آب می‌کشند. ارابه‌های آنان هم اکنون بر لب آب فرود آمده‌اند. گروه بزرگی از جنگجویان سوار و پیاده در آنجا اجتماع کرده‌اند. به زودی به عبور از رود خواهند پرداخت و به این کرانه روی خواهند آورد. چه باید کرد؟ باید مانع عبور آنان از رود شد.

جبه فرمان داد: ــ مانع عبور اوروسها از رود نشوید. از دور مراقب آنها باشید و خود به دشت عقب نشینید!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دهم

یورش روسها و قبچاقان بر دشت

... اوروسها و قبچاقان برای درهم شکستن تاتاران به شوق آمدند. آنها می‌پنداشتند که تاتاران به سبب ترس و ضعف مایل به پیکار با آنان نیستند و از برابر آنها می‌گریزند. از این رو با شتاب تمام از پی تاتاران می‌تاختند. تاتاران همچنان عقب می‌نشستند و اینان دوازده روز تمام در تعقیب آنان بودند.

(ابن الاثیر)

اسب کرند میانه لاغرِ جبه نویان سبک‌پای از شیپ تپه منفردی که در میان دشت برپا بود، بالا رفت و در برابر پیکر سنگی بلندی که «بهادر دشت» نامیده می‌شد، برجا ایستاد. شانه‌های پهن فرو کشیدهٔ پیکر سنگی، طبقِ صورت صاف، قمهٔ کوتاه روی ران، کلاه بوقی و حتی پیاله‌ای که در دست داشت در ازمنهٔ باستان با تیشهٔ سنگتراش صحرانشین روی سنگ خارا حجاری شده بود... از آن هنگام قرون متمادی می‌گذشت و کشور پرجمعیت به بیابان لخت و عور بدل گشته بود، ولی بهادر سنگی همچنان پایدار و استوار بر فراز تپه برپا ایستاده بود و با چشمان برآمدهٔ کور و حالتی غمگین به سویی که زمانی تاخت و تازهای خود را در آنجا انجام می‌داد، می‌نگریست.

جبه نیز مانند آن بت سنگی بی‌حرکت بر اسب نشسته بود و با چشمان جمع و بی‌روح خود رشته‌هایی از نقاط سیاه را که از دورْ در پهنهٔ دشت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سبز پوشیده از مه صبحگاه پیش می‌آمدند، نظاره می‌کرد... اسب عرق کرده و کف آلوده‌اش خنک شده بود و به سوی زمین سر می‌کشید و می‌کوشید لبان سیه‌فام خود را به ساقه‌های خشکیدهٔ علف بی‌رنگ برساند. زمانی گذشت و اسب بر خاک شوره‌زار بنای سم کوبیدن گذاشت، ولی جبه هنوز نمی‌توانست از صفوف انبوه سپاهیان روس که دم به دم نزدیکتر می‌شدند، چشم برگیرد.

سواران در رده‌های جلو هستند... گروهی از آنان در امتداد راه کشیده شده و پراکنده می‌آیند و دیگران در پهنهٔ دشت پاشیده‌اند... ابر سیاهی از غبار بر فراز آنها موج می‌زند... نیزه‌هایشان کوتاه است... حالا دیگر ارابه‌ها از خلال گرد و غبار واضح دیده می‌شوند. اوروسها امیدوارند غنائم سرشاری به چنگ آرند، سلاحها و دیگها و جوالهای غله خود را با ارابه‌ها حمل می‌کنند.

جبه سر اسب را بالا کشید. وقت حرکت است... اوروسها متوجه شده‌اند که روی تپه یک سوار ایستاده است... چند تن از سواران اوروس و قبچاق از گروه خود جدا شده‌اند و شتابان به سوی جبه می‌تازند. گروه دیگری از سواران از میان جاده به پیش تاختند تا راه او را بِبُرند. ولی جبه اسب کرندِ خود را که یکی از تیزگام‌ترین اسبان «تومان» اوست، بیهوده چنین عزیز نمی‌دارد.

جبه از سراشیب پر گرد و غبار تپه فرود آمد. یک طرف تپه زمین را کنده‌اند و دهانهٔ تنگ حفرهٔ آن سیاهی می‌زند ــ لابد این حفره حالا لانهٔ گرگان دشت است. ولی در گذشته کسی گورگاه بهادر را نبش کرده و قصد بردن دفینهٔ طلای او را داشته است...

جبه اسب خود را به تاخت وا داشت. باید هر چه زودتر خود را به دره برساند. صدهٔ سواران گمیابک در آنجا کمین کرده‌اند. طلایهٔ تاتاران میان علفزارها پنهانند و همه چیز را خوب می‌بینند ــ هم نزدیک شدن اوروسها

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و هم فرار جبه را از برابر آنان.

ولی سواران دم به دم نزدیکتر می‌شوند... چه اسبان بادپایی دارند. بهترین سوارکاران در جلو می‌تازند. خطرناکتر از همهٔ آن سوارانی هستند که می‌خواهند راه او را بِبُرند. نه به چپ می‌توان پیچید و نه به راست: دست چپ پرتگاه و دست راست اوروسها هستند.

عدهٔ آنها نُه نفر است... سه سوار آخر دارند عقب می‌مانند... شش سوار جلو نیز باز شدند. قصد دارند او را محاصره کنند.

یک دسته کبک از جلوِ پای اسب پریدند و کمی دورتر باز میان علفها نشستند. خرگوشی از زیر برگهای پهن بوتهٔ بابا آدم برون جهید و با گوشهای خوابیده راست به دشت گریخت. اسب جبه نیز سبک‌پای به تاختن ادامه می‌داد، ساقهای حنایی رنگ خود را به پیش پرتاب می‌کرد و از روی بوته‌های خار می‌پرید و جبه را که روی یالهایش خم شده بود، شتابان با خود می‌برد.

دشمن نزدیک می‌شود... جبه چهره‌های آفتاب سوختهٔ آنان را در زیر کلاهخودهای آهنین تمیز می‌دهد... دو سوار اوروس خود را در پس سپرهای سرخ فام پنهان کرده‌اند. یکی از آنها بسیار جوان است. رخسارش گلگون و چشمانش شبرنگ است. دیگری سبیلهای سپید و آویخته دارد. از همه نزدیکتر سوار سوم است که کرته لعل فام در بر دارد. این سوار قبچاق و اسبش کهر است... هان، اینک کمند را در حلقه می‌کند.

چشمان جبه تیزبین است و تیرش هرگز به خطا نمی‌رود. جبه کمان مرگبار را می‌کشد. دستهای قبچاق به هوا می‌رود و از پشت زین فرو می‌غلتد. اسب کهر رم می‌کند و بی‌سوار سر بر می‌کشد و به دشت می‌تازد. یالهای بلندش دستخوش باد است.

جنگجوی جوان روس نزدیک شده است... چند لحظهٔ دیگر اسبها با یکدیگر برخورد می‌کنند. جوانک نیزهٔ کوتاه خود را با قوت تمام به سوی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او پرتاب کرد، ولی نیزه فقط روی شانهٔ جوشن پولادین تاتاری لغزید و به خاک افتاد... دومین چوبه تیر بلند جبه از کمان رها شد و میان دو چشم شبرنگ فروزان جوان نشست. الوداع اشتهار و افتخارا الوداع خورشید تابان و خانهٔ پدری!

جبه سر برنمی‌گرداند... او به پیش می‌نگرد و سواران گمیابک را می‌جوید. هان، آنها آنجا هستند! همه از دره برون آمده‌اند و با خروش مهیب به مقابله سواران پخش و پراکنده روس می‌شتابند.

سواران روس به سرعت تغییر آرایش می‌دهند و به هم می‌پیوندند و صفوف خود را تنگ می‌کنند. سپرهای سرخ فام آنان که قسمت بالای آنها گرد و از پایین نوک تیز است، به سان حلقه‌های زنجیر مخوفی کنار هم قرار می‌گیرند. جنگجویان شمشیرهای برنده و رخشندهٔ خود را از نیام می‌کشند و چون باد بر تاتاران می‌تازند.

ولی گمیابک و سوارانش فرمان جبه را سخت به خاطر سپرده‌اند. وقتی دشمن به تیررس رسید ناگهان عنان اسبان را پیچیدند و از کنار اوروسهای حیرت‌زده گذشتند و تیرهای مرگبار خود را از پهلو بر آنان باریدند و باز چهار نعل به دشت تاختند.

روسها نعره‌زنان از پی آنان شتافتند. آرایش صفوف موزون آنان بر هم خورد. همه به حالت تفرقه اسب می‌رانند و می‌کوشند به تاتاران فراری برسند. گروهی از سواران روس با اسبان بادپای به ده تن از تاتاران عقب مانده رسیدند. آنها را به زخم شمشیر پاره پاره کردند، سلاحها و موزه‌های آنان را ربودند و بر اسبان تازه نفس تاتاران نشستند.

جبه در میان طرقاقان پاسدار خود لحظه‌ای به نظاره نخستین درگیری تاتاران با سواران روس ایستاد و سپس از سراشیب تپه پایین رفت و کنار چشمه‌ای توقف کرد تا اسب خود را آب دهد و به تاتاران فرمان داد به عقب‌نشینی ادامه دهند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سواران گمیابک بازگشتند و گفتند امیر آنان زخم نیزه برداشته و با اسب درغلتید. سواران روس او را در محاصره گرفتند، ولی گمیابک حملات آنها را دفع کرد و به دشت گریخت. گروه بزرگی از قبچاقان از پی او تاختند.

شب آن روز جبه به کمک دیلماجها یکی از روسها را که اسیر شده بود، زیر سؤال گرفت. اسیر گفت این سواران طلایهٔ لشکری هستند که مستیسلاو اوداتنی، کنیاز دلیر گالیتسیا بر آن فرمان می‌راند. جنگجویان گالیچ و شهرهای ولایت ولین با او هستند. این جنگجویان با زورق از راه دنستر خود را به مصب رود در کنار دریا رساندند و سپس از یکی از شاخه‌های مصب دنپر راه بالا در پیش گرفتند و به جزیرهٔ خورتیستا آمدند. این جزیره محل تجمع تمام سپاهیانی معین شده است که آهنگ جنگ با تاتاران دارند.

اسیر می‌گفت: ــ کنیازها با هم سازگار نیستند. هر یک با گروه سپاهی خود و جدا از دیگران حرکت می‌کند. هر گروه سرور جداگانه‌ای دارد و سردار واحد برای مجموعه لشکرها معین نشده است. سپاهیان ما می‌گفتند باید مستیسلاو اوداتنی را به سرکردگی کل لشکرها منصوب کرد. او سردار جنگ آزموده و آتشپاره‌ایست. ولی کنیاز کیف مستیسلاو رومانویچ با سرکردگی او مخالفت کرد. او به هیچ وجه حاضر نیست زیر بار اطاعت از دیگری برود، زیرا خود را کنیاز ارشد و اعظم می‌شمارد. ولی سپاهیان را از این نفاق میان کنیازها بهره‌ای جز ماتم و خانه خرابی نیست، زیرا اگر تاتاران غالب شوند تمام کنیازها با اسبان تیزپای خود می‌گریزند و سپاهیان بینوا به دم تیغ می‌افتند. این سپاهیان با اسبان زراعی خود به جنگ آمده‌اند که به درد تاخت و تاز نمی‌خورند و به گرد اسبان تاتار هم نمی‌رسند.

جبه پرسید: ــ عدهٔ قبچاقان چه قدر است؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اسیر گفت: ــ عدهٔ قبچاقان آن طور که می‌گویند بسیار است. لشکر آنها از کرانهٔ چپ رود دنپر پیش می‌آید و آنها شتاب دارند هر چه زودتر در نزدیکی خورتیتسا به لشکرهای روس بپیوندند. هم‌اکنون گروهی از قبچاقان در طلایهٔ لشکر مستیسلاو اوداتنی هستند و سرکردهٔ آنان یارون نام دارد.

جبه پرسید: ــ اوروسها از جنگجویان تاتار چه می‌گویند؟

اسیر گفت: ــ قبلاً می‌گفتند که تاتاران مردان جنگی زورمند نیستند و از قبچاقان هم بدترند. بدین سبب کنیازها بی‌پروا می‌شتابند تا اردوگاه تاتار و غنائمی را که تاتاران گرد آورده‌اند، تصرف کنند. ولی من خود دیدم که تاتاران رزم‌آوران قابل و تیراندازان ماهری هستند.

جبه به سپاهیان خود فرمان داد که دورتر به دشت بروند و شب آتش نیفروزند و اسیر روس را بکشند.

شبانگاه گروهی از تاتاران به اتفاق چند دیلماج پنهانی خود را به حواشی اردوگاه طلایهٔ روس رساندند و به استراق سمع پرداختند. رزمندگان روس ارابه‌ها را گرد خود قرار داده بودند و شب را در حفاظ ارابه‌ها به سر می‌بردند. قبچاقان اردوگاهی جدا از آنان داشتند و کنار آتش آواز می‌خواندند و پایکوبی می‌کردند و شاد بودند از اینکه به ایلهای خود باز می‌گردند و تاتاران را از خاک خود می‌رانند.

تاتارانی که برای جاسوسی رفته بودند، خبر آوردند که اوروسها گمیابک، امیر هزارهٔ تاتار را دستگیر کردند. گمیابک در حال فرار پای تپه‌ای به لانهٔ گرگ پناه برد. اوروسها او را بیرون کشیدند و به دست قبچاقان دادند. قبچاقان دست و پای او را به چهار اسب بستند و اسبها را در چهار سو به تاختن واداشتند و گمیابک را چهارپاره کردند... یارون سرکردهٔ قبچاقان سرِ گمیابک را برید و تسمه‌ای از سوراخ دو گوش او گذرانید و بر ترک زین بست و با خود برد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل یازدهم

دام تاتار

جبه با سواران خود عقب می‌نشست و در همان حال طلایهٔ روسها را که به سرعت پیش می‌آمدند، زیر نظر داشت. گاه تاتاران همراه گروهی از سواران پیش تاختهٔ قبچاق که خود را به آنها رسانده بودند، درگیر می‌شدند، ولی نبردهای چندان بزرگی صورت نمی‌گرفت.

روسها که مسافات درازی را بی‌توقف می‌پیمودند، گاه روزها اطراق می‌کردند و به شکار گاوهای قبچاقی که همه جا در میان چمنزارهای بهاری ولو بودند، می‌پرداختند. این گله‌های گاوان را به فرمان جبه به آن حوالی رانده بودند. چوپانان تاتار تا رسیدن سپاهیان روس و قبچاق گله‌ها را حراست می‌کردند و سپس می‌گریختند و به سواران تاتار می‌پیوستند.

جبه انواع تدبیرها را به کار می‌برد تا پراکندگی سپاهیان روس را در طول راه بیشتر کند، از هشیاری‌شان بکاهد و آنان را وادارد تا در اطراقها به خوردن گوشت سرگرم شوند و از خطر غافل مانند. گروههای سپاهیان روس جدا از یکدیگر حرکت می‌کردند و فواصل آنها از هم روز به روز زیادتر و صفوف آنها در طول شاهراه پر گرد و غبار کشیده‌تر می‌شد. حال دیگر شبها هنگام خواب گِرد خود چپر نمی‌کشیدند و در پناه ارابه‌ها قرار نمی‌گرفتند.

روسهایی که تازه اسیر شده بودند، نقل می‌کردند که جنگجویان روس از یورش خود و از گله‌های فراوانی که به غنیمت گرفته‌اند، دلشادند و می‌گویند «از این پس پوستینهای گرم می‌پوشیم و از چرم گاو موزه‌های نو برای خود می‌دوزیم... پس آن لشکر بی‌شمار تاتار کجاست؟ گاوان قبچاقی بیش از تاتارانند. بدین ترتیب که ما از پی آنان می‌تازیم به کرانهٔ آزوف می‌رسیم، بی‌آنکه نشانی از اردوگاه تاتار بیابیم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یکی از فوجهای روس صفوفش از دیگران آراسته‌تر بود. نظم جنگی را مراعات می‌کرد. سپاهیانش با صفوف جمع‌تر می‌رفتند و در دشت پخش نمی‌شدند. شبها همیشه ارابه‌ها را گرد خود قرار می‌دادند و سواران را برای گشت و اکتشاف به اطراف می‌فرستادند. اینها سپاهیان مستیسلاو رومانویچ کنیاز اعظم بودند. لشکریان کیف خود را از دیگران جدا می‌گرفتند. نیمی از آنان پیاده و نیم دیگر سوار بر اسبان کوه پیکر بودند. آنها نیز گاه گاه اطراق می‌کردند و سواران را برای گرد آوردن گله‌های گاو و گوسفندان پروار قبچاقی که میان علفهای بهاری پخش بودند، می‌فرستادند و سپس در دیگهای مسین گوشت فراوان می‌پختند و پس از خوردن، یکسره تا صبح می‌خوابیدند.

تاتاران می‌گفتند که اسبان اوروس به چابکی و راهواری اسبان تاتار نیستند و تیر اوروس نیز دور نمی‌رود، ولی خود اوروسها در جنگ تن به تن هنگامی که تبرهای دسته بلند را به کار می‌اندازند، زورمندند، و پایداری و پافشاری زیادی از خود نشان می‌دهند.

سواران تاتار پس از هر درگیری کوتاه با روسها همچنان در پهنهٔ دشت عقب می‌نشستند و در پس تپه‌ها یا درون دره‌ها از نظر ناپدید می‌شدند.

روزهای خفه و گرمی بود، یک تکه ابر در آسمان دیده نمی‌شد که جلوِ تابش بی‌امان آفتاب را بگیرد. از زیر سم اسبان چنان ابر غلیظی از غبار برمی‌خاست که نفس اسب و سوار، هر دو را بند می‌آورد. برخی از گروهها راه اصلی را وامی‌گذاشتند و از میان زمینهای بکر دشت می‌رفتند، ولی در آنجا نیز، خاک تفته زیر پا خورد می‌شد و غبار به صورت ابر سیاهی ارتفاع می‌گرفت و به روی سپاهیان پرده می‌کشید.

در این روزهای داغ جویبارها رفته رفته خشک می‌شدند و جنگجویان غرولند می‌کردند که «ما را به چه سبب در این دشت به تعقیب تاتاران واداشته‌اند؟ آیا وقت آن نیست که به سرِ خانه و زندگی خود باز گردیم و به همین گله‌های قبچاق اکتفا کنیم؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوازدهم

آماده شدن سوبوتای بهادر برای کارزار

سردار پیر دو روز در گشت بود و نواحی اطراف را بازدید می‌کرد و در جستجوی عرصه‌ای بود که برای نبرد مغولان مناسب باشد.

سه بار پیکها با اسبانی که از شدت عرق کف‌آلوده بودند آمدند و خبر آوردند: ـ جبه نویان عقب می‌نشیند... لشکری از ریش‌درازان پیشاپیش دیگران از پی او می‌تازند... سرکردهٔ آنان «ماستیسلاب بهادر» است... قبچاقان زیر فرمان یارون‌خان نیز با آنها می‌آیند... یارون سر گمیابک، امیر هزارهٔ ما را به ترک زین بسته با خود می‌آورد...

سوبوتای در آخرین شب پیش از کارزار به یورت خود واقع بر فراز تپه بازگشت. کنار لوای شاخدار پنج دُم او ده نیزه بلند متصل به رشته‌های موی دم اسب، متعلق به ده امیر هزارهٔ لشکر او بر زمین کوبیده شده بود. اینک تمام «تومان» یک جا گرد آمده بود و از اردوگاه آن در میان دشت همهمه برمی‌خاست.

سوبوتای روی نمد لمیده بود. استخوانهایش تیر می‌کشید و از یک دنده به دندهٔ دیگر می‌غلتید. اجاق یورت روشن بود و دود از آن برمی‌خاست و زیر طاق نمدین دوده گرفته یورت می‌پیچید و نرم نرمک از روزن آن خارج می‌شد. نمدهای پهلویی یورت را بالا زده بودند، ولی از دیوارهٔ مشبک چوبی آن نسیمی به درون نمی‌وزید. هوای هامون خشکیدهٔ مجاور رود کالکا بی‌جنبش و داغ بود.

سردار پیر مغول نمی‌توانست به خواب رود و به همهمهٔ گنگ اردوگاه که به خاموشی می‌گرایید، گوش می‌داد. از شکاف دیوارهٔ مشبک یورت شعله‌های آتش دیده می‌شد و پرتو آن چهرهٔ جنگجویانی را که گرد خرمنهای آتش حلقه زده بودند، گلگون می‌ساخت. بریده‌هایی از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گفتگوی سپاهیان همراه با صدای سایش یکنواخت تیغه‌های پولادین بر سنگ‌ساب به گوش می‌رسید. کسی به آواز بلند می‌خواند:

ای جنگجوی دور از وطن تو دیگر چمنهای سبز و خرم را در کرانه‌های کرولن زاد بوم نخواهی دید، راه تو به وادی استخوانهای سپید خواهد رسید.

یکی با خشم نهیب زد: ــ خاموش شو! غراب سیاه بلا خبردار می‌شود!

آواز خاموش شد. از دور فریادی برخاست و کسی فرمان داد «ایست! سیاهی کیستی؟» سوبوتای به زحمت برخاست و نشست. صدای همهمهٔ جمعیت و طراق طراق یکنواخت سم اسبان نزدیک می‌شد... یکی از طرقاقان نگهبان سردار از در درآمد و گفت: ــ تغارجار نویان با ده هزار سوار رسید.

سوبوتای گفت: ــ آنها به چه کار من می‌خورند؟

طرقاق جواب داد: ــ نویان از تپه بالا می‌آید، می‌خواهد تو را ببیند.

سوبوتای تَنحنُح‌کنان از جا برخاست و سرفه‌کنان از یورت بیرون رفت. در فضای نیمه تاریک قامت بلند جنگاوری را با کلاهخود آهنین در برابر خود ایستاده دید.

از جنگاور بانگ برخاست: ــ آسمان جاوید نگه دارت باد! من یکراست از یورت زرین به اینجا شتافته‌ام تا لوای خود را در کنار لوای تو برافرازم.

سوبوتای گفت: ــ من تاکنون بدون یاری تو از عهدهٔ دفع تمام کسانی که در سر راهم بودند بر آمده‌ام...

تغاجار نویان گفت: ــ این را تمام مغولان می‌دانند. اینک من باید با تو سخن گویم.

هر دو سردار وارد یورت شدند. تغاجار نویان کنار سوبوتای بر نمد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نشست و سر بیخ گوش او نهاد و گفت: ــ چنگیزخان مرا برای یافتن لشکر مغولان به دیار غرب فرستاده است. نامهٔ خاقان اعظم را نیز پیک مخصوص با خود دارد.

سوبوتای دیری سرفه می‌کرد و خاموش سر تکان می‌داد. سپس سر پیش برد و او نیز در گوشی گفت: ــ من نمی‌دانم در نامهٔ خاقان اعظم چه نوشته شده است... سرپیچی از فرمان او ممکن نیست. شاید «بزرگ یکتا» خواهان توفیق ما باشد و شاید فرمان بازگشت می‌دهد... اگر فرمان بازگشت داده باشد جنگجویان من دیگر حاضر به جنگ نخواهند شد... ولی روسها فردا به اینجا خواهند شتافت. اگر من در آستانهٔ پیکار از اینجا بروم، آنها چه خواهند گفت؟ خواهند گفت لشکر چنگیزخان کبیر به مجرد دیدن ریش اوروس دم اسبان خود را نشان می‌دهند و پا به فرار می‌گذارند...

سوبوتای خاموش شد و باز دیری به سرفه افتاد و سپس گفت: ــ من نامه را ندیده‌ام! سخنی در بارهٔ آن نشنیده‌ام! اکنون می‌خوابم و بامداد همین که خروس بانگ برکشد به مقابلهٔ اوروسها می‌شتابم... اگر «سولده» خدای جنگ و «غلای» خدای آتش و دیگر خدایان ما را از زخم تیر و شمشیر دشمن مصون دارند، پس از پایان کارزار ما یکدیگر را می‌بینیم و تو در برابر تمام لشکر نامهٔ خاقان اعظم را به من می‌سپاری... اینک تو را بدرود می‌گویم!

سوبوتای در نیمه‌های شب دو بار آتش اجاق را دمید و شاخه‌های خشک در آن ریخت. او به خروس طلایی رنگی که پایش را به زنجیر نقره و سر زنجیر را به دیوار یورت بسته بودند، می‌نگریست. خروس با پرهای پوش کرده بی‌اعتنا به خداوند یورت، روی زمین لمیده بود. چشمان گرد و رخشانش را دمی گشود و باز پلکهای سپیدش هم آمد.

نزدیک صبح سوبوتای به خواب رفت. خروس ناگهان بانگی بلند

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برکشید و بال بر هم زد. همان دم بردهٔ پیر، سقلاب وارد یورت شد و به افروختن آتش پرداخت. دو شمن در یورت مجاور به تقلید خروس بانگ برکشیدند «قوقولی قوقو، قوقو!»

سوبوتای از گوشهٔ چشم به سقلاب نظر دوخت ــ او را چه می‌شود؟ بردهٔ پیر روس که دستارخوان ابریشمین بر نمد می‌گسترد، قیافه‌ای بسیار مسرور و مظفر داشت: موهای سپیدش را دو طره کرده، تمیز شانه زده و تسمه‌ای به دور آن بسته بود. گلوبندی از دندانِ نیش خرس بر گردن چروکیده و آفتاب سوخته‌اش آویخته بود... سقلاب از یورت بیرون رفت و با یک قاب پر از قیمه پلو بازگشت و آن را با چند نان لواش چهار تا شده جلوِ سوبوتای روی دستارخوان ابریشمین نهاد و گفت: ــ این پلوی گورگنجی است که با فلفل قرمز آمیخته است...

سوبوتای پرسید: ــ چرا گلوبند خرس به گردن آویخته‌ای؟ شادی که برادران اوروس خود را خواهی دید!

آنگاه سر پیش برد و برنج را با بدگمانی بویید و غرشی کرد و در حالی که قاب را کنار می‌زد گفت: ــ این زهر است! بده پدر مرحومت بخورد!

سقلاب با لحنی مطیع و منقاد گفت: ــ من برده‌ام و از سگ کمترم، ولی در عمر دراز خود به هیچ‌کس شر نرسانده‌ام.

سوبوتای گره بر ابرو افکند و گفت: ــ قاب را بردار و از پی من بیا! سوبوتای بهادر قصد نیایش دارد.

سردار پیر لنگان و نفس‌زنان از یورت خارج شد و جلو یورت ایستاد. از شب پیش به لشکر فرمان داده بود «بامداد، پس از نخستین بانگ خروس، پشت تپه‌ها در دشت صف‌آرایی کنید.»

سواران از هر سو روان بودند. آواز دهل و نفیر کرنا و نهیب جنگجویانی که اسبان را هی می‌کردند، در فضا ولوله می‌انداخت.

دو شمن پیر با کلاههای دراز و پوستینهای پشت و رو که پر پشم هم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بود و جغجغه‌هایی آویخته به خود، جلوِ یورت نشسته بودند. وقتی سردار را دیدند زوزوه کشیدند و بر طبلها کوبیدند و پیرامون آتش به پایکوبی پرداختند.

سوبوتای آخرین دستورهای خود را می‌داد و می‌گفت: ــ یورتها، قالیها و نمدها را همین جا رها کنید! چابکان، تو امروز با اسبان باری برو و سه یوز و خروس من و سقلاب پیر را با خود ببر، ولی سخت مراقب سقلاب باش. نکند امروز خیال دارد به اردوی برادران اوروس خود بگریزد... اسبها را بیاورید!

طرقاقان اسبها را آوردند: دو اسب، یکی سواری و دیگری یدک و شش اسب باری که انبانهای سنگین به پشت می‌کشیدند. می‌گفتند سوبوتای طلاهایی را که اندوخته است در این انبانها حمل می‌کند.

سوبوتای به اسب باری جوان پشمالوی خرمایی رنگی نزدیک شد و به طرقاقان علامت داد. دو طرقاق عنان اسب را از دو طرف به دست گرفتند و به نوازش آن پرداختند و به سوی خرمن آتش کشیدند. سقلاب نیز با قاب پلو آنجا ایستاده بود. سوبوتای با دست چپ خود که سالم بود، مشتی برنج از قاب برداشت و به آتش ریخت و با آوایی غلت‌دار نیایش آغاز کرد و بانگ برکشید:

سرور من، آتش سرخ، غلای‌خان گوش دار!
پدرت سنگ چخماق،
مادرت پولاد آبدیده.
بر تو نثار می‌کنم:
روغن زرد با چمچه،
شراب شبرنگ با جام،
پیه با دست.
ما را سعادت،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اسبان را قوت،

دستان ما را توان ضربت عطا کن!

هر دو شمن نیایش سوبوتای را کلام به کلام تکرار می‌کردند و نرم نرمک پنجه بر دهل می‌نواختند. وقتی نیایش سردار به پایان رسید، شمنها قاب پلو را از دست سقلاب گرفتند و بر زمین نشستند و با ولع تمام ملچ‌ملچ‌کنان به خوردن پرداختند.

سوبوتای خنجر تیغه باریک خود را از غلاف بیرون کشید و پوست شانهٔ اسب خرمایی رنگ را برید و در آن شکافی گشود. اسب بنا کرد به دست و پا زدن. خون تیره فامی به روی موهای نرم اسب جاری شد. سوبوتای گردهٔ اسب را محکم به چنگ گرفت و لب بر شکاف زخم نهاد و به مکیدن خون پرداخت.

طرقاقان بی‌حرکت بر جای ایستاده بودند و با تکریم و احترام مشاهده می‌کردند که چگونه سردار آنان، در آستانهٔ کارزار سترگ خون گرم می‌آشامد.

در این هنگام مرد سلحشوری با کلاهخود آهنین و جوشن پولادین از تپه بالا آمد. سراپای او تا ابروانش گردآلود بود و شناختن او را دشوار می‌کرد. سوبوتای سر از شانهٔ اسب برداشت. چشم گرد کنجکاوش بر زمینهٔ رخسار خون‌آلودش برق می‌زد. پرسید: ــ بهادر کیستی؟

مرد سلحشور کف دست خود را بر زخم خون چکان اسب مالید و آن را بر جامهٔ سوبوتای کشید* و بانگ برآورد: ــ شیئی را دوامی نیست، خداوند آن را زندگی دراز بادا! غبار بیرون و روغن اندرون! منم جبه نویان!

سوبوتای بی‌درنگ پرسید: ــ اوروسها کجا هستند؟

جبه گفت: ــ نزدیکند، خیلی نزدیکند! به زودی اینجا می‌رسند...

---

*. این رسم مغولان بود که بدین وسیله برای یکدیگر آرزوی تندرستی و طول عمر می‌کردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سواران من با جنگ و گریز آنها را به اینجا می‌کشانند... من با سیصد سوار مراقب ماستیسلاب هستم.. او با سواران خود از جلو می‌آید... من می‌خواهم او را زنده به چنگ آرم!

سوبوتای گفت: ــ بپا خودت به چنگ او نیفتی!

سوبوتای بر اسب چَپارِ خود نشست. سه سوار مغول در یک ردیف جلوِ او به راه افتادند. سوار وسط لوای شاخدار پنج دُم او را می‌کشید. سوبوتای آرام از تپه فرود آمد. صده طرقاقان پای تپه در انتظار او بودند. از دورادور صفوف انبوهی از سواران در پهنهٔ دشت که زمین تفتهٔ آن چون کوره داغ بود، پیش می‌آمدند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سیزدهم

آغاز کارزار

... اوروس هنوز مجال نیافته بود
برای کارزار آماده گردد که تاتاران با
لشکری گران بر آنان تاختند. طرفین
در پیکار داد مردانگی می‌دادند.
(ابن الاثیر)

نخستین لشکری که در کرانه‌های پر شیار رود کالکا نمودار شد، گروه سواران مستیسلاو مستیسلاویچ اوداتنی بودند. از پی آنان سواران قبچاق که یارون بر آنان فرمان می‌راند، می‌تاختند.

مستیسلاو از دور دایرهٔ وسیع یورتهای دود زده‌ای که تاتاران آنها را رها کرده بودند، دید. در بسیاری از یورتها قالی و نمد و کیسهٔ غله بر جای مانده و خاکستر اجاقها هنوز سرد نشده بود.

سواران روس می‌گفتند: ــ تاتاران مثل خرگوش گریختند. پس ما کجا به آنها خواهیم رسید؟ تا کی باید در این گرمای سوزان به دنبال مرگ تاخت؟

کنیاز مستیسلاو اوداتنی تجربهٔ جنگی فراوان داشت ــ تمام عمر خود را در کارزارها گذارنده بود و برای حمایت از هر کس، همین قدر که نفعی برای خودمتصور می‌دید، به جنگ برمی‌خاست. مشاهدهٔ اردوگاهی که تاتاران آن را ترک گفته بودند، او را دلشاد نکرد. او می‌خواست خود تاتاران را به چنگ آرد نه اردوگاه آنان را. مستیسلاو فرمان توقف داد، ولی به سپاهیان امر کرد هر چه زودتر برای پیکار آماده شوند و زره دربر کنند. کنیاز داماد جوان خود دانیلا رومانویچ را با سواران ولین به اکتشاف فرستاد. یارون سرکردهٔ قبچاق نیز که در آتش بی‌صبری می‌سوخت با سواران خود روان شد تا هر چه زودتر بر تاتاران که همه تصور می‌کردند

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خسته و ناتوان شده‌اند، دست یابد.

دیری نگذشت که پیکی از جانب کنیاز دانیلا رسید و نفس‌زنان گفت:

ـ تاتاران بسیار نزدیکند! همین جا هستند! طلایه‌داران آنها روی تپه‌ها دیده می‌شوند... وقتی ما را می‌بینند، خود را پنهان می‌کنند... چه باید کرد؟

کنیاز مستیسلاو اسب تازه‌نفس خواست. سوارانش سه اسب زین کرده آوردند. دو اسب از نژاد مجاری بودند. هر دو کرند، مشکین یال، زورمند و سینه‌فراخ، ولی اکنون سراپا گردآلوده و سر به زیر ایستاده بودند. اسب سوم، اسب قزل ترکمنی بلندقد بود که خالهای ریز حنایی رنگ داشت و آن را پدرزنش کوتیان، خان قبچاق به او پیشکش داده بود. این اسب چموش و سرکش را «ات غاز»* می‌نامیدند. دو مهتر قبچاق لگام اسب را محکم گرفته بودند و به زحمت آن را می‌کشیدند.

مستیسلاو بر پشت اسب جهید و در حالی که می‌کوشید آن را از تاختن باز دارد، به کنار رود رفت و به سواران امر کرد اسبان خود را کمی آب دهند و صف‌آرایی کنند. کنیاز از حیلهٔ تاتاران به کلی غافل بود و می‌پنداشت که آنها به سبب ضعف از نبرد می‌پرهیزند. از این رو تصمیم گرفت همان دم، بدون هیچ گونه تنفس بر تاتاران بتازد و آنان را درهم کوبد و کار را یکسره سازد.

کلاهخود رخشندهٔ پولادین زرنگار، اسب ترکمنی بلند خمیده گردن و کر و فر کنیاز لاغراندام و نیرومند بر پشت اسب، او را در نظر سپاهیان دلاوری تمام عیار نشان می‌داد که از لهیب سوزان آتش و مخاطرات عرصهٔ پیکار نمی‌هراسد، خود به مقابله با دشمن برمی‌خیزد و بر او حمله می‌برد: به چنین سهپداری که در لشکرکشیها و پیکارهای بسیار آبدیده

---

*. واژه قبچاقی به معنی «اسب غاز گردن».

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شده است، بیهوده «مستیسلاو فاتح و کامیاب» لقب نداده‌اند...

مستیسلاو از شیب کرانهٔ دیگر رود بالا رفت و منتظر شد تا سواران اسبان را آب دادند و به آنجا رسیدند. آنگاه بانگ برآورد: ــ جنگاوران، خدا یار و یاور ما است! این تاتاران کافر کیش را از دم تیغ می‌گذرانیم! بر این طایفهٔ افعی صفت رحم روا مدارید! به پیش!

سپاهیان همه اسب از جا برانگیختند و به پیش تاختند و در این انتظار که هم اکنون پیکاری خونین در پیش خواهد بود، سلاحها را آماده کردند...

مستیسلاو در برابر خود زمین همواری دید که در آن سواران تاتار و سواران روس در میان ابرهای تیره و تار گرد و غبار به یکدیگر حمله می‌کردند. سواران روس همان سپاهیان ولین بودند که کنیاز دانیلا رومانویچ داماد هجده ساله‌اش بر آنها فرمان می‌راند. لوای کبود زردوزی شدهٔ او از دور نمودار بود. سپاهیان پیرامون کنیاز دانیلا حلقه زده بودند و او را حفاظت می‌کردند. تاتاران از هر سو یورش می‌بردند، اسبها در حال تاخت و تاز با یکدیگر برخورد می‌کردند و سواران سرنگون می‌شدند و تاتاران همچنان با شمشیرهای سرکج هلالی شکلِ بلند خود به نبرد ادامه می‌دادند.

قبچاقان در فاصلهٔ دورتری قرار داشتند. مستیسلاو می‌دید که سواران قبچاق با لوای دنباله‌دار سرکردهٔ خود یارون به سوی تپه‌های مقابل می‌گریزند و ابر گرد از زمین برمی‌انگیزند.

مستیسلاو تصمیم گرفت از سمت چپ به پیش رود و از تپه‌ها بگذرد و اگر نایرهٔ جنگ در پس تپه‌ها شعله‌ور باشد از پهلو بر تاتاران ضربت وارد آورد تا به قبچاقان تحت سرکردگی یارون یاری رساند. وقتی با سواران خود دامنهٔ تپه‌ها را دور زد، از پشتهٔ بلندی بالا رفت و در آنجا از صحنه‌ای که در برابر خود دید، مات و مبهوت برجا خشک شد...

در پهنهٔ دشت، صفوف انبوهی از سپاهیان تازه نفس تاتار بی‌حرکت و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با سکوتی سهمگین به حال انتظار ایستاده بودند. کلاهخودهای آهنین و جوشنهای رخشان و شمشیرهای هلالی آنان به خوبی دیده می‌شد. افواج تاتار یکی پس از دیگری در هامون صف آراسته بودند... شمارهٔ آنها چیست؟ بیست فوج؟ شاید هم بیشتر: سی فوج؟ پنجاه فوج؟

پس عمده قوای تاتار اینجا موضع گرفته بود و تا آخرین روزِ هولناک خود را پنهان می‌کرد! آن گروههای کوچک که در طول راه ــ از دنپر تا اینجا به جنگ و گریز می‌پرداختند، کارشان تنها این بود که سپاهیان روس را با حیله به این دام تاتاری بکشانند!

مگر می‌شد تا این حد غافل ماند و سپاهیان وفادار خود را با چنین وضع فجیعی به دام تاتاران آمادهٔ پیکار کشاند و زیر شمشیر آنان قرار داد! اکنون چاره چیست و راه نجات کجاست؟ چه تدبیری باید به کار برد تا فرصتی به دست آورد و به لشکرهای روس که بی‌خیال در امتداد راهی دراز پخش هستند خبر داد و همه را یک جا جمع کرد؟ کنیاز با خود می‌گفت «لشکرهای روس بسیارند و شمار آنان از تاتاران کمتر نیست! ولی چرا آنها نیز مانند این تاتاران یک جا گرد نیامده و چنین نیروی سهمگین و شکست‌ناپذیری فراهم نساخته‌اند؟! چرا هر کنیاز به هوای خود و جدا از دیگران با گروه سپاهیان خود می‌آید؟ کاش می‌شد ولو یک روز جنگ را به تأخیر انداخت و با استفاده از آن تمام لشکرهای پخش و پراکندهٔ روس را یک جا جمع کرد! آنگاه چه خوب می‌شد با این تاتاران پنجه در پنجه افکند.

ولی فرصت از دست رفته است! هم اکنون تاتاران به پیش می‌تازند و با فشار سی هزار اسب تازه نفس همه را درهم می‌کوبند... مستیسلاو با خود گفت «مرگ از ننگ گواراتر است. مردگان را درد ننگ نیست!» آنگاه برای نخستین بار تازیانه‌ای بر مرکب خود نواخت. اسب وحشی صحرایی روی دوپا بلند شد و دیوانه‌وار به تاخت درآمد. کنیاز از شیبِ تپه فرود آمد و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

روی به دشت آورد. در این میان جماعت انبوهی از سواران قبچاق از پس تپه‌ها بیرون ریختند و به سوی او تاختند. قبچاقان از هول و هراس نعره می‌کشیدند و تازیانه بر اسبان می‌نواختند. وقتی به سواران گالیتسیایی تحت فرمان مستیسلاو رسیدند، صفوف آنها را درهم ریختند و با فشار خود جمعی از سواران را سرنگون ساختند و با ازدحام نامنظم به تاختن ادامه دادند. دانیلا رومانویچ جوان نیز که زخم سختی بر سینه داشت، در میان آنان بود. اسب او را می‌برد و او که به زحمت خود را روی زین نگاه می‌داشت یال اسب را چسبیده بود.

تاتاران با صفوف به هم پیوسته و با سکوتی عجیب در دشت به پیش می‌آمدند. آستین راست را تا زیر شانه بالا زده و شمشیرهای سرکج خود را بلند کرده بودند. از این یورش خاموش ستون به هم فشردهٔ سواران که بدون هیچ فریاد چهار نعل می‌تاختند و به کرانه‌های رود کالکا نزدیک می‌شدند، بوی مرگ به مشام می‌رسید.

تنها فرو فر اسبان و طراق طراق گنگ سم آنان و جرنگ تصادفی سلاحها سکوت لشکر مخوف تاتار را که هدف و ارادهٔ واحدی آنها را به یکدیگر پیوند می‌داد، بر هم می‌زد. تاتاران از رود گذشتند و از کرانهٔ دیگر آن بالا رفتند و در آنجا ناگهان کرناها با نفیری گوشخراش به صدا درآمدند. آنگاه تاتاران خروشی هولناک برکشیدند و به اردوی روسها تاختند. سپاهیان روس که پیش از آن، هزیمت دیوانه‌وار قبچاقان سراسیمه را دیده بودند، ارابه‌ها را با عجله گرد خود کشیده بودند.

تاتاران بی‌آنکه در برابر نخستین گروه سپاهیان روس درنگ کنند به تاختن ادامه دادند و بر بنه پخش و پراکنده‌ای که از مقابل می‌آمد، حمله بردند.

تمام لشکرهای روس که با صفوف بی‌نظم و از هم گسسته در طول شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» پیش می‌آمدند، فرار سراسیمهٔ سواران قبچاق را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیدند. کنیاز مستیسلاو اوداتنی نیز در میان آنان بود. باد دامن ردای سرخ فام او را به اهتزاز می‌آورد و کنیاز با چهره‌ای گرفته و عبوس بر پشت اسب قزل باد پای نشسته بود و شتابان می‌رفت.

بسیاری از سپاهیان روس ارابه‌ها را رها می‌کردند و خود بر اسب می‌جهیدند و به سوی دنپر باز می‌گشتند. دیگران ارابه‌ها را پیرامون خود گرد می‌آوردند و سواران مهاجم تاتار را با تبرهای دسته بلند استقبال می‌کردند.

گروهی از سپاهیان تاتار اردوی مستیسلاو رومانویچ کنیاز کیف را محاصره کردند. کنیاز با ده هزار جنگجوی سوار و پیاده می‌آمد و با لشکرهای دیگر روس ارتباطی نداشت و نمی‌دانست مستیسلاو اوداتنی چه تدبیری در سر دارد. او لاف می‌زد که خود به تنهایی و بی‌آنکه نیازی به یاری دیگران داشته باشد «تاتاران چنگیزخان را که باد ناپاک آنان را به این سامان افکنده است»، درهم خواهد شکست.

در نیمروز آن روز سیاه سپاهیان کیف بر موضع بلندی از کرانهٔ رود کالکا اردو زدند. وقتی سواران قبچاق سراسیمه از کنار آنان گذشتند، سپاهیان کیف به عادت معمول حصار ارابه‌ها را گرد اردوگاه خود برپا داشتند.

یازده تن از کنیازان که در لشکر کیف بودند، بانگ برآوردند: ــ این مکان جایگاه مرگ ما باد! پایدار و استوار بر جای خواهیم ماند!

آنگاه آغوش گشودند و بر روی هم بوسه زدند و سوگند یاد کردند که تا واپسین دم، دست از پیکار باز ندارند.

جنگجویان کیف ارابه‌ها را تنگ هم قرار دادند و سپرهای سرخ‌فام خود را به دست گرفتند و در پناه چرخ ارابه‌ها نشستند و هر بار که تاتاران حمله می‌بردند، آنان را به زخم تیر از پای در می‌آوردند و حملاتشان را با شمشیر و تبر دفع می‌کردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهاردهم

«اینک روز جنگ است و پیکار و خون...»

ابرهای گرد و غبار فضای هامون خشک را تیره و تار کرده بود. هر جا گرد و غبار غلیظ‌تر نبرد خونین‌تر بود: مردان بر سر یکدیگر شمشیر می‌کوبیدند، اسبان بی‌سوار به دشت می‌تاختند، نالهٔ مجروحین، خروش خشمگین رزمندگان بانگ دهلها و نفیر گوشخراش کرناها از هر سو شنیده می‌شد.

سوبوتای بهادر در میان صدهٔ طرقاقان زبدهٔ خود روی تپه‌ای ایستاده بود و سواران را به اطراف می‌فرستاد تا بداند «بهادران چگونه می‌جنگند؟ لشکر تازه‌ای از اوروسها دیده شده است یا نه؟ خطری از جایی تهدید نمی‌کند؟» ولی پیکها باز می‌گشتند و خبر می‌آوردند که مغولان همه جا غالبند و روسها به سوی دنپر عقب می‌نشینند، می‌جنگند، به خاک در می‌غلتند، زخمیها به دفاع ادامه می‌دهند، ولی هیچ کس امان نمی‌طلبد و تن به اسارت نمی‌دهد.

سوبوتای گفت: ــ اینان از نژاد گرگند و مرگ گرگ‌وار را سزاوارند!

به سوبوتای خبر دادند که لشکر کیف حصاری از گردونه‌ها به دور خود کشیده است و باران تیر می‌بارد و حملات را از خود دفع می‌کند. به این جهت سواران مغول را گروه گروه از پی یکدیگر به سوی اردوگاه کیف فرستاد و فرمان داد «ارابه‌ها را سرنگون سازید! حلقهٔ ارابه‌ها را بشکافید! دشت را در پیرامون آنان آتش بزنید!»

مغولان فشار خود را بر حصار ارابه‌های روسها شدت می‌دادند، نیزه می‌پراندند، با کمانهای بزرگ تیرهایی که ناوک آهنینِ گداخته داشتند پرتاب می‌کردند، بسته‌های نی خشک را آتش می‌زدند و به سوی آنان می‌انداختند، ولی روسها همچنان بر جای خود استوار بودند و سوارانی را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که به پیش می‌تاختند با تیر و سنگ از پای در می‌آوردند. تاتاران هر چه کوشیدند نتوانستند روسها را درهم شکنند.

آنگاه گروه جنگجویان متعلق به طوایف مختلف که با مغولان همراه بودند به فرمان سوبوتای از اسبها پیاده شدند و به اردوگاه روس رو آوردند و چون به ارابه‌ها رسیدند از آنها بالا رفتند و زوبینها و شمشیرهای هلالی خود را به کار انداختند و با نعره‌های هولناک یکدیگر را تشجیع کردند. روسها با تبرهای دسته بلند و شمشیر و گرز به مقابله برخاستند و مهاجمین را با جمجمه‌های شکافته به خاک افکندند...

سه روز بر این منوال گذشت. روز سوم سوبوتای پلوسکینا سر کردهٔ آوارگان را نزد خود طلبید. پلوسکینا با رخساری تیره و تنی نزار از گرسنگی پیش آمد. این مرد بلند بالا و زورمند حالا دیگر تاب رفتن نداشت. دو مغول از پشت با نیش خنجر او را به پیش می‌راندند. سوبوتای گفت: ــ تو نزد برادران اوروس خود برو و آنها را راضی کن که شمشیر و تبر بر زمین نهند و راه خانه خود در پیش گیرند... بگو ما متعرض آنها نخواهیم شد. اگر این خدمت را به جای آری به پاداش آن تو را آزاد خواهم کرد.

پلوسکینا سر زنجیری را که به غل پاهایش بسته بود به دست گرفت و به سوی اردوگاه روسها روان شد. دو مغول از پی او می‌رفتند و سرپالهنگی را که به گردنش بسته بود، به دست داشتند. پلوسکینا در چند قدمی ارابه‌های روس متوقف شد. روسها روی ارابه‌ها رفته بودند و با حیرت به مرد عجیبِ نزار و لاغری که یوغ سنگین به گردن داشت، می‌نگریستند. چند تن از سپاهیان روس او را شناختند و گفتند «این همان پلوسکینای بزرگ است که در گذشته اسبان قبچاقی به کیف می‌آورد و برای خانهای قبچاق دیلماجی می‌کرد!»

پلوسکینا خطاب به روسها فریاد کشید: ــ خان تاتار، سوبوتای بهادر به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

من فرموده است به شما پیغام دهم که بیهوده به جنگ ادامه ندهید... اگر از حضرت ایشان فرمان برید راه را از هر سو به روی شما می‌گشایند... اما باید هر چه دارید از پوستین و ارابه و تیر بر جای گذارید. تاتاران به همهٔ اینها احتیاج دارند، زیرا نیروی آنها در طول این لشکرکشیها سخت فرسوده شده است.

روسها فریاد کشیدند: ــ پلوسکینای یاوه‌گو تمام حرفهای تو دروغ است، تو وقتی هم که در بازار اسبهای چلاق به ما می‌فروختی از همین دروغها می‌گفتی!

جمعی از سپاهیان پیر می‌گفتند: ــ به حرف او گوش نکنید! بهتر است شمشیرهای خود را به دست گیریم و از اینجا بیرون بیاییم و بکوشیم تا خود را به دنپر برسانیم. در این صورت لااقل نیمی از ما به کلبه‌های خود خواهیم رسید. ولی اگر تبر و شمشیر بر زمین گذاریم همه در دشت به قتل می‌رسیم!

پلوسکینا قسم یاد می‌کرد که آنچه گفته است عین حقیقت بوده است، او صلیب گردنِ خود را به دست گرفت و آن را بوسید و گریست و گفت: ــ آخر وقتی تاتاران از پشت به من خنجر می‌زنند من چگونه می‌توانم جز این سخن گویم!

تاتاران به علامت تصدیق سر تکان می‌دادند و با انگشت اشاره می‌کردند که گفته‌های دیلماج آنان راست است.

مستیسلاو رومانویچ بی‌اعتنا به اعتراض جنگجویان پیر فرمان داد تا سپاهیان سلاحهای خود را به تاتاران تسلیم کنند. آنگاه سپاهیان کیف یکدیگر را بدرود گفتند و سلاحهای خود را در یک نقطه روی هم کود کردند و یک یک از اردوگاه بیرون رفتند و پیش از هر کار به کنار رود شتافتند، زیرا سه روز بود که آب به لب هیچ کس نرسیده بود. وقتی آخرین جنگجویان اردوگاه را ترک گفتند و دلشاد از اینکه به خانه‌های

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خویش باز می‌گردند، در شاهراه پر گرد و غبار به راه افتادند. ناگهان تاتاران بر سر آنان تاختند و بی‌امان به کشتار پرداختند.

حال دیگر در این بیابان لوت بی‌کران، بدون سلاح، مرگ برای همهٔ آنان اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید. سرزمین روس از اینجا دور است و از هیچ جا امید یاری نیست!

مغولان یازده کنیازی را که با کنیاز اعظم کیف همراه بودند از دیگران جدا کردند و آنها را به مجلس بزم سوبوتای بهادر خواندند. سواران تاتار آنها را در میان گرفتند و به سوی اردوگاه خود بردند.

سوبوتای بهادر با صد تن از طرقاقان محافظ خود از کنار اردوگاه لشکر کیف گذشت و از دور به نظارهٔ کشتار روسها ایستاد. روسهای بی‌سلاح تا آنجا که می‌توانستند با سنگ و کلوخ از خود دفاع می‌کردند. زخمیها با تاتاران گلاویز می‌شدند، آنها را از پشت زین به زیر می‌کشیدند، شمشیرهای آنان را می‌ربودند و باز به نبرد ادامه می‌دادند. یکی از روسها که قامتی بلند داشت، تیرمال بند ارابه‌ای را از اردوگاه برداشت و آن را مانند گرز بر سر دست گرفت و به سواری که نزدیک می‌شد حمله کرد. ضربت بر سر اسب فرود آمد. اسب روی دوپا بلند شد و مغول از پشت آن بر زمین غلتید. جنگجوی روس بر مغول حمله برد و شمشیر از چنگش ربود و بر پشت اسب جهید و با شمشیر به جنگ پرداخت... ابر گرد همه جا را فرو پوشاند...

ولی نیروها برابر نبودند و مغولان غالب می‌آمدند.

سوبوتای بهادر روی یکی از تپه‌ها رفت و از آنجا به نظارهٔ تاخت و تاز سواران در طول شاهراه دشت ادامه داد. او نخستین کسی بود که متوجه شد از جانب شمال سه توده ابر غبار به پیش می‌آید. با انگشت به آن سو اشاره کرد و پرسید: ــ این چیست؟

طرقاقان گفتند: ــ اینها سواران تغاجارند که باز می‌گردند. شاید هم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قبچاقان باشند که گاوها را می‌رانند!

سوبوتای گفت: ــ نه، این لشکر تازه نفس است! کرناها را به صدا درآورید! هر چه زودتر تمام جنگجویان را فرا خوانید! کندن موزه از پای اجساد مقتولین اوروس کافیست! حال نبرد دیگری در پیش است!

کرناها با نفیر گوشخراش به صدا درآمدند. کرنازنان دیگر مغول از چند محل که کشتار ادامه داشت با کرناهای خود به آنها پاسخ دادند. برخی از سواران مغول راهی را که روسها در آن به دفاع از خود مشغول بودند، رها کردند و به سوی تپه‌ای که بیرقِ پنج دُم سوبوتای بر فراز آن افراشته و سردار به سان بت سنگی بی‌حرکت بر پشت اسب نشسته بود، شتافتند.

سه توده ابر غبار همچنان از جانب شمال در دشت به پیش می‌آمد و دم به دم نزدیکتر می‌شد. سپس ابرهای غبار ارتفاع گرفتند و در هوا موج زدند و آهسته آهسته پراکنده گشتند. سوبوتای خاموش به آن سو می‌نگریست. طرقاقان محافظ او با صدای آهسته به سخن آمدند و به یکدیگر گفتند: ــ سه فوج به پیش می‌آید. اینها کیستند؟ اگر قبچاقان نباشند سواران اوروس‌اند. اکنون به نیزار رسیده‌اند و از زمین باتلاقی می‌گذرند و به همین جهت گرد و غبار فرو نشسته است... هان، ببینید آنها هستند!

در پهنه‌ای از دشت که پشت به نیزار داشت از میان بوته‌های کوتاه بید سر و کلهٔ نخستین سواران بر پشت اسبان سفید و کرند نمودار شد. سواران گویی از زمین می‌رویند و گروه گروه از هر سو پدید می‌آمدند و صفوف آنها پیوسته انبوه‌تر می‌شد و دیری نگذشت که پهنهٔ دشت را فراگرفتند.

سواران زمانی چند آرام برجای ماندند و به نظر می‌رسید که صفوف خود را به نظم می‌آورند. آنگاه از هم گشوده شدند و به حالت نیم دایره در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آمدند و سه درفش سه گوش بر فراز آنان نمودار شد: یک درفش آبنوسی زرین‌کوب در قلب لشکر و دو درفش سرخ‌فام در دو جناح آنان.

تاتارانی که در طول شاهراه در میان ابر غلیظ گرد و غبار به کشتار روسهای بی‌سلاح لشکر کیف مشغول بودند، مدت زیادی متوجه نشدند که لشکر تازه‌ای فراز آمده است. کشتار همچنان ادامه داشت و دامنهٔ آن به تدریج در جهت غرب به سوی دنپر کشیده می‌شد...

ناگهان قلب لشکر نورسیده جاکن شد و سواران با غرشی رعدآسا به سوی گرمترین عرصهٔ کارزار تاختند. از پی آنان میمنهٔ لشکر اسب برانگیخت و به سوی غرب روی آورد و مغولانی را که به کشتار مشغول بودند، دور زد و در میان گرفت. سپس میسره آهسته به حرکت آمد و رفته رفته بر سرعت خود افزود و به سوی تپه‌ای که سوبوتای بهادر بر آن بود، شتافت.

سردار پیر لحظه‌ای چند مردد ماند و آنگاه فریاد برآورد «از پی من!» و خود تازیانه‌ای بر اسب نواخت و شتابان از تپه به زیر آمد و به سوی محلی که لشکر تغاجار در آن موضع داشت، روان شد، ولی آنجا را از سپاهیان او خالی دید ــ تغاجار به جنگ پرداخته بود. سوبوتای همچنان به پیش تاخت و از آنجا دور شد.

ولی روسها به تعقیب او ادامه ندادند و دوری زدند و به سوی کشتارگاه شتافتند تا سپاهیان کیف را که به سمت دنپر روان بودند از مهلکه برهانند.

سوبوتای متوقف شد و پیکها را برای فراخواندن لشکریان مغول که در طول شاهراه پراکنده بودند به اطراف فرستاد و به آنان فرمان داد بی‌درنگ به کرانه‌های رود کالکا باز گردند.

سردار پیر گفت: ــ هنوز ظفر با ما است. ولی اوروسها قومی گرگ‌زاد و پر زاد و رودند! باز هم ممکن است لشکر دیگری از اوروسها از میان دشت سر درآورد و راه بازگشت ما را به وطنمان سد کند... وقت آنست که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سر اسبان را بر گردانیم!

جبه نویان با سیصد سوار بی‌آنکه نفس تازه کند پی در پی اسب عوض می‌کرد و به سوی دنپر می‌تاخت. پلوسکینا که برای دیلماجی با او همراه بود از زخمیهای روس می‌پرسید: ــ مستیسلاو اوداتنی کجاست؟

برخی از آنان می‌گفتند که او را بر پشت اسب قزل توسنی دیده بودند که چون باد در دشت می‌تاخت.

وقتی جبه به کنار دنپر رسید زورق سیاهی دید که از آنجا دور می‌شود. ردای سرخ‌فام مستیسلاو در آن نمودار بود. کنیاز در عقب زورق نشسته بود و لگام اسب خود را که از پی زورق شنا می‌کرد، به دست داشت. کلاهخود زرنگارش در پرتو آفتاب غروب می‌درخشید، ولی او به «ساحل شومی» که آن را ترک گفته بود، نمی‌نگریست.

جبه بهترین چوبه تیر خود را در کمان گذاشت و زه محکم آن را کشید. تیر از کمان پرید، ولی به زورق نرسید و بر آب نشست. جبه از اسب فرو جهید و با سینه بر خاک افتاد و سر را با دو دست گرفت و از فرط خشم علف خشکیدهٔ زرد شده را به جویدن گرفت...

سپس از جا برخاست و بار دیگر به زورقی که دور می‌شد و ردای سرخ‌فام را با خود می‌برد نظر دوخت و بی‌آنکه بداند طوفان خشم خود را بر سر چه کس فرو ریزد شمشیر از نیام برکشید و پلوسکینای پای در زنجیر را که دیگر به وجودش نیازی نداشت چند پاره کرد و خود بر پشت اسب کرند جهید و عنان به سوی دشت پیچید و شتابان راه بازگشت در پیش گرفت و هر چه بیشتر از شاهراه منحرف شد، زیرا در طول آن آخرین زد و خوردها همچنان در میان ابرهای سیاه گرد و غبار ادامه داشت و هزاران سپاهی از آن می‌گذشتند.

در کارزار کنار رود کالکا و در امتداد شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» جمع کثیری از دلاوران نامی روس و مردان شجاعی از زمرهٔ سپاهیان ساده به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شهادت رسیدند. این مردان دلیر به خاطر نجات سپاهیان بی‌سلاح کیف جان خود را نثار کردند. تاتاران سوگند خورده بودند پس از تسلیم روسها متعرض آنان نشوند، ولی هنگامی که سپاهیان کیف سلاح بر زمین گذاشتند بر سر آنها ریختند و به کشتار آنان پرداختند. مردم روس خاطرهٔ دلیرانی چون آلیوشا پاپوویچ دلاور رستف و توروپ سپردار وفادار او، دوبرینیای زرین کمر، دلاور شهر رزان، یکیم ایوانویچ نامدار، دستیار جوان آ لیوشا و بسیاری از گردان و دلاوران دیگر ولایات سوزدال، موروم، رزان، پرون و غیره را که در این کارزار به خاک هلاک افتادند، از یاد نخواهند برد.

گروههایی از لشکریان روس که سلاح از دست نداده و شجاعانه راه برای خود گشوده بودند، سرانجام به کنار دنپر رسیدند. زورقهایی که آنجا در انتظار بودند، آنها را به ساحل دیگر رساندند. ولی آنان که به وعده‌های تاتاران باور کرده شمشیرها و تبرها را از دست داده بودند، تقریباً همه کشته شدند و به مصداق یک ترانهٔ قدیمی:

طعمهٔ گرگان خاکستری شدند

و غرابان سیه‌فام را شادکام کردند...

باری به سبب کوته‌بینی، رشک و ستیزه‌جویی کنیازهایی که نخواستند نیروهای خود را متحد کنند و لشکر یکپارچه به هم پیوسته‌ای از روسها بیارایند شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» به جای شاهراه پیروزی سترگ به «اسلیوزنی اشلیاخ» («راه اشک») بدل گردید. جنگاوران دل از جان بر گرفتهٔ روس بر این راه با استخوانهای خویش فرش سپید کشیدند و با خون سرخ خود آن را آبیاری کردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل پانزدهم

بزم تاتاران بر روی استخوانها

... کنیازها را گرفتند و تلی از چوب و
تخته به روی آنان ریختند و خود بر
فراز آن به بزم نشستند. کنیازها در
زیر فشار آنان جان سپردند.
(از تاریخ کلیسای تروئیتسکایا)

سوبوتای بهادر تمام امیران هزاره و صدهٔ خود را فرا خواند تا برای نماز نصرت به درگاه «سولده» خدای جنگ بر فراز تپهٔ بلند کرانهٔ رود کالکا گرد آیند. برگزاری این مراسم را بکی، شمن عبوس ژولیده موی طلب کرده بود. جادوگر پیر با کلاه بوقی و خرقه‌ای از پوست خرس که چاقوها و عروسکها و جغجغه‌هایی بر آن آویخته بود، چوبکی بر طبل بزرگ می‌نواخت و جست و خیزکنان گرد میدانی که مستیسلاو رومانویچ کنیاز اعظم کیف و یازده کنیاز زودباور دیگر روس دست و پا بسته در میان آن افتاده بودند، طواف می‌کرد.

تاتاران به تماشا ایستاده بودند و سر تکان می‌دادند و افسوس می‌خوردند که چرا «کنیاز ماستیسلاب» در میان اسیران نیست ـ اشتیاق مفرطی برای تماشای «جبهٔ روسی» نامدار داشتند...

بکی جادوگر با آواز بلند ورد می‌خواند و در حالی که طبل را به صورت پرموی خود می‌فشرد گاه آواز قمری و گاه صدای جغد و گاه غرش خرس یا زوزهٔ گرگ از خود در می‌آورد و بدین سان با سولده خدای زورمند جنگ که بار دیگر مغولان را به نصرت رسانده بود «راز و نیاز می‌کرد».

شمن می‌غرید و می‌گفت: ـ بانگ خشم سولده را می‌شنوید؟ سولده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باز گرسنه است و انسان، قربانی می‌طلبد!

هزاران جنگجوی تاتار پیرامون تپه گرد آمده بودند. خرمنهای آتش افروخته بودند و کره‌های مادینه ذبح می‌کردند.

گروهی از تاتاران مال بندها و چوب و تختهٔ ارابه‌های روسها را آوردند و روی کنیازهای دست و پا بسته ریختند و تلی بلند برپا داشتند و سیصد تن از سرکردگان مغول بر آن جلوس کردند. آنگاه جامهای قمیز را به دست گرفتند و سولده رب‌النوع پرسطوت جنگ، حامی و نگهبان مغولان را ستودند و «جهانگشای» شکست‌ناپذیر، چنگیزخان ریش قرمز را ثنا خواندند. تاتاران حاضر نشدند کنیازهای محتشم روس را در قبال دریافت خونبها آزاد کنند و این اسیران را به سبب جسارت اقدام به جنگ با لشکریان چنگیزخان «فرستادهٔ آسمان» برای رضای خاطر خدای خود سولده قربانی کردند. وقتی از زیر تل تیر و تخته صدای ناله و نفرین کنیازهای خرد و خمیر برخاست، امیران مغول خروش برکشیدند. ناله‌ها و فریادها رفته رفته به خاموشی گرایید و ترانهٔ شادی جنگجویان مغول آنها را در خود محو کرد. مغولان آواز برکشیدند:

به یاد آریم،
به یاد آریم صحراهای مغولستان را،
کرولن نیلگون و اونون زرین فام را!
سپاه مغول
نود قبیله نافرمان را
دمار از روزگار بر آورده است!

ما پسران چنگیزخان تخم مرگ می‌کاریم و صاعقه و آتش بر سر خلایق و اقوام می‌باریم.

ریگزارهای چهل صحرا،
در پشت سر ما،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به خون بزدلان گلگون است...

هنگام بزم تغاجار نویان سردار مغول از جا برخاست و با علامتی که تیراندازان را به شکار می‌خوانند، صفیر کشید. به شنیدن ندای آشنا همه خاموش شدند. تغاجار خطاب به جنگجویان بانگ برآورد: ــ خاقان اعظم چنگیزخان خردمندترین انسان روی زمین است! تمام وقایعی را که صد روز بعد یا هزار سال بعد روی خواهد داد از پیش می‌داند... او مرا با ده هزار مرد دلیر برای یافتن پلنگان شکست‌ناپذیر ــ جبه نویان و سوبوتای بهادر به سوی شما فرستاده است. خاقان به من فرمود بهترین هدیه‌اش به شما آن است که در روز پیکار، لشکر به یاری شما بفرستد...

مغولان فریاد کشیدند: ــ عمر و اقبال خاقان اعظم پاینده باد!

تغاجار گفت: ــ ما بی‌آنکه در هیچ جا درنگ کنیم از سرزمینهای اقوام مختلف گذشتیم و همه جا آثار شمشیر ظفر آفرین مغول را به چشم دیدیم. از اهالی می‌پرسیدیم «بهادران نامدار جبه و سوبوتای کجا هستند؟» اهالی دهشت‌زده در برابر ما به خاک می‌افتادند و با دست به سوی غرب اشاره می‌کردند. در آستانهٔ کارزار ما به اینجا رسیدیم و ده هزار سوار من به عرصهٔ پیکار تاختند... پس از پیوستن به شما ما به اتفاق شما روسهای ریش بلند را به سرعت تار و مار ساختیم.

مغولان فریاد سر دادند: ــ سربلند باد تغاجارا تو به موقع رسیدی!

تغاجار ادامه داد: ــ جهانگشای کبیر، چنگیزخان به فکر شما بود و بدین سبب مرا به سوی شما فرستاد تا شما را از ارادهٔ او آگاه گردانم... نامهٔ مقدس او را پیک مخصوص با خود دارد. ده هزار سوار من او را چون دُرِ گرانبهایی حراست کردند و بی‌گزند به اینجا رساندند. اینک بنگرید، اینست او!

مغول پیری که پاهای کج و معوج داشت و زنگی به گردن آویخته و چند پر عقاب به کلاه زده بود، به سوی سوبوتای بهادر آمد و لولهٔ چرمینی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از بغل بیرون کشید. درون آن طوماری سر به مهر بود. سوبوتای با انگشتان دست فلج خود مُهر مومی را از سر طومار برداشت. کاتب ریش سپیدی که دستار مسلمانان بر سر داشت، طومار را گشود و پس از خواندن آن سر به گوش سوبوتای برد و زیر لب چیزی گفت. سوبوتای از جا برخاست و بانگ زد: ــ یاسای خاقان اعظم است! قیام کنید و به دقت گوش فرا دارید!

سرکردگان مغول به یکباره از جای برخاستند. تاتاران نیز از پی آنان قیام کردند. سرکردگان به سجده درآمدند و از پی آنان تمام اردوی تاتار سجده کردند و سپس سر برداشتند و بانگ برکشیدند: ــ خاقان اعظم فرمان می‌دهد و ما به جان می‌پذیریم!

سوبوتای بهادر ادامه داد: ــ سرور یکتا و شکست‌ناپذیر فرمان می‌دهد: «وقتی نامه را دریافت کردید سر اسبان به عقب باز گردانید و به قوریلتای* بشتابید تا در باب تسخیر عالم به شور بنشینیم.

خدا در آسمان،

خاقان قدرت خدا روی زمین.

فرمانروای زمین و زمان.

تمغای سرور جمله آدمیان.»

سوبوتای بر پشتهای مغولان که همه در حال سجده بودند نظری انداخت و آنگاه دست خود را بلند کرد و گفت: ــ اینک من سخن می‌گویم! به من گوش فرا دارید!

همه سر برداشتند و به زانو درآمدند و در حالی که نفس در سینه حبس کرده بودند به «پلنگ پنجه جویده» چشم دوختند.

سوبوتای گفت: ــ امروز را به شادی می‌گذرانیم و فردا پس از برآمدن

---

*. شورای خانهای محتشم طایفهٔ حاکمهٔ مغول. در این شورا سرکردگان لشکر نیز حضور می‌یافتند. مغولان بی‌منصب را در آن راه نبود. (ولادیمیرتسف).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آفتاب همه راه بازگشت در پیش می‌گیریم و به سوی یورت زرین فرمانروای خود می‌شتابیم. هر کس درنگ کند سزایش مرگ است!

سپاهیان از شادی خروش برکشیدند و بار دیگر سرود خوانان به بزم نشستند.

بامداد روز دیگر مغولان پس از آنکه بر خورشید نماز بردند و جامهای قمیز نثار کردند همه بر اسب نشستند و گله‌های چارپایان و گروه اسیران ژنده‌پوش نزار و ناتوان را به پیش راندند. آواز گوشخراش ارابه‌هایی که به گاوها بسته بودند و اموال غارتی و مغولانی را که زخم سخت داشتند، حمل می‌کردند در سراسر دشت پیچید و ابر غبار ارابه‌ها را در خود فرو برد. سوبوتای بهادر پیشاپیش لشکر مغول می‌رفت و سر بریدهٔ مستیسلاو رومانویچ کنیاز اعظم کیف را با کلاهخود زراندود و صلیب زرینِ گردن او که به زنجیر آویخته بود در کیسه‌ای چرمین با خود می‌برد و از فکر اینکه کیسهٔ چرمین گرانبها را در برابر تخت زرین چنگیزخان شکست‌ناپذیر گیتی‌ستان عرضه خواهد داشت، چهرهٔ گردآلودش که جای زخم آن را شیار کرده بود، حالتی شبیه به تبسم به خود می‌گرفت.

جبه نویان که سخت گرفته و عبوس می‌نمود با صده‌ای از قراولان دیده‌ور از قفای لشکر می‌آمد. او هیچ غنیمتی با خود نداشت و با آوایی غم‌انگیز به سان زوزهٔ باد، ترانهٔ کرولن نیلگون و اونون زرین‌فام را در وصف صحراهای بیکران مغولستان زمزمه می‌کرد...

مغولان به سوی شمال شرقی و رودخانه ایتیل (ولگا) روان شدند و سپس در امتداد شاخه‌های جنوبی سلسله جبال اورال راه جلگه‌های خوارزم را در پیش گرفتند. دشت قبچاق از لشکر هولناک مغولان و تاتاران خالی شد. آنها همان گونه که ناگهانی و نامفهوم به این دشت تاخته بودند به همان ترتیب نیز از آن ناپدید شدند. پس از آنکه مغولان آنجا را ترک گفتند برخی از طوایف قبچاق به مسکنهای ویران خود بازگشتند و طوایف

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیگر به دشتهای سرزمین مجارها و حوضه‌های سفلای دانوب کوچیدند. هم خانهای قبچاق و هم کنیازهای روس می‌پنداشتند که مغولان دیگر هرگز به آن سامان باز نخواهند گشت. آنها همچنان روز و شب خود را به ستیزها و کش مکشهای دیرین می‌گذراندند و در فکر بسیج جنگ آینده نبودند و حتی گمان آن را هم به خود راه نمی‌دادند که تاتاران آهنگ هجوم تازه‌ای را بر غرب دارند که بسی سهمگین‌تر از هجوم پیشین خواهد بود...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

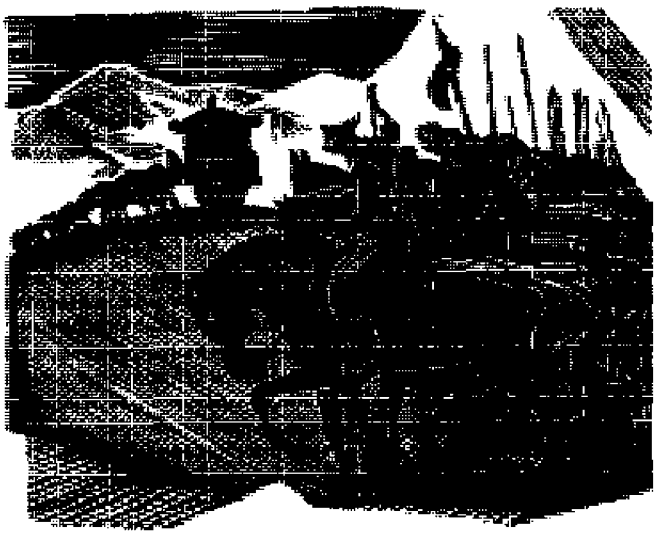

بخش چهارم

مرگ چنگیزخان

فصل اول

چنگیزخان فرمان بازگشت داد

پس از فرار متهورانهٔ سلطان جلال‌الدین، چنگیزخان دو تن از سرداران جنگ آزمودهٔ خود به نام بالا نویان و دوربای بهادر را به تعقیب سلطان به هندوستان روانه کرد. مغولان راههای بسیار پیمودند، ولی از سلطان اثری نیافتند و در بازگشت شهرهای تحت فرمان ملک اغراق و اعظم ملک ـ متحدین سلطان جلال‌الدین را تاراج کردند.

مغولان کشتیهای بسیار ساختند و منجنیقها و سنگهای گردی که به کار پرتاب با منجنیق می‌آمد، بر آنها نهادند و کشتیها را از رودخانهٔ سند به پایین راندند تا به شهر مولتان رسیدند و با منجنیقها بر آن شهر ثروتمند سنگ باریدند. ولی باروهای مستحکم و ورود پیاپی سپاهیان هندی و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گرمای توانفرسا، مغولان پوستین‌پوش را واداشت تا از محاصرهٔ شهر دست بردارند و به اردوگاه چنگیزخان که در کوهستان به سر می‌برد باز گردند.

خاقان اعظم از گرمای سوزان هوا به قصبه‌ای در میان کوههای بلند پوشیده از ابر پناه برد و پنداری تمام امور جنگی را به دست فراموشی سپرده بود. چنگیزخان در بزمهای شبانه به داستانهای قصه‌سرایان و آوای خنیاگرانی که ترانه‌های پارسی و چینی می‌خواندند، گوش می‌داد. رقاصه‌های چینی که از پایتخت چین پس از دو سال طی طریق، تازه به آنجا رسیده و به جامه‌های پرندین زرتار آراسته بودند، روی قالیهای بنفش افغانی می‌خرامیدند و با حرکات دستهای بلند خود هنر رقص خویش را نشان می‌دادند: گاه پرواز پرندگان پهن بال را تقلید می‌کردند و گاه چون مار چنبر می‌زدند و سپس باز می‌شدند و به چرخ می‌پرداختند.

کولکان پسر خردسال چنگیزخان و مادر جوانش قولان خاتون در آنجا بیمار شدند: هر دو بر مخده‌های دیبا افتاده و پوستین سمور به روی خود کشیده بودند. گاه از لرز و گاه از تب می‌نالیدند. چنگیزخان هر روز از بیماران عیادت می‌کرد، حبه‌های قند به دهان آنها می‌گذاشت، بر بالین آنها می‌نشست و می‌پرسید امروز کجایتان درد می‌کند؟

قولان خاتون می‌گریست و از دردِ تمام بدن می‌نالید.

او می‌گفت: ــ این ارواح ساکن کوههای این سامانند که کسانی را که در این مکان شوم می‌مانند آزار می‌دهند. تو دیده‌ای که چه مه غلیظی از ژرفای دره‌ها برمی‌خیزد؟ این ارواح کودکانی است که به دست سپاهیان تو کشته شده‌اند. من و کولکان کوچک در اینجا خواهیم مرد. درمان ما تنها آب کرولن نیلگون است. ما را به صحراهای مغولستان زاد بوم باز فرست.

چنگیزخان می‌غرید و می‌گفت: ــ تو بی من هیچ‌جا نباید بروی و من نخست باید نیمهٔ دوم عالم را تسخیر کنم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قولان خاتون با شدتی بیشتر می‌گریست. چنگیزخان روزی مشاور اعظم خود یلوچوت‌سای چینی را احضار کرد. یلوچوت‌سای همان دم با کتابی قطور در دست، وارد شد. قولان خاتون به دیدن او از جای جست و کتاب را از دست او ربود و بر قالی انداخت و خود روی آن نشست.

چنگیزخان گفت: ــ هم اکنون خواهیم دید که آسمان چه می‌گوید.

قولان خاتون گفت: ــ من نمی‌خواهم بدانم بر سر من چه خواهد آمد. هر آنچه دلخواه من باشد همان خواهد شد. من می‌خواهم به کرانهٔ کرولن باز گردم، در لشکر ما هم همه همین را می‌خواهند...

چنگیزخان ابروان خود را بالا و پایین برد و نفس نفس زد و سرانجام گفت: ــ تاکنون خصمی نبوده است که من او را مغلوب نکرده باشم. اینک می‌خواهم بر مرگ چیره شوم. اگر تو قولان خاتون لاابالی و نافرمان در کنار من باشی مرگ بر تو دست نخواهد یافت. ولی اگر از من دور شوی زهری که نهانی در طعامت می‌ریزند یا تیری که از تاریکی رها می‌شود تو را به پشت ابرها خواهد برد...

ــ سپس چنگیزخان خطاب به یلوچوت‌سای که خردمندترین مشاورش بود گفت: ــ تو وعده داده بودی شمنها، جادوگران، طبیبان حاذق و فرزانگان آگاه از راز ساختن اکسیر حیات جاوید را نزد من آوری. چرا تاکنون نیامده‌اند؟

یلوچوت‌سای گفت: ــ اشخاص معتمدی از پی این کار رفته‌اند و همه باید به زودی اینجا باز گردند. ولی تو با لشکر خود چنان تیز و دور می‌تازی که هیچ یک از این مردان دانا را یارای رسیدن به تو نیست...

چنگیزخان می‌دید که قولان خاتون روز به روز رنجورتر می‌شود و زیبایی و طراوت جمال خود را به سرعت از دست می‌دهد. پسر خردسالش کولکان نیز همچنان نزار و رنگ پریده کنار مادر افتاده بود. خاقان پریشان خاطر شد و هیچ چیز او را تسکین نمی‌داد. غالباً از مرگ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سخن می‌گفت و راز اکسیر حیات جاوید را از پزشکان می‌پرسید. بسیاری از آنان شربتهای اعجازگر تجویز می‌کردند. چنگیزخان به آنان امر می‌کرد که خود از شربتها بنوشند و سپس آنها را سر می‌برید تا ببیند زنده خواهند شد یا نه.

خاقان به ویژه پس از نبرد مغولان در برابر قلعهٔ شهر «بالتان» سخت گرفته خاطر شد. هنگام محاصرهٔ این قلعه تیری به بلندی یک نیزه از منجنیق خصم بر مواتوگان ـ نوهٔ محبوبش، پسر چغتای ـ اصابت کرد. مواتوگان که به حکومت ممالک اسلامی منصوب شده بود، از زخم آن تیر ناگهانی جان سپرد.

آنگاه چنگیزخان یقین حاصل کرد که ضربات مرگ مانند ضربات لگد ماده‌شتر کور فرود می‌آید: بر یکی اصابت می‌کند او همان دم جان می‌سپارد و از کنار دیگری می‌گذرد و تا پیری زنده می‌ماند.

چنگیزخان از مرگ نوهٔ خود چنان خشمگین شد که فرمان داد «بالتان» را بی‌درنگ به تصرف درآورند. لشکر مغول در باروی قلعه رخنه ایجاد کرد و از آن به درون شهر هجوم برد و همهٔ اهالی را از دم تیغ گذراند. چنگیزخان امر کرد که از اهالی هیچ‌کس را اسیر نگیرند. شهر و آبادی پیرامون آن را با خاک یکسان کردند تا در آینده هیچ آفریده‌ای نتواند در آنجا سکنی گزیند. نام آن محل را «ماو کورگان» نهادند که به معنی «تپه حزن» است. از آن پس هیچ‌کس در آنجا ساکن نشد و مزارع آن متروک ماند.

چنگیزخان تمام روز جلوِ شادروان زردفام خود که بر موضع بلندی کنار یک پرتگاه برپا بود، می‌نشست. زیر پایش دره‌ای ژرف سیاهی می‌زد و چنان به نظر می‌رسید که آن دره را پایه‌ای نیست. خاقان کوههای دلگیر و قلل پوشیده از برف آنها را که سر به ابر می‌ساییدند، نظاره می‌کرد و گاه بلدهای آزموده را نزد خود می‌خواند و در باب کوتاهترین راههایی که از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

طریق هندوستان و تبت به صحراهای مغولستان می‌رفت، جویا می‌شد.

سپاهیان که از غنائم سرشار سنگین بار بودند، در اردوگاه پیوسته از بازگشت به مسکنِ خود سخن می‌گفتند. ولی کسی را یارای آن نبود که در این‌باب با خاقان مخوف سخن گوید. هیچ‌کس از اندیشه‌های او آگاه نبود و نمی‌توانست پیش‌بینی کند که او فردا چه فرمان خواهد داد: سر لشکر را به عقب باز می‌گردانَد یا باز به آهنگ یورشی دیگر برمی‌خیزد و باز باید سالیانی دراز همچنان در سرزمینهای غریب سرگردان بود و خلقها را در میان دود قیرگون حریق نابود گردانید.

حال دیگر در لشکرها به سبب اطراق طولانی در دره‌های تنگ کوههای افغانستان که در آنها علیق برای اسبان کمیاب بود، لند لندهایی به گوش می‌رسید. آنگاه قولان خاتون برای اقناع خاقان به اینکه وقت بازگشت به وطن رسیده است، با یلوچوت‌سای مشاور اعظم نجوا کرد و افسانه‌ای طرح ریخت. یلوچوت سای افسانه را به دو تن از نوکران شجاع یاد داد تا آن را برای چنگیزخان نقل کنند. این دو مغول به مقر خاقان آمدند و گفتند خبر بسیار مهم و اعجازانگیزی دارند که باید به عرض خاقان برسانند.

یلوچوت‌سای آنها را نزد چنگیزخان هدایت کرد و آنها چنین نقل کردند: ــ ما در کوهها راه گم کرده بودیم. ناگهان جانوری دیدیم به صورت گوزن، رنگش سبز و دُمش به سان دم اسب بود و یک شاخ بیشتر نداشت. جانور به دیدن ما به زبان مغولی بانگ زد «خاقان شما باید به موقع به سرزمین وطن باز گردد.»

چنگیزخان افسانهٔ آنان را آرام شنید، ولی ابروان را بالا کشید و به دو بهادری که در برابرش زانو زده بودند، خیره خیره نگریست و پرسید: ــ روزی که این جانور شگرف بر شما ظاهر شده بود، قمیز زیاد نوشیده بودید؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بهادران سوگند خوردند که اگر قمیز می‌بود به طیب خاطر می‌نوشیدیم، ولی در این صخره‌های عریان شیر مادیان که سهل است، شیر بز هم به زحمت یافت می‌شود. آنگاه برای اثبات صدق قول خود انگشت بزرگ خویش را بالا بردند.

چنگیزخان خطاب به یلوچوت سای گفت: ـ تو از کتب حکیمانه‌ای که رموز بر و بحر و سموات را می‌گشاید، آگاهی. آیا روایتی در باب چنین جانوری خوانده‌ای؟

یلوچوت‌سای کتاب بزرگی را که تصاویر انواع وحوش و ماهیان و طیور عالم در آن نقش شده بود آورد و آن را ورق زد و گفت: ـ این جانور نادر «گو ـ دوآن دانا» نام دارد و زبان تمام اقوام را می‌داند. سخن گفتن او با دو بهادر ما دلالت بر آن دارد که خونریزی در جهان از حد گذشته است. اکنون چهار سال آزگار است که سپاه بی‌شمار تو به تسخیر ممالک غرب مشغول است. بدین سبب آسمان جاودان که از کشتارهای بی‌پایان منزجر شده است، گو ـ دو آن جانور را فرستاده است تا ارادهٔ خود را به تو شهریار باز گوید. از ارادهٔ آسمان پیروی کن و بر اهالی این کشورها رحمت آور. این کار برای تو نیکبختی بی‌پایان در بردارد والا آسمان بر تو خشم می‌گیرد و صاعقه بر تو می‌بارد. چنین است تفسیر این کتاب کهن خردمندان چینی.

یلوچوت‌سای با جلال و ابهت کاهنان در حال دعا، سخن می‌گفت و چنگیزخان یک چشم خود را تنگ کرده بود و به مشاور خود می‌نگریست. سپس به دو بهادر که همچنان منقاد در برابرش به زانو افتاده بودند، روی کرد و نخست یکی و سپس دیگری را نزد خود خواند و سر پیش برد و در گوش هر یک چیزی گفت و آنها به نوبت با صدای آهسته به او پاسخ دادند.

آنگاه خاقان که بسیار راضی به نظر می‌رسید به بهادران رخصت رفتن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داد و امر کرد به هر یک از آنان تا آنجا که قدرت نوشیدن داشته باشند، قمیز بدهند.

پس از رفتن آنها خاقان به مشاور خود گفت: ـ اما این بهادران عجب زیرک و حاضر جوابند! باید مقام آنان را ترفیع داد. من به نوبت از هر یک پرسیدم گو ـ دو آن جانور چگونه راه می‌رفت. یکی گفت به تاخت می‌رفت و دیگری گفت یورغه می‌رفت. هیچ مغولی حتی در حال مستی وقتی جانوری را در حال دویدن ببیند، دیدش چنین خطا نمی‌کند که نتواند تاخت را از یورغه تمیز دهد. ولی من امروز دانستم که لشکر از جنگ خسته شده از دوری صحراهای وطن مألوف دلتنگ است. به این سبب اعلام می‌کنم که بنا به ارادهٔ آسمان که گو ـ دو آن جانور اعجازگر را به سوی من، برگزیدهٔ خود، فرستاده است، امر به بازگشت لشکر می‌دهم و به سوی اولوس اصلی روان می‌شوم.

روز دیگر جنگجویان مغول پس از آگاهی از عزم چنگیزخان همه شادی می‌کردند و آواز می‌خواندند و برای حرکت آماده می‌شدند.

چنگیزخان نخست قصد داشت از راه هندوستان و تبت برود و به این عزم هیأتی را به ایلچی‌گری نزد سلطان هند ـ شمس‌الدین التتمش به شهر دهلی فرستاد. ولی راههای کوهستانها هنوز از برف انباشته بود و سلطان در جواب تعلل می‌ورزید و لشکر گرد می‌آورد و سلطان جلال‌الدین را به سرکردگی آن منصوب کرده بود.

در این اثنا از مغولستان خبر رسید که تنگغوتهای همیشه عاصی طغیان کرده‌اند. یلوچوت‌سای در اصطرلاب نگریست و شمنها تفأل زدند و عبور خاقان را از هندوستان مصلحت ندیدند.

آنگاه چنگیزخان بر آن شد که از همان راه درازی که آمده بود، باز گردد. به فرمان او اهالی به روفتن برف گردنه‌های کوهها پرداختند و لشکر مغول در اوان بهار قدم در راه نهاد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

مکاتبهٔ چنگیزخان با خردمند فقیر

مدتها پیش از این زمان، در آن هنگام که چنگیزخان در حوضهٔ علیای رود ارتیش سیاه اردو زده بود، برای حفظ سلامتی و تمدید حیات خود، به جستجوی پزشکان حاذق برآمده بود. برای او حکایت می‌کردند که خردمند صاحبدلی هست به نام چان ـ چون که از تمام رازهای زمین و آسمان آگاه است و حتی راز ساختن اکسیر حیات جاوید را می‌داند. یلوچوت‌سای مشاور اعظم و منجم در احوال او گفته بود: ـ چان ـ چون ـ تسزی مردیست در ذروه کمال. این پیر دانا از دیرباز به مجمع ابرها راه داشته است. او بر پشت لک‌لکها سوار می‌شود و خود را به آنها می‌رساند و نیز می‌تواند به هیئت موجودات دیگر درآید. او از تمام نعم دنیوی چشم پوشیده با جمعی از خردمندان دیگر در کوهها به سر می‌برد و جویای سنگ حجر الفلاسفهٔ «دان» است که به آدمی عمر طولانی و حیات جاوید می‌بخشد. او غرق در بحر اندیشه گاه چون نعش می‌افتد، گاه روزهای متوالی چون درختی بی‌جنبش بر جای می‌ماند، گاه چون رعد می‌غرد و گاه چون باد سبک‌پای می‌رود. عجایب بسیار دیده و غرائب فراوان شنیده است و کتابی نیست که نخوانده باشد.

چنگیزخان فرمان داد تا لو ـ چژون ـ لو را که یکی از منصبداران چینی کارآزموده‌اش بود، بی‌درنگ برای یافتن این پیر خارق‌العاده بفرستند. پایزه زرینی با صورت پلنگ خشمگین به او داد که زیر آن حک شده بود «صاحب اختیارات‌نامه، بدان‌سان که گویی ما خود در سفر هستیم.»

آنگاه نامه‌ای از جانب شخص چنگیزخان به نام چان ـ چون خردمند چون گوهری نفیس به دست لو ـ چژون ـ لو سپرده شد. نامه را طبق گفته‌های خاقان اعظم بی‌سواد، مشاورش یلوچوت‌سای تحریر کرده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در نامه چنین گفته می‌شد:

«آسمان جاوید، چین را به سبب تجمل و تفرعن بی‌حد طرد کرد. ولی من، ساکن صحراهای شمال از امیال نکوهیده مبری هستم. من سادگی و پاکیزگی خصال را دوست می‌دارم، از تجمل بیزارم و جانب اعتدال نگاه می‌دارم. همیشه با یک جامه کرباس منحصر به فرد سر می‌کنم و یکه و تنها طعام می‌خورم. همان گونه ژنده‌پوشم که مهتران اسبان می‌پوشند و به همان سادگی خوراک می‌خورم که یک ماده‌گاو می‌خورد.

ولی در طول هفت سال کارهای عظیم به انجام رسانده و اقتدار خود را در تمام ممالک عالم استوار ساخته‌ام. از قدیمترین ازمنه که نیاکان ما، یعنی طوایف کوچ‌نشینِ شان ـ یوی جهان را تسخیر کردند تاکنون قلمرویی به وسعت قلمروِ من نبوده است.

شأن من عظیم و وظایف من خطیر است. ولی بیم آنست که حکومت من کم و کاستی داشته باشد. وقتی کشتی می‌سازند پارو نیز برای آن آماده می‌کنند تا به کمک آن بتوان از رودخانه‌ها گذشت. به همین ترتیب خردمندان را دعوت می‌کنند و برای تسخیر عالم و ادارهٔ امور آن دستیارانی برمی‌گزینند.

من آگاه شده‌ام که تو، آموزگار، با حقیقت خویشاوندی و بر نَهج قواعد عالیه عمل می‌کنی. تو مردی فرزانه و تجربه اندوخته‌ای و بر قوانین و نوامیس، معرفت عمیق یافته‌ای. دیر زمانیست که درون دره‌های سنگلاخ به سر می‌بری و خود را از جهان نهان می‌داری.

ولی مرا چاره چیست؟ کوهها و دره‌هایی که ما را از هم دور می‌کنند مانع دیدار من با تو هستند. بدین سبب من لو ـ چژون ـ لو، نزدیکترین منصبدار خود را برگزیدم و سواران چابک و ارابهٔ چاپاری آماده کردم و اینک از تو، آموزگار، استدعا دارم بی‌هراس از مسافت چندین هزار لی*

---

*. مقیاس طول چینی که برابر قریب نیم کیلومتر است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قدم در راه گذاری و نزد من آیی.

از بُعد مسافت و پهنهٔ صحراهای شنزار اندیشه مدار و بر قوم من رحمت آر یا اینکه با نظر عنایتی که به جانب من داری، مرا از راز اکسیر تمدید حیات آگاه گردان.

امید است که تو با معرفتی که بر جوهر «دائو»[1]ی اعظم داری به نیکی گرایی و در مقام مخالفت با تمایل من برنخیزی. اینک خواست واقعی ما باید کلاً بر تو روشن باشد.»

لو ـ چژون ـ لو با چنین نامه‌ای راهی دور و دراز در پیش گرفت که از دشتها و کوهها می‌گذشت. او شتابان می‌رفت و برای آنکه هر چه زودتر به ارادهٔ خاقان تحقق بخشد در هر یام اسب عوض می‌کرد. سرانجام پس از ورود به چین به کوههای بلند آنجا رسید و خردمند کهنسال را با تنی نحیف و نزار و با جامهٔ ژنده‌ای که به زحمت او را می‌پوشانید، درون دره‌ای خاموش و خلوت، یافت. چان ـ چون شهیر همین پیر بود. پیر پس از خواندن نامهٔ چنگیزخان نخست از رفتن نزد او به کلی سرباز زد.

ولی سپس به نامه پاسخی نوشت که لو ـ چژون ـ لو آن را با قاصدی مخصوص برای خاقان اعظم فرستاد و خود از بیم خشم خاقان نزد پیرِ منزوی ماند تا شاید او را به رفتن راضی کند. خردمند چینی در نامهٔ خود چنین نوشته بود:

«مجاهد راه «دائو»، معتکف مطیع زوایای کوهها ـ چان ـ چون در این روزها فرمان همایون را که از راهی دور رسیده بود وصول کرد. آری، تمام چینیهای نادان کرانهٔ اقیانوس به سبب تفرعن بی حد از نعمت خرد بی بهره‌اند. من که به کور دلی خود در امور زندگی آگاهم و در زمینهٔ آموزش «دائو» به هیچ وجه کامیاب نشده‌ام، به شیوه‌های گوناگون کوشیده‌ام، ولی

---

۱. ناموس اکبر، قانون اعظم. یکی از مقولات اساسی حکمت چینی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمرده‌ام و پیر شده‌ام و با آنکه آوازهٔ شهرتم در اقطار پیچیده است. در تقدس ذره‌ای از انسانهای عادی برتر نیستم. از آگاهی بر تمام این احوال خود از شرم رنج می‌برم. آخر چه کسی بر رازهای نهان واقف است؟

پس از وصول نامهٔ همایون، نخست می‌خواستم در زوایای کوهها پنهان شوم یا به دریا روم، ولی سپس بر آن شدم که از فرمان تو سر نپیچم و بر خود واجب شمردم که قدم در راه گذارم و با برفها مقابله کنم تا خود را به آستان شهریاری برسانم که آسمان، دلاوری و خرد را یک جا در وجودش به ودیعت نهاده است و او را بر جمیع کسانی که در عهد باستان زیسته‌اند برتری داده است و بدین سبب هم دانشمندان چینی و هم بربران وحشی همه ربقهٔ اطاعت او را بر گردن می‌نهند.

باد و خاک و گرد و غبار سفر را پایانی نیست، آسمان را ابرهای سیاه می‌پوشاند و من پیر و ناتوانم و تاب دشواریهای گران را ندارم و می‌ترسم که چنین راه درازی را نتوانم تا پایان بپیمایم و خود را به آستان تو برسانم.

تازه اگر هم به آستان تو فرمانروای اقوام و ملل برسم، آیا حل و فصل امور جنگی و مملکتی در کفایت من خواهد بود؟ به این سبب استدعا دارم با نظر عنایت به جانب من بنگری و معلوم داری که آیا آمدنم لازمست یا نه؟ رخسار من خشکیده و تنم نزار و ناتوان است.

در انتظار رای همایون.

لوئیل، قمر سوم.»

وقتی این نامه به چنگیزخان رسید، بسیار شاد شد و پیک را پاداشی نیکو داد و نامهٔ دیگری بدین مضمون در پاسخ فرستاد:

«کسی که به زیر بال من آید با من است و کسی که از من روی برتابد، ضد من است. من نیروی جنگی خود را به کار می‌برم تا به مرور ایام پس از رنجهای بسیار به آرامش دیرپای نائل آیم. من تنها زمانی باز می‌ایستم که تمام قلوب عالم مسخر من گردد. بدین منظور همواره با جنگجویان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شکست‌ناپذیر خویش در یورش به سر می‌برم و عظمت سهمگین خود را عرضه می‌دارم. من می‌دانم که تو می‌توانی به آسانی ساز سفر بربندی و برپشت لک‌لکان به سوی من پرواز کنی. گرچه پهنهٔ وادیهای راه بیکران است، اما دیری نمی‌پاید که من عصای تو را در برابر خود بینم. بدین سبب به پیام تو پاسخ می‌گویم تا نیت من بر تو معلوم باشد. در بارهٔ مطالب دیگر به تفصیل نمی‌پردازم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سوم

مرا فناناپذیر گردان!

خردمند چینی پس از دریافت دومین نامهٔ خاقان اعظم رضا داد که آن راه دراز را در پیش گیرد. ولی از همسفری با کاروان رامشگران و رقاصه‌های درباری نیکوجمال که آنها را همزمان با او از چین به سوی چنگیزخان می‌فرستادند، به کلی سرباز زد. به این جهت برای حراست او گروه خاصی مرکب از هزار پیاده و سیصد سوار برگماشتند. چان ـ چون بیست شاگرد خویش را نیز با خود برداشت. یکی از آنان وقایع روزانهٔ سفر را به تفصیل در دفتری می‌نوشت و کلمات قصار و اشعار نغز را در آن ثبت می‌کرد.*

چان ـ چون در رفتن شتاب نداشت و در تمام شهرها توقف می‌کرد. والیهای مغول در شهرها ضیافتهای با شکوه برای او ترتیب می‌دادند و مأکولات فراوان مهیا می‌کردند، اما خردمند پیر از خوردن آنها امتناع می‌ورزید و تنها به برنج پخته و میوه قناعت می‌کرد.

در طول راه چان ـ چون پیوسته شعر می‌سرود. او هنگام عبور از صحراهای مغولستان، اندیشه‌های خود را در قالب اشعاری به این مضمون بیان داشت:

۱

به هر سو می‌نگری،
کوهها را پایانی نیست...
نهرهای خروشان از کوهها روان،
و بادها بر دشتها وزانند!

---

*. سفرنامهٔ چان ـ چون تحت عنوان *سفرغرب* تا این زمان محفوظ مانده است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اندیشه‌های من آواز بر می‌کشند:
«از ازمنهٔ دیرین
گله‌های قبایل صحرانشین
از چه رو به این مکان می‌آمدند؟
اکنون آنان به رسم باستان
خورششان از گوشت حیوان
و پوشاکشان عجیب است و به ما شبیه نیست،
آدابشان نیز نه آنست که ماراست.
از خط و کتابت بهره ندارند،
روح و روانشان به کودکان می‌ماند...
ایام به بطالت می‌گذرانند،
و از این گذران دلشادند!»

۲

راه ما به هامون لخت و عور رسید،
هرگام همراه با دشواری شدید است،
دریاچه‌ها کبود و صاف چون آیینه‌اند،
شوره‌زارها از دور سپیدی می‌زنند.
تمام روز در این تپه‌های لال...
هر چه بنگری رهنوردی نبینی،
در تمام طول سال شاید یک بار
سواری غریب چون سایه از اینجا بگذرد.
چشم نه کوهی می‌بیند و نه درختی،
اما تپه‌ها از علف پوشیده است...
کلاه قبایل صحرانشین از پوست است،
خواه در تابستان و خواه در ایام زمستان.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برنج در این سامان نروید،
و مردمان همه شیر مادیان نوشند،
و همه از خرد و کلان، شاد و خندان
در چادرهای نمدین به سر می‌برند...

چان ـ چون دو سال پس از عزیمت، به کنار جیحون رسید و در حوالی شهر ترمذ از رود گذشت. طبیب مخصوص چنگیزخان آنجا به پیشواز او آمده بود. خردمند پیر قطعه شعری را که به مناسبت پایان راه دراز سروده بود، به او اهدا کرد و گفت: ـ من وحشی کوهی تنها برای آن به اردوگاه جنگی خاقان اعظم آمده‌ام که سخنی مهم به او بگویم، اگر این سخن پذیرفته آید، عالمی نیکبخت می‌گردد.

اشعار چان ـ چون مضمونی بدین شرح داشت:

قمر هشتم را از دیرباز
جلوه‌ای دگر است!
ابرها پراکنده،
باد آرام،
و آسمان شب، صاف است.
بر پهنهٔ سپهر گردون
پلی سیمگون کشیده شده است.
اژدرها در جنوبِ آن
از فروغ اختران به وجد آمده‌اند!
از فراز مناره‌ها بانگ شادی
به گوش می‌رسد:
همگان بدان سان که قانون فرمان داده است،
جشن گرفته‌اند!
ساغرها از لعل مذاب لبریز است

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و رامشگران آهنگهای دل‌انگیز برمی‌کشند.
خردمند خسته از کرانهٔ آرام خود دل کنده،
بی‌هراس به سوی خاقان با اقتدار شتافته است.
تا اهرمن خون‌آشام ـ آرام گیرد
و عالم را آرامش دهد!

چان ـ چون از شهر ویران و خالی بلخ که سکنهٔ آن گریخته بودند و فقط زوزهٔ سگان گرسنه در آن شنیده می‌شد، گذشت و پس از چهار روز راه در کوهستانها، سرانجام به اردوی چنگیزخان رسید و به سوی شادروان زردفام او که بر لب دیوارهٔ عمودی دره قرار داشت، روان شد.

اخیه طایسی والی سمرقند که زبانهای مغولی و چینی می‌دانست، چان ـ چون را به بارگاه فرمانروای مخوف هدایت کرد. از آنجا که هیچ یک از کاهنان چینی هیچ‌گاه در برابر فغفوران چین زانو بر زمین نمی‌زدند و سجده نمی‌کردند، چان ـ چون نیز پس از ورود به شادروان خاقان فقط سر فرود آورد و دو کف دست را به علامت احترام به هم جفت کرد.

در برابر خاقان اعظم، پیر خشکیده‌ای ایستاده بود که رخسارش از تابش آفتاب و وزش باد سوخته و پیشانی‌اش برآمده بود و کرک سپیدی بر تارک سر داشت. با کفشهایی که تخت آن با چند رشته ریسمان به پا بسته بود و با قبای کهنه‌ای که بر تن داشت به دریوزگان می‌ماند، ولی آرام و بی‌هراس به «فرمانروای گیتی» می‌نگریست. پیر لختی ایستاد و سپس روی قالی نشست.

چنگیزخان با چهرهٔ تیره و ریش قرمزی که موهای آن با تارهای سپید آمیخته بود و با کلاه آبنوسی گردی که یک تخمه زمرد درشت بر جیغهٔ آن می‌درخشید و سه دُم روباه از آن به روی شانه‌هایش می‌ریخت، چهار زانو بر تخت زرین نشسته بود و با چشمان ازرق ثابت گربه‌وار به خردمند پیر و فقیر که اکنون نجات خود را از او می‌طلبید، می‌نگریست. چنگیزخان نیز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مانند مهمان خود جامهٔ ساده‌ای از کرباس سیاه بر تن داشت و بر تارهای محاسن او نیز گرد پیری نشسته بود، ولی راه زندگی آنان متفاوت بود. خردمند چینی دور از مردمان در گوشهٔ عزلت به سر می‌برد و تمام زندگی خود را برای راز رهایی انسانها از چنگ بیماریها و رنجها و پیری و مرگ وقف تحصیل علم کرده بود و به تمام کسانی که با نیازی به او روی می‌آوردند، یاری می‌رساند. ولی خاقان همواره سالار سپاههای بزرگ بود، جنگاوران را به کشتار و نابودی اقوام دیگر می‌فرستاد و پیروزیهای خود را با مرگ دهها هزار انسان به دست می‌آورد. اکنون که سالهای آخر عمرش فرا رسیده بود، از این پیر نزارِ گوشه‌نشین انتظار داشت که بار دیگر او را جوان و نیرومند سازد و برای همیشه از چنگال مرگ که گام به گام از پی خاقان می‌تاخت و آماده بود تا این مقتدرترین فرمانروای جهان را به مشتی خاک بدل کند و به دیار نیستی روانه سازد، برهاند.

هر دو پیر دیری خاموش بودند. سپس چنگیزخان سخن آغاز کرد و پرسید: ــ سفرت به خوشی گذشت؟ در شهرهایی که توقف می‌کردی هر چه می‌خواستی فراهم بود؟

چان ــ چون گفت: ــ در آغاز راه انواع خوردنیها به حد وفور برای من فراهم می‌آوردند. ولی سپس هنگام عبور از سرزمینهایی که لشکرهای تو از آن گذشته بودند، همه جا آثار جنگها و حریقها هنوز دیده می‌شد و تهیهٔ آذوقه دشوار بود.

چنگیزخان گفت: ــ اکنون هر چه بخواهی برای تو فراهم است. هر روز نزد من آی و ناهار با من صرف کن.

چان ــ چون گفت: ــ نه، مرا به این مراحم و الطاف نیازی نیست! وحشی کوهی در ریاضت به سر می‌بَرَد و گوشهٔ تنهایی را دوست می‌دارد.

خادمان قمیز آوردند، ولی خردمند از نوشیدن آن سر باز زد.

خاقان گفت: ــ نزد من به اختیار خود هر طور که دلخواه توست زندگی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کن. ما برای گفتگوی مخصوص تو را نزد خود خواهیم خواند. اجازه رفتن می‌دهیم.

چان ـ چان از جا برخاست، دو کف دست را به هم جفت کرد و به علامت احترام آن را تکان داد و از در بیرون رفت.

چندی بعد لشکر مغول از طریق ماوراءالنهر راه بازگشت به شمال را در پیش گرفت. در طول راه چنگیزخان بارها برای خردمند شراب انگور و خربزه و انواع خوردنیها فرستاد.

وقتی لشکر به کنار رود جیحون رسید، لشکریان زورقها را به آب انداختند و با مهارت پل شناوری بر آب کشیدند و به سرعت از رود گذشتند و به جانب سمرقند روان شدند.

یک بار هنگام اطراق، چنگیزخان برای چان ـ چون پیغام فرستاد که شبانگاه دیروقت برای گفتگوی مهمی در انتظار او خواهد بود.

وقتی همهمهٔ اردوگاه به خاموشی گرایید و آواز غوکها با شدتی بیش از پیش در فضا طنین افکند، اخیه طایسی چان ـ چون خردمند را از کنار قراولانی که بی‌حرکت به پاس ایستاده بودند، به سوی شادروان خاقان اعظم هدایت کرد.

درون شادروان شمعدانهای سیمین پایه بلند با شمعهای مومی قطور در دو سوی تخت زرین پرتوافشان بودند. چنگیزخان بر فراز تخت روی مخدهٔ سپید چهار زانو زده بود و لبهٔ پهن کلاه چرمی گرد و براقش که چند دُم روباه سیاه از آن آویخته بود، بر چهره‌اش سایه می‌انداخت و فقط چشمانش به سان دو چشم پلنگ می‌درخشیدند. دو کاتب که زبانهای مغولی و چینی می‌دانستند پای تخت روی قالی نشسته بودند.

چان ـ چون در برابر تخت روی قالی نشست و گفت: ـ من وحشی کوه‌نشینم و سالیان درازیست در آیین «دائو» که طریقت ذات اجمل و اعلی است ممارست می‌کنم. من دوست دارم که تنها در گوشه‌های بسیار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خلوت و خاموش به سر برم، در بیابان گام بزنم یا آنجا بایستم و در بحر مکاشفه غرق گردم. ولی اینجا، در جوار شادروان شهریاری، هزاران سپاهی با اسبان و گردونه‌های آنان پیوسته در خروشند. از این خروش روان من آرامش ندارد. آیا اجازت هست که به دلخواه خود گاه از جلو و گاه از پس لشکر تو حرکت کنم؟ واگذاری این امکان در اختیار وحشی مرحمت بزرگی به او خواهد بود.

خاقان گفت: ــ چنین باد که دلخواه توست. حال بر من روشن ساز که رعد چیست؟ آیا جادوگران و شمن بزرگ بکی راست می‌گویند که رعد غرش خدایان ساکن ماوراء ابرهای آسمان و بانگ خشم آنان بر آدمیان است؟ آنها می‌گویند که خدایان زمانی به خشم می‌آیند که آدمیان از آیین باستان سر می‌پیچند و به جای حیوانات سیاه، پوست حیواناتی به رنگ دیگر برای آنان قربانی می‌کنند. آیا این تفسیر راست است؟

چان ــ چون گفت: ــ سبب خشم آسمان بر آدمیان کاستی یا فزونی قربانیها نیست و نیز آسمان برای آن خشم نمی‌گیرد که چرا به جای گوسفندان یا اسبان سیاه پوست گوسفندان دیگر یا اسبان کرند، چپار و سپید قربانی کرده‌اند. من حکم خطای دیگری هم از شمنهای تو شنیده‌ام که به موجب آن در موسم تابستان هیچ‌کس نباید خود یا جامهٔ خود را در آب نهرها بشوید، نباید نمد بمالد یا به جمع کردن قارچ بپردازد، زیرا به زعم آنان، این افعال سبب فزونی خشم خدایان می‌گردد و آنگاه رعد و برق بر زمین می‌بارند... ولی نشانهٔ بی‌حرمتی آدمیان به آسمان هیچ‌یک از این اعمال نیست، بلکه تبهکاریهای بی‌شماریست که آنان مرتکب می‌گردند... من وحشی کوهی در کتب باستانی خوانده‌ام که از سه هزار تبهکاری گوناگون آدمیان، پلیدترین آن بی‌حرمتی به والدین است... من در راه بارها دیده‌ام که زیردستان تو حرمت والدین خویش را چنانکه بایسته است، نگاه نمی‌دارند، در مجالس بزم خود به حد اشباع می‌خورند و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌نوشند، ولی پدران و مادران سالخورده را گرسنه می‌گذارند. همین اهانت پسران و دختران سنگدل در حق والدین موجب می‌شود که آسمان دادگر بر آدمیان خشم گیرد و با رعد و برق خویش آنان را کیفر دهد. شهریارا به اصلاح قوم خود و ارشاد آنان به طریق عقل، همت گمار.

چنگیزخان گفت: ــ این مرد خردمند سخنان نغز می‌گوید!

آنگاه به کاتبان فرمان داد سخنان چان ــ چون را به زبانهای مغولی و چینی و ترکی ثبت کنند تا قانون خاصی در باب ضرورت حرمت والدین منادی گردد.*

وقتی الوان اطعمه در طبقهای زرین بر خوان نهاده شد و چان ــ چون فقط مشتی برنج پخته و اندکی انگور برداشت، خاقان پرسید: ــ خردمند مقدس! دیریست می‌خواهم بدانم که آیا نزد تو معجونی هست که پیر را جوانی دهد و ناتوان را توان تازه بخشد؟ آیا تو نمی‌توانی کاری کنی که ایام حیات من پیوسته و بی‌وقفه ادامه یابد و جریان آن به سان آبهای رود بزرگ هیچ‌گاه باز نایستد؟ آیا تو معجونی نداری که انسان را حیات جاودان بخشد؟

چان ــ چون چشم به زیر آورد و بی‌آنکه سخنی بر زبان راند نوک انگشتان خود را به هم پیوست.

چنگیزخان در ادامهٔ سخن گفت: ــ اگر چنین معجونی اکنون نزد تو یافت نمی‌شود، شاید طریقهٔ ساختن آن بر تو معلوم باشد؟ یا شاید بتوانی خردمند دیگر یا جادوگری را نام ببری که راز جاوید گردانیدن حیات بر او کشف شده باشد؟ اگر تو برای من معجونی فراهم آوری که مرا حیات جاودان بخشد، پاداشی عظیم به تو خواهم داد. تو را نویان (امیر) می‌کنم و به حکمرانی ولایتی بزرگ برمی‌گمارم... توبرهٔ اسب تو را از سکه‌های

---

*. این قانون در «یاسای بزرگ» به ثبت رسید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زرین پر می‌کنم... صد کنیزک حوروش از ماهروترین دختران کشورهای گوناگون به تو می‌بخشم!

چان ـ چون بی‌آنکه پاسخی گوید و حتی پلک زند، پنداری سرمایی سخت بر وجودش چیره شده است، بنای لرزیدن گذاشت. خاقان همچنان او را وسوسه می‌کرد: ـ من بر فرازِ کوه جایگاه تو کاخی چنان زیبا و با شکوه برپا می‌دارم که گوی سبقت از کاخ فغفور چین برباید. تو در این کاخ با شکوه به مکاشفه در باب ذات اعلی خواهی پرداخت... من حتی به جوانی هم نیازی ندارم. بگذار با همین پیری و سپیدمویی کنونی خویش باقی مانم. اما می‌خواهم سالیان درازی که پایان آن دیده نشود، بر قلمروِ عظیم مغول که خود با دست خویش بنیان نهاده‌ام فرمان رانم...

خاقان خاموش شد و با دیدگانی فروزان بر رخسار نزار پیر خردمند خیره شد. پیر بر خود پیچید و از گوشهٔ چشم به خاقان مخوف نگریست و با صدایی آهسته گفت: ـ مرا که دوستدار کوهها و خاموشی و مکاشفه‌ام، زر به چه کار آید؟ من که حکومت بر نفس خویش نمی‌توانم، حکومت بر یک ولایت چگونه توانم؟ تمام کنیزکان حوروش را بر جوانان نیکو خصال کابین کن. مرا به کاخ نیازی نیست و روی صخره‌های کوه نیز می‌توانم در بحر مکاشفه غرق گردم... من حکیمانه‌ترین کتب فرزانگان نامی چین را خوانده‌ام و دیگر رازی نیست که بر من نهان باشد. من می‌توانم حقیقت یقین را به تو باز گویم: برای افزون ساختن نیروی آدمی و درمان دردها و حفظ حیات او معجونهای بسیار هست، ولی اکسیر حیات جاودان نیست و هیچ‌گاه نبوده است...

چنگیزخان به فکر فرو رفت و سر به زیر افکند و دیری خاموش ماند. قلم کاتبان که گفته‌ها را در دفتر ثبت می‌کردند از خش خش باز ایستاد و جز صدای خفیف سوختن شمعهای مومی صدایی به گوش نمی‌رسید. سرانجام خاقان به سخن آمد و گفت: ـ پیران مغول را مثلی است که «مرد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حقیقت‌گو از بیماری نمی‌میرد.» کسی از روی بغض و کین پیش از وقت به حیات مرد حقیقت‌گو پایان می‌دهد... به همین جهت مردمان می‌کوشند کوهی از دروغ برپا دارند. ولی تو پیر خردمند که ده هزار لی راه پیموده‌ای تا با من دیدار کنی یگانه کسی هستی که از گفتن حقیقت نهراسیدی و گفتی اکسیر حیات جاوید وجود ندارد. تو پاکدل و راستگویی. اگر حاجتی داری بگو! قول می‌دهم که حاجتت را برآورم.

چان ــ چون دو کف دست را به هم جفت کرد و در برابر خاقان سر فرود آورد و گفت: ــ من جز یک خواهش ندارم و راههای پربرف و کوهها و وادیها را برای همین پیموده به اینجا آمده‌ام که آن را به تو بازگویم. اینک گوش دار. به جنگهای بی‌امان خود پایان ده و نیکوخواه اقوام و ملل باش و همه جا در میان آنان صلح و آشتی برپا دار!

چنگیزخان گره بر ابروان افکند و روی درهم کشید و در حالی که نفسش به شماره افتاده بود، چنان نعره زد که قلم در دست کاتبان بر کاغذ لرزیدن گرفت. خاقان بانگ برآورد: ــ برای آنکه همه جا صلح برقرار شود جنگ لازم است! بیهوده نیست که پیران ما در صحرا می‌گویند «تنها زمانی که تو دشمن آشتی‌ناپذیر خود را از پای درآوری همه جا آرام می‌گیرد.»... ولی من هنوز دشمن دیرین خود بورخان شاه تنگغوتی را درهم نکوبیده‌ام! نیمهٔ دوم عالم نیز هنوز در ید قدرت من نیست... آیا می‌توانم این وضع را تحمل کنم؟ اگر چه تو مرد خردمندی، ولی خواهش تو عقلایی نیست! دیگر با چنین خواهشها خاطر ما را مکدر مکن!

چنگیزخان تکیه بر دسته‌های تخت داد و کمی از جا برخاست و در حالی که از خشم می‌لرزید، بانگ زد: ــ اجازه رفتن می‌دهیم!

زمستان آن سال را چنگیزخان در نزدیکی سمرقند گذراند. او محیط تنگ شهرها را دوست نداشت و در اردوگاه مغول به سر می‌برد.

نخست باران بسیار بارید و زمین را چنان خیس کرد که آمد و شد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دشوار گشت. سپس پی در پی برف بارید و هوا چنان سرد شد که بسیاری از اسبان و گاومیشها از سرما مردند و لاشه‌هایشان در طول راهها بر جای ماند.

چان ـ چون در «کوک سرای» قصر سابق خوارزمشاهیان که بیرون شهر در میان باغها قرار داشت، به سر می‌برد و همان جا شعر می‌سرود. روستاییان گرسنه‌ای که سپاهیان مغول دار و ندار و چهارپایان و زنان و کودکانشان را برده بودند، گروه گروه نزد او می‌آمدند. چان ـ چون طعامی را که چنگیزخان برای او مقرر داشته بود، میان آنان تقسیم می‌کرد و خود نیز برای آنان آش می‌پخت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهارم

بازگشت مغولان به «یورت اصلی»

چنگیزخان به عزم تغییر مکان اردوگاه خویش به لشکر فرمان داد تا از سمرقند به سوی رودخانهٔ سیحون روان گردد. به فرمان او ترکان خاتون، شهر بانوی پیر خوارزم، مادر سلطان محمد با تمام خاتونهای حرم سابق سلطان و خواتین اسیر دیگر می‌بایست در مسیر حرکت مغولان صف بکشند و بر فنای مُلک خوارزم نوحه‌سرایی کنند تا تمام سپاهیان از کنار آنان بگذرند.

در آغاز سال گوسفند (۱۲۲۳ میلادی) اردوی چنگیزخان در کرانهٔ راست سیحون اطراق کرد. چنگیزخان پسران خود را برای قوریلتای به آنجا فراخواند. چغتای، اوکتای و تولی آمدند، ولی پسر بزرگش چوچی مغرور و نافرمان حضور نیافت. چنگیزخان با پسران و خانها و سرکردگان سپاه به قوریلتای نشست و در باب تسخیر سراسر ممالک غرب تا «آخرین قلزم» روی زمین به کنگاش پرداخت و مقرر داشت که این کار طی سیزده سال آینده به پایان رسد.

اردوگاه چنگیزخان در میان باغستانها قرار داشت. اهالی آن حدود همه گریخته بودند و باغها خالی بود. گله‌های گراز از کوههای مجاور به آنجا سرازیر می‌شدند. چنگیزخان دوست داشت به شکار گراز برود و از روی اسب آنها را به زخم نیزه و تیر از پای در آورد.

روزی هنگام تعقیب گرازان اسبش سکندری رفت. خاقان سقوط کرد و اسب گریخت. یک گراز وحشی عظیم جثه بر جا ایستاد و به چنگیزخان که بی‌حرکت در برابرش افتاده بود، خیره شد و سپس با گامهای آهسته به درون نیزار فرو رفت. ملازمان رسیدند و اسب را گرفتند و نزد او آوردند. خاقان از شکار دست کشید و در بازگشت به اردوگاه، چان ــ چون

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خردمند چینی را نزد خود خواند تا این واقعه را تفسیر کند و معلوم دارد که آیا آسمان جاوید را در این سقوط در برابر گراز وحشی دخالتی بوده است یا نه؟ چان ـ چون گفت: ـ همهٔ ما باید در حفظ حیات خویش بکوشیم. خاقان اعظم در سنینِ پیری است و باید کمتر به شکار رود. اینکه گراز پلید پس از سقوط فرمانروای گیتی در باتلاق جرأت نکرد بر او حمله برد، نشانه‌ایست از حمایت و عنایت آسمان.

چنگیزخان گفت: ـ من و ترکِ شکار؟ نه، این کار شدنی نیست. ما مغولان از کودکی به شکار و تیراندازی از پشت اسب عادت کرده‌ایم. حتی پیران سالخورده نیز نمی‌توانند ترکِ این عادت کنند... اما من سخنان تو را در دل نگاه می‌دارم.

چنگیزخان که میل داشت چان ـ چون را پاداشی دهد، امر کرد یک گله گاو شیرده و یک خیل از اسبان زبده برای او بیاورند، ولی خردمند چینی آن هدیه را نپذیرفت و گفت می‌خواهم با ارابهٔ چاپاری عادی به کوههای چین باز گردم. چندی بعد چان ـ چون برای بدرود به حضور خاقان بار یافت و سپس به اتفاق بیست شاگرد خود و در معیت گروه سواران محافظ راه بازگشت در پیش گرفت. جمع کثیری از مقربان چنگیزخان کاهن پیر را با کوزه‌های شراب و سبدهای پر از میوه‌های نادر بدرقه کردند. هنگام وداع بسیاری از آنان اشک از رخسار می‌ستردند.

در سال میمون (۱۲۲۴ میلادی) چنگیزخان به عزم بازگشت به صحرای مغولستان با لشکر به راه افتاد.

همان گونه که پلنگِ پیر پس از بلعیدن گاوی با شکم برآمده سلانه سلانه از میان نیزارهای انبوه به کنام خود باز می‌گردد، لشکر چنگیزخان نیز سنگین بار از غنائم سرشار به کندی گام برمی‌داشت. هر جنگجو چند اسب بارکش و چند شتر و گاو داشت. گله‌های گوسفند و ارابه‌های دوچرخ پر هیاهوی انباشته از البسه و قالی و سلاح و ظروفِ مسین و اشیاء

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیگری که از تاراج مسلمانان گرد آمده بود، از پی سپاهیان روان بودند. همان جا زنان و کودکان مغول و زنان و کودکان متعلق به اقوام و ملل دیگر بر پشت اسبان و شتران و ارابه‌ها سوار بودند و جماعت اسیران نزار و ژنده‌پوش و پابرهنه در صفوف طولانی و بی‌پایان از قفای یکدیگر پیاده گام برمی‌داشتند.

این قافلهٔ عظیم آرام و بی‌شتاب راه می‌پیمود و هر جا به مرغزار و چراگاه پر علف می‌رسید، اطراق می‌کرد. بدین سان لشکر تمام زمستان و تابستان را در راه بود و از پی خود همه جا لاشه‌های متلاشی پوست کندهٔ اسبان و گاوان و اجساد اسیرانی را که تاب مشقت عبور از ریگزارهای بی‌آب آسیای مرکزی را نیاورده بودند، بر جای می‌گذاشت.

در فصل بهار چنگیزخان به مسکن اصلی خود واقع در کنار کرولن رسید و فرمان داد تا شادروان زردفام خاقانی او را در منزلگاهی که «بوکی ـ سوچقو» نام داشت، برپا دارند. آنگاه تمام خانهای محتشم و سرکردگان برجستهٔ سپاه را برای کنگاش فراخواند و مجلس بزم باشکوهی که صحرا هرگز نظیر آن را به خود ندیده بود، ترتیب داد. سه روز پس از این بزم قولان خاتون همسر جوان چنگیزخان درگذشت. در افواه شایع بود که برادران خاقان در این مرگ دست داشته‌اند... و العهده علی الراوی. حقیقت را که داند؟

سال بعد در سال مرغ (۱۲۲۵ میلادی) چنگیزخان در یورتِ زادگاه خود ماند و همان جا «یاسای بزرگ» را منادی کرد که در آن به قوم مغول اندرز می‌داد از «طریق عقل و رفاه» متابعت کنند. خودِ «یاسا» نیز که حاوی مجموعه تعالیم و احکام چنگیزخان بود «طریق عقل و رفاه» نامیده شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل پنجم

چنگیزخان بر آن شد

که مرگ را در جنگ پذیره گردد

وقتی به چنگیزخان خبر رسید که تنگغوتیهای نافرمان باز علم طغیان برافراشته‌اند، قرار و آرام از دست داد. خاقان اعظم قول خود را در باب اینکه بورخان پادشاه تنگغوت را به کیفر رساند، از یاد نبرده بود. به همین جهت به بسیج جنگ پرداخت و برای فرا خواندن پسران خود پیکهایی به سوی آنان فرستاد و اطلاع داد که سرکردگی سپاه را خود به عهده می‌گیرد.

بار دیگر سه پسرش بجز پسر بزرگش چوچی نافرمان به خدمت پدر شتافتند. جغتای پسر دوم خاقان، فرمانروای ماوراء النهر که همواره با چوچی برادر بزرگ ستیز می‌ورزید، در شورای خاندان گفت: ــ چوچی شیفتهٔ سرزمین قبچاقان شده است و به آنجا بیش از اولوس اصلی خود مهر می‌ورزد. در مُلک خوارزم به مغولان اجازه نمی‌دهد متعرض احدی از قبچاقان شوند. چوچی بی‌هیچ پروایی سخنان شرم‌آور بر زبان می‌راند و می‌گوید «چنگیز پیر عقل خود را از دست داده است که این همهٔ کشور را ویران می‌کند و این همهٔ خلق را بی‌رحمانه نابود می‌گرداند.» چوچی قصد دارد پدر ما را هنگام شکار به قتل رساند و آنگاه با مسلمانان عهد مودت بندد و از یورت اصلی مغولان پیوند بگسلد.

آتش خشم چنگیزخان از این سخنان زبانه کشید و برادر خود اوتچکین را با جمعی از معتمدان رازدار به خوارزم فرستاد و فرمان داد تا چوچی بی‌درنگ به خدمت پدر بشتابد. خاقان سر به گوش اوتچکین نهاد و گفت «اگر او از آمدن سرباز زند و بخواهد همچنان در خوارزم بماند، تو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بی سر و صدا او را ضربت بزن و از کشتنش پروا مدارا!»

چوچی برای پدر پاسخ فرستاد و پیغام داد که به علت بیماری امکان آمدن ندارد و خود همچنان در دشت نزد قبچاقان ماند. ولی معتمدان به چنگیزخان نوشتند که چوچی‌خان سالم است و بیشتر اوقات را به شکار می‌گذراند و بدین سبب آنها نزد چوچی مانده‌اند تا فرمان نهان خاقان اعظم را به انجام رسانند.

چغتای برای رتق و فتق اولوس خود به سمرقند بازگشت و چنگیزخان با دو پسر محبوب خود اوکتای و تولوی در آغاز سال سگ (۱۲۲۶ میلادی) به عزم جنگ با تنگغوتیها لشکر برانگیخت و در منزلگاهی به نام «اونقون ـ تالان ـ خودون» فرود آمد. در آنجا شبی خوابی موحش دید و آن را نشانه‌ای از نزدیکی مرگ تعبیر کرد. آنگاه کس فرستاد و دو پسر خود را که در موضع دیگری از اردو به سر می‌بردند، نزد خود خواند.

سپیده‌دم روز بعد اوکتای و تولوی به دیدار پدر شتافتند. خوان گستردند و پس از آنکه پسران از طعام سیر شدند، چنگیزخان خطاب به کسان دیگری که در شادروان او بودند گفت: ـ من باید با پسرانم نهان از دیگران کنگاش کنم. میل دارم در خلوت کامل درباب مهام امور خودمان با آنان سخن گویم. همه بیرون بروید.

وقتی خانها و کسان دیگر مجلس را ترک گفتند، چنگیزخان هر دو پسر را در کنار خود نشاند و نخست در باب شیوهٔ زندگی و امور مملکت‌داری اندرزهایی به آنان داد و سپس گفت: ـ فرزندانم، نصایح مرا خوب به خاطر بسپارید! بدانید که بر خلاف انتظار من زمان آخرین لشکرکشی من فرارسیده است. من به کمک سولده، خدای جنگ و نگاهبان مغولان برای شما پسرانم قلمرویی چنان پهناور تسخیر کرده‌ام که از ناف آن به هر جانبی یک سال راه است. اینک آخرین وصیت مرا بشنوید «همیشه دشمنان خود را نابود کنید و یاران خویش را بزرگ دارید.» برای این

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مقصود همواره باید وحدت عقیده داشته باشید و چون تن واحد عمل کنید. آنگاه زندگی بر شما آسان می‌شود و چرخ کارها بر وفق مرادتان می‌گردد و از سلطنت حظ و لذت وافر می‌برید. همان گونه که پیش از این نیز فرمان داده بودم، ولی‌عهد و جانشین من اوکتای است. پس از من او باید قاآن اعظم خوانده شود و به سریر خاقانی جلوس کند. سکان مملکت و حکومت قوم مغول را با سطوت و صلابت به دست گیرید و پس از مرگ من هیچ‌گاه از متابعت از احکام «یاساق» من سر نپیچید و آن را به روایات نادرست میامیزید. افسوس که اکنون دو پسر دیگرم چوچی و چغتای اینجا نیستند. افسوس! مباد که پس از من از ارادهٔ من سر باز زنند و راه ستیز در پیش گیرند و مملکت را در غبار نقار و آتش نفاق تباه گردانند! با آنکه همه کس مایل است در خانهٔ خویش سر بر بالین مرگ نهد من برای آخرین یورش گام در راه می‌گذارم تا زندگی رزم‌آوری خود را با شایستگی به فرجام رسانم. اجازه رفتن می‌دهم.

چندی پس از این واقعه چنگیزخان با سپاه به راه خود ادامه داد. سرکردگان قبایل و حکام بلاد سر راه یکی پس از دیگری به استقبال می‌آمدند و اظهار اطاعت و انقیاد می‌کردند. یکی از حکام با طبله‌ای پر از مرواریدهای درشت به حضور خاقان رسید و گفت «ما مطیع و منقادیم» ولی خاقان اعظم که نزدیکی مرگ را احساس می‌کرد به مرواریدها اعتنا نکرد و فرمان داد تا آنها را در دشت پیش لشکریان بریزند. جنگجویان مرواریدها را جمع کردند، ولی بسیاری از آنها در خاک گم شد و بعدها مردم در آن محل به کاوش می‌پرداختند و مروارید می‌یافتند.

چنگیزخان با حالتی مهموم و مغموم می‌گفت: ــ اکنون هر روز برای من گرانبهاتر از طبله‌های مروارید است.

پادشاه تنگغوت ایلچیانی نزد چنگیزخان فرستاد. خاقان آنها را نپذیرفت و ایلچیان تنگغوت به یلوچوت‌سای مشاور اعظم خاقان گفتند:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ پادشاه ما بارها به ضد خاقان اعظم طغیان کرده است و از پی آن هر بار مغولان بر کشور ما تاخته، مردم ما را کشته و شهرهای ما را تاراج کرده‌اند. مقاومت ما هیچ سودی ندارد. ما آمده‌ایم تا به خدمت چنگیزخان در آییم، ما استدعای صلح و عقد پیمان و سوگند مشترک داریم.

یلوچوت سای به ایلچیان پاسخ داد: ـ خاقان اعظم بیمار است. پادشاه تنگغوت باید صبر کند تا چنگیزخان بهبود یابد.

بیماری چنگیزخان روز به روز شدت می‌یافت و او که خود را در آستانهٔ مرگ می‌دید، چنین فرمان داد: ـ چون حیات مرا مهلت به سر رسید ممات مرا از همه کس نهان دارید. زاری و فغان برنیاورید تا دشمن خبر نشود و شاد و قویدل نگردد. ولی آنگاه که پادشاه تنگغوت و تنگغوتیان از دروازهٔ قلعه با تحف و هدایا به در آیند بر آنان بتازید و خونشان بریزید!

خاقان اعظم روی نُه طاقه نمد سپید چند لا خوابیده بود. سرش بر بالشی از چرم ساغری که خاص روی زین بود، قرار داشت و پاهایش را پوستین سمور تیره رنگ می‌پوشانید. قامتی بلند و لاغر داشت و اینک بدنش به غایت سنگین به نظر می‌رسید. او که جهانی را به لرزه درآورده بود حالا جنباندن یا بلند کردن سرِ سنگین برایش دشوار می‌نمود.

به پهلو افتاده بود و با هر نفسی که بر می‌آورد، آوای زیری به سان آواز موش به گوشش می‌رسید. دیری نمی‌توانست بفهمد که این موش کجا نشسته است. سرانجام یقین کرد که آواز موش از سینه‌اش برمی‌خیزد و هر گاه نفس نکشد موش نیز خاموش می‌ماند و این موش همان مرض اوست.

وقتی به پشت می‌غلتید روزن سقف شادروان را بالای سر خود می‌دید. روزی از خلال آن روزن پرواز جمعی لک لکها را در آسمان مشاهده کرده بود. آواز لک‌لکها که به سوی سرزمینهای نادیده و ناشناخته

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌شتافتند از دورادور به گوش می‌رسید.

خاقان به یاد آورد که چگونه قصد داشت به «آخرین قلزم» روی زمین دست یابد، ولی در مرز هندوستان تاب گرمای سوزان را نیاورد و تمام بدنش از لکه‌های سرخی که سخت خارش داشت، پوشیده شد. آنگاه سپاه خود را به دشتهای خنک مغولستان باز گرداند.

اکنون با تنی نزار و ناتوان در درهٔ سرد تنگغوت میان کوههای کبود فام که از شدت سرمای آن هر بامداد آب در جام یخ می‌بندد، در آستانهٔ مرگ افتاده است. قوت مزاجش هر دم رو به زوال می‌رود و طبیبان یا او را می‌فریبند یا واقعاً از یافتن گیاهی که با خوردن آن بتواند بار دیگر بر پشت اسب نشیند و در پهنهٔ دشت از پی گوزنها یا قولان[1]های زرد سرکش بتازد، عاجزند... قولانها؟ پس قولان خاتون، آن ماهروی سرکش کجاست؟ او هم دیگر در این جهان نیست! پس آن خردمند چینی راست می‌گفت که اکسیر حیات جاوید وجود ندارد!

خاقان که لبان خشکیده‌اش به زحمت می‌جنبید زمزمه‌کنان با خود گفت «آن روزها که من اقوام عدیدهٔ ساکن صحراهای کبودفام مغولستان را به زیر چنگ خود گرد می‌آوردم چنین رنج روان‌سوزی احساس نمی‌کردم... چه روزهای سختی بود، چنان سخت بود که تنگ اسبان از هم می‌گسیخت و رکاب آهنین درهم می‌شکست... ولی حالا رنج من جانکاه است... پیران ما راست گفته‌اند: سنگ را پوست و آدمی را حیات جاوید نیست!

چنگیزخان را خوابی پریشان در ربود. آواز موش دم به دم شدیدتر می‌شد. پهلوها تیر می‌کشید و نفس قطع می‌شد.

وقتی خاقان چشم گشود یلوچوت‌سای چینی در پای بستر او به زانو

---

۱. اسب وحشی صحرایی را به زبان مغولی «قولان» می‌نامند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نشسته بود. این مشاور خردمند که مانند چنگیزخان بلندبالا و لاغراندام بود، چشم از بیمار برنمی‌داشت. خاقان گفت: ــ چه... کارهای خوب... و چه کارهای بد...

یلوچوت‌سای گفت: ــ دیلماج تو، محمود یلواج از دیار بخارا آمده است و می‌گوید آنجا...

خاقان با اشمئزاز دست تکان داد و مرد چینی خاموش شد.

چنگیزخان با صدایی ضعیف گفت: ــ من می‌پرسم چه کارهای خوب... و چه کارهای بد... من در حیات خود کرده‌ام؟

یلوچوت‌سای به فکر فرو رفت. به مردی که زندگی را بدرود می‌گوید، چه پاسخی می‌توان داد؟ از برابر نظرش ناگهان صدها صحنه پشت هم گذشت... دشتهای کبودفام و کوههای آسیا و در میان آنها رودخانه‌هایی که آبشان از خون و اشک تیره رنگ بود.. ویرانه‌های شهرها، باروهای سیاه دود گرفته که روی آنها پشته پشته جسدهای چاک چاک و لاشه‌های متورم پیران و کودکان و نوجوانان ریخته بود و از دورادور غریو گنگ مغولان که شهر را درهم می‌کوبیدند به گوش می‌رسید... خروش آنان هنگام کشتار خلایق گریان فراموش نشدنی است. بانگ برمی‌کشیدند «حکم یاساق است! فرمان خاقان است!»

عفونت خفقان‌آور لاشه‌های گندزده، کسان معدودی را هم که از زخم شمشیر جان به در برده بودند، از میان ویرانه‌ها بیرون می‌کشید و به سوی باتلاقها و بیشه‌های اطراف می‌راند، ولی در آنجا نیز از خوف بازگشت مغولان و از دهشت حلقهٔ کمند آنان که بردگی مرگبار در پی داشت، هر دم بر خود می‌لرزیدند... یلوچوت‌سای یکی از صحنه‌ها را با وضوح کامل در برابر خود مجسم می‌دید. در پای باروهای سمرقند ویران شتری لاغر و مفلوک به پشت افتاده و پاهای درازش روی شکمش جمع بود. چشمان هراسانش هنوز بارقه‌ای از حیات داشت. چند مرد که رخسارشان از فرط

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گرسنگی سیاه بود با دستهایی تا مرفق به خون آلوده یکدیگر را پس می‌زدند و دل و رودهٔ شتر را تکه‌تکه از درون شکم دریدهٔ حیوان بیرون می‌کشیدند و همان جا هول هول می‌بلعیدند... خاقان «جهانگشای» نیز که با پاهای دراز لاغر و دستهای خشکیده خاموش بر بستر افتاده بود، اینک به همان شتر می‌ماند و همان دهشت مرگ در چشمان نیمه گشوده‌اش موج می‌زد... وارثانش نیز به همان ترتیب گرد جسدش حلقه زده بودند و یکدیگر را پس می‌زدند و می‌کوشیدند تکه‌های میراث خونین عظیم را از چنگ هم بربایند...

خاقان پرسید: ــ مگر تو... نمی‌توانی... به یاد آوری؟... بگو!

یلوچوت‌سای به سخن آمد وگفت: ــ تو در حیات خود کارهای بسیار کرده‌ای که هم سترگ است و هم لرزاننده و مخوف. یقین دارم کسانی یافت می‌شوند که بتوانند شرح جنگها، کردار و گفتار تو را در کتابی به رشتهٔ تحریر درآورند... و این می‌تواند بیان راستین سیرهٔ اَعمال تو باشد.

ــ چنگیزخان گفت: فرمان می‌دهیم... مردم دانا را... فراخوانند... تا... شرح... جنگها... کردار... و گفتار ما را... به رشتهٔ تحریر درآورند...

یلوچوت‌سای گفت: ــ این کار انجام خواهد شد.*

خاموشی کامل در شادروان حکمفرما بود. گاه گاه از هیمه‌ای که در اجاق می‌سوخت، صدای خشکی به گوش می‌رسید یا باد از روزن سقف به درون می‌وزید و دود آبی رنگی را که از اجاق برمی‌خاست، بر فراز

---

*. پس از مرگ چنگیزخان تاریخهای رسمی چندی در شرح احوال و اَعمال و جنگهای چنگیزخان از روی روایات کسانی که خود در وقایع شاهد عینی بودند، به زبانهای مغولی، چینی، تاتاری و پارسی نگاشته شد. در تمام این تواریخ از چنگیزخان و ایلغارهای مغولان با ستایش یاد می‌شود و کیفیت واقعی حوادث تحریف می‌گردد. تنها ابن‌الاثیر وقایع‌نگار تازی آن دوران و چند تنِ دیگر از مورخین در شرح وقایع آن دوران جانب حقیقت را نگاه داشته‌اند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خرمن آتش به پیچ و تاب وامی‌داشت.

چنگیزخان باز به سخن آمد و پرسید: ـ نیکوترین... کاری که... من کرده‌ام... کدامست؟

یلوچوت‌سای برای تسلی خاطر بیمار در حال احتضار گفت: ـ نیکوترین کار تو قوانین «یاساق» توست. اعقاب تو در صورت متابعت از این قوانین ده هزار سال بر عالم حکومت خواهند کرد.*

چنگیزخان گفت: ـ راست می‌گویی! آنگاه... آرامش... گورستان... برقرار می‌گردد... گیاهان انبوه... بیابانهای لخت و عور را... می‌پوشانند.. و میان تپه‌های... گورگاه... تنها... اسبان مغول...

خاقان پس از اندکی سکوت افزود: ـ و قولانهای... خودسر... چرا خواهند کرد...

چنگیزخان با چشمان بسته، بینی تیر کشیده و شقیقه‌های گود رفته بی‌حرکت افتاده بود.

در این میان محمود یلواج، پزشک چینی و شمن بزرگ بی‌صدا وارد شادروان شدند و در پایین پای خاقان به زانو درآمدند و به همان ترتیب در انتظار ماندند تا او چشم بگشاید و به سخن آید. پس از اندکی خاقان چشم گشود و نگاهش به محمود یلواج دوخته شد و پرسید: ـ پسرم... چغتای... بر اولوس غرب... چگونه حکومت می‌کند؟

محمود یلواج خوش سیما و آراسته، با ردای سرخ و دستار شیرفام دو دست بر طبلهٔ شکم ستبر خود نهاد و به سجده درآمد و گفت: ـ پور دلیر تو چغتای خان و کلیهٔ بهادران مغول و تمام رعایای اولوس او در کرانه‌های سیحون و زرافشان برای سلامت تو به درگاه خداوند متعال دعا می‌کنند و

---

*. مغولان ۱۴۱ سال پس از مرگ چنگیزخان (سال مرگ او ۱۲۲۷ میلادی) یعنی در سال ۱۳۶۸ میلادی از چین رانده شدند و ۱۵۳ سال پس از مرگ او یعنی در سال ۱۳۸۰ میلادی در دشت کولیکوو توسط سپاهیان روس درهم شکسته شدند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بقای ایام دولت و اقبال تو را مسألت دارند.

چنگیزخان پرسید: ــ پسر بزرگم... چوچی‌خان... فرمانروای اقوام شمال... چگونه حکومت می‌کند؟

محمود یلواج چهرهٔ خود را با دست پوشاند. به موجب آداب و رسوم مغولان وقتی یکی از نزدیکان مرده بود و از او سخن به میان می‌آمد بر زبان راندن نام عادی او که معتقد بودند به «سایهٔ مقدس» بدل شده است، خلاف ادب به شمار می‌رفت و می‌بایست از او با کنایه و استعاره سخن گویند و الفاظ احترام‌آمیز جایگزین نام او سازند. بدین سبب محمود یلواج به مقدمه‌چینی پرداخت و گفت: ــ منصوبهٔ فرمانروایی بر بلاد و اقوام شمال پس از وصول یرلیغ تو در این باب، به اکابر اعیان اعلام داشت که در کار بسیج پیکاری بزرگ است...

ــ ضد من؟

ــ نه، شهریار عظیم الشأن! نیزه‌ها به سوی غرب علیه بلغارها، قبچاقان، سقسینها و اوروسها متوجه بود. ولی پیکار در نگرفت و سپاهیان به منزل خود بازگشتند. بلای ناگهانی عظیمی به سان صاعقه‌ای در آسمان صاف، بر همگان فرود آمد!

ــ شرح بده!

ــ برای اعضای خاندان خان شکار بزرگی در دشت ترتیب داده بودند. پنج هزار سوار در شکارگاه، گرازان و گرگان و چند پلنگ را از درون نیزارها بیرون می‌راندند. پنج هزار سوار دیگر دورتر از آن موضع از پی گوزنها و آهوان و اسبان وحشی می‌تاختند. شبانگاه پس از پایان شکار هنگامی که خرمنهای آتش را افروختند و بساط بزم گستردند، نوکران آن کس را که همواره از سهمگین‌ترین پیکارها بدون داشتن یک زخم تیر باز می‌گشت، نیافتند. دیری گشتند تا سرانجام او را دیدند. اما در چه حال! او یکه و تنها بر خاک دشت افتاده بود، هنوز جان در قالب بدن داشت و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قطره‌های خون بر پیکرش نبود. اما یارای آن نداشت که سخنی بر زبان راند. فقط چشمانش آکنده از خشم سخن می‌گفتند...

ـ آه، او به راستی... کشته شد..

ـ آری بهادری از عزیزترین کسان تو که با فتوحات جنگی نمایان به اوج اشتهار رسیده بود، کشته شد. تبهکاران ناشناس تیره پشت او را خورد کردند.

چهرهٔ چنگیزخان درهم فرو رفت. پوستین سمور را در چنگ فشرد و با آوایی ضعیف گفت: ـ اوتچکین شتاب کرد... بهادر بزرگ و سپهدار جنگ آزموده از جهان رخت بربست... هیچ‌کس نمی‌تواند جای او را پر کند! اکنون... فرمانروای خوارزم... کیست؟

ـ نوهٔ نوجوان تو باتوخان زیر سرپرستی مام خردمندش بر خوارزم فرمان می‌راند. مام او نوکران را فراخواند و به اتفاق فرزند بر سر تپه گورگاه رفت. باتوخان که بر اسب کرند جنگی پدر سوار بود، آنجا خطاب به نوکران بانگ برآورد «بهادران و فاتحان جهات اربعهٔ عالم گوش فرادارید! شمشیرهای شما را زنگار گرفته است! آنها را بر سنگ سیاه بسایید! من شما را به سوی غرب می‌برم و از شط کبیر ایتیل می‌گذرانم. ما چون صاعقه بر سرزمین اقوام جبون فرود می‌آییم و بر آنها می‌تازیم و من دامنهٔ قلمروِ نیای خود چنگیزخان را به آخرین مرزهای عالم می‌کشانم... اینک سوگند یاد می‌کنم که قاتلان تبهکار پدرم را به چنگ آرم و زنده زنده در دیگ بجوشانم!»

چنگیزخان با چهره‌ای تیره و مهیب و دیدگانی در حال گردش، تن خود را روی آرنج بلند کرد و نفس‌زنان بریده بریده گفت: ـ جوانی چه نعمت بزرگی است... حتی هنگامی هم که یوغ بر گردن است*... فتح و

---

*. چنگیزخان در جوانی سه سال در چنگ یکی از اقوام دشمن اسیر بود و یوغ سنگینِ بردگی بر گرده می‌کشید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ظفر را در پیش نمایان می‌بیند... اما باتو هنوز کودک است... خطاهای بسیار از او سر خواهد زد... او را هم خواهند کشت! یاسا می‌فرماییم... وفادارترین نوکران من... پلنگ چنگ جویده... سوبوتای بهادر محتاط... همواره در کنار باتو... و مشاور دائم او باشد... او از باتو حراست می‌کند و فن جنگ به او می‌آموزد... باتو فتوحات مرا ادامه خواهد داد... و چنگ مغول را... بر سراسر گیتی چیره خواهد ساخت...

چنگیزخان به پهلو در افتاد. چشم چپش جمع شد و چشم راستش چون کاسهٔ مشعل فروزان با نگاهی شوم به حاضران می‌نگریست.

همه سرها را به زیر افکندند و دیری خاموش ماندند.

ناگهان در این خاموشی، اسبی که جلوِ شادروان ایستاده بود، شیهه کشید. همه بر خود لرزیدند و به خاقان نگریستند. چشم راست او از فروغ افتاده و چراغ عمرش خاموش شده بود.

چنگیزخان از دیرباز تابوت با خود حمل می‌کرد. تابوت او کنده‌ای از چوب بلوط بود که درون آن را خالی کرده با ورق زر پوشانده بودند. شبانگاه پسران پنهان از انظار دیگران تابوت را در میان شادروان زردفام قرار دادند و نعش چنگیزخان را با لباس و زره جنگی در آن نهادند. دستهایش روی سینه بود و قبضهٔ شمشیر تیز را می‌فشرد. کلاهخود آبنوسی او که از پولاد سیاه ریخته شده بود، بر رخسار پریده رنگ عبوسش سایه می‌انداخت و پلکهایش بسته بود. در دو طرف تابوت، یک کمان و چند چوبه تیر، یک خنجر، سنگ آتش‌زنه و یک پیالهٔ زرین قرار داشت.

سرکردگان سپاه به موجب فرمان خاقان مرگ او را نهان داشتند و محاصرهٔ پایتخت تنگغوت را ادامه دادند. چون تنگغوتها با هدایا و تحف فراوان به امید صلح از شهر در آمدند، مغولان بر آنها تاختند و همه را از دم شمشیر گذراندند و سپس به شهر ریختند و آن را با خاکِ یکسان کردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنگاه مغولان تابوت چنگیزخان را در نمد پیچیدند و بر ارابهٔ دوچرخی که به دوازده گاو نر بسته بود، نهادند و راه بازگشت در پیش گرفتند. بهادران تا زمانی که به یورت اصلی نرسیده بودند، برای پیشگیری پخش پیش از موقع خبر مرگ فرمانروای اقوام و ملل، هر آفریده‌ای را در راه می‌دیدند، اعم از انسان و حیوان، می‌کشتند و به میرندگان می‌گفتند: ــ به عالم ماوراء ابرها بشتابید! آنجا در خدمت به فرمانروای مقدس ما جهد ورزید!

وقتی مراسم سوگواری همگانی برگزار می‌شد سپهدار جبه‌نویان، بهادر نامدار چنگیزخان، فاتح جنگ با مرکیتها، چینیها، قبچاقان، ایرانیان، گرجیان، آلانها و روسها بانگ برآورد: ــ روزی «بانی عظمت دولت ما» در کوه بورخان ــ خلدون به شکار مشغول بود. در دامنهٔ کوه، در مکانی خلوت و خاموش درختی کهنسال دید. برای رفع خستگی در سایهٔ آن غنود. «فقید» را آرامش غریب آن مکان و زیبایی آن درخت سدر که قامتی موزون داشت و از بلندی سر به ابر می‌سایید، بسیار خوش آمد. آنگاه من این سخنان را از او شنیدم «این مکان برای چرگاه گوزن وحشی نیکو و برای آرامش آخرین جایگاهِ شایسته‌ایست. این درخت را به خاطر بسپارید.»

سرداران خاقان برای انجام دادن فرمان به سوی آن کوه شتافتند و مکانی را که سدر تناور در آن روییده بود یافتند و تابوت چنگیزخان را در پای آن به خاک سپردند.

رفته رفته پیرامون گور چندان درخت رویید و چنان جنگلی انبوه پدید آمد که گذار از آن و یافتن گور محال گردید و بعدها حتی نگاهبانان پیر آن قرقگاه نیز راه بر آن نمی‌بردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بخش پنجم

فرجام

فصل اول

مغولان از اینجا گذشته‌اند

شما، ای کوههای سر سپید! دیدید
که من چسان بردهٔ کافران شدم؟
دیدید چسان دست بسته می‌رفتم و
ضربات تازیانه بر سرم فرود
می‌آمد؟ آه و اشک من در دل
مردمان اثر ندارد، اما شما کوهها را
به لرزه می‌آورید.

(ترانه‌ای از یک بردهٔ خیوه‌ای)

در شاهراه بزرگی که از رود جیحون به سوی خاور می‌رفت و کاروانها طی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قرنها با امتعهٔ گرانبها از آن می‌گذشتند، پس از ایلغار مغولان آمد و شد یکباره قطع شد. چایخانه‌ها و منزلگاههای سر راه که جنگجویان در و تختهٔ آنها را برای افروختن آتش به کار برده بودند، خالی مانده بودند و منظره‌ای غم‌انگیز داشتند. باغها از بی‌آبی پژمرده بودند، زیرا کسی نبود که نهرها را لاروبی کند و آب به آنها بیندازد.

سوار جوانی با چهرهٔ عبوس و گرفته و در جامهٔ اجنبی یکه و تنها از راه خاک‌آلود می‌گذشت. عبور او از این راه که در سراسر آن همه جا استخوانهای انسانی بازماندهٔ خوراک شغالان ریخته بود، عجیب و غیرعادی می‌نمود. اسب تازی کهر میانه لاغر او با آهنگی یکنواخت سم بر خاک می‌کوبید و سوار گاه‌گاه با صفیری آن را به رفتن ترغیب می‌کرد.

رهنورد جوان آه می‌کشید و با خود می‌گفت «چه بیابان بی‌جانی! نه انسانی، نه شتری و نه سگی! در تمام روز فقط دو گرگ، پنداری فرمانروای این وادی خاموش شبیه به گورستان بی‌پایانند، سلانه سلانه از عرض راه گذشتند. اگر کار بر همین منوال بگذرد، دیری نمی‌پاید که اسب راهوار من همراه صاحبش برای ابد در جوار این جمجمه‌های سپید که اثر ضربت تیغ مهیب مغولان را بر خود دارند، به خاک می‌افتد.»

در کف جاده در برابر سوار تودهٔ جنبندهٔ سیاهی نمودار شد که به نظر بس عجیب می‌نمود. اسب خرناسی کشید و گوشهای خود را تیز کرد. سوار نزدیکتر شد. چند کرکس درشت بدهیبت در میان جاده خاک‌آلود که آفتاب با پرتویی خیره کننده بر آن می‌تابید، تنگ هم بر سر طعمه نشسته بودند.

سوار صفیر کشید و کرکسها با بالهای پهن خود لختی از جا پریدند و اندکی دورتر روی تپه‌های مجاور نشستند. در فاصلهٔ میان رد دو چرخ ارابه‌هایی که معلوم بود تازه از آنجا گذشته‌اند، دخترکی خردسال با جامهٔ ترکمنی پاره پاره به حال عجیبی بر خاک افتاده بود. کرکسها صورتش را که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آثاری از خطوط ظریف در آن دیده می‌شد، مسخ کرده بودند.

سوار با خود گفت «این هم کار مغولان است! کودکان را می‌گیرند و بدون پرستاری مدتی نگاه می‌دارند و پس از آنکه حظ بردند و سیر شدند در راه رها می‌کنند...»

این بگفت و تازیانه‌ای بر اسب نواخت و به تاخت دور شد. سوار در سر پیچ راه به گروهی از مغولان رسید. دو ارابه با چرخهای بلند پر سر و صدا، مملو از اسباب و اثاثِ غارت شده، آهسته در جلو می‌رفتند. روی بارهای هر ارابه یک زن مغول با کلاهی مردانه از پوست روباه و پوستینی از پوست گوسفند سوار بود و گاوهای ارابه را که در میان گرد و غبار غلیظ از روی لاقیدی گام برمی‌داشتند، با بانگی یکنواخت هی می‌کرد.

از پی ارابه‌ها سه مرد اسیر نیمه برهنه، نزار و ناتوان، با دستهای به پشت بسته و زنی که از شدت ضعف تلوتلو می‌خورد، لنگان لنگان می‌رفتند. سگ بزرگ پشمالویی با زبان بیرون آمده پشت سر آنها روان بود. مغول بچهٔ هفت ـ هشت ساله‌ای با دو رشته گیسو بالای گوشها، به سان چوپانی که گاوهای تنبل را هی کند، اسیران را به پیش می‌راند و ترکه‌ای را که در دست داشت به نوبت بر تن آنها می‌نواخت و پی در پی نهیب می‌زد: ـ هی، هی! راه برو، حیوان کریه!

مغول بچه لبادهٔ نخی بلندی با دامن به کمر زده که از تن بزرگسالان کنده بودند، پوشیده بود و موزه‌های گشادی به پا داشت که برای آنکه از پاهایش بیرون نیاید، ساقهای آن را زیر زانو تسمه پیچ کرده بود. از کاری که به او سپرده بودند بر خود می‌بالید و به ویژه زن را که فقط به زور طنابی که سر آن به ارابه بسته بود، راه می‌رفت، پیش می‌راند. از خلال شکافهایی که بر جامهٔ زرد رنگ زن بود، پوستِ پشت لاغر استخوانی او و داغهای سرخ تازیانه دیده می‌شد. زن زار می‌زد و می‌گفت: ـ مرا رها کنید! من همین حالا باز می‌گردم! دخترکم خدیجه آنجا ماند... من خودم او را می‌کشانم و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌آورم!

مغول پیری که بر اسب ابلق سوار بود از میان گرد و غبار پیش آمد و بانگ زد: ــ دیگر دختر را می‌خواهی چه کنی؟ خودت به زور طناب می‌آیی و آن وقت می‌خواهی کره وامانده‌ات را هم با خود بکشی و بیاوری!

پیر تازیانه‌ای بر زن زد، زن به پیش جهید و به خاک افتاد. طناب کشیده شد و زن اسیر را به دنبال کشید. زنِ مغولی که روی ارابه سوار بود، خطاب به پیر فریاد زد: ــ پیره سگ چرا حرص می‌زنی؟ باز اگر میش لنگ بود می‌توانستم آن را روی زانو بنشانم. هر چه باشد میش گوشت و پوست دارد. ولی از این حیوان چه سودی عاید ما می‌شود؟ دخترش سقط شد و خودش از پا درآمد. ما تا خانهٔ خود در کرانه‌های کرولن چه راه درازی در پیش داریم! ولش کن!

پیرمرد با صدایی که از خشم گرفته بود گفت: ــ سقط نمی‌شود! جان سگ دارد! این وامانده و این سه جوان یل، همه به یورت ما خواهند رسید. همسایگان ما هر کدام بیست برده به خانه می‌برند، ما چرا نتوانیم چهار تا با خود ببریم؟ آهای، حیوانها، به پیش! هی، هی!

مغول، زن را که بر خاک کشیده می‌شد با تازیانه زد. طناب پاره شد و زن اسیر در جاده بر جای ماند. ارابه‌ها به پیش می‌رفتند. پیرمرد اسب ابلق خود را نگاه داشت و از سوار جوان که نزدیک شده بود پرسید: ــ زنده می‌ماند یا نه؟ او را از من بخر! ارزان می‌فروشم، دو دینار طلا...

سوار گفت: ــ این زن تا شب هم زنده نمی‌ماند! دو درهم مسین می‌دهم.

ــ بده! می‌ترسم زنده نماند! آن وقت همین دو درهم هم از دستم می‌رود...

سوار دو درهم مسین داد و مغول آن را در ساق موزهٔ ریخت و چهار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نعل رفت تا به بنه خود برسد.

سوار عنان پیچید و بی‌آنکه به عقب بنگرد راه دشتِ خشکیده را در پیش گرفت و شتابان دور شد...

رفته رفته در برابر او توده‌های سپیدرنگ ویرانه‌ها، تل عجیب آوارها، باروهای کهن سوراخ شده و چند سر در با عظمت نمودار گردید. کتیبه‌های عربی رنگارنگ هنوز روی آنها باقی بود. معماران در ساختمان این بناهای زیبا ذوق و هنر بسیار به کار برده بودند. بیش از آنها کارگران گمنام رنج کشیده و از خشتهای پخته کاخهای مجلل و مساجد و مدارس باشکوه و گلدسته‌ها و مناره‌های موزون و شکیل برپا داشته بودند. مغولان تمام این بناها را به آتش کشیدند و به تل ویرانه بدل ساختند.

سوار با خود می‌گفت «اگر یک بسته اسپرس خشک و چند قرص نان می‌یافتم، پس از یک روز راه به کوههای سبز و خرم می‌رسیدم و در آنجا مردمانی را می‌دیدم که می‌شد با آنها کنار خرمن آتش به گفتگوهای دوستانه پرداخت.»

تل ویرانه‌ها نزدیک شد. زیر یک طاق بلند دروازهٔ سنگینی چهار طاق باز بود. دروازه آهن پوش و گل میخهای بزرگی با کلاهکهای گرد و محدب ــ هر یک به اندازهٔ یک بشقاب گود ــ بر آن کوبیده شده بود.

سوار با خود گفت «دروازهٔ آشنایی است! زمانی درویش حاجی رحیم، قوربان قیزیق روستایی و پسرکی به نام طغان از اینجا گذشته‌اند. طغان حالا مردی شده و جنگجوی رشیدی است، ولی چون رهنوردان بی‌پناه اکنون در این بلدهٔ طیبهٔ بخارا که در گذشته آن قدر آباد و پر نفوس بود، نه لقمه نانی می‌یابد و نه مأوایی که دمی در آن بیاساید.»

در زیر طاقی تاریک دروازه از سم اسب آواز گنگی برمی‌خاست و در فضای آن می‌پیچید. روباهی در جلو به چشم خورد که جلد و چابک روی توده‌های زباله پرید و از نظر ناپدید شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اسب هنگام عبور از میان آوارهای شهر مرده و خاموش آهسته گام برمی‌داشت. سوار به میدان بزرگ شهر رسید... در گذشته پیرامون این محل تجمع پرغوغای اهالی شهر، بناهای با عظمتی برپا بود. ولی اینک میدان از زباله انباشته است و استخوانهای اسبی در میان آن سپیدی می‌زند. زغنهای خرمایی رنگ در پهنهٔ آسمان فیروزه‌فام بال گسترده و نرم در پروازند.

اسب در برابر پله‌های سنگی ایوان مسجد از حرکت باز ایستاد و گوشها را تیز کرد و خرناس‌کنان واپس رفت. کمی جلوتر قرآن بزرگی روی سکوی سنگی گشوده بود و باد اوراق باران خورده و چروکیدهٔ آن را بر هم می‌زد.

«چنگیزخان ریش قرمز فرمانروای ترشروی مغولان با اسب گلرنگ خود از این پله‌های سنگی بالا رفته بود. همین جا بود که به پیران بخارا فرمان داد سپاهیان طبق صورت او را از طعام اشباع کنند. آن روز خرمنهای آتش در میدان افروخته بود و گوسفند ذبح شده را بر آنها کباب می‌کردند... هنوز داغ خرمنهای آتش بر تخته سنگها نمایان است...»

طغان از اسب فرود آمد و قبای خود را گسترد و قرص نان خشکیده‌ای روی آن خرد کرد و اسب را پیش کشید و عنانش را آزاد کرد و خود روی پله نشست.

در پس تودهٔ سنگها چیزی تکان خورد. از پشت آوارها زنی نحیف و نزار سر برداشت. بدنش را جامه‌ای پاره و ریش‌ریش می‌پوشانید. زن نزدیک شد و بی‌آنکه چشمان حریص و سوزان را از خرده نانها بردارد، دست دراز کرد.

طغان مشتی نان خشک در چنگ او ریخت. زن با تأنی و وقار خرده‌های نان را چون دانه‌های دُر گرانبها در مشت گرفت و کمی دورتر روی زانو نشست. تکه‌ای نان خشک به لبانِ آماس کردهٔ خود برد، ولی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همان دم به سرعت دست را پایین آورد و آنگاه خرده نانها را روی تخته سنگ به چند سهم مساوی تقسیم کرد و ریزه‌هایی را که در کف دستش مانده بود، لیسید و بانگ زد: ــ آهای بچه روباه‌ها، آهای شکم بر آمده‌ها، اینجا بیایید! نترسید! او مرد مهربانی است، خودی است!

از حفرهٔ سیاه میان تخته سنگها نخست یک کله و سپس سه کلهٔ ژولیده کودک نمودار شد. کودکان دستهای یکدیگر را گرفتند و از میان ویرانه‌ها با گامهای آهسته به زن نزدیک شدند. همه عریان و از تابش آفتاب سوخته بودند. بدنهایشان از لاغری به اسکلتهای کوچک می‌ماند و تنها شکمشان چون طبله‌ای برآمده بود.

از پی آنان دو کودک دیگر از درون حفرهٔ سیاه سر کشیدند و چون نمی‌توانستند روی پا بایستند چهار دست و پا پیش خزیدند و کنار زن نشستند و دستها را روی شکمهای متورم خود گذاشتند.

چند کودک به سوی نانها دست دراز کردند. زن روی دست آنها زد و خود به نوبت خرده نانها را به دهان آنها گذاشت و آنگاه به سخن آمد و گفت: ــ این مردمان مهیب پوستین پوش به شهر ریختند... با اسبان خرد جثهٔ خود همه جا تاختند و هر چه یافتند ربودند... شوهرم را کشتند... او می‌خواست به حمایت از اهل بیت خود برخیزد... مغولان کودکانم را گرفتند و بردند... نمی‌دانم زنده‌اند یا مرده... چند سوار مرا به کمند کشیدند و برای اطفای هوس همگان به کنیزی نشاندند.

شبی پنهان از چشم دیگران گریختم و به این ویرانه‌ها رسیدم... خانه‌ام را نیافتم و جز تودهٔ زباله‌ها چیزی بر جای ندیدم. در این مکان روزها مارمولکها در جولانند و شبها شغالان زوزه می‌کشند و هروله می‌زنند... در حوالی شهر این کودکان یتیم را که مغولان رها کرده بودند، یافتم. با هم زباله‌ها را می‌کاویم و با ساقه‌ها و ریشه‌های گیاهان روزگار می‌گذرانیم... اکنون این کودکان فرزندان من شده‌اند. یا با هم می‌میریم و یا جان به در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌بریم...

طغان آخرین بازماندهٔ نان خشک را به زن داد و خود عنان اسب را به دست گرفت و از شهر بیرون رفت.

طغان راه می‌پیمود و به سوی سمرقند پیش می‌رفت. در راه هیچ کاروانی ندید. گاه‌گاه تنی چند از روستاییان در کشتزارها به چشم می‌خوردند. یکی دو بار سواران مغول شتابان از کنار او گذشتند. روستاییانی که در کشتزارها کار می‌کردند، به دیدن آنان چون برگ خزان به خاک می‌ریختند و به درون نهرها می‌خزیدند. وقتی ابر گرد و غبار از پی مغولان در پس تپه‌ها از نظر ناپدید می‌شد، برزگران هراسان به کشتزارها باز می‌گشتند و به شخم زمین می‌پرداختند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

شهر خروشان سمرقند کجاست؟

طغان پس از چند روز راه روی تپه‌ای که از گور پوشیده بود، متوقف شد. در برابر او درهٔ سبز رودخانه‌ای که آوارِ ویرانه‌های شهر پرآوازهٔ پیشین سمرقند در طول کرانه‌های آن انباشته بود، نمایان بود. خانه‌ها با پشت بامهای مسطح خود کنار هم چسبیده بودند، ولی در سراسر پایتخت پیشین ماوراءالنهر که تا همین چندی پیش دهها هزار صنعتگر چیره‌دست در آن کار می‌کردند، هیچ جنبشی دیده نمی‌شد.

باروهای سوراخ سوراخ و از ریزش آب باران شیار شده بخش درونی شهر را در احاطهٔ خود داشتند. قسمتی از بنای بلند دودزدهٔ مسجدی که به امر محمد خوارزمشاه آخرین سلطان خوارزم ساخته شده بود و نیز دو برج استوانه‌ای شکل، در آنجا محفوظ مانده بود.

گدای لنگی به طغان نزدیک شد و دست لاغر خود را از آستین جامهٔ ژنده‌اش بیرون کشید و به سوی او دراز کرد و گفت: ــ سوار نامدار، مرد بینوا را از کرم خود محروم مکن! خدا در جنگها نگهدارت باشد و قلب شجاع تو را از تیر دشمن مصون دارد!

طغان پرسید: ــ پس شهر کجاست؟ پایتخت باشکوه سلاطین و شاهان کجا رفت؟ بازرگانان توانگر و بازارهای مملو از امتعهٔ رنگارنگ کجا رفتند؟ غوغای نشاط‌بخش چکشهای کارگاهها چه شد؟ روی سخنش بیشتر با خودش بود تا با مرد فقیر.

فقیر گفت: ــ از آن دور و زمانه دیگر جز نام نمانده است! آخر مغولان از اینجا گذشتند! مگر آنها چیزی بر جای می‌گذارند؟ تو می‌پرسی شهر کجا رفت؟ سواران بی‌رحم جمعی از اهالی را کشتند، گروه دیگر را به صحراهای دور دست خود بردند. بقیهٔ اهالی به کوهها گریختند و بسیاری

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از آنان همان جا مردند...

طغان پرسید: ــ آنها که گریخته‌اند تا کی می‌خواهند سرگردان بمانند؟

مرد فقیر گفت: ــ در خارج شهر، در آن محل که از رودخانه بالاتر است، اهالی اندک اندک گرد می‌آیند و از گل و خاشاک برای خود کلبه می‌سازند. ولی همواره در هول و هراسند، زیرا مغولان هر آن ممکن‌ست باز گردند و هر کس را بخواهند بگیرند و کمند بر گردنش بیندازند و با خود ببرند... خدا کرمت را عوض دهد و نگهدارت باشد!

طغان پرسید: ــ آن برج که در وسط شهر برپاست، چه جایی است؟

فقیر گفت: ــ سوار خود را از این برجها هر چه دورتر نگاه دار! آنجا زندان است! داروغه‌های مغول در این شهر مرده نیز زندان دایر کرده‌اند. جلادان مغول همان جا منزل دارند و سر محکومین را با گرز آهنی درهم می‌کوبند. گوش کن تا برایت بگویم چگونه...

طغان حرف فقیر را ناتمام گذاشت و از شیب تپه فرود آمد و پس از عبور از میان ویرانه‌های شهر مرده به قلعه‌ای که دو برج کهن خاموش و دلگیر از آن سر کشیده بودند، رسید. پای دیوار قلعه جمعی از خویشاوندان افسرده‌حال زندانیان روی زمین نشسته بودند. قراولان نیزه به دست جلوِ دروازهٔ قلعه پاس می‌دادند. چند اسب زین‌دار را به تیرها بسته بودند و چرت می‌زدند.

یکی از قراولان بانگ زد: ــ سوار کجا می‌آیی؟ برگرد!

طغان گفت: ــ من با امیر زندان کار دارم.

ــ مگر دلت برای زندان تنگ شده؟

ــ اگر برادرم در زندان باشد، شاید.

قراول گفت: ــ در این زندان راهزنان بسیاری در بندند، اما زمان درازی در آن نمی‌پایند: آنها را به کنار خندق می‌برند و با گرز آهنی ضربتی محکم بر فرقشان می‌کوبند. برو خندق را ببین شاید نعش برادرت آنجا باشد. نام

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او چه بود؟

ـ حاجی رحیم بغدادی درویش و کتاب نویس...

ـ هان، آن درویش گیسو شلال مجنون را می‌گویی؟ او هنوز در قید حیات است! ما او را «دیوانه» صدا می‌کنیم. او سالها باید در زندان بماند...

طغان پرسید: ـ «مادام العمر»؟

قراول گفت: ـ من خیلی با تو پرگویی کردم... اسبت را اینجا ببند و خودت به درون قلعه برو، بگو می‌خواهم امیر زندان را ببینم. خانهٔ او همان‌جاست. جلو درِ خانه‌اش کوزه‌ای به قلاب آویخته است. فراموش نکن که دست کم شش درهم در کوزه بیندازی آن وقت امیر حرفت را خواهد شنید...

طغان اسب خود را بست و از دروازهٔ قلعه گذشت. امیر زندان با قبای سرخ‌فام و موزه‌های سبزرنگ در خلوت خانه نشسته بود. آشپز نزار نیمه برهنه‌ای پای در زنجیر روی یک تخته تکه‌های گوشت گوسفند را برای کباب خُرد می‌کرد. امیر زندان انتهای ریش سپید و ناخنها و کف دستهایش را حنا بسته بود. امیر با عصای خیزران خود ضربه‌ای بر شانهٔ آشپز زد و گفت: ـ به گوشت فلفل بزن! تنبلی نکن! هان این طورا رب انار یادت نرود!

طغان کوزهٔ سفالینی به در خانه آویخته دید و ده درهم مسین در آن ریخت. امیر زندان با نگاهی عبوس به طغان خیره شد.

طغان گفت: ـ من سپاهی مسلمان و از لشکر سوبوتای بهادرم. با اجازهٔ او به جستجوی خویشانم آمده‌ام. این هم پایزه من است!

آنگاه لوحهٔ چوبینی را که به قیطان آویخته و روی آن نوشته‌ای با تصویر یک پرنده نقش بود به امیر زندان داد.

امیر زندان پشت و روی پایزه را نگاهی کرد و آن را به طغان باز گرداند و پرسید: ـ چه حاجتی تو را به این جایگاه محکومین مطرود کشانده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است؟

طغان گفت: ــ من در جستجوی یکی از خویشاوندان خود به نام درویش حاجی رحیم بغدادی هستم. چنین کسی در زندان هست؟

امیر زندان روی درهم کشید و گفت: ــ خداوند او را لعنت کند و همهٔ ما و از جمله من و تو را از شکاکیت و کفر این مرد و از آشنایی با او مصون دارد!

طغان پرسید: ــ چرا او را به زندان افکنده‌اند؟ او مردی پارسا بود.

ــ زهی به این مرد پارسا! او را به حکم شیخ‌الاسلام بزرگ اکابر ائمه به گناه اهانت به قرآن مجید و گستاخی در کفر و الحاد به بند کشیده‌اند. او هیچ‌گاه نام خداوند باریتعالی را بر زبان جاری نمی‌ساخت. مرگ سزای او و آتش دوزخ جایگاه اوست! به همان جا نیز رهسپار خواهد شد!

طغان فکری کرد و سپس گفت: ــ تهمتهای سنگینی به او زده‌اند، ولی با تمام این احوال شاید تو به من اجازه دهی از شدت رنج او بکاهم؟

امیر زندان گفت: ــ سعی تو سودی ندارد! او را تنها به حکم محمود یلواج وزیر اعظم فرمانروای مقتدر سرزمین ما، چغتای خان زنده گذاشته‌اند. مادام که این درویش کتابی در شرح احوال و لشکرکشیها و جنگهای چنگیزخان گیتی‌ستان تدوین نکند، او را رها نخواهند کرد.

طغان پرسید: ــ پس وقتی حاجی رحیم کتاب را به پایان رساند، او را رها خواهند کرد؟

امیر زندان گفت: ــ زهی خیال باطل! حتی اگر از گناهان خویش نیز آمرزش بطلبد او را تنها برای آن از زندان به در می‌آورند که در میدان بزرگ شهر در برابر جماعت، زبان و دستش را قطع کنند. به همین سبب این «دیوانه» اکنون دو سال است همچنان کتاب می‌نویسد و سی سال دیگر هم خواهد نوشت تا روز مرگ خود را هر چه بیشتر به تأخیر اندازد.

طغان گفت: ــ چون حاجی رحیم در حق من نیکوییهای بسیار کرده و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مرا خواندن و نوشتن به زبان عرب آموخته و وقتی از گرسنگی در آستانهٔ مرگ بودم مرا غذا داده است، حاضرم تنها دینار طلایی را که در کیسه دارم در راه امری که خدا را خوش می‌آید نثار کنم...

آنگاه دینار طلا را نشان داد و گفت: ــ امیر بزرگوار بر مردی که به مرگ محکوم است رحمت‌آور و اجازه بده با حاجی رحیم دیدار کنم.

امیر زندان گفت: ــ چنین باد. دینار طلا را به من ده و خود به سرای مجاور برو و هر قدر می‌خواهی از تماشای آن دیوانه لذت ببر.

طغان سکه طلا را در کف دست حنایی امیر زندان گذاشت و از دروازهٔ سنگی به درون رفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سوم

در قفسِ آهنین

در انتهای حیاطی تنگ و باریک، دریچه‌ای چهارگوش با شبکه‌ای از میله‌های آهنین بر دیوار سیاهی می‌زد. درون آن جسمی تیره رنگ در میان توده‌ای از کهنه پاره‌ها می‌جنبید.

زنی باریک اندام سراپا در شال سیاه بلند، که تا روی زمین کشیده می‌شد و خاص زنان طایفهٔ کولیان دوره‌گرد بود، جلوِ قفس به دیوار چسبیده بود.

طغان آهسته نزدیک شد. زن سر برگرداند. خطوط آشنای چهرهٔ زن او را به شگفت آورد: همان سیمای گندمگون و همان چشمان شبرنگ کنجکاو، ولی بدون آن بی‌قیدی پیشین. زن با نگاهی خیره در چهرهٔ طغان دقیق شد و روی برگرداند... تردیدی نماند ــ این همان بنت زنکیجه است!

طغان جلوتر رفت و به درون قفس نگریست. بندی در آن به سختی می‌توانست خمیده بنشیند. انبوه موهای مجعد قیرگون و چشمان آتشین و نافذش در تاریکی نمایان بود. با آنکه صورت حاجی رحیم از لاغری سخت دگرگون شده بود، طغان همان دم او را شناخت. درویش سینه‌خیز خود را به میله‌های قفس رساند و صورت پر مویش را به آن چسباند و با صدای گرفته و خفه گفت: ــ برادرکم، تو به موقع آمدی! طغان جان، جلوتر بیا و به آخرین آرزوهای من گوش دار. امامان کین‌توز می‌خواهند یا مرا در زندان بپوسانند یا برای ارعاب اهالی گوشهایم را ببرند و بدنم را ریزریز کنند... ولی مگر آنها می‌توانند اندیشهٔ آزاد مرا نیست و نابود کنند و آتش کین سوزان مرا خاموش سازند. من هر چه را می‌خواستم نوشته‌ام، ولی آنها پس از خواندن اوراق من، هم این اوراق و هم خودِ مرا در آتش می‌سوزانند، زیرا من بر خلاف آنان، چنگیزخان ریش قرمز را نستوده و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در مدح جباران مغول که خوارزم را به کمند اسارت کشیده و در کشتار زنان و کودکان بیداد کرده‌اند، شعر و ترانه نسروده‌ام... من هر چه را که خود به چشم دیده‌ام بی‌پروا و از روی حقیقت نوشته‌ام... آنچه از دست من بر می‌آید به جا آوردم و اینک روز وداع آخرین رسیده است. مرا در زیر چنار کهن کنار رودخانهٔ «سالار» دفن کنید... آموزگار من شیخ الرئیس ابوعلی سینا، که بزرگترین خردمند زمان بود. هیچ‌گاه از تکفیر امامان کین‌توز خشک‌مغز نهراسید... او به تمام اسرار کائنات واقف بود، ولی از یک راز خبر نداشت و آن راز رهایی از چنگ مرگ بود!

طغان آهسته به سخن آمد و گفت: ــ به یاد داری که وقتی من و تو در بیابان دستهایمان به طناب بسته و شمشیر قره‌خنجر «سوار سیاهپوش» مخوف بالای سرمان بود، تو به من چه می‌آموختی؟ مگر تو نبودی که در آن هنگام می‌گفتی «پیش از وقت از بخت نومید مشو. شب دراز است. در ناامیدی بسی امید است ــ پایان شب سیه سپید است!» حالا من همان را به تو می‌گویم «پیش از وقت از بخت نومید مشو. شب حتی هنوز آغاز نشده است!»

حاجی رحیم به سرعت تا نیمه از جای برخاست، گویی نیرویش بازگشته بود. طغان با صدای آهسته در حالی که می‌کوشید او را قانع کند، به سخن ادامه داد و گفت: ــ برادر ارشد من، گوش کن و هر چه می‌گویم به جای آر. من سه دانه حب سیاه به تو می‌دهم، آنها را بخور. آنگاه چون میت از جنبش باز می‌مانی و هیچ دردی احساس نمی‌کنی و در عالم خواب می‌بینی که در کوهها بر فراز دره‌ای در پروازی، نهرها از هر سو روانند و بوی گلها فضا را عطرافشان کرده است... گله‌های اسبان سپید به چرا مشغولند و مرغان طلایی نغمه‌های دلکش سر می‌دهند... همان جا در عالم خواب بار دیگر دختری را که در شانزده سالگی دلباخته‌اش بودی خواهی دید...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حاجی رحیم سخن طغان را قطع کرد و گفت: ــ سپس چشم می‌گشایم و باز میله‌های آهنین را به دندان می‌گزم؟ نه، مرا به چنین خوابی نیاز نیست!

طغان گفت: ــ صبر کن و دنبالهٔ سخنم را بشنو! تا تو به سیر در درهٔ کوهستانی مشغولی و از فراموشی دلپذیر حظ می‌بری، من به زندانبانان تو خبر می‌دهم که تو مرده‌ای و نعش تو را باید به خاک سپرد. آنگاه زندانبانان درِ قفس را می‌گشایند و جسد تو را با قلاب بیرون می‌کشند و به چاهی که اجساد کشتگان در آن پشته است، می‌افکنند... این حالت را هر اندازه هم که دردناک باشد تحمل کن، فریاد برنیاور و زاری مکن، والا سرت را با گرز آهنی درهم می‌کوبند... تو در میان اجساد خواهی ماند. در نیمه‌های شب که شغالان برای جویدن پاهایت به آنجا روی می‌آورند، من و سه سپاهی در کنار چاه خواهیم بود. ما تو را در پلاس می‌پیچیم و شتابان به خلوتگاهی در خارج شهر می‌رسانیم... آنجا بار دیگر جان و عقل به کالبدت باز می‌گردد. من تو را بر اسبی می‌نشانم و تو به دلخواه به غرب یا شرق می‌روی و در آنجا زندگی از سر می‌گیری...

حاجی رحیم گفت: ــ آری، تو راست گفتی: شب هنوز آغاز نشده است! من برای عزیمت به درهٔ چراگاه اسبان سپید آماده‌ام! آن حبهای نجات‌بخش را زود بده.

حاجی رحیم دست سیاه و خشن خود را که به پنجهٔ عقاب می‌ماند دراز کرد. طغان از درون کیسه‌ای رنگین سه دانه حب سیاه بیرون کشید و به حاجی رحیم داد. درویش همان دم آنها را به دهان ریخت و فرو بلعید. اندکی بعد زمزمه آغاز کرد. سخنانش رفته رفته نامفهوم‌تر و صدایش ضعیف‌تر می‌شد. سرانجام سرش به دوار افتاد و به پهلو درغلتید...

در این هنگام قراولی نیزه به دست به قفس نزدیک شد و گفت: ــ امیر فرمود بیش از این نزد تبهکار مطرود نمانید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

طغان گفت: ــ این بندی را دیگر به مراحم امیر سختگیر تو نیازی نیست: او مرده است!

قراول با بدگمانی نگاهی به درون قفس انداخت و نیزهٔ خود را دراز کرد و نک آن را به تن درویش که بی‌جنبش افتاده بود فرو برد و گفت: ــ فریاد نمی‌کشد. هیچ جنبشی نمی‌کند. معلوم می‌شود به راستی مرده است! اکنون جسد این «دیوانه» را به چاه می‌افکنند... اگر می‌خواهید او را دفن کنید، هم امشب بشتابید. تا صبح سگان و شغالان جسدش را چنان می‌درند و می‌بلعند که استخوانهایش هم دیگر نصیب شما نخواهد شد... از سخای شما ممنونم! همهٔ ما روزی باید بمیریم!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهارم

آخرین اوراقِ کتاب

خوانـنده سخت‌کوش و شکیبا
فرجام نیک کار آغاز شده را خواهم
دید.

(از کتاب حاجی رحیم)

طغان و بنت زنکیجه در کنار هم از کوچه‌های خاموش و خلوت شهر ویران می‌گذشتند. طغان عنان اسب را به دست داشت و پیاده می‌رفت. صدای سم اسب در فضای میان دیوارهای خانه‌های متروک می‌پیچید. هر دوی آنها روزهای گذشتهٔ دور نوجوانی خود را که در گورگنج پر غوغا، در خانهٔ میرزا یوسف پیر گذرانده بودند، به یاد می‌آوردند. میرزا یوسف هنگام سرریز رود به هلاک رسیده بود.

طغان گفت: ــ بنت زنکیجه، من تمام این سالهای دراز در به دری خود، همواره به فکر تو بودم!

بنت زنکیجه گفت: ــ اینک دوست ایام کودکی‌ات در برابر توست... من نیز رخشندگی آن صاعقه را دیدم و غرش رعدی که سراسر گیتی را به لرزه درآورد شنیدم... ولی آنجا که طوفان خشمگین درختان تناور بلوط و چنار را واژگون می‌سازد، گاه موش خُرد جان به در می‌برد ــ من جان به در بردم!

ــ برای من حکایت کن که در این سالهای هولناک بر تو چه گذشت.

ــ سرگذشتم را بشنو. وقتی مغولان مرا در بخارا اسیر کردند و واداشتند تا در برابر فرمانروای قهار آنان ترانه‌های حزین در فنای خوارزم بخوانم، خاقان را آواز من پسند آمد و فرمان داد تا مرا در جمع کنیزان رامشگر چینی نگاه دارند... از آن پس من نیز به اتفاق آنان همه جا از پی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این جبار آدمکش می‌رفتم. روزی چنگیزخان از درد چشم نالید و گفت به جای یک قرص ماه دو ماه می‌بیند و در شکارگاه یک غزال در نظرش سه غزال می‌نماید. می‌پنداشت که این ارواح شریرند که او را به بازی گرفته‌اند. شمنهای مغول ورد می‌خواندند و در برابر او به رقص و پایکوبی می‌پرداختند، ولی هر چه می‌کردند نمی‌توانستند ارواح شریر را از او دور سازند. پزشکان می‌ترسیدند او را لمس کنند و به چشمان مهیبش بنگرند. سرانجام چشم پزشک تازی پیری به نام زین‌الزمان به اردوگاه چنگیزخان آمد و بی‌پروا به درمان چشم جبار پرداخت. دیری نگذشت که چشم او شفا یافت. فرمانروای قهار شاد شد و از پزشک پرسید چه پاداشی می‌خواهد. پزشک پیر تقاضای گنج نکرد و فقط با انگشت رامشگری از گروه کنیزکان را نشان داد. آن رامشگر من بودم! چنگیزخان مرا به پزشک بخشید. پیر تازی مرا به اندرون خود برد. آنجا من در وصف جعد مشکین یک جوان و خال صورت او آواز برکشیدم. چشم پزشک آواز را شنید و با کمربند مرا زد. آنگاه من ترانه‌ای در وصف جنگجویی که خنده لبانش را ترک گفته بود، خواندم. پیر بار دیگر با تسمهٔ چرمین به جان من افتاد. آنگاه از او گریختم. زنان طایفه دوره‌گرد کولیان آتش‌پرست که ما به دیدهٔ حقارت به آنان می‌نگریم، مرا در سیاه چادرهای خود پناه دادند. من خود را به سان آنان در روپوش سیاه پوشاندم. هیچ‌کس مرا تسلیم نکرد... ولی چشم پزشک پیر از بخت نامیمون خود نزد چنگیزخان مخوف رفت و از دست من زبان به شکایت گشود و التماس کرد که سپاهیان او به جستجوی من بشتابند... فرمانروای مغول از این سخن چنان به خشم آمد که حاضران همه از ترس به خاک افتادند و روی خود را با دست پوشاندند. خاقان نهیب زد «تو چگونه جرأت کردی هدیهٔ مرا از چنگ رها سازی؟ چرا نتوانستی زن خود را به اطاعت از خود واداری؟ مردی که زن از او فرمان نبرد حق حیات در قلمروِ مرا ندارد! بگیریدش!» دژخیمان بر سر پزشک

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیر نگون‌بخت ریختند و همان جا سر سپید موی هوشمندش را از تن جدا کردند «بِئْسَ المَصیرُ».[1] از آن هنگام من در میان طایفهٔ کولیان به سر می‌برم. وقتی خبر یافتم که حاجی رحیم در زندان است، به دیدار او شتافتم و پیوسته برایش نان و جوز و انگور می‌بردم و در کار نوشتن به او یاری می‌کردم...

طغان گفت: ــ تو خود در خطر بودی و به او یاری می‌کردی؟

ــ آری من هر سه روز یک بار به زندان می‌رفتم و غذا برای او می‌بردم. همراه با نان چند ورق هم کاغذ سپید به حاجی رحیم می‌دادم و او اوراقی از خاطرات خود را که طی آن سه روز نوشته بود پنهانی به من می‌سپرد. من اوراق را به چادر می‌بردم و از روی آنها نسخهٔ دیگری می‌نوشتم و سپس آنها را به حاجی رحیم باز می‌گرداندم و سه روز بعد اوراق تازه‌ای در شرح هجوم مغولان به خوارزم، از او می‌گرفتم... به این ترتیب هم زمان با کتابی که حاجی رحیم در قفس خود می‌نوشت، من نسخهٔ دوم اوراق همان کتاب را که خود نوشته بودم، گرد می‌آوردم. شادباد روان میرزا یوسف که مرا نوشتن آموخت!

طغان گفت: ــ تو کاری عظیم به انجام رساندی. اگر امامان کین‌توز اوراق کتاب حاجی رحیم را بسوزانند، نسخهٔ ثانی آن نزد ما می‌ماند! نوادگان و نبیرگان ما کتاب حاجی رحیم را در شرح بیدادگریهای چنگیزخان خواهند خواند.

در این هنگام آنها به کنار رود گل‌آلود تیر تازی رسیدند. سیاه چادرهای طایفهٔ کولیان در آنجا برپا بود.

بنت زنکیجه زیر درخت چنار کهنی یک بسته اوراق کاغذ را روی یک تکه گلیم گذاشت. قرص رخشندهٔ ماه که بر فراز خرابه‌های شهر سمرقند

---

۱. این عبارتِ قرآنی در سورهٔ انفال، آیهٔ ۱۶ چنین است: «هر کس که پشت به دشمن کند مورد خشم خدا قرار می‌گیرد و جایگاه او جهنم است، و جهنم بد جایگاهی است.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

معلق بود، بر صفحات زردرنگی که داستان آوارهٔ از همه جا رانده با سطور موزون در آنها نوشته بود، نور می‌تابید.

بنت زنکیجه روی گلیم نشست و ضمن مرتب کردن اوراق، می‌گفت: ــ حاجی رحیم در آن قفس سرد که هیچ‌گاه گرم نمی‌شد، نیروی خود را به کلی از دست داد، ولی هیچ‌گاه نومید نشد، تو گویی اندیشه‌های آتشینش به او حرارت می‌بخشیدند... در اینجا دیگر او به زحمت می‌نویسد... می‌بینی هنگام نگارش این سطور دستش چه لرزشی داشته است! ببین حاجی رحیم در آخرین صفحهٔ کتابش چه نوشته است...

بنت زنکیجه یکی از اوراق را برداشت و به خواندن آن پرداخت «... قلم کند شدهٔ من آخرین سطور کتاب مرا در بیان چگونگی تاخت و تاز مغولان بر جلگه‌های شکوفان زادگاه ما به پایان رسانید... مؤلف این کتاب قصد داشت باز هم مطالب بسیاری در احوال آن خوارزمیان بزدلی که همت نداشتند دل از جان برگیرند و به پیکار با جبار قهار ــ چنگیزخان خونخوار، تباه کننده و نفوس بی‌گناه ــ برخیزند، به رشته تحریر درآورد...

... اگر تمام خوارزمیان عزم جزم می‌کردند و یک دل و جان تیغ خشم از نیام بر می‌کشیدند و بی‌دریغ از جان بر دشمنان وطن می‌تاختند، مغولان پر کبریا و فرمانروای ریش قرمزِ آنان شش ماه هم در خوارزم تاب نمی‌آوردند و برای ابد به صحراهای دوردست خویش می‌گریختند...

... مغولان بیش از آنکه به نیروی شمشیر خویش غالب آیند، به سبب نفاق، تسلیم‌پذیری و رعب دشمنان خویش، به پیروزی می‌رسیدند... جلال‌الدین دلیر نشان داد که چگونه می‌توان با گروه کوچکی از سواران دست از جان شسته، اردوی مغولان را درهم شکست...

... ولی قلم از دست سرد و بی‌جان من می‌افتد... نیروی درویش سرگردان و آواره زوال می‌پذیرد، زمان می‌گذرد و روز مکافات فرا می‌رسد... و من می‌توانم فقط این ابیات را از دیوان شاعر نقل کنم:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چون ابر بهاران و چو طوفان خزان
ز ایام جوانی‌ام نماند ایچ نشان
من ماندم و ساربان، دگر محمل بست
در راه فتاد و گشت از دیده نهان*

... بر سبیل وداع با خواننده ناآشنای خویش می‌گویم «امامان متفرعن و عالم‌نمایان زهد فروش که باد کبر در غبغب می‌اندازند، به من نسبت کفر می‌دهند! این کوردلی از کین‌توزی و بلاهت است!

کفر چو منی گزاف و آسان نَبْوَد
محکمتر از ایمان من ایمان نَبْوَد*

ایمان به پیروزی اندیشه‌ور در زنجیر بر دژخیم کوردل، ایمان به پیروزی رنجبر ستمکش بر ستمگر قهار، ایمان به پیروزی دانش بر جهل و دروغ! من ایمان دارم که دوران بهتری فرا خواهد رسید و آنگاه حقیقت، آزادی و پرستاری از انسان وطن ما را به سر منزل نور و نیکبختی همگان می‌رساند! آن روز خواهد رسید و این آرمان تحقق خواهد پذیرفت!»

بنت زنکیجه انگشت باریک گندمگون خود را که سه حلقهٔ سیمین بر آن بود به لب برد و ابروان کمانی خود را درهم کشید و به فکر فرو رفت و آنگاه اوراق را به دقت جمع کرد و در پارچهٔ رنگینی پیچید. سپس چشمان سیاه فروزان خود را به طغان دوخت و آهسته گفت: ــ حال، من سه جوان دلیر از طایفهٔ کولیها را به اینجا می‌خوانم... شما برای نجات حاجی رحیم به سوی چاه کشتگان می‌روید. شب دراز است و پایان شب سیه سپید است! ما او را نجات خواهیم داد!

---

*. این شعر از ابو طاهر طیب بن محمد خسروانی، از شاعران عهد سامانی در قرن چهارم هجری است.

* ابوعلی بن سینا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

GENGHIS KHAN

نشر فکر آذین

ISBN 978-600-91191-0-3

9 786009 119103